خلاز و زبان

... طوطا و شکوفا ه خامه گهر بار دبیر سحر نگار شاعر همه دان مستند جهان

از نگاشته

و از

و در نظم

ند و مقال

شت ا

سروری

کار نادید

ما به گشت

۱۲۸

... ناکامی بسر

الدین خان را بتقاضای آ

حتیاج ندارد و

آموزگا

... الدوله دبیر الملک نواب اسـ ... مد خان غالب

... مطبع ...

بسم الله الرحمن الرحیم

بعد تقدیم نیایش دادار ... ستایش ...

از نفوس قدسیه بزرگوار ... السلام بر ایشان علی نجف

ابن الهی بخش خان مغفور ... با طاقت ... فخر الدوله دلاور

نواب احمد بخش خان ... رستم جنگ ... سایه رافت

پرورش می یافتم هر چند ... به فیروزپور و از فیروزپور ... اتفاق می ا

او قات به فیروزپور می گذشت ... عنفوان جوانی بود ... گلهای ا

و درهای دولت گشاده بزرگی چون فخر الدوله ... بر این ج

از ناز و نعمت و جاه و حشمت چنانکه ... باکجله ... لهو و لعب

معاش ... بهم سعادت ... برادر ... از جناب ... تخلص

یگانه و در سخنوری مشهور زمانه است از راه کهتر نوازی سری بآموزگاری من داشت
میان این نحیف و آن سخنور یکتا از دو سو پیوند قرابت استوار است و محبت و مودت
بشماره قرابت همان تواند بود بسیار است لاجرم مرا بانواع لطف و مکرمت نواختی
و بخشش و [illegible] رهنمائی کردی تا اینکه حسب الالتماس من و مشتاقی چند از آداب و القاب
مخلوط و [illegible] مکاتبات رقم فرمود و بمن عطا نمود آن اوراق را چون تعویذ
[illegible] نگاشته‌ها را در زمین تحریر دستور العمل خود ساختم بعد چندی که زمانه بیوفائی آغاز نهاد
[illegible] و در بزم مرا و افگند نخست حضرت اخوان پناهی مدظله العالی بجانب کلکته
رفتند و مقاسات انتقال [illegible] که شفقت پدری بلکه رحمت ایزدی از ذات بابرکات [illegible]
[illegible] از این عالم ناپایدار طبل رحیل فرو کوفت شمس الدین خان خلف اکبر آن امیر نامور
بسروری بجای پدر نشست چندی از اوباش ناپاک طینت فراهم آمدند و آن گروه
کار نادیده و بی سعی و تلاش بدولت رسیده را برنگ خود برآوردند کارها دگرگون
ما برگشت و کار ملک و دولت ابتر گردید من خود با آن میان یکبار کشیده و ترک
[illegible] مدتی به [illegible] بناکامی بسر بردم تا اینکه در آغاز سال یکهزار
[illegible] و یک هجری شمس الدین خان را بقضای آسمانی آن پیش آمد که هیچ آفریده
[illegible] و از غایت شهرت بشرح احتیاج ندارد و بعد آن هنگامه مهر ان هنگام [illegible]
[illegible] رسیدم و بکاشانه برادر والاشان و آموزگار مهربان مولانا غالب
[illegible] فرود آمدم چون در آن ایام دیوان فیض عنوان که مسمی به میخانه آرزو [illegible]
[illegible] بوده و پیرایه اتمام پوشیده بود آنچه از نثر دران هنگام در صحیفه صورت ارقام داشت
[illegible] والای آن خسرو اقلیم سخنوری خواندم بخاطر چنان گذشت که همگی نثر از دیوان [illegible]
عبارات متفرقه دیگر با آن ربط دهم و سواد اوراقی که نزد من است ضمیمه آن سازم اما از
[illegible] وفور آلام فرصت میسر نمی‌آمد تا آنکه ارشاد جناب معلی القاب مسند نشین عز و تمکین

سالک مسالک دانش و بینش علاء الدین علم مسیحا نفس سخن شناس دقیقه رس عالی‌شان ...
حکیم رضی الدین حسن خان بهادر محرک این داعیه شد و ابرام ذوق افزا
عارفی پسندیده خوئی ... براستی پیوند و دل بازبان میر محمد حسین خان که
نثرها با من هم سبق ... گرد آوردن و حق بوده اند باعث تصمیم عزیمت گردید و
برخوردار ... توانائی دل و آسایش جان غلام فخرالدین خان که خدا
در دولت ... دارد و در علم و عمل بمدارج اعلی رساناد رغبت خاطر از کار
این اجزا صورت ظهور گرفت و ساز سخن مشتمل بر پنج آهنگ آراسته
اول القاب و آداب و مراتب متعلقه آن آهنگ دوم مصادر ...
فارسی آهنگ سوم اشعار مکتوبی منتخب از دیوان رشک گلستان ارم
بکار آید آهنگ چهارم خطب کتب و تقاریظ و عبارات متفرقه آهنگ
مکاتبات یارب این ساز سخن تا دم نفخ صور بلند آوازه و ذوق این زمزمه در روان
جاودان تازه باد آهنگ اول در القاب و آداب و با تنفاق بها
را که برتر از اندازه توانائی بیانست زبان نامحرم و نعت نبوی را گفتن ...
گفتار نارسا لاجرم اندیشه آسمان پوی از مقام خویش پایه چند فرو نشسته ...
می آورد و نا پروا فرو دان ایثار توان کرد در سال یکهزار و دو صد و ... خو
گیتی ستانان انگلیسیه بسبب پورش لشکر کشیده و آن روئین قدر را در به دهلی
پورش با جناب مستطاب عالیمقدار فخر الدوله دلاور الملک نواب ...
... دام اقباله و ... دگرامی برادر ستوده خوی ... آ
... روزانه ... فرو دمی آیم برادر و الا ...
سعادتمندی و فروغ ... جوئی واده از من آرزو کرد که القاب و آداب ...
بروی هم ریخته و الفاظ شکر و شکوه و شادی و غم باهم آمیخته برای نامه نگاران ...

چیزی ساخته آید هر چند یگانگی این روش از [illegible] غالب مستمند چندان هست که بگفتن نیاز
[illegible]شته باشد و او شناس و اندکی بچار بین و [illegible] نگارش نیست که چون کلک و ورق بکف گیرم
[illegible]توب الیه را بلفظی که فراخور حالت اوست [illegible] صفی آوازه هم و زمزمه سنج دعا گردم
[illegible]باب و آداب و تهنیت گوئی و عافیت جوئی [illegible] است و نجستگان [illegible] دفع نهند و نیز وانا
[illegible]ناسد که درین باب چه ساخته توان کرد و در [illegible] نگارش سخن گستری تا کجاست لیکن
[illegible]ین خاطر نازک [illegible] عزیز بود [illegible] دل در رفت و دل را از جا برد
[illegible]ت [illegible] و از [illegible] با تامل [illegible] پدید آمد تا [illegible] دو ورقه با این رنگ
[illegible]نگارش [illegible] از انجا که خود نمائی [illegible] خوئی [illegible] با این همه [illegible] گفتارم
[illegible]ین گرانمایه کالائی نیست درین [illegible] آرایش سخن [illegible] و خواهش سائل سر انجام [illegible] در
[illegible]ض [illegible] روز سواد این اوراق بپایان [illegible] از شروع در مقصود گفته میشود [illegible] دانان
[illegible]ی [illegible] سخن پیوند که نامه نگار را آن باید که نگارش را از گزارش دور تر [illegible] بازنگ
[illegible]فتن [illegible] را بدان روش گزارد که دریافتن آن دشوار نبود و اگر مطلبی چند [illegible] باشد
[illegible]ر تقدیم و تاخیر [illegible] بکار برد و از آن [illegible] که سخن گره در گره گردد و اجزا [illegible] گرفته
[illegible] استعارهای دقیق و لغات [illegible] نامانوس در عبارت درج نکند و در هر نورد [illegible]
[illegible] الیه در نظر دارد تا تواند سخن را درازی [illegible] و از تکرار الفاظ محترز باشد و بیشتر [illegible]
[illegible]کار حرف زند و از احاطه قواعد و قوانینی که قرار داده این مردم [illegible] و اما [illegible]
[illegible]ی زبان نگاه دارد و این پارسی آمیخته بتازی را [illegible] تصرفات هندی زبانان [illegible]
[illegible]لع نگارد و لغات عربی جز بقدر بایسته [illegible] و [illegible] کوشد که سادگی و نغزی
[illegible]را [illegible] گرد و در اقسام مکاتیب خاصه [illegible] کم نویسد و [illegible] معاملات باشد
[illegible] و [illegible] واجب [illegible] اشاره نگارد و نرم گوید [illegible] گوید
[illegible] گوید [illegible] مراتب اعیان روزگار [illegible] اعالی و اوسط و ادنی اما اعالی

[illegible]

آنانکه فراتر و بلندتر از خود اند مثل پدر و آقا و استاد و مرشد و اولاد و اسباط و برادران و دوست
و اوانی پسران و نوکران و مانند آن تامل دانسته میشود که این هر سه پایه را پایهائی [illegible]
لیکن شرط چنانست که مختصر گوئیم و نه دو گوئیم ابتدا از القاب پدر قبله کونین
حضرت ولی نعمی مدظله العالی آداب بندگی و تسلیم حصول سعادت تمامی دو جهانی در
تقدیم رسانیده معروض میدارد ایضاً قبله دو جهان و کعبه جسم و جان حضرت
دام اقباله بعد تقدیم مراسم تسلیم و کورنش که موجب چستی آویز حصول فخر و سعادت
بعز عرض میرساند ایضاً قبله حاجات و کعبه مرادات حضرت ابوی مخدومی مدظله
بعد تمهید مراسم عجز و انکسار و تقدیم لوازم عبودیت و افتقار بعرض خدام ذوی ا[illegible]
میرساند ایضاً قبله جسم و جان و کعبه روح و روان حضرت قبله گاهی مدظله العالی
تسلیم از راه تعظیم زیب سر دستار بندگی ساخته بعز التماس باریافتگان گوشه
فیض منا د میرساند ایضاً قبله مقاصد دین و دنیا و کعبه مطالب هر دو سرا حضرت
مخدومی مدظله العالی تقدیم قواعد کورنش و تسلیم طالع سر و دست را باوج قبول میرسا
حاضران محفل فیض منزل میگرداند ایضاً قبله و کعبه کونین ولی نعمت دارین حضرت
مخدومی دام اقباله ادای آداب خضوع و خشوع و اجرای مراسم عجز و نیاز را کفیل حصو
مباهات ساخته بگزارش مطالب میپردازد اینچنین القاب و آداب بتغییر دو سه لفظ
داد استاد و آقا نیز توان نگاشت چنین که مرقوم میگردد قبله و کعبه خافقین حضرت پیر
برحق مدظله العالی آداب کورنش و تسلیم که سعادت جاوید مرهون آن است بجا
و معروض فیض اندوز [illegible] ملازمان [illegible] میدارد ایضاً قبله جان و دل و [illegible]
و گل [illegible] حضرت پیر و مرشد [illegible] مدظله العالی سر نیاز از راه ارادت بکف پای عرش بهای [illegible]
سعادت [illegible] خدام عالیمقام بگزارش مطلب می پردازد
قبله جسم و جان کعبه [illegible] حضرت پیر و مرشد برحق مدظله العالی لوازم عبودیت

و مراسم عجز و افتقار ادا ساخته بعز عرض عالی متعالی میرساند ایضاً بمنبع فیوض نامتناهی بواسطه
حصول رحمت الهی حضرت پیر و مرشد برحق مد ظله العالی باداى آداب تسلیم و تقدیم قواعد تعظیم
سر عزت بسپهر افراخته و خود را بحصول سعادتهای نشاتین امیدوار ساخته معروض میدارد
باید دانست که در القاب و آداب استاد نیز همین الفاظ مرسوم و معمول است و در
عرضداشتهای که بخداوند نعمت و فرمانروایان عهد باید نگاشت قاعده چنین است که ورقی در آن
یکسر پیچیده و پارهٔ ساده ازی بگذارند و در پایان خطی کشند و فراز آن خط القاب حاکم والا قلم نویسند و
زیر آن خط بیک گوشه عرضی بعرض عالی متعالی و بگوشهٔ دیگر میرساند نگارند و اما اگر مکتوب الیه
نواب گورنر جنرل بهادر است همچنین باید نگاشت جناب مستطاب معلی القاب جهانبانان مآب
حشم جاه انجم سپاه سپهر بارگاه نواب گورنر جنرل بهادر دام اقباله و زاد افضاله ایضاً
نواب صاحب قبله و کعبهٔ دو جهان فیض بخش فیض رسان دام اقباله ایضاً نواب صاحب
قبله خداوند خدایگان دام اقباله ایضاً نواب صاحب قبله و کعبه خداوند نعمت دام اقباله
ایضاً نواب صاحب خدایگان فیض بخش فیض رسان دام اقباله **باید دانست**
که در عرضداشتها فقرات خیریت نوشتن رسم نیست اما فقرات خیریت که در مکاتبات پدر و
مرشد و استاد بکار برند اینست **فقرات خیریت** بعنایت الهی و توجهات نامتناهی
آن امیدگاه حال عقیدت سگال نکوهست و سلامت و صحت ذات حمیده صفات را همواره
از جناب واهب العطیات خواهان میباشد ایضاً بفضل جهان آفرین حالات عقیدت آئین
نیکو میگذرد و سلامت ذات و صحت حالات گرامی را پیوسته از خدا میخواهد ایضاً
منت ایزد را که حالات فدوی درخور ادای سپاس افضال الهی است و صحت و عافیت
حضور پرنور را ملتمس است ایضاً الحمد که غلام بخیر و عافیت مصروف دعای دوام دولت
و اقبال جناب مستطاب است داور جهان آفرین همواره زیب افزای مسند کامرانی دارد
ایضاً شکر بدرگاه بخشندهٔ بی منت که حال عبودیت اشتمال طراز عافیت دارد و سلامت

ذات فرخنده گی حالات جناب فیضمآب را بدعا خواهان ست ایضاً احوال نیاز اشتمال
مقرون بخیر و صلاح است و دعا سلامت ذات و جمعیت اوقات با برکات در زبان
وارد ایضاً بتفضلات آفرینندهٔ جسم و جان و توجه باطن آن قبلهٔ دو جهان فدوی
بخیر و عافیت است امید که پیوسته نوید صحت و سلامت مزاج مبارک موجب مسرت
و جمعیت جان و دل باشد ایضاً الحمد لله و المنة که روزنامهٔ احوال عبودیت کیش
عافیت طراز است و نوید صحت و سلامت ذات ربوبیت آیات همواره سامعه نواز
دیگر در باب رسید ملاطفات این بزرگان نیز اشتراک است ایضاً ازینجا است گذارش نامه
تحفه طراز شرف وصول ارزانی داشته سرفراز گردانید ایضاً تفقد رقم نامهٔ عنبرین شمامه
به پرتو ورود خود جان و دل را نور آگین ساخت ایضاً و الانامهٔ ربوبیت طراز [illegible]
پرتو وصول خود ظل عطوفت بفرق نیاز افگند ایضاً گرامی نامه [illegible]
ورود ارزانی داشته فرق عبودیت را فرقدان سای گردانید ایضاً [illegible]
ربوبیت مضمون بشرف وصول خود مفتخر و مباهی گردانید ایضاً [illegible]
نامهٔ عنبرین شمامه به پرتو ورود خود سایهٔ وسعت عنایت بر سر گسترید ایضاً [illegible]
عالی ظل ورود بفرق عبودیت انداخته سر نیاز را از سپهر گذرانید ایضاً [illegible]
گرامی نامهٔ عطوفت طراز طالع فرق نیاز را باوج سعادت رسانید ایضاً رأفت نامهٔ
اشفاق نگار پرتو ورود بدل افگنده طالع فرق عبودیت را اوج گرامی گردانید
ایضاً شفقت نامهٔ گرامی عز ایراد ارزانی داشته معزز و مفتخر گردانید ایضاً
نوازش نامهٔ والا سایهٔ ورود بر سر تسلیم انداخته کامیاب مطالب کونین ساخت
ایضاً گرامی نامهٔ عاطفت تحریر بیاکن وصول مباهات حصول سرفراز فرمود
شکر گزار بخت بلند گردانید ایضاً نوازش نامهٔ ربوبیت مضمون شرف ایراد ارزانی
داشته رجعی عبودیت کیش نزول آیهٔ رحمت گردید ایضاً و الانامهٔ رأفت نگار

فرازی یافته سایه سعادت کونین ارزانی داشته ایضاً کرامت نامه عبودیت آگین بفر
ورود خود مفتخر ساخته کلاه گوشه تسلیم را باوج عیوق رسانید ایضاً عطوفت نامه
گرامی رقم چهره حال نیاز را به پرتو وصول افروخته طالع بندگی را فروغ قبول بخشید
ایضاً آنکه بر قوم خامه تفقد نگاشته بود ایضاً آنکه از نوک خامه مشکین رقم گزیده بود
ایضاً آنکه نگاشته کلک عنبرین رقم بود ایضاً آنکه بزبان خامه فیض نگار حواله شده
بود ایضاً آنکه زبان کلک الهام ترجمان بدین مضمون عنایت مشحون گویا بود ایضاً
آنکه بزبان خامه اعجاز طراز در کسوت حروف و رقم جلوه ارشاد یافته بود ایضاً آنکه قلم تفقد رقم
را به اظهار واداده بود ایضاً آنکه خامه اعجاز نگار شرف تحریر بخشیده بود ایضاً آنکه بفیضان
خامه تفقد نگار تجلی ارقام یافته بود ایضاً آنکه قلم نوازش رقم فروغ ارشاد واداده بود
ایضاً آنکه از زبان کلک عنایت رقم پرتو تحریر یافته بود ایضاً آنکه بفیض تحریر کلک
[illegible] رقم جلوه اظهار داشته نرسیدن خط در شکایت نارسیدن مکاتبات بزرگان
[illegible] واو تحریر [illegible] که فروغ ورود والانامه جان و دل را تجلی زار [illegible]
[illegible] که [illegible] ورود گرامی نامه تفقد رقم [illegible] تمنای حقیقت [illegible]
[illegible] که [illegible] نوازش نامه سرمایه اندوز سعادت [illegible]
[illegible] گشته است که شرف ورود بهره [illegible] عنایت شمع اقبال در کاشانه والا [illegible]
[illegible] که [illegible] عنایت نامه والا سرمایه عز و افتخار [illegible]
[illegible] که عطوفت نامه ربوبیت رقم سایه چتر بر فرق بندگان نینداخته است [illegible]
مورود کرامت نامه نوازش مضمون کلاه گوشه آفتاب نرسانیده است [illegible] زمانه [illegible]
[illegible] که یمن وصول والانامه رافت عنوان سرفراز و ممتاز نگشته است [illegible] روزگاریست که
[illegible] نامه فیض آگین حرز جان اندوخته نشده است [illegible] زبان دراز [illegible] که فیض ورود والانامه
[illegible] نامه دماغ جان را بوی مراد معطر نساخته است [illegible] دیر است که از فیض ورود گرامی نامه

معطوفه رقم محرومم پیشه مدتی است که بشادی وصول نوازشنامهٔ عنایت شمامه گلدسته
سعادت و مسرت نه بسته است ❊ فقره‌های دعائیه که در خاتمهٔ مکاتبات نویسند در هنگام
نیز متفاوت است بلکه برای پدر و مرشد و استاد زیاده حد ادب ❊ کفایت بیک فقره برای آقا
البته ضروریست ❊ آفتاب دولت و اقبال تابان و درخشان باد ❊ آفتاب دولت و
اقبال از مشرق جاه و جلال طالع و لامع باد ❊ بقای دولت و اقبال جاودان و بهار
جاه و جلال بیخزان باد ❊ ظل رافت و عنایت بر مفارق فدویان علی الدوام مبسوط باد
بدینگونه با استاد و مرشد نیز اگر خواهند همچنین برنگارند ❊ آفتاب هدایت و افادت همواره
پرتو افگن باد ❊ خورشید افادت از مشرق هدایت همواره طالع باد ❊ با آقا هیچ پایه
ظفر آیت و جهان ستانی و نور افشانی با خورشید گیتی افروز توام باد ❊ صبح مراد خدیو
آفتاب اقبال پرتو فشان باد ❊ پرتو خورشید اقبال عالمگیر و عالم از فروغ جاه و جلال
[illegible] اشاعت پذیر باد ❊ سمند اقبال همواره زیر ران و فتح و نصرت [illegible] فرشتهٔ پیوسته همعنان باد ❊
شاهد جاه و جلال در حرم دولت و اقبال جلوه گر باد [illegible] باد ❊ دولت و اقبال همواره
عنان کش جاه و جلال باد ❊ جاه و فتح و ظفر در آیینهٔ اقتدار [illegible] است خدایگانی علی الدوام
دیگر آنکه بعد ازین آداب و القاب متوسط که [illegible] کل عبارت از تحریر مراسلات
نگارش پیرو [illegible] پوشیده مباد که درین [illegible] احباب مراسلات متفاوت
مجملاً القاب نگاشته می آید هر که در خور خطاب [illegible] باشد رعایت آن ملحوظ باید
و آن اینست که [illegible] شفیق [illegible] مشفق و مشفق مهربان [illegible] کرم
مخلصان بر کف [illegible] های دوستان تفوق [illegible] درین باب شنوده بودم تقریباً
خامه بیرون ریخت گوینده سرکار را [illegible] پور در زمان قدیم منشی بود از عالم
[illegible] مرحله و در مراسلات راجه صاحب با اطراف [illegible] و دعویهای
در فن انشا داشت قضا را راجه با او دل بد کرد و خدمت انشا بدیگری تفویض نمود

مغزول خونها میخورد و با خود و را بها میزد تا مگر انگشتی بر حرفش نهد و بازار او را شکستی دهد ناگاه از روی
اتفاق چنان افتاد که منشی حال خطی از طرف راجه بیکی از دوستان راجه که راجه را با وی نیازی
بود بنوشت چون عنوان درست کرد و سرنامه برنگاشت منشی مغزول خیره خیره در عنوان
مکتوب نگریست و سری جنبانید و تبسمی کرد راجه ازین ادا بد گمان شد اما توضیح بمیان نیاورد
بعد برهم زدن هنگامه بزم منشی مغزول را در خلوت خواند و باعث آن ادا پرسید منشی بعد
ادای مراسم مدح و ثنا گفت که بندگان پرورده نعمت و هواخواه دولتیم تازه آیندگان را
اینقدر پاس نمک و حب رونق سرکار چرا خواهد بود خاصه این مردم اهل قلم که از شاهجهان آباد
آمده‌اند چون نمک نگاه ندارند و خیر آقای خود نخواهند این منشی تازه بفلان سردار که حضور همواره بدیده
به تعظیم او میکوشند و دوستی او را موجب سود کارها و صلاح حالها میدانند مهربان بهای
کوچک نوشته حال آنکه من همواره تعظیماً او را مهربان بهای کلان می‌نگاشتم اکنون که تفاوت
در تعظیم که عبارت از رتبه‌ایست کلان بهای کوچک پدید خواهد آمد البته او در دل خود خواهد آزرد
و در بخشش او برای سرکار نیکو نخواهد بود راجه برآشفت و منشی حال را طلب داشت و عتاب کرد
و گفت تو که باشی که کسی را که همواره از سرکار ما مهربان بهای کلان مینوشته باشند بهای کوچک
بنگاری همانا میخواهی که دوستان ما را عدو گردانی قصه مختصر او را براند و منشی قدیم را بنواخت
فاعتبروا یا اولی الابصار ایضاً میر صاحب مشفق مهربان شفیق عطوفت فرمای نیازمندان زاد لطفه
بعد اتحاف تحائف سلام و نیاز و شرح تمنای گرامی مواصلت و افزایش مسرت مفروغ باد
لطف اقتضای گردانیده می‌آید ایضاً میرزا صاحب مشفق مهربان کرمفرمای مخلصان سلمه الله تعالی
بعد از ابلاغ سلام مسنون و گزارش اشتیاق از اندازه افزون مشهود ضمیر منیر میگرداند ایضاً
خانصاحب مشفق و مکرم الطاف نشان سلمه الله تعالی بعد گزارش سلام و داد انقضای نگارش
آرزوی ملاقات مسرت آیات که مافوق طاقت حرف و بیان ست مطلع ضمیر مرآت نظیر باد
ایضاً خانصاحب مشفق اشفاق نشان مجمع مکارم بیکران سلامت سلام و اشتیاق ملاقات کثیر البرکات

نه بدان اندازه است که بدستیاری خامه و کارپردازی تحریر یکی از هزار و اندکی از بسیار شرح کرده آید
ناچار آشنا احوال بوجدان ضمیر حق پذیر کرده بار قاصر مدعا میگراید ایضاً خانصاحب مشفق مهربان
سلمه الله تعالی بعد سلام و شوق ملاقات که حدی و نهایتی ندارد مکشوف ضمیر الفت تخمیر باد ایضاً
خانصاحب جلیل المناقب مظهر اشفاق فراوان زاد عنایته بعد ابراز لوازم معروض مراتب
آرزومندی گرامی مواصلت کثیر الافادت معروض رای ضیا ضیای گردانیده می آید ایضاً
خانصاحب شفیق عطوفت فرمای نیازمندان سلامت پس از اهدای هدایای سلام نیاز
التماس میرود ایضاً خانصاحب والا مناقب عمیم الامتنان اشفاق فرمای نیازمندان
دام لطفه بعد اظهار مراتب نیاز و هواخواهی که خلاصه مکنونات خاطر مودت مظاهر است بگزارش
مدعا ضروری الاظهار می پردازد ایضاً خانصاحب مشفق و مکرم مظهر عنایت اتم سلامه
افسانه شوق چون حکایت مدح اخلاق گرامی بی پایان است لاجرم هر دو را بوجدان ضمائر
طرفین گذاشته کمیت قلم را در وادی مطلب نگاری بجولان میدهد ایضاً خانصاحب
اشفاق فرما مجموعه خوبیهای بی انتها سلمه الله تعالی پس از تمهید مراتب سلام مسنون الاسلام
و اظهار مراسم اشتیاق ملاقات مباهجت فرجام بتحریر مطالب می پردازد ایضاً خانصاحب
مشفق شفقت کیش فرمای دوستان سلمه الله تعالی بعد سلام موالفت پیام و نگارش تمنای سامی
مواصلت که بیرون از وسعت حوصله تحریر و تقریر است مکشوف رای سامی باد ایضاً خانصاحب
اشفاق نشان وافر الاحسان سلامت بعد درازی و بیان لباس تکلفات رسمی که خامه راست
آهنگ [illegible] مدعا میگرداند ایضاً بهار باغ وداد آب و رنگ گلشن اتحاد خانصاحب ابوالقا[illegible]
شناه [illegible] سلمه الله الواهب [illegible] خیال بتصویر رنگینی های بهار اخلاق نشاط انگیز [illegible] نقش پاید و
[illegible] آن گل رنگین [illegible] دماغ ناله خیز [illegible] که چون [illegible] گل [illegible] بهاران [illegible]
[illegible] دل [illegible] الرحیم [illegible] گل [illegible]
[illegible] ایضاً بهار گلستان [illegible] الاخلاق [illegible]

جلیل الاشفاق دام لطفه بعد گل چینی خیابان تمنای مواصلت و گلگشت فضای چمنستان مراسم
اوصاف محامد آن بهار محبت گل اظهار مدعا را طرۀ دستار تحریر بیاراید فقرات خیریت
به تغییر بعض الفاظ همانست که در صدر نوشته شد اینجا علی الخصوص دو سه فقره تحریر خامه
می نگارد الایضاً منت ایزد را که خیریتهای طرفین حاصلست شکر بدرگاه جهان آفرین که نگارندهٔ
حالات همدگر بنقوش عافیت و جمعیت قرین ست ایضاً مجاری حالات مخلص بتفضل ایزد
عافیت اسلوبست و اخبار اخبار آن کرمفرما همواره مسئول و مطلوب ایضاً الحمد لله که عنوان
اوقات احقر العباد رقم عافیت دارد و نوید صحت مزاج وهاج پیوسته از جناب باری بدعا
خواسته می آید ایضاً بحمد الله که اوقات حیات باستقرار چنانکه آفرینندهٔ زمان و مکان خواسته
است بیکرنگی میگذرد و قرین سلامت ذات و خرسندی حالات دوستان همواره مسئول گردیده
جان و دل می پرورد ایضاً شکر خدا که از نکوئی حالات خود پیوسته لب بشکر خدا تر زبان ست و
جمعیت اوقات احباب را همواره از جناب او تعالی شانه خواهان ایضاً شکر و سپاس جهان جهان
حضرتی را که زبان بشکر و سپاس او گویا و دل محبت منزل خیریت دوستان را جویاست ایضاً
هزاران هزار ستایش بخشایندهٔ گلستان آفرینش را که گلزار حیات در کمال رنگینی و سبزه خیالها
در بهارستان نوشگفتگیهای گل اخبار احبا وقف گلچینی ست ایضاً گلهای شکر و سپاس
زیب حدیقه پیرایی ایجاد که گل عافیت رنگین و دل از اخبار اخیار سلامت احباب بهار آفرین ست
دیگر فقرات وصول مکاتیب احبا و باشتیاق بهانها تلطفات رقم ملاطفه نامهای رنگ و رو
ریخته پیمانهٔ دل محبت منزل را لبریزی نشاط گردانید ایضاً محبت نامهٔ مواصلات طراز چهرهٔ حصول
افروخته دیده و دل را نور و سرور بی اندازه عطا فرمود ایضاً رقیمهٔ ملاطفت ضمیمه وصول مسرت
شمول آورده خورسندیهای از اندازه افزون ارزانی داشت ایضاً نسیم ورود نگارش قلم
نامهٔ موانست بهار غنچهٔ خاطر اسامان صد چمن شگفتگی عطا فرمود و دماغ جان را نکهت گلهای
نشاط بخشید ایضاً ورود رنگین نامهٔ شگفتگی مضمون یک چمن گل نشاط بگریبان تمنا ریخته

وبهار را بهزار زر ابدفع خزان افسردگی برانگیخت ایضاً نگارین نامهٔ مودت نگار بمسرت ورود خود سراپای خیال را در جوش بهار پیچید و نظاره را بمشاهدهٔ بیاض آن نگین نامه صبح اقبال از شش جهت دمید ایضاً مودت نامهٔ الطاف مضمون ورود آورد و دل را بیش از بیش مرهون عنایت یادآوری کرد ایضاً نامهٔ نامی و ملاطفهٔ گرامی وصول نمود و دل از مشاهدهٔ آن بطاق ابروی هر سطر ساغر انبساط پیمود ایضاً صفا و ضمیمهٔ میمنت رقم به نشاط ورود خود دل را ممنون چشم گردانید و سواد حروف و سطور بیش چشم جان را بسرمهٔ مراد رسانید ایضاً ابتهاج وصول نمیقهٔ سامی و انشراح ورود مکاتبهٔ گرامی بدان اندازه هست که آن را نگارد مشکل که در هزار نامه نیز بپایان رسد ایزد جهان آفرین باین یادآوریها سلامت دارد ایضاً مهربانی نامهٔ محبت رقم بورود سراسر سود خود زنگ ملال از آئینهٔ خاطر زدود و صورت طرب را در نظر مخلصان جلوه گر نمود ایضاً صحیفهٔ گرامی که در هر سطرش از دلنوازیها مضمونی بلکه هر حرفش برای شگفتگی خاطر افسونی بود بهار وصول گل کرده بشاشت بی اندازه و مسرت تازه وقف دل اتحاد منزل ساخت ایضاً تعویذ بازوی اخلاص یعنی صحیفهٔ شریفه در زمانیکه دل از دست برون شده از انتظار ستوه آمده بود بداد مشتاقان رسید و خاطر را از بند حزن و ملال نجات بخشید ایضاً ورود خجسته نامه بفروغ عنوان دیده را نور و دل را سرور بخشید و سوادش کحل الجواهر چشم جان گردید ایضاً وصول مهربانی نامهٔ مسرتی که در قیاس نگنجد ره آورد خاطر مشتاق داشت و دل را بیش از بیش خرسندی بهم رسید ایضاً لطف ورود دلنواز نامه نقش طرب بر صفحهٔ خاطر کشید و دل بدریافت خوشی حالات سامی خوشنود گردید دیگر آنکه بنوک خامهٔ موانست رقم در آورده بودند آنکه از نوک کلک محبت رقم برون تراویده بود آنکه از کلک مشکین رقم ریخته بود آنکه ریختهٔ نوک خامهٔ لطف طراز بود آنکه برون تراویدهٔ خامهٔ سحر طراز بود آنکه در کسوت حرف و رقم جلوهٔ اظهار یافته بود آنکه در صنعت آباد تحریر جولان بیان داشت آنکه بزبان خامهٔ جادو نگار پیرایهٔ تحریر داشت

آنکه قلم محبت رقم رنگ اعلامی ریخته بود آنکه مرقوم کلک گوهرسلک بود آنکه صریر خامهٔ مهرباسنی
نگار نوای اظهار این مدعا داشت آنکه خامهٔ رفعت طراز علم تحریر این معنی برافراشته بود
آنکه دستیاری صیقل تحریر جلوهٔ اظهار داشت آنکه از افق تحریر جلوهٔ طلوع اعلام بیرون
داده بود آنکه رقم کردهٔ قلم مشکین رقم بود آنکه نوک تیز خامهٔ یگانگی طراز بود دیگر آنکه در شکایت
نارسیدن خطوط با چنین فقرات رسید خطوط را بتغییر کیفیت صرف میتوان کرد کما لایخفی عن الطبع
السلیم مدتیست که ورود خجسته نامه بفروغ عنوان دیدهٔ دل را نور و سرور نه بخشیده است
سواد مشکین کحل الجواهر چشم جان نگردیده روزهاست که رنگ ورود مهربانی نامه ها فروغ طالع
از یاد داده است مدتیست که دوستان صمیمی را تحریر رقائم خلت ضمائم یاد نیاورده اند
زمانیست که نسیم ورود رنگین نامه های بهار آئین بر فضای گلشن دلهای محبان نوزیده
است روزها میگذرد که چشم از نظارهٔ جمال حروف سطور مهربانی نامه متمتع نیست مدتی مدید
دراز میگذرد و زمان ممتد میرود که صبح ورود صحائف خلت طراز از مشرق انتظار ندمیده
است و شب دیجور ناکامی و محرومی بپایان نرسیده مدتیست که دل به نشاط وصول
مسرت نامه های آشنا و شاهد تمنا در جلوه گاه نگاه شوق پرده کشا نیست مدتیست که عنوان
صحیفه های مودت رقم بسر انگشت شوق وا نگشته است مدتیست که نگاه شوق گل از
خیابان عنوان رنگین نامه های وداد نگار نچیده است مدت مدید میرود که مخلص خود را
بارسال رقیمهٔ الوداد ممنون الطاف نساخته اند مدتی بعید منقضی میشود که خامهٔ مودت نگار
بدلنوازی مخلصان نپرداخته است و صفحهٔ کاغذ را به پیرایهٔ تسطیر نوید شگفتگی گلهای احوال جولانگاه
بهار نساخته مدتیست که دست و قلم را بخاطر جوئی احباب نگماشته اند و نقش عنایت
تسخیر دلهای دوستان نکاشته روزگاریست که چشم انتظار نامه چون صحیفهٔ نانوشته سفید
و دل بی نسیم ورود رقائم از شگفتگی ناامید است مدتهاست که چشم مشتاق بسواد عنبرین
نامه های مودت رقم آشنا نیست روزها گذشته و میگذرد که خاطر از نارسیدن خیریت نامه ها

مشوش و بعمل دل از جوش اضطرار در آتش ست ٭ مدتها گذشت که غنچهٔ دل از نسیم ورود نگارین نامه
شگفته نگشته ٭ روزگاریست که دل از نارسیدن رقائم خلت طراز در کشمکش بیتابی اسیر گوشهٔ
خیال از خانهٔ مودت آرزو مند صریرست ٭ دیریست که بارسال رسائل عطوفت شمائل در انبساط
بروی مشتاقان نگشاده اند ٭ عمریست که آتش شوق را به نم ارسال مکاتبات صفوت آیات
فرو ننشانده اند ٭ دیریست که دل جویای اخبار اخیار آن مجموعهٔ مهربانی و چشم در رهوش سواد
ناحی نامه‌ها در عین نگرانیست ٭ فقرات دیگر که در خاتمهٔ نامه‌های احباب رسم تحریر آنست
بهدا چشمداشت از عین عنایت آنکه تا حصول زمان مواصلت تحریر مهربانی نامه‌های خیریت
رقم چشم مشتاق را نقد مدعا در کنار ریخته باشند ٭ مرجو که از مهربانی همواره بتسطیر رقائم خلت طراز
یادآور دوستان باشند ٭ مامول که پیوسته تا رفع حجاب مفارقت مخلص را بتسطیر نمایق بهجت
وثایق فرایاد خاطر دارند ٭ توقع از مهربانیها آنکه تا چشم مشتاق بلقای فرحت افزا کامیاب
مهجوری نگاه از سواد بلطف نامه‌ها روا ندارند ٭ از عنایتهای دوستانه چشم آن دارد که تا زبان
بر افتادن پردهٔ مهاجرت سررشتهٔ ارسال خیریت نامها از هم نگسلد و دست و قلم بدلنوازی
احباب مامور باشد ٭ مترصد که همواره بارقام صحائف صفوت طراز وایمای بجا آوری فرمایشها
لاالتقا این دیار شادمان و ممنون احسان دارند ٭ رجا که گاه گاه لنفر سودن نوک گیاه چاره
نگرانیهای دل منتظر مبذول بوده باشند ٭ مترصد که بمقتضای مهربانی از نم روانی ساحی مراسلات
آبی بر آتش انتظار ریخته باشند ٭ تصور مهربانیهای سامی رنگ این آرزو میریزد که تا زمان
حصول مسرت لقای روح افزا بورود رنگین نامهای تودهٔ رقم گلهای نشاط در جیب و آستین
تمنا بافشد ٭ از الطاف مشفقانه تمنای آن دارد که اگر پیوسته نباشد گاه گاه به تسطیر و ترسیل
خلت نامهای خیریت رقم سرمایه اندوز فرحت و انبساط مبذول بوده باشند ٭ در تعیین القاب
ثنا الله فروع بسیار است اول برادران و فرزندان باشند ثنا بنیاگر رفقای همنشین که در تعیین
رشتهٔ مهر یکسست برای راقم خطوط است ثنا الثنا الازمان و متوسطان علی العموم اباسا ولان فرزندان را

بدین طرز میتوان نگاشت ۵ برادر بجان برابر بلکه از جان بهتر و خوشتر سلمه الله تعالی بعد دعوات
مزید حیات و ترقی درجات مرفوع ضمیر سعادت تخمیر باد ۵ برادر گرامی منش فرخنده سیر از جان گرامی
تر زاد قدره و طول عمره بعد دعای افزونی عمر و بقای دولت مشهود رای سعادت انتما باد ۵ آنکه ۵
برادر عزیزتر از جان سعادت و اقبال نشان مد عمره بعد اظهار شوق دیدار بهجت آثار مرقوم
خاطر عاطر باد ۵ برادر عالیقدر سعادت نشان اقبال توامان حفظه الله تعالی بعد شرح تمنای
لقای فرحت افزا واضح و لایح باد ۵ برادر گرامی لقای خجسته دیدار سعادت شعار اقبال آثار همواره
از عمر و دولت برخوردار باشند بعد ادراک شوق ملاقات فرحت آیات مطالعه نمایند چون فقرات
خیریت و رسید خطوط و گله نارسیدن خطوط و ما یتعلق بها در مکاتبات خوردان چه فرزند و چه برادر
و برادرزاده و امثال آن بر یک وتیره است لهذا مقرر کرده که بعد القاب فرزندان آن مجموعه
نوشته ها را اینجا برنگارند ۵ فرزند دلبند سعادتمند طول عمره بعد دعای طول عمر و دوام صحت و راحت معلوم
نمایند ۵ نور چشم راحت جان سعادتمند اقبال نشان مد عمره بعد شوق دیدار که بیش از بیش است
مکشوف باد ۵ برخوردار خجسته دیدار سعادت و اقبال آثار زاد عمره بعد دعا و عافیه واقفیه معلوم باد ۵
نور چشم و سرور دل طول عمره پس از شرح تمنای دیدن آنکه راحت و نیروی جان و تن طول عمره بعد دعای
عمر و دولت و اقبال و شوق نظاره جمال مدعا آنکه ۵ درینجا خیریت است و صحت و عافیت ایشان
مطلوب ۵ بحمد الله که حالم تا دم تحریر نیک است و خیر و عافیت آن نور چشم پیوسته از جناب الهی مسئول
صد شکر که روزنامه حالات خیریت عنوان است و دعای سلامت و صحت آن گرامی نفس همواره ورد زبان
شکر است که از صفحه احوال خود رقم عافیت میخوانم و خیر و عافیت آن قوت بازو را پیوسته از خدا
خواهان ۵ شکر است که اکثر خیر و عافیت آن نور چشم شنیده میشود و باعث خوشنودی خاطر میگردد
بفضل الهی درینجا خیر و عافیت است و خوشی و خرمی ایشان همیشه مطلوب کتابت مرسله
و خاطر را خرم گردانید ۵ خط بهجت نمط وصول آورده و دل را به دریافت نکوئی حال ایشان مسرور کرد
مکتوب فرحت اسلوب در عین نگرانی دل رسید و دیده را روشن و سینه را گلشن گردانید ۵

خیریت نامهٔ فرحت رقم ورود نموده جان را آرایش داد و دل طرب بروی دل کشاد • نامهٔ سعادت عنوان
رسید و مژدهٔ خوشی و خرمی آن برخوردار رسانید • خیریت نامهٔ رنگ ورود ریخت و دل از دریافت
خیریت ایشان گل گل شگفت • خط فرحت نمط آمد و رنگ نشاط تازه بر روی دل آورد • مکتوب
مسرت اسلوب در عین نگرانیها رسید و خاطر را بیش ازان که توان گفت خرسند ساخت • سعادت نامهٔ
خجسته رقم ورود و خوشی خاطر پریشان را جمعیت و دل حزین را سرور و فرحت داد • مراسلهٔ مسکّن رسید
چون مخبر عافیتها بود مطالعه اش مسرت بسیار فراهم آمد و دل از تفرقهٔ انتظار رهائی یافت • دیگر آنکه
در خیر تحریر در آورده بودند • آنکه بر نگاشته بودند • آنکه رقم کرده بودند • آنکه تحریر نموده اند • آنکه
مرقوم بود • آنکه در قلم سعادت در آورده اند • آنکه ریختهٔ خامهٔ سعادت نگار بود • آنکه تحریر آمده بود
آنکه نگاشتهٔ کلک فرحت رقم بود • آنکه قلمی بود • دیگر گلهٔ نارسیدن خطوط • نیز اگرچه از رسیدن خطوط
استغنا نمیتوان کرد اما قلیلی بطریق اجمال نوشته میشود • دیرست که از فرستادن خیریت نامهای
تغافل ورزیده اند • روزها ست که خط فرحت نمط نرسیده و خبر عافیت ایشان معلوم نگردیده
مدتیست که درود سعادت نامها باعث انبساط خاطر نگشته • از دیرباز بسبب کاهلی قلمهای
ایشان حال ایشان معلوم نشده است • ندانم رسم نامه نگاری چرا در فروع انتقام ساخته اند •
دیرباز است که هیچ نیز از کلک ایشان حرفی بیرون نتراویده است • ندانم در چه شغل اوقات تلف
میکنند • مدتیست که رسم دیرین نامه و پیام برانداخته اند و خود را غافل و ما را فراموش ساخته
روزگاریست که دل نگران اخبار ایشانست • ندانم که در نارسیدن خطوط چه فهمیده • بنسبت
بالحقیقت تغافل آن عزیزتر از جان است • روزها گذشته که مکتوب خیریت اسلوب نرسید و
احوال خیر مآل ایشان معلوم نگردید و دل رهین اضطراب و خاطر اسیر پیچ و تاب است • از
روزهای دراز نارسیدن خطوط ایشان صبر و شکیب از دل برده است و جان را در کشمکش
دام قلق در آورده • عرصهٔ دور و دراز گذشته که چشم از مشاهدهٔ مکتوب ایشان روشن نگشته
دو سه سطر بر پارهٔ کاغذ رقم نمودن نه آنقدر دشوارست که آدمی در آن درماند • بجا آورده باین کار

نتوانند ۰ مدتهاست که پاره کاغذی نفرستاده اند و از خیریت خود آگهی نداده اند ۰ روزهاست که
خاطر از نارسیدن خطوط آن طرف پریشان و دل حیران طرز کاهلی قلمهای ایشان است ۰
فقرات دیگر در خاتمه مکاتیب این مردم ۰ زیاده دعا ۰ زیاده دعا والدعا ۰ والسلام اما فقرهٔ دعائیه
بی الفاظ مغلق بنویسند ۰ زیاده زیاده است ۰ زیاده ازین چه نویسیم ۰ بیش ازین چه نویسیم
زیاده عمر باد ۰ عمر و دولت زیاده باد ۰ زیاده عمر باد ۰ مزه عمر ۰ شبها بالفرخی روز باد ۰ سعادت
روزافزون روزی باد ۰ دوام آگهی نصیب باد ۰ ایام صحبت مدام باد ۰ خوشدلی روزافزون باد
در رشتهٔ دعاهای ارسال خطوط بدین روش رقم میتوان کرد ۰ لازمهٔ سعادتمندی آنکه همواره
بارسال خطوط خاطر مشتاق را مسرور دارند ۰ باید که پیوسته اینجانب را دریاد خود دانسته بنامه
یاد میکرده باشند ۰ خرسندی خاطر در آنست که همواره نویسان خیریتها باشند ۰ باید که در ارقام
رقایم تغافل نکرده جاودانه کاتب خیر و عافیت باشند ۰ لازم که تا زمان حصول مسرت
دیدار خود تغافل در تحریر نامه روا ندارند ۰ مستدعیم رضاجوئی آنکه علی الدوام بارسال مکتوب
شادمان دارند ۰ دیگر در القاب نوکران و ملازمان تفاوتها بسیارست اندازه ارزش هر کس نگاه
توان داشت ۰ و در آن خطوط اراده و رسم فقرات خیریت نباشد و تکلف در چنین عبارتها نگنجد ۰ ها ا
اعتضاد دوستان سلمه بعد شوق واضح باد ۰ مهربان دوستان سلمه پس از شوق ملاقات مشهود
باد ۰ گرامی قدر فلانی بعافیت باشند ۰ عزیز القدر فلانی محفوظ باشند ۰ شجاعت نشان فلانی
بعافیت بوده بدانند ۰ شهور دستگاه شجاعت پناه حفظه الله تعالی ۰ شرافت پناه نجابت
دستگاه فلانی محفوظ باشند ۰ معتمد الخدمت فلانی امیدوار عنایت بوده بدانند ۰ خیرخواه نیک اندیش
فلانی امیدوار بوده بدانند ۰ مراسله مرسله رسید احوال معلوم گردید ۰ مکاتبه مرسله رسیده
مخبر بحالات گردید ۰ عرضی مرسله از نظر گذشت کوائف مشروحه معلوم گشت ۰ بهر حال همین طرز دعا
رقم توان کرد و نامه را بپایان باید رسانید اما مکاتبه و مراسله برای کسانی است ۰ که مهربان دوستان
و اعتضاد دوستان و شرافت پناه و شجاعت دستگاه القاب ایشان باشند و عرضی مرسله

برای معتمد الخدمتان و خیرخواهان و نیک اندیشان است دیگر در باب تعزیت و تهنیت مؤ اول آنکه
تعزیت منحصر بیک قسم نیست یعنی ماتم پرسی اما مراتب آن تفاوت دارد یعنی در تعزیت کودکان
و اطفال شیرخوار عبارت دیگر صرف باید کرد و در موقع مستورات الفاظ دیگر مروج است مؤ
خلاصه آنکه نخست اظهار اندوه و ملال است از شنیدن خبر آن واقعه دوم تعلیم صبر و شکیبائی
سوم مغفرت خواستن برای موتی مثلاً فقرات مرقوم میگردد مثال در این ایام ملالت انجام
که در چارسوی خیال روز بازار حسرتها و متاع انبساط ناروا است واقعهٔ جگرگداز فلانی برق اندوه
بخرمن صبر و تاب ریخته که دود از جان و گرد از دل برانگیخت دریغا که در نگارخانهٔ دهر فرصت
اقامت نیست و از چنگ هادم اللذات هیچ آفریده را مجال سلامت نی هر چند بشر بمقتضای بشریت
حزن و ملال است اما تقدیر بقبضه‌های آسمانی محال است چاره ناچار بصبر و تسلیم باید پرداخت و خود را
دستخوش اندوه و غم نتوان ساخت جناب باری عز اسمه آن غریق بحر رحمت را در سایهٔ مغفرت
جا دهد و خستگان غم و درد او را مرهم شکیبائی بر جراحت نهد ایضاً سانحهٔ هوش ربا و حادثهٔ
اندوه افزای انتقال فلانی خون دل از دیده روان کرد و نشتر رگ جان ناتوان فرو برد
گرفتاران سلسلهٔ تقدیر را چاره جز تسلیم نیست و حی لایموت جز ذات واجب الوجود در عالم
امکان کیست هزار سر رشتهٔ حبل المتین صبر از کف ندهند و فرمان خدا را گردن نهند و اگر توانند
شوند روح آن سالک مسالک عدم را بفاتحه و دعای آمرزش شاد نمایند و خود را از سیلاب
بادهٔ دشت کربلا برآورده تسلیم فرمایند ایضاً خبر کدورت اثر رحلت فلانی سامعه گزا گردیده
دل را مالامال اندوه گردانید و هجوم اضطراب ناله ماتم را به سپهر رسانید دل تاب این داغ و درد
اثر ندارد و جان طاقت این اندوه قیامت آشوب نیارد افسوس که بنای عمر استوار
نیست و این حیات چند روزه پایداری ندارد چنین حوادث اگر صبر نکنند گرفتاران تقدیر را از
دست چه آید و اگر دل بنامرادی تن ندهند از مویه و ماتم چه گشاید جزع و فزع را باعث آزار
خود و ناخشنودی خالق دانسته مصداق بیت و مذ کل نفس ذائقة الموت را حق فهمیده

برضای الهی راضی باشند ایضاً غمنامه که حاوی خبر بآغاز جا پیوستن فلانی بود بفور وره ... با عقد
سر دل ریخت چشم ازین غصه اگر خون گرید رواست و دل از تابش این داغ اگر بگدازد بجاست
میدانند که هیچکس با قضا نتوان آویخت ع کس را ندادہ اند برات مسلمی * لاجرم امیدگاہا
و دامن رضا از کف نگذارند گریه و زاری سود ندارد و بیتابی وحشت می آرد * قصه مختصر بدین دلپذیر
در روش باید نگاشت اما در تهنیت باید که از الفاظ موحش و نکوهیده بپرهیزند و تهنیت تولد
فرزند و تهنیت طوی و تهنیت صحت و تهنیت فتح هر یک جداگانه عالمی دارد مثلاً آورد تهنیت
تولد فرزند بدینگونه سخن سرای توان شد بهار درین زمان بخجستگی عنوان که خنده بالبها همچو گل بر دهای
طبیعی و صدا یغمرا وار زبان رسیدن فصل ربیعی ست نسیم نوید ظهور نونهال اقبال منشاء جهانیان
را بوی مراد و عطر آگین ساخت آفریدگار عالم ورود این عطیه غیبی را بر ابر آن مسعود ابد ...
همایون گرداناد و آن قرة الفؤاد را بعمر طبیعی رساناد و در تهنیت کتخدائی و طوی فرزند ...
تهنیت نیز چنانم که کوکب مراد را عالم عالم سعادت ارزانی ست نوید پیوند یافتن نونهال ...
اقبال با ریشه شگفتگی بدل در دوانید که کارجهان آفرین قران این هر دو نیر سپهر بختیاری را
کرمفرمای مبارک و مسعود گرداناد دل آن مردم چشم مردمی را به نظاره نتائج این شکل فرخ
فیض نور و سرور ارزانی دارد. در تهنیت چشم روشنی حصول صحت بخشنده بی منت را جهان جهان
سپاس که مزاج لطف امتزاج را از دواخانه رحمت عام عطیه صحت ارزانی داشت و
بعطای این دولت رقم سرور و فرحت بر صفحه ضمیر احباب نگاشت * تهنیت اضافه منصب
خبر بهجت اثر اضافه منصب و ترقی مراتب آن جلیل المناقب با جان مشتاق آن کرد که با
بگلستان کشاید کارساز این ترقی را سرآغاز ترقیات بی اندازه گرداند و داستان مسعود همانا
را بمراتب اعلی رساند * آهنگ دوم و ازین آهنگ چار زمزمه بحضور ... سخن سنجان ...
شکافی که حقیقت مصادر را از ... پیدا گردد و شامل دو ... زمزمه ...
مرغوله ... زمزمه ... چهار ... در لغات زمزمه اول ...

آنرا که بود درستی در خود جام * هم محرم خاص آید و هم مرجع عام * آسان نبود کشاکش پای شغل
زنهار نگردی به نکوئی بدنام * نظارگیان را بنوی تماشا مژده که * رهروی توشهٔ وادی گفتار
غالب نیمه دیوانهٔ نیمه هوشیار را بفراخنای سخن که صدره پیموده اوست ناگاه یکباره پیغوله‌ای
تنگ آمد آزرده پای و ناتوانا نیرو بود که در بادیه نوردی چشم بسا به هر خار بن سیه کردی و از تفته دمی
سینه به هر نسیم گشادی اکنون که بدین خستگی پایش از پیش رفتن تا نسنجند که فرو مانده و گسسته دم
ست می سنجید کشاده روی نشستن و بطرف آن گروه طلسمی بیازیچه پرستن زمینی شور که چون
ذوق می در طینت نزاید هیچ گلبن را در آنجا ریشه در خاک نه دوده خاکی نا استوار که هر دیوار
که دران ریگستان بر کشند پیش از سایهٔ خود بخاک افتد به طلسمی که درین چنین اهرمن جا بندند
سنبل و ریحان را چه روز بازار و منظر و ایوان را کدام بار نامه بیگانه و آشنا گرد آمده و دانا و نادان
دست بند زده مشکین آهوان دشت از من بخمیازهٔ ذوق گشایش کنند و من دران گوشه بالا
بدون کار این بیت لا و پای بند راز گوئی عالم لاهوت بالوا گویه رسوائی ناسوتیان چه آمیزش
و حله بافت حوران معنی را بفرسوده نمطهای صورتیان چه پیوند و دانش آموزی خجسته برادر میرزا
علی بخش خان بهادر بدین رو نهم نشاند که از آمیزهٔ پارسی زبان هنجار این گفتار سخن بایدم راند
دانش جوی خون گرم پژوهش را زور آزار فرسودگی در انجمن رسوا اندرزگوئی پالوده مغز و متنفر از
پالودگی چون خوی بروی روان اندازهٔ این کار جا بر شوخی اندیشه تنگ کن و تنگ آبی این دریای
فکر بالای فرو پیچ مرا رسید * پی کشیدن و غزل سرودن و آزاد زیستن و حلقه بر در دل زدن
نه خون خوردن و دبستان گشودن و دل تنگ بودن * و به بند زبان افتادن انداز رضا جو
فریبنده سیاه و رهگیرنده افسونی بود که تا در کار من کردند پاسداری آئین رقمی از من بر بودند و زبانم
را بنا خوش گفتار گشودند یا ماندگی نیاز و دو دینا اله گردی بیالد که از پیشروان به پویه پیشی برده به نخستین
فرودگاه پس روان روی آورد و هر چند به غمخواری واپسیان قافله دو سه گام پس رفتن و آزرده
پایان را به رسیدن کاهش نامرس رهروی باربنار و لیکن چون در رو شنان روشن مهر جهانتاب

که چون منش را گوش بنالید همی خود را بوی همسر گرفتی و از دون پوی نیست غم آن دارم که ناچار درین
رفتار به ننگ همدوشی و عطارد گردن بایدم نهاد هی هی این نه جای دلتنگیست بجوانمردی یاد نکردم
اگر شاد نگردم چه اندرین نامزا کرشمه که محبت برین گماشت هم بدین خواهشش با در روائی گرفت
و هم درین آرزوی عطارد برآمد خودستائی پیشکش پارسی امروزی نیست که آن را پاره پاره توان کرد
و هر پاره را بقاعده از قواعد عربی دوخت زبانیست باستانی و گفتاریست خسروانی تا دران هنگام
این راز آموزگار یکدام کرشمه فرا میگرفتند و گوهر بیانی این راز را یکدام ترازوی سنجیدند مگر
فرمان روایان پارس را بهندوستان بود و آن قلمرو بستان نماند اشت و دران فرخنده کشور
پیشگان هند و دانشش و داوری ازین فرخنده گیتی خدایان نام برآمد و بزم و رزم ازین جهان
پهلوانان آرایش گرفت چون این همه نوقانی زبان هند و انچنین کارهای نمایان چگونه ساخته
می شد و این سترگیها یکدام گفتار روائی بیافت نظم گرا زبایست شاهان عجم برچیدند
بعوض خامهٔ گنجینه فشانم دادند ** هرچه از دستگهِ پارس بیغما بردند ** تا بنالم هم ازان جمله
زبانم دادند ** اگر گویند اندرین روزگار هم بدین شیوه ساختن و سیمای گفتگو هم بدین نمود ار
افروختن دارد گویم فرهنگ نگاران سودمند نامه ها نوشته و دلنشین آئینها باز نموده اند مرا چه
بران دارد که بیهوده سخن دراز کنم و خوش و ناخوش به دو پاسازم اگر بسر آئین نگاری فرود آرم
و انموزجی ازانچه در دل ست برون ریزم جیب و کنار روزگار از گهرهای شهوار پیشو فرهنگ
نامه های کهن لبریز بینند و نوشتهٔ مرا بر دیده و دل نویسند و عده با شرح و مژده دهنده را از خبر انتقاد دریغ
که درین آهنگ که نوبین صحیفه است از کلک غالب مصدری چند و اصطلاحی چند و لغتی چند
بر روی هم نهم تا گنجور این گنجینه یعنی نگهدارندهٔ این سفینه بشناسد و ادای نگارش پالوده گویان
بشگفت زار نشیند و بتراوم خامه که در میان آلوده بیانان گنج رود و فریب بخورد و لیکن چون در هر
آغاز هر سخن از گشودن فهرست آن فن گزیر نیست پیش از شمارهٔ مصادر خلاف قاعده خویشتن
بحثی می آرم و تا گره دیگر نشود سخن سخت سخت نه بگذارم و انموزگی قواعد را ضامن نیم و نیز الزام

آن نکرده ام که هیچ مصدر و مصطلح و لغت ناگفته نماند من خود آنچه مرا بر سر زبانست بقلم می سپرم
هر آیینه آنکه درین جریده مذکور نگردد از کمی جریده ها بجویند و هر مصدری که درین صحیفه پیدائی ندارد
چون بشنوند هم بدین نمودارها پاره پاره بشمرند یارب نگارنده از زبان خرده گیران رستگار و
آموزنده از نهال آگهی برخوردار باد بدان ای هوشمند دانش خداوند که ما اندرین زمزمه صرف
پارسی را بشش دستور شرح میکنیم و دانستن مجموع افعال و اسما را وابسته بدان میداریم و آن
شش دستور که اندیشه را بدان توان آویخت مصدر ست و ماضی و مفعول و مضارع
و فاعل و امر و این تقدیم و تاخیر که در گزارش بکار رفت از بهر آنست که همه از یکدیگر همی چیز
روش پدید می آید و ما این را جدا جدا باز گوییم و هر نمودار را به نکته تعبیر کنیم تا فصلی در میان نه و ضبط
آن در خیال آسان باشد نکته مصدر حقیقی ست ساری در جمیع افعال و اسما و افعال همه از وی
بوجود آید و اسما را جز به پشت گرمی پیوند جزوی از اجزای وی استواری نبود و آخر مجموع مصادر
فارسی نون ست و پیش از نونهای مصدری یا دال ست یا تا چون کردن و گفتن نکته
چون نون لازمهٔ ذات مصدر ست از مصدر بر افگنند صیغهٔ ماضی پدید آید لاجرم آخر صیغه
ماضی مانند ما قبل نونهای مصدری یا دال ست یا تا چون کرد از کردن و گفت از گفتن
نکته ماضی را شایستگی آن داده اند که چون حرف آخر آنرا که یا دال ست یا تا [illegible]
بهای هوز [illegible] اسم مفعول پیدائی گیرد چون کرده از کرد و گفته از گفت نکته مضارع در
[illegible] از مصدر بنیاد و همچون مصدر وجوب ذاتی دارد و خود منشا پیدائی [illegible]
افعال [illegible] آخر هر مضارع جز دال نیست چون کند و گوید نکته اسم فاعل از نفس مضارع
[illegible] آن [illegible] که هر حرفی را که بدال پیوسته است از دال بگسلند و بحرکت کسری
[illegible] چون آن نون ساکن خواهد بود دال را که در حالت مضارعیت آرمیده بود
[illegible] داده بهای هوز [illegible] چون کننده از کند و گوینده از گوید نکته امر
از [illegible] مضارع [illegible] آن بر افگندن دال ست [illegible] چون کن از کند و گوی از گوید

همدرین نکته بخاطر باید داشت که هر امر که آخر آن بمعنی بر یای تحتانی باشد تلفظ آن بی یای تحتانی
نیز مسموع است چنانکه گوی که گو نیز میتوان بود نکته مصدر تا بحالت خود هست هیچ معنی دیگر
ندهد لیکن چون یای معروف آخر آن در آرند معنی لیاقت پدید آید چون گفتنی بمعنی درخور
گفتن و کردنی بمعنی سزاوار کردن نکته ماضی را استعداد آنست که بی آمیزش حرفی دیگر
دم از معنی مصدر زند چون کرد بمعنی کردار و گفت بمعنی گفتار نکته اسم مفعول بمعنی ماضی [illegible]
نیز بکار رود چون کرده بمعنی کرد و گفته بمعنی گفت [illegible] بفعلی نیز آید نکته مضارع
نیز چون مصدر تا بصورت اصلی خود [illegible] آید لیکن چون الفی در میان آن در آید
بجای دشنام سزاوار چون کناد از کند [illegible] هیچ جا بی آن نتوان کرد الا اینکه
مسموع باشد نکته اسم فاعل معنی کننده و [illegible] بحال خویشتن باشد [illegible]
عارضه متغیر نگردد و معنی دیگر ندهد نکته امر هم بصورت خویشتن [illegible] معنی مصدری کند چون [illegible]
بمعنی سوختن و گداز بمعنی گداختن لیکن این حکم نیز اکثری است [illegible] نکته همین امر است که چون
آخر آنرا بحرکت کسره بپیوندند [illegible] معنی مصدر [illegible]
است که درین عبارت بزبان قلم رفت [illegible]
که چون آخرین را با الف ربط دهند [illegible]
کلیه نکته همین امر است که چون اسمی [illegible] اول آن در آرند [illegible]
و سخن گوی نکته برخی از مصادر است که آنرا [illegible]
که از نفس مضارع آن مصدر مصدری دیگر [illegible]
را اجزای آن مضارع که این مصدر از وی بوجود آمده [illegible] مضارعی دیگر [illegible] باشد نکته چون برخی
از مصادر اقتضای آن هست که هم معنی فعل لازمی [illegible]
نکته بدین ضابطه آشنا توان شد که چون خواهند فعل لازم را [illegible] متعدی کنند [illegible]
از مضارع [illegible] الف و نون در میان آن بیفزایند تا لازمی متعدی گردد لیکن [illegible]

اصلی را تابع این حکم نشناسند چه ساختن فعل متعدی از مصادر مضارعی مسموع نیست نه از مصادر اصلی
نکته نون از برای نفی ست و در اول هر مصدر و ماضی و مضارع لیکن از هر صیغهٔ امر خواهی مفرد
باشد خواهی بجمع میم مستعمل ست نه نون چنانکه مکن و مکنید و مگو و مگوئید نکته استعمال هر صیغه
از ماضی و مضارع و امر با آوردن بای زائده در اول آن رواست لیکن مصدر ازین حکم
مستثنی ست و آوردن بای زائده در اول مصدر جز بضرورت شعر روا نیست چنانکه در بیت
اول این رباعی ببیت من عهد تو سخت سست میدانستم ، بشکستن آن درست میدانستم
نکته این بای موحده را خصوصاً با صیغه های امر پیوندیست بسیار محکم بلکه برخی از صیغه هاے
امر که بسبب کثرت استعمال معنی مصدری صورت اسم جامد یافته اند آوردن آنها بمعنی امر بی [illegible]
بای زائده مخل معنی ست چنانکه ترس که صیغهٔ امرست از ترسیدن و آرام که صیغهٔ امرست از
آرامیدن بمعنی امر جز ببای زائده نیارند یعنی بترس و بیارام نکته الف ممدوده در فارسی
بجای دو الف ست پس هرگاه بای زائده در اول مضارع یا امر در آرند که ابتدای آن
الف ممدوده باشد لاجرم الف اول را به یا بدل کنند و مثال آن لفظ بیارام ست که
گفته شد نکته قاعده ایست که آنرا تفریس نامند و بنای آن برآنست که مصدری از مصادر
عربی بگیرند و آنرا بهنجار صرف پارسی پاره پاره نمایند چنانکه از طلب طلبیدن و از فهم
فهمیدن و از طلوع طلوعیدن و از بلع بلعیدن و اما این چنین مصادر را بشمار مصادر
جا نخواهیم داد نکته اکنون آنچه از مصادر در حافظه موجود ست آنرا پاره پاره [illegible]
چنانکه بعنوان نامه گفتیم مینویسیم و اگر آن بحث خصوصیتی دارد آن خصوصیت را در تحت
آن بحث بیان میکنیم ورنه همچنان میگذاریم و میگذریم الغرض باقی هوس نرفته هم
آمدن آمد ، آمده ، آید ، آینده ، آی آوردن آورد ، آورده ، آرد ، آرنده
آر ، نهفته مباد که مضارع و نهی که متعلق باوست باضافهٔ واو نیز آید ، آورد ، بچکین
را ، آورنده ، آور ، آسودن آسود ، آسوده ، آساید ، آساینده ، آسای ، ایستادن

ایستاد ٭ ایستاده ٭ ایستد ٭ ایستنده ٭ ایست ٭ آشکار باد که سراسر این بحث بحذف
یای تحتانی نیز آید ٭ یعنی استادن ٭ و حذف الف نیز رواست یعنی ستادن ٭
افراختن افراخت ٭ افراخته ٭ بجای خا شین نیز آید یعنی ٭ افراشتن ٭ افراشت ٭
افراشته ٭ بحث مضارع در هر صورت افرازد ٭ افرازنده ٭ افراز ٭ سراسر بحث
بحذف الف نیز مسموع است آشفتن آشفت ٭ آشفته ٭ آشوبد ٭ آشوبنده
آشوب ٭ آغشتن آغشت ٭ آغشته ٭ مضارع این مسموع نیست ٭ آگندن آگند ٭
آگنده ٭ این را مضارع نباشد آرامیدن آرامید ٭ آرامیده ٭ آرامد ٭ آرامنده
آرام ٭ بحث مصدر بحذف الف نیز آید و حذف الف در مضارع روا نیست آفریدن
آفرید ٭ آفریده ٭ آفریند ٭ آفریننده ٭ آفرین آرزیدن آرزید ٭ آرزیده ٭ آرزد
آرزنده ٭ آرز آشامیدن آشامید ٭ آشامیده ٭ آشامد ٭ آشامنده ٭ آشام
آراستن آراست ٭ آراسته ٭ آراید ٭ آراینده ٭ آرای ٭ آلودن آلود ٭ آلوده
آلاید ٭ آلاینده ٭ آلای آسودن آسود ٭ آسوده ٭ آساید ٭ آساینده ٭ آسای
اندوختن اندوخت ٭ اندوخته ٭ اندوزد ٭ اندوزنده ٭ اندوز اندودن اندود
اندوده ٭ انداید ٭ انداینده ٭ اندای آختن آخت ٭ آخته ٭ این را مضارع نباشد
آهیختن آهیخت ٭ آهیخته ٭ نیز گویند الفختن بفای مضموم ٭ الفخت ٭ الفخته ٭
الفخد ٭ بفای مفتوح ٭ الفخنده ٭ الفج معلوم باد که از الفخید که مضارع ست الفخیدن
پدید می آید انگیختن انگیخت ٭ انگیخته ٭ انگیزد ٭ انگیزنده ٭ انگیز آموختن هم لازم
و هم متعدیست آموخت ٭ آموخته ٭ آموزد ٭ آموزنده ٭ آموز افسردن افسرد
افسرده ٭ افسرد ٭ بحرکت را فاعل و امر مسموع نیست و این بحث بحذف الف نیز
می آید افزودن افزود ٭ افزوده ٭ افزاید ٭ افزاینده ٭ افزای ٭ سراسر بحذف
الف نیز جایز افگندن افگند ٭ افگنده ٭ افگند ٭ بحرکت نون ٭ افگننده ٭ افگن

سراسر بحذف الف نیز درست است. اوفتادن اوفتاد، اوفتاده، اوفتد، اوفتنده
اوفت، فاعل این نیز مسموع نیست همانا خوشش این بوده باشد که افتادن فعل اضطراری است
نه اختیاری) دیگر باید دانست که این بحث بحذف واو نیز آید یعنی افتادن بلکه بحذف الف
نیز رواست یعنی فتادن. افشردن افشرد، افشرده، افشرد، بحرکت را مضارع
و نیز باضافهٔ الف یعنی افشارد و فاعل و امر ازین مضارع استخراج نمایند، افشارنده
افشار، سراسر این بحث بحذف الف نیز آید. افروختن افروخت، افروخته،
افروزد، افروزنده، افروز، بحث مضارع بحذف الف نیز آید لیکن در بحث مصدر
حذف الف نتوان کرد چه اندران صورت افروختن، افروخت، فروختن و فروخت
میگردد و آن معنی است جداگانه. جداگانه بودن بود، بوده، بود، بحرکت
واو چون ازین مضارع استخراج فاعل و امر نتوان کرد این مصدر را مضارع دیگر
داده‌اند و فاعل و امر از آن برگزیده، باشد، باشنده، باش. برشتن با رای
مکسوره، برشت، برشته، این را مضارع نباشد. بایستن بایست، بایسته،
باید، مضارع این را فاعل و امر نباشد. یافتن یافت، یافته، یابد، یابنده
یاب. بستن بست، بسته، بندد، بندنده، بند. فاعل این وزن بار است بجای
بندنده. بالیدن بالید، بالیده، بالد، بالنده، بال. بوسیدن بوسید، بوسیده
بوسد، بوسنده، بوس، و آن بمعنی بوسه است و فاعل آن بمعنی دوم مستعمل نیست. باختن
باخت، باخته، بازد، بازنده، باز. بردن برد، برده، برد، بحرکت فتحه
را، برنده، بر. چریدن چرید، چریده، چرد، ببای مضموم، چرنده، چر. این
بحث بتشدید رای نیز آید. پختن پخت، پخته، پزد، پزنده، پز، و این بمعنی
گذرانیدن چیزهای خشک است از آتش مثل آرد و غیره. پالودن پالود، پالوده، پالاید
پالاینده، پالای، و این بمعنی گذرانیدن سیالات است از پارچه مثل آب و شراب

پاشیدن پاشید ٭ پاشیده ٭ پاشنده ٭ پاش ٭ پرداختن پرداخت ٭ پرداخته
پردازنده ٭ پرداز ٭ پوئیدن پوئید ٭ پوئیده ٭ پوید ٭ پوینده ٭ پوی
پیراستن پیراست ٭ پیراسته ٭ پیراید ٭ پیراینده ٭ پیرای پژوهیدن پژوهید
پژوهیده ٭ پژوهد ٭ پژوهنده ٭ پژوه پریدن پرید ٭ پریده ٭ پرد ٭ پرنده ٭ پر
پیمودن پیمود ٭ پیموده ٭ پیماید ٭ پیماینده ٭ پیمای پیوستن پیوست ٭ پیوسته
پیوندد ٭ و فاعل این ازینجا که تلفظ این تنافری دارد مسموع نیست ٭ پیوند ٭ امر پذیرفتن
پذیرفت ٭ پذیرفته ٭ پذیرد ٭ پذیرنده ٭ پذیر ٭ نوشتن بذال بدانست نامه نگار
خطاست پختن پخت ٭ پخته ٭ پزد ٭ پزنده ٭ پز پوشیدن هم لازمی و هم متعدی
پوشید ٭ پوشیده ٭ پوشد ٭ پوشنده ٭ پوش تپیدن تپید ٭ تپیده ٭ تپد ٭ تپنده
تپ امر این بمعنی حقیقی مسموع نیست و نوشتن بطای حطی خطاست ترازیدن ترازید
ترازیده ٭ ترازنده ٭ تراز ٭ املای این بطای حطی جائز نیست تاختن تاخت ٭
تاخته ٭ تازد ٭ تازنده ٭ تاز تافتن تافت ٭ تافته ٭ تابد ٭ تابنده ٭ تاب ٭
تابیدن ٭ مصدر مضارعی توختن توخت ٭ توخته ٭ توزد ٭ توزنده ٭ توز ٭
جنبیدن جنبید ٭ جنبیده ٭ جنبد ٭ جنبنده ٭ جنب جستن بجیم مفتوح ٭ جسته
جهد ٭ جهنده ٭ جه جستن بجیم مضموم ٭ جست ٭ جسته ٭ جوید ٭ جوینده
جوی چپیدن بجیم مفتوح فارسی ٭ چپید ٭ چپیده ٭ چپد ٭ چپنده ٭
چپ چیدن چید ٭ چیده ٭ چیند ٭ چیننده ٭ چین چمیدن چمید ٭ چمیده ٭ چمد ٭
چمنده ٭ چم خفتن خفت ٭ خفته ٭ خسپد ٭ خسپنده ٭ خسپ خسپیدن بمعنی
مضارعی و اینکه خوابیدن نیز بهمین معنی دارد اصلی نیست که خواب اسم جامد است در پارسی
بمعنی نوم و آنرا بمنزلهٔ مصدر گردانیده اند و اینچنین در پارسی بسیار است اما اینکه قبله اهل سخن
سعدی شیرازی در گلستان میفرمایند [illegible] گفته [illegible]

از اینجا گمان کرده میشود که مگر مضارع خفتن خفتد خواهد بود که شیخ امر آنرا بخفت استعمال کرده
سخن اینست که این از بهر ضرورت قافیه شعر است ورنه ماضی و امر بیک صورت نمیتوانند
بود خوردن بواو معدوله ٭ خورد ٭ خورده ٭ خورد ٭ بحرکت را خورنده ٭ خور ٭ و امر
این باضافت الف نیز آید خاریدن بی واو ٭ خارید ٭ خاریده ٭ خارد ٭ خارنده ٭ خار
خواندن خواند ٭ خوانده ٭ خواند ٭ بحرکت نون خواننده ٭ خوان خواستن بواو معدوله
خواست ٭ خواسته ٭ خواهد ٭ خواهنده ٭ خواه خاستن بی واو ٭ خاست ٭ خاسته
خیزد ٭ خیزنده ٭ خیز خستن خست ٭ خسته ٭ این را مضارع نبود خزیدن خزید ٭ خزیده
خزد ٭ خزنده ٭ خز دانستن دانست ٭ دانسته ٭ داند ٭ داننده ٭ دان دیدن
دید ٭ دیده ٭ بیند ٭ بیننده ٭ بین دمیدن دمید ٭ دمیده ٭ دمد ٭ دمنده ٭ دم
دوختن دوخت ٭ دوخته ٭ دوزد ٭ دوزنده ٭ دوز داشتن داشت ٭ داشته
دارد ٭ دارنده ٭ دار دویدن دوید ٭ دویده ٭ دود ٭ دونده ٭ دو درودن
بفتح دال و ضم را ٭ درود ٭ دروده ٭ درود ٭ بکسر دال و فتح را و واو ٭ درونده ٭ درو
دوشیدن دوشید ٭ دوشیده ٭ دوشد ٭ دوشنده ٭ دوش دادن داد
داده ٭ دهد ٭ دهنده ٭ ده رشتن بکسر را ٭ رشت ٭ رشته ٭ ریسد ٭ ریسنده
ریس رفتن بضم را ٭ رفت ٭ رفته ٭ روبد ٭ روبنده ٭ روب رفتن بفتح را ٭
رفت ٭ رفته ٭ رود ٭ رونده ٭ رو رخشیدن رخشید ٭ رخشیده ٭ رخشد ٭ رخشنده
رخش ٭ و این بحذف یا نیز با دال نیز بدین معنی آمده ٭ درخشیدن ریختن هم لازمی و هم
متعدی ٭ ریخت ٭ ریخته ٭ ریزد ٭ ریزنده ٭ ریز رستن بفتح را ٭ رست ٭ رسته
رهد ٭ رهنده ٭ ره ٭ و در بعضی مضارع را بکسر دیگر و رستن بضم را ٭ رست
رسته ٭ روید ٭ روینده ٭ روی ٭ و رویدن مصدر مضارعی راندن راند ٭ رانده
راند ٭ بحرکت نون ٭ راننده ٭ ران رمیدن رمید ٭ رمیده ٭ رمد ٭ رمنده ٭ رم

رم رسیدن رسید؛ رسیده؛ رسد؛ رسنده؛ رس؛ رساندن متعدی و رسانیدن
نیز زدن زد؛ زده؛ زند؛ زننده؛ زن زدودن زدود؛ زدوده؛ زداید
زداینده؛ زدای زیستن زیست؛ زیسته؛ زید؛ زینده؛ زی سفتن سفت
سفته؛ این بحث را مضارع نیست سختن بضم سین؛ سخت؛ سخته؛ سنجید؛ سنجند
سنج؛ مصدر مضارعی سنجیدن سرشتن سرشت؛ سرشته؛ این بحث هم از مضارع
خالیست سرودن سرود؛ سروده؛ سراید؛ سراینده؛ سرای ساختن لازمی
و متعدی؛ ساخت؛ ساخته؛ سازد؛ سازنده؛ ساز سوختن لازمی و متعدی
سوخت؛ سوخته؛ سوزد؛ سوزنده؛ سوز سودن سود؛ سوده؛ ساید؛ ساینده
سای سپردن سپرد؛ سپرده؛ سپارد؛ سپارنده؛ سپار؛ و بحث مضارع بحذف
الف نیز آید ستدن ستد؛ ستده؛ ستاند؛ ستاننده؛ ستان سگالیدن
سگالید؛ سگالیده؛ سگالد؛ سگالنده؛ سگال سپوختن سپوخت؛ سپوخته
سپوزد؛ سپوزنده؛ سپوز شگفتن شگفت؛ شگفته؛ مضارع شگفد امر ندارد؛
شگافتن شگافت؛ شگافته؛ شگافد؛ شگافنده؛ شگاف شکستن لازمی
و متعدی؛ شکست؛ شکسته؛ شکند؛ شکننده؛ شکن شمردن شمرد؛ شمرده
شمارد؛ شمارنده؛ شمار؛ بحث مضارع بحذف الف نیز آید شتافتن شتافت؛
شتافته؛ شتابد؛ شتابنده؛ شتاب شناختن شناخت؛ شناخته
شناسد؛ شناسنده؛ شناس شنفتن شنفت؛ شنفته؛ این را مضارع
نباشد شنیدن شنید؛ شنیده؛ این بحث بواو نیز آید و دران حالت نون مضموم
گردد شنودن شنود؛ شنوده؛ مضارع هر دو یکیست شنود بکسر شین و فتح نون
و فتح واو؛ شنونده؛ شنو غنودن غنود؛ غنوده؛ غنود؛ غنونده غلتیدن غلتید
غلتیده؛ غلتد؛ غلتنده؛ غلت آشکارا باد که نوشتن این دال های حطی غلط است بلکه

چون این رابطای حطی نویسند خود بصورت غلطیدن میشود و بمعنی غلط کردن فرمودن فرمود
فرموده ٭ فرماید ٭ فرماینده ٭ فرمای فرسودن فرسود ٭ فرسوده ٭ فرساید ٭ فرساینده
فرسای فرستادن فرستاد ٭ فرستاده ٭ فرستد ٭ فرستنده ٭ فرست و این را مضارع
فرسید نیز گویند لاجرم فاعل فرسنده ٭ و امر نیز فرس ٭ خواهد بود لیکن الاول افصح
کاشتن کاشت ٭ کاشته ٭ کارد ٭ کارنده ٭ کار ٭ بحث مصدری بحذف الف
نیز آید کشتن کشت ٭ کشته ٭ بکسر کاف لیکن بحث مضارعی در هر حال بحال خود باشد
کشتن بکاف مضموم ٭ کشت ٭ کشته ٭ کشد ٭ کشنده ٭ کش کشیدن کشید ٭ کشیده
کشد ٭ کشنده ٭ کش کوفتن کوفت ٭ کوفته ٭ کوبد ٭ کوبنده ٭ کوب کافتن
کافت ٭ کافته ٭ کاود ٭ کاونده ٭ کاو کاستن کاست ٭ کاسته ٭ کاهد ٭ کاهنده
کاه ٭ مصدر مضارعی کاهیدن گزیدن بفتح کاف فارسی ٭ گزید ٭ گزیده ٭ گزد ٭
گزنده ٭ گز گزیدن بکاف پارسی مضموم ٭ گزید ٭ گزیده ٭ گزیند ٭ گزینده ٭ گزین
گستردن گسترد ٭ گسترده ٭ گسترد بتای مضموم و رای مفتوح گسترنده ٭ گستر گماشتن
گماشت ٭ گماشته ٭ گمارد ٭ گمارنده گمار گذشتن گذشت ٭ گذشته ٭ گذرد ٭
گذرنده ٭ گذر گذاشتن گذاشت ٭ گذاشته ٭ گذارد ٭ گذارنده ٭ گذار ٭ با نقطها
نامه نگار نگاشتن این هر دو بحیث برای هوز روا است و بذال ثخذ خطا است گسستن
گسست ٭ گسسته گسیختن گسیخت ٭ گسیخته ٭ مضارع این هر دو یکی است ٭ گسلد
گسلنده ٭ گسل گشتن بکاف فارسی مفتوح ٭ گشت ٭ گشته ٭ گردد ٭ گردنده
گرد ٭ مصدر مضارعی گردیدن متعدی گرداندن ٭ و باضافه یا نیز آید یعنی گردانیدن
لغزیدن لغزید ٭ لغزیده ٭ لغزد ٭ لغزنده ٭ لغز لرزیدن لرزید ٭ لرزیده
لرزد ٭ لرزنده ٭ لرز لیسیدن لیسید ٭ لیسیده ٭ لیسد ٭ لیسنده ٭ لیس
لائیدن لائید ٭ لائیده ٭ لاید ٭ لاینده ٭ لای مردن مرد ٭ مرده ٭ میرد

میرنده؛ میر؛ موییدن موید؛ موییده؛ موید؛ موینده؛ موی؛ مانستن مانست
مانسته؛ ماند؛ ماننده؛ مان؛ مکیدن مکید؛ مکیده؛ مکد؛ مکنده؛ مک؛
نواختن نواخت؛ نواخته؛ نوازد؛ نوازنده؛ نواز؛ نهفتن نهفت؛ نهفته؛ و این را
مضارع نباشد؛ نگاشتن نگاشت؛ نگاشته؛ نگارد؛ نگارنده؛ نگار؛
نهادن نهاد؛ نهاده؛ نهد؛ نهنده؛ نه؛ نشستن نشست؛ نشست؛
نشیند؛ نشیننده؛ نشین؛ نشاندن؛ متعدی و نشانیدن نیز؛ نوشتن بفتح واو
نوشت؛ نوشته؛ نوردد؛ نوردنده؛ نورد؛ مصدر مضارع نوردیدن؛ نوشتن
بکسر واو؛ نوشت؛ نوشته؛ نویسد؛ نویسنده؛ نویس؛ و در بحث مصدر بجای
واو با نیز آید یعنی نبشتن؛ ورزیدن ورزید؛ ورزیده؛ ورزد؛ ورزنده؛ ورز؛
وزیدن وزید؛ وزیده؛ وزد؛ وزنده؛ وز؛ هشتن بکسر های هوز هشت
هشته؛ هلد؛ هلنده؛ هل؛ یافتن یافت؛ یافته؛ یابد؛ یابنده؛ یاب؛ اندیشه
ور دانش آموز را بدین شگون استواری باد که شمار مصادر بر نقطهٔ یا بکه غایت جامع
مختصر بپایان رسید؛ بعد ازین سخن در مصطلحات میرود و درین فصل رعایت حروف تهجی
منظور نکرده ایم تا سخن دراز نشود؛ زمزمهٔ سوم در اصطلاحات؛ آب بر ریسمان بستن
و آب بهاون کوفتن و آهن سرد کوفتن؛ اشاره بتقدیم کاری ناسودمند؛ آتش از چشم
پریدن و چراغ از چشم جستن عبارت از حالتی ست که در وقت رسیدن صدمهٔ قوی بر
دماغ روی دهد؛ جامه گذاشتن یعنی مردن؛ آستین افشاندن عبارت از ترک و تجرید؛
مشوره با کلاه کردن؛ نیز عبارت از ترک و تجرید؛ نزد بعضی کنایه از کمال حزم و احتیاط
و الاول اصح؛ با جفت دویدن؛ برابر دویدن و دو کس؛ خط دادن؛ اقرار و اعتراف
کردن؛ سیاهی کردن؛ یعنی ظاهر شدن؛ سیاهی زدن؛ یعنی خودنمائی و خودستائی
سیم گل کردن خانه؛ یعنی سپید کردن خانه؛ آبی شدن کار؛ یعنی تباه شدن کار؛ دست

ودهن آب کشیدن ٭ یعنی شستن دست و دهن ٭ رو ساختن ٭ یعنی شرمنده شدن ٭
بخیه بروی کار افتادن و پرده از روی کار افتادن ٭ یعنی ظاهر شدن امری پوشیده ٭ کار
از بن دندان کردن ٭ یعنی بذوق تمام کردن ٭ پی کور کردن ٭ بکاف تازی مرادف
پی گم کردن ٭ سر کردن چراغ ٭ یعنی افروختن چراغ ٭ سر چراغ افگندن بمعنی
گل گرفتن چراغ ٭ چشم روشنی ٭ یعنی تهنیت ٭ بالاخوانی ٭ خود را فزونتر از اندازه
ستودن ٭ چهره شدن و طرف شدن ٭ یعنی مقابل شدن ٭ شیشه در بغل شکستن
و آبگینه در جگر شکستن و شرر به پیراهن افشاندن و خار به پیراهن ریختن و نعل در آتش نهادن
بمعنی بیقرار کردن ٭ گل کردن ٭ یعنی ظاهر شدن ٭ چشم چیزی سیاه کردن ٭ بمعنی
طمع در آن چیز ٭ دامن بدندان گرفتن ٭ یعنی عجز کردن و آماده گریز شدن ٭ خس بدندان
گرفتن ٭ یعنی زینهار خواستن ٭ پا بی خاکی کردن ٭ یعنی بسفر رفتن ٭ بچراغ رسیدن بمعنی
توانگر شدن ٭ کفن پاره کردن ٭ یعنی از مرض مهلک و حادثه سخت نجات یافتن ٭ پشت
چشم نازک کردن یعنی ٭ آزرده شدن از راه ناز ٭ بسر زلف سخن گفتن ٭ یعنی بناز و تکبر
حرف زدن ٭ گردن نهادن ٭ و سر نهادن ٭ یعنی اطاعت کردن ٭ گردن کشیدن و سر
پیچیدن ٭ یعنی نافرمانی ٭ شگوفه کردن یعنی قی کردن ٭ تن زدن ٭ یعنی خاموش شدن
تن در دادن یعنی رضامند شدن ٭ گوش دادن ٭ یعنی نگاه داشتن ٭ پای از پیش رفتن
بمعنی تقصیر پا و افتادن ٭ شخص از پرگار افتادن ٭ یعنی رفتن انتظام و باطل شدن ترکیب
دست بهم دادن ٭ یعنی بسر آمدن ٭ به پوستین افتادن ٭ یعنی غیبت کردن ٭ دست بهم
زدن ٭ یعنی فراهم آمدن گروهی از انسان خواه از حیوان ٭ دامن زیر سنگ آمدن و
دامن زیر کوه آمدن ٭ عبارت از درمانده شدن و عاجز شدن ٭ آسمان با بر پوشیدن
کنایه از تکدر و تیرگی ٭ بر شکستن محفل ٭ عبارت از پراگنده شدن آن مجمع ٭ بر خود
بالیدن ٭ کنایه از نازکردن و فخر کردن ٭ در آب و آتش بودن ٭ اشاره بافراط حیرت

سر در جیب فرو رفتن و بخود فرو رفتن بمعنی متفکر و متحیر بودن دست زیر زنخ داشتن و دست
ستون زنخ گشتن اشاره بحالت تحیر و سکوت ست نان بر روغن افتادن عبارت
از فراهم آمدن اسباب مراد انگشت بحرف نهادن بمعنی اعتراض کردن بر کلام آب
بر دست کسی ریختن کنایه از خدمت آن شخص کردن شب در میان دادن عبارت
از وعده کردن خواهی وعده یکروز خواهی زیاده کاسه گردانیدن کنایه از دریوزه گری
و گدایان کاسه گردان نامند چادر کاغذی پوشیدن عبارت از استغاثه و دادخواهی
مشعل بکف گرفتن نیز بدین معنی آید چاره سنج بسر چوب کردن نیز ازین عالم ست
کبچه گل کردن عبارت از ظاهر شدن راز قطره زدن اشارتست بشتاب
رفتن کلاغ گرفتن عبارت از تمسخر و استهزا کلاه انداختن و کله گوشه بر آسمان
سودن عبارت از شاد شدن و شوخی کردن آستان برخاستن عبارت از
ویران شدن خانه آب تاختن بمعنی بول کردن آسمان سوراخ شدن کنایه از تواتر نزول
بلا نمک بر آتش افگندن بمعنی شور و غوغا کردن خط بر سر کردن عبارت از خاموش شدن
سلب سست کردن عبارت از فروتنی و ترک دعوی ست برگشتن نقیض او قسم را فتح کاف
بمعنی تمام شدن آید خط بینی کشیدن عبارت است از آنکه اقرار بعجز خود کند خط کشیدن
و قلم کشیدن مطلق بمعنی باطل کردن و محو کردن چیزی باشد نعل وارون زدن عبارت
از آنکه فنی پیش گیرند که مقصود بر مردم پوشیده ماند و ترکیب نانوشتن هر آنچه را گویند
که تلمذ و استفاده را نیز در خط شدن عبارت از شرمنده شدن و در هم گشتن دست یافتن
بمعنی غالب آمدن زمزمهٔ چهارم در لغات یعنی اسمای مفرده فارسی وخشور بواو
مفتوح بخا زده و شین معجمه و واو معروف بمعنی ایلچی و گاو وخشیج بمعنی عنصر ها ارج
بمعنی قدر و قیمت آید و ازین مرکب ارجمند بمعنی صاحب رتبه چه مند افاده معنی صاحب
میکند امیغی بفتح الف و کسر میم و یای معروف بمعنی حقیقی شرم شدن بزای فارسی بمعنی

رطوبتی که در سحرهای زمستان از هوا ریزد و تیرگی در جهان پدید آید و آنرا بهندی کهر گویند بکاف
مضموم و های مضموم به راز ده امشاسپند یعنی فرشته رحمت اشکوب بوزن انجو و عبارت
از درجه عمارت اسپهبد و سپهبد بحذف الف سردار سپاه را گویند و مجازا نفس ناطقه
را نیز نامند انگاره بنیرنگ و گرده بفتح کاف فارسی نیز خوانند و بهندی خاکا گویند
اشبر بوزن قنبر افزاری که آتش بدان کشند و آنرا دسپنا نامند آژند بالف ممدوده
و زای فارسی مفتوح بهندی گاره خوانند بکاف فارسی انجوچه بوزن منصوبه تولهٔ انار
که بهندی آن کوٹھی است استو یعنی اقرار کننده و ستو نیز بجا آید لشکنج بنون که تشدید شین
زده کاف تازی مفتوح بنون زده گوشت بسرناخن گرفتن که بهندی آن چٹکی است اشتر
بر وزن بالش یعنی عوض چنانکه گویند فلانی رخت اش کرد بست بفتح با صیغه ماضی
و اسم مکانی است در اصطبل خسروان ایران بندند و هر گنهگار که خود را بوی رساند از
انتقام ایمن باشد تا هو شراب را گویند که آنرا در عرف هند ٹھرا نامند و ماغ کلاهی
که پیرایه شاهین نهند پاسنبر یعنی دلیل و بهانه سرپیچ بطانه دستار را گویند چکسه
بجیم فارسی مفتوح بکاف پیوسته و سین مفتوح بهاء زده کاغذی فرو پیچیده که آنرا
بهندی پڑیا گویند چپاک بجیم فارسی مفتوح امر است از چپیدن یعنی قبالهٔ نیز آید و قفا
سر را نیز گویند چاپ بجیم فارسی بهندی آن چهاپ است و آنرا بفارسی چلاچل نیز گویند
چلپ بجیم تازی زن فاجره را گویند آجل بجیم مضموم عربی جشت و بهندی ڈوکا روا و اسم
دیگر از وی غره آورد و ارمغان و لواهان و لوریان یعنی سوغات ارژنگ
یعنی مرقع تصویر ارژنگ نام نقاش ارتنگ شکلی بروی افتد بهندی جهری
آونگ یعنی ریسمان که بسقف آویزند چهینکا در بهندی خوانند آورک بالف
ممدوده با واو پیوسته و رای مفتوح بکاف فارسی مرده یعنی ریسمانی است که آنرا بسقف
یا شاخ درخت بندند و پایان گذارند و بهوا آیند در وند و بهندی جهولا نامند آژخ

عربی تو ثول و هندی متّه آبستن و آبستنی با ضافه یای تحتانی بمعنی زن حامله مخفی نماند که آبستن
مصدریت کآبست ماضی و آبسته مفعول آن تواند بود بلکه اسمی است جامد و لغتی است غیر منصرف
پاغوش بغین مضموم و واو مجهول بمعنی غوطه آوخ بمعنی افسوس اکدیش بالف و دال مکسور
دو تخمه خواهی انسان و خواهی اسپ که آنرا مجنس گویند چانه بمعنی استخوان زیر زنخ پالا امریست
از پالودن و اسپ کوتل را گویند پالهنگ مخفف پالاآهنگ است یعنی کشنده اسپ کوتل و این
اسم ریسمانیست که آنرا بهندی باگدور نامند اشغر بوزن اشتر اسم جانوریست خار دار که بهندی
سیه گفته شود برخی بوزن دربی بمعنی صدقه و قربان کیفر بکاف مفتوح و فای مفتوح بمعنی سزای
کردار بد آید و آنرا بادافراه و بادافره نیز گویند پاداش بمعنی جزای عمل نیک آید بادفراه
اسم چرخی مدور که ریسمانی دران انداخته بگردانند و هندی آن پهرکی است بند باز بمعنی رسن باز
و ریسمان باز نیز گویند و آنرا بهندی نت گویند بیاره بیای مفتوح آن روئیدگی را گویند که
ساقش افراشته نبود مثل خربزه و خیار و کدو و بهندی آن را بیل گویند بیای مکسور پاهنگ
بهای مفتوح اسم دیگر آن پای افزار عبارت از کفش پاست پیغاره بیای فارسی مفتوح
بمعنی طعنه پیغوله بیای فارسی مفتوح بمعنی گوشه از دشت و صحرا و بمعنی گوشه چشم نیز آید کریوه
بکاف مفتوح و رای مکسور و یای مجهول اسم بلندی که در صحرا باشد یعنی پشته و تل بفتح تای قرشت
پرواره خانه تابستانی هوادار پست بپای مکسور بعربی سویق و هندی آن ستوه و آن آرد
بریان پایاب معروف و بمعنی طاقت و مقدور پرستوک بپای فارسی مفتوح و رای مفتوح
و پرستک بحذف واو نیز اسم ابابیل است پاشاپچ و آنرا پیش نشین نیز گویند بهندی آن دالی
چنائی پاسا بمعنی حفظ وضع پلمه بپای فارسی مفتوحه و لام مفتوحه هندی آن پوتی جاورس
هندی آن باجرا زرت بضم زا هندی جوار شاغل بجای مضموم هندی ارهر پالیسار هندی
جهرو کهنبیر بوزن فقیر و تبیره بوزن تبیره بمعنی طبل و کوس تندر بتای مضموم و دال مفتوحه عربی رعد
ترخان کسیکه از پادشاه در آمد و شد اجازت بلا قید داشته باشد چپش بفتح جیم و بای فارسی

مضموم گوسپند یکساله را گویند چامه بمعنی غزل رود بر او دال مفتوحه بمعنی صعف آید تا نو بنون مضموم زمزمه
ایست از بهر خوابانیدن اطفال و هندی آن لوری و شربدال مکسوره قلعه را گویند و داس هندی آن
درانتی کلند بکاف و لام مفتوحه هندی کدال تلیشه هندی بسولا مندل هندی یکپا و خ زغنگ
عربی فواق هندی هچکی سپندان هندی رائی ساماکچه کوششی است مرزنان را که هندی آن
انگیا است شار بمعنی عمارت و از ین مرکب است شارستان و شارسان مخفف اوست
پزشک بباء و زاء فارسی مکسور بمعنی طبیب آداک بمعنی جزیره آداش بمعنی همنام که عربی آن سمی
است آسا صیغه امر است از آسودن و بمعنی تمکین و وقار نیز آید و معنی مانند دهد و فازه بوا نیز گویند
که هندی آن جمائی است ارک بالف مفتوح قلعه کوچکی که در میان قلعه باشد انباغ بمعنی دو زن
که یک شوهر داشته باشند و آنرا بهندی سوت و سوکن نامند اندر و ابمعنی سرنگون و دروا
نیز مستعمل است شبگیر سفر شب ایوار بفتح الف سفر روز نوا بمعنی آواز و هم بمعنی توشه و هم بمعنی
اول نیا بمعنی جد و پدر و نیاگان جمع آن لاد اسم دیوار ماه پرویز اسم جد و ارباخه اسم گشت
و آنرا انگشت نیز گویند کناک بفتح کاف مرضی است که آنرا زحیر گویند کنام بکاف مضموم بمعنی
بیشه و چراگاه شمن بوزن چمن بمعنی بت پرست شرس بتای مضموم اسم سپر شفشاهنگ
و شفشاهنج تخته فولاد مشبک که تارهای زر و سیم بدان در کشند هندی آن جنتری چالیک
بیای معروف نام بازیچه ایست هندی آن گلی ڈنڈه کاچار و کاچال عبارت از رخت و
متاع خانه پیشیز بوزن نرینه پیوند چرمین خصوصاً و هر پیوند عموماً کوخ خانه که از نی و علف
سازند و آنرا کاره نیز گویند و کومه نیز بکاف فارسی مضموم پستیج بمعنی عاریت و نیز بمعنی خانه که
کشاورزان بر کنار کشت سازند از نی و علف سمراد بسین مفتوح بمعنی و هم فرتاب بمعنی
وحی و کرامت شگفت بمعنی عجب ریچار و ریچال برای مکسور و یای معروف بمعنی اچار قلاوز
راهبر و راهنما را گویند یاره و آنرا دست برنجن نیز گویند و آن پیرایه ایست که زنان بدست افگنند
و هندی آن کره است هندی لوکراپا نیز اسم فرانست کلاش عربی عنکبوت که اسم دیگر آن

کارتن و خانه آنرا ایبج گویند یا لکانه تا بدان تار و برای مضموم و واو معروف هندی آن جهری
فوه بفای مضموم و واو بهاز و چیزی که برای افروزش رنگ نگین زیر آن نهند و بهندی وانکس
گویند گشنه بکاف فارسی مرادف گرسنه است مکاس بمعنی ابرام در طلب چیزی و ملیس
امالهٔ انگشت بهگر بهای مفتوحه جولاهه و آنرا بتای بافت نیز گویند چاقولیسه آنست که مجرم را بدان لب
آویزند تا خفه شود و بمیرد و آنرا پهانسی گویند گسیل بکاف فارسی مضموم و سین مکسور و یای
معروف و مرادف سپردن و بمعنی مرخص لال بمعنی گنگ که در هندی گونگا گویند ناگرفته بمعنی
ناگاه گیچه بکاف تازی مفتوح و جیم فارسی مفتوح هندی آن چیلا کدیور بکاف تازی مفتوح
و دال مکسور و یای مجهول فراخ و باغبان را بمعنی مردکریم و بمعنی پلپارک هم تیغ به جیم چیره تیغ
مرده ریک بمیم مضموم و دال مفتوح و رای مکسور و یای معروف و مرده ری بحذف کاف
پارسی نیز بمعنی چیزی که از مرده باز ماند یعنی میراث اینت و آنت دو کلمه پارسی است بمعنی
خهی و زهی بازنامه بمعنی رونق و شیره بمعنی خاصه و خلاصه و بموقع خصوصاً و علی الخصوص
نیز مستعمل گردد سپری بضم سین و بای فارسی بمعنی آخر فرجام هم بمعنی رنگ رونق و هم بمعنی
انجام گزارش لغات هم بلفظ انجام انجام یافت امید که درین سپری پای فرجامی فرو هیده
بدست آید که بخشنودی ایزد امیدواری و از سیاه خودی رستگاری دهد فرد میزند دم ز رفتار
غالب و تمکینش نیست * بو که توفیق ز گفتار بگیرد ار برو آهنگ سوم مشتمل بر اشعار
مثنوی منتخب از دیوان که در مکاتبات بکار آید و اقسام نثر را آرایش دهد هر چند در سرآغاز
هر شعر اشاره به بایستگی آن شعر میرود و از شایستگی که در کدام مقام جلوه ظهور داده نشان
داده میشود لیکن چون اشارت در غایت اختصار است هر آئینه چنان میدانم که منصب
من در نگارش این ابیات جز انتخاب و التقاط نیست هر کس بسلیقه ادا شناسی و طریقه
بالله نگاری خویش هر نظم را در نثر نشست تواند داد منکه سخن پیوند سخن گزار و گزارنده این اشعار ام
را با نثر محل قریب میسپم و بفراهم آوردن شعر پاره که خامه فرسود هر چه بران روزگار نتوانستم

شایسته پیوند نثری که در نعت حضرت رسول الله باشد علیه السلام نظم

سلام آمد و عالم محمد عربی — وکیل مطلق و دستور حضرت باری
شهنشهی که دبیران فتح نامهٔ شرع — به جبرئیل نوشتند عزت آثاری
چنان بود که ببیند بخواب گبر و یهود — از آن مشاهدهٔ حق بعین بیداری

از مناسبات مقام نعت نظم

فخر نبیرا امام رسل قبلهٔ امم — از شرع اوست قاعدهٔ دانش استوار
در بزم رنگ و بوی نگاهش [illegible] — در رزم ابر و سیاهیش [illegible]

در مقام اظهار ارادهٔ سوز و گداز نظم

[illegible] آرا سپاسی — نفس [illegible] جگر بالا فغانی
[illegible] خویشیم و [illegible] — بدعوی هر سر مویم زبانی
[illegible] نوای ساز خویشیم — کباب شعلهٔ آواز خویشیم

در ستایش آب و هوا و خرمی فضا نظم

خوش فضا [illegible] گلستان [illegible] — غبارش [illegible]
[illegible] — بهارش [illegible]
[illegible] — سبز و [illegible] فضایش جنت آباد

در [illegible] شخص کریم با دل [illegible] نظم

[illegible] دل [illegible] — از [illegible]
وانگهی [illegible] — پیش کفش غاشیه بر دوش ابر
[illegible] صورت جود آمده — جود [illegible] از وی بوجود آمده

ز [illegible] حسن [illegible] گان بصیغهٔ جمع نظم

قیامت قامتان مژگان دراز آن — ز مژگان بر صف دل نیزه بازان
رنگین جلوه با غارتگر هوش — بهار بستر و نوروز آغوش

دیگر در ستایش حسن بصیغهٔ انفراد نظم

رایتی از نور بر افراشته — پردهٔ رنگین بگل انباشته
جلوه گری آفت نظارهٔ — برق ز تمثال وی انگاره
رنگ گل آیینهٔ دیدار او — موج پری جوهر رخسار او
پیکری از لطف فراهم شده — صافی آیینه مجسم شده
در نظر از شوخی اعضای تو — بوده چمن خیز سراپای تو

وصف مرد قوی هیکل زور آور نظم

سیل تنی کز پی عرض شکوه — رسته رگ گردنش از مغز کوه
هیکلی از کوه تنومند تر — بوده از و [illegible] تر

در عرض پریشانی و سرگردانی نظم

کیستم دل شکسته غمزده — بیدلی خسته ستمزده
از گداز نفس [illegible] — در بیابان یاس تشنه لبی
در دو صد جا جگر گداخته — از غم [illegible] باخته
خس طوفانی محیط بلا — سر به سر گرد کاروان فنا
در اگاهی فنا زده — همه [illegible] پشت پا زده

ارزنده بمدح شاعر و ستایش نظم

طرز اندیشه آفریدهٔ اوست — در سخن لفظ جان دمیدهٔ او
پشت معنی قوی ز پهلوی شعر — خامه را فربهی ز بازوی شعر
طرز تحریر زانوی از دست — صفحه ارژنگ [illegible] زانوی او

در نکوهش حکام جفا پیشه نظم

بداوری سروکار ستم افتاده است / که برگزیده چرخ اند در ستمگاری

چو فتنه [illegible] قانون عالم آشوب / چو غمزه [illegible]

بیان عشرتهای ماضیه بطریق حسرت نظم

[illegible]

از چشم و دل [illegible] / [illegible]

شرح خستگی های حال نظم

[illegible]

[illegible]

اظهار ناتوانی که وصل با عمر آوده در ماند گسیت فرد

[illegible]

اشاره بمقامیکه دوست بعد از خرابی بصره مستفسر احوال شده باشد فرد

[illegible]

اظهار نسبت ارادت بروش استفهام فرد

[illegible]

طلب تفقد بذریعه تحفه با شرح نسبت خواهم فرد

[illegible]

نازش بنسبت تعارف اگرچه دوست غمخوار نباشد فرد

[illegible]

درخور بیان گله بدعهدی و گزاف پیشگی دوست فرد

تو کی ز جور پشیمان شوی چه میگوئی / دروغ راست نمائی که خود سخنور [illegible]

بیان غم و اندوه فرد

چگویم از دل [illegible] / [illegible]

در طلب چستی و چالاکی و منع افسردگی و کاهلی فرد

همت نه دهم [illegible] / مجنون [illegible]

بیان انتظار قاصد در امر فریب فرد

تا خود [illegible] رسیدن قاصد چه روزهاست / [illegible]

آرایش عنوان حسن طلب بطرز عجز و ادب فرد

[illegible]

خواهش وصل و تقاضای عیش فرد

بیا که قاعده آسمان بگردانیم / قضا بگردش رطل گران بگردانیم

شرح ماجرای خوی دوست بعتاب آمیخته بناز فرد

[illegible] / آمیختن [illegible]

در تعلیم این اندوه که اگر ملامت سخت است قطع نظر از صحبت هنر خواست فرد

[illegible]

در ماندگی دوست از ابرام تقاضا [illegible] فرد

[illegible]

اظهار مراتب امید و بیم برعایت شیوهٔ تسلیم فرد

[illegible]

دوست را از فهمیدن مدعای خویش معاف داشتن و بپاس دین پردهٔ شکوه سر کردن فرد

[illegible]

[illegible] دوست را به وریاش دوستانه آرزو [illegible] و گستاخی و بیدردی کار اندیش بردن فرد

[illegible]

[illegible] حوادث و موانع حواله کردن [illegible] در گمان خود افغان آوردن فرد

[illegible]

[illegible] که محبت اگر [illegible] و [illegible] ضمیمت فرد

[illegible]

[illegible] مشکل بجای خطرناک فرد

[illegible]

[illegible] و غم بطریق ترقی فرد

[illegible]

[illegible] صبر و شکیبائی فرد

[illegible]

حواله بادهٔ شکایت بوجدان ضمیر مکتوب الیه فرد

[illegible]

عنوان بیان شدت درد فراق فرد

[illegible]

بیان کلفت ناسازی بخت و اندوه پیش نیامدن دولت فرد

بچراغی نرسیدیم درین تیره سرا [illegible]

وصف لکنت زبان فرد

[illegible]

خواهش حیات خود از جانب دوست از محبت شمردن و آنرا بر شدت بیدردی گمان بردن فرد

[illegible]

وعدهٔ لطف از زبان قاصد اگرچه باور نداشتن لیکن از فرط محبت دل بدان نهادن فرد

[illegible]

ترحم دوست را نسبت بخویش از سادگی گمان کردن فرد

[illegible]

در مقام منع تکلیف چاره بتقریب از حد گذشتن درد فرد

جیب ما روز که پوشش نماند [illegible] تا رشته هم گسست و پیوند [illegible]

سزاوار مقامیکه دوست پاسخنامه نگاشته باشد و جواب اصل مدعا فرو گذاشته باشد فرد

نامه بیار ز بیگانه ناز مکتوب مرا پاسخی آورده اما جوابی [illegible]

دوست را نظر به بی التفاتی به تشبیه دادن و ازان نیز ترقی کردن فرد

گر یار نیست سایه خود از پی تو بود یاری بگو که از تو چه امید بوده است

بیان تهی دستی و بی برگی خود و طلب تفقد فرد

ترا که میوه گل تا کمر بود دریاب که غرق خون [illegible] تو

در موقع بیان شدت افلاس فرد

بینوایی بین که گر [illegible] باشد [illegible] [illegible]

بایسته بمقامیکه دوست اندوه دوست را اندک ساخته باشد فرد

گفتم [illegible] خوش باد حال دوست که حالم نکو گرفت

تسلیم فرد

در دست دیگریست سفید و سیاه ما با روز و شب [illegible] احتیاج

شایسته پاسخ نامه که در وی خبر ناخوش باشد فرد

[illegible] غمنامه مرا [illegible] احتیاج

تسکین خاطر دوست با اظهار قربان بلا گردیدن خویشتن فرد

از ناله ام مرنج که آخر شدست کار شمع خموشم [illegible]

گزارش ایمنی که وعده نشاطست در دل چاره ناکامی حال نمی تواند بود فرد

خوش است گوهر و باک نیست باد کم گردد [illegible]

در خور بیان ایمنی که اندک آسایش فرا خاطر و صفائی وقت اگر میسر آید آن را بر خجسته تجربه باید داد و شیوه گدا آوردن [illegible]

فشاندایم [illegible] از آسمان بشکوه [illegible] [illegible]

از پاس ادب بستوه آمدن و رخصت شکوه طلبیدن فرد

یک گریه سیر از ضبط [illegible] تا [illegible]

طلب تفقد با اظهار غم آوارگی خویش فرد

[illegible]

بیان آزردگی دوست با عتاب ظالم نسبت بخویش فرد

اگر شفاعت [illegible] [illegible]

اظهار وفا خویش نسبت بظالم باید جست فرد

غالب [illegible] [illegible]

آغاز جواب مکتوب بشکر یادآوری مخدوب فرد

[illegible] از [illegible]

اختصار در دل پیروا نمودن یک مثال فرد

چون گویم از تو بر دل شیدا چه میرود
بنگر به آبگینه ز خارا چه میرود

شکوهٔ تغافل ایام گذشته بمشاهدهٔ التفات حال فرد

با ما که محو لذت بیداد گشته ایم
دیگر سخن ز مهر و مدارا چه میرود

تباهی خود را مقصود دوست دانستن و بدان شادمان بودن فرد

دوستی الم گزینی اگر بکام رسیده ایم
کاین جانستانی که به [illegible] ابرو بتو [illegible]

بیان شدت غم فرد

نومیدی ما گردش ایام ندارد
روزی که سیه شد سحر و شام ندارد

باعث ترک صحبت را جملاً خاطر نشان ساختن و تفصیل آنرا به بیان همیان حواله کردن فرد

گو رفته ام ز کوی تو آسان گفته ام
این قصه از زبان عزیزان شنیده باد

طلب نقد بطریق تنزل فرد

گیرم که بافتادن الماس نیرزیم
مشتی نمک سوده بزخم جگرم ریز

اظهار حسن عقیدت بمقابله بی پروائی دوست فرد

با [illegible] شیوهٔ صبر آزمائی [illegible]
تو بی [illegible] و ما صبر امتحان [illegible]

در آرزوی ملاقات با بزرگان فرد

در دل ز تمنای قدمبوس تو شوری
[illegible]

[illegible] شکوه با نکتهٔ لطیفه [illegible] فرد

با همه خورسندی از تو شکوه ها دارم هنوز
تا نداند صید [illegible] شمهای پنهان [illegible]

بپاسخ نامه که مضمون عتاب داشته باشد فرد

در نامه شکایتی بمن نوشته
در دل چه هوس جا داده ام [illegible]

در اظهار گوشه نشینی و خلوت گزینی فرد

روی سیاه خویش ز خود هم نهفته ایم
شمع خموش کلبهٔ تار خودیم ما

لائق معامله بیع و شرا در صورتیکه کاتب بایع و مشتری مکتوب الیه باشد فرد

دل خود از [illegible] هم از ذوق خریدار
امید [illegible] که در سود و زیان [illegible]

وعده های دوست بپاداش دادن و فرا خور آن شگفتگی در خواستن فرد

فرصتی ده [illegible] چو اهم
[illegible] امید دار [illegible]

ابراز شکوه نامهربانی دوست مشمول وفاداری خویش فرد

گیرم ز تو شرمنده [illegible] آیم بیادم
تا رفتن مهر تو ز دل [illegible]

در مقام عرض پریشانی و سرگردانی فرد

[illegible] یا کیم از تو بیکی [illegible]
[illegible] شد و با [illegible]

[illegible] قطع محبت فرد

طاق شد [illegible]
[illegible]

عذر تقاعد در نگارش نامه با اظهار فقدان قاصد فرد

گریه ام [illegible]
[illegible]

در بیان گزارش رشک بردن به دیدن نامهٔ دوست بدیگری

وای بیچاره که تیغ از تو بتیغ بُرد　نامه ور شده به عنوان زده

تلقین بیوفائی از تحریر لیلی بالا سود این صفت با خویش فرد

نگسستی با دیگران گر بیجه　بیا که عهد وفا بست اوّل با ما

ابراز رشک نسبت بنامه بر در مشاهدهٔ جمال دوست فرد

شکایت نامه گفتم در نوشتن [illegible]　پیامی ره [illegible] رشکم هم [illegible] نامه بر را

بیان ناسودمندی کوشش در بارهٔ حصول مطلب فرد

سعی بر زره بجای علم گشتیم　چه باید [illegible] آمد از اقبال ما

انگیختن خاطر دوست بتماشای جهان و منع افسرده دلی فرد

مشام را بنسیم گل نوازش کن　نسیم غالیه سا در وزیدن است بیا

شرح شدت بی برگ و نوائی بروش خاص فرد

در عالم خرابی از خیل منعمانم　سیلم [illegible] شوقی [illegible]

پرده کشائی راز افلاس باندازعاشقانه فرد

لذت عشقم ز فیض بینوائی حاصل است　انجمان [illegible] دست [illegible]

در مقام این مثل که گوئی هنوز روز اول است فرد

من بسراز [illegible] سپهر　[illegible] آغاز [illegible]

توجه دوست بحال خویش از تأثیر جاذبهٔ دل وانمودن فرد

زیادم تا قدم [illegible]　[illegible]

اظهار تمنای وصل و حسرت اشتیاق [illegible]

خوشا روزی که چون آید [illegible]　[illegible]

بیان پشیمانی از عمری که در فسق و فجور رفت و غم عدم فرصت و تلافی آن فرد

تا بجایی که زنیم ناله العذر بی نفسی　از نفس [illegible]

از زور و تغافل فغان برآوردن فرد

تا چند نشنوی تو [illegible]　[illegible]

شایسته جاییکه ذکر دوری معشوق با بیان سطوت حاکم در میان باشد فرد

[illegible]　[illegible]

عذر گستاخی خواستن و قاعدهٔ نا آشنا خود را شفیع جرأت ساختن فرد

[illegible]　[illegible]

بیان بقیه کلفت و اندوه و ملال بعد سپری شدن روزگاری دراز در غم و درد فرد

غبار طرف مزارم [illegible]　هنوز [illegible]

مناسب عبارت نامه که در ابراز لوازم ماتم [illegible] نگارش رود فرد

ز سردی نفسش نامه بر آوان واکنست / کز نارسیدن پیام مرا جوابی هست

شکر التفات زبانی و شکوهٔ فقدان عنایت قلبی

فرد

برای سپاس آن لطف زبانی تو دارم / کز لذتم پرسش پنهان لطیفه حاجت

در آزردگی دوست خود را بعلاقهٔ تعلق تسلی دادن فرد

پیش از این بجیب که با تو هم التفاتی بوده است / اینقدر بر تو و نیکو نکوئی بیش پیچ

یاد کردن اختلاط زمان وصال در ایام هجر بطریق حسرت فرد

های این هجر که با تو بیشم التفاتها / تو بیاد من بکفش چه قدر بود گستاخ

شایسته مقامیکه این کس بسبب طول زمان انتظار از همه ما و قاصد مایوس شده باشد فرد

قاصد من بره مرده و من / همچنان در شمارهٔ فرسنگ

سزاوار بحال کسیکه از غم و تحول برآمده در تلاش معاش افتاده باشد فرد

دل است جلیس گریه کرده و بر غم ناله / زراعتگاه دهقان چه جوئی بار آید

در موقع بیان بی مهری اقربا فرد

کسی ز غم تمنای عزیزان نهاد / بی کام امید ما ز میان برخیزد

نشاید ستانه در گزارش ذوق استماع پیام دوست فرد

با الفت دیدار بپیام گرفتیم / مشتاق تو دیدن ز شنیدن نشناسد

اظهار محبت خود با دوست با وجود بودن وی در رضاجوئی غیر فرد

تیغش بمن بوده از راه وفا بنگر که ما / چشم غبار راه او بر مژگان گریه را مانده

ابراز شیمی که اگر کار خود بخودی خود سر انجام داده ایم نظر بتحقیق نصیب تو دوست بوده است فرد

مردی جهان بهای شهره بدوان / هم از غنیمت ره دان بازو بی تو بود

شهریکه آغاز بیان شکایت بدان تواند کرد فرد

ز جوش شکوه بسیار دو دی ترسم / مباد مهر سکوت از دهن فرو ریزد

مناسب حال کسیکه در ابتدای کار بنهایت هلاک رسیده باشد فرد

بهیچ خصمی کس شرح چهره کشائی کند / صورت آغاز ما معنی انجام شد

اظهار آباد و بودن خویش بدعا یا بتظلم و استغاثه فرد

بر نشین بخت بابی گفتم مگر تو عذابی / دارم دلی که بیگانه بیجفا ندارد

انکار ظهور اعانت و اقرار حصول محض بسابقهٔ عنایت ازلی فرد

ممنون کاوش نظر و شیشه نیم / دل هیچ خون نه در و فضا داده است

در مقام شرح درد و غم رباعی

با هیچ مرا ز غم شماری درد / اندیشه فشانده خار زار درد

هر پارهٔ دل که ریزم از دیده فرو — یابند اثر نیش چو خاری در رو

در منع عیادت رباعی

آنی تو که شخص مردمی را چشمی — سبحان الله چه پایه بینا چشمی
البته عجب نیست که باشی بیمار — زان رو که بدیدی سراپا چشمی

در باب رسیدن نامهٔ دوست رباعی

این نامه که راحت دل ریش آورده — سرمایهٔ آبروی درویش آورده
در هر سطرش مه و مهر جانی بینم — سامان نگار خویش با خویش آورده

آهنگ چهارم

خطب کتب و تقاریظ و عبارات متفرقه

دیباچهٔ دیوان فارسی

یگانه یزدان را بنیایشی که بخشیدهٔ اوست سپاس گزارم و خود را چه پایه سپاسگزاری اوست که چون منی را که حرفی از حروف نشناسم بشیوه سخن‌گزاری گرامی کرد و پرده از رخ این شاهد نوخاسته که خود نخستین چهره‌پرداز نامه برگرفتم و بهوای جلوه دیگر که هنوز صفحهٔ اندیشه بیرنگ آن نپذیرفته آئینه‌داری از سر گرفتم تا خود ایا و [illegible] نارسائی کالا ول را انجمن فروگرفته کتن سر بوی درنیابم و بدین آرزو نشسته ام که [illegible] بس از من چون من بکر و سراپای گفتارم بیا فریند تا وارسد که دیوار کاخ والای سخن [illegible] بلند است و سرشته کنندهٔ آنرا ... [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
شوخی [illegible] دل [illegible]
چون بیکر تصویر از حیرت واقعه خواسته شده مشغول یکجهت گرفته نگارنده ای تا از دو دل ... قلم [illegible]
نگه را بدستگیری صلای فراوانی باده در یاب که این جنس ... است و ... انجمن باز
گرد و نغمه سنجان طرب ... سازی ... ناز ... که این با ... پرده ... است از بال ... موسیقار باز گرده
خضری شبستانی است ... گرمی ذوق انجمن آرا آتش ... گرد ... [illegible]

خاکستری از اندوه سرآمدن هنگامهٔ پرده‌کشای قیصری شارستانی است بر لرزه جدول کارفرما از بیم پاشیده بشور افگنی تابش ذره‌های آفتابی از در و بر شکستن بازنامهٔ دبستان سرانگویم دود چراغست بالاله دواغ انسوختگی را سرگذشتست و خستگی را روی داد نگویم تجلی و طور ست یا جنت و حور ٭ اما نثر را قلمروست و آرایش سواد طلسم شعله و دود دست بازبسته از دشت خیال شعلهٔ پنهان و در دود سیاه دل لوح طلسم دزبان طلسم‌کشا هنگامهٔ ابر و باد ست بر انگیختهٔ جادوی فکر ابر گهر پاش و باد الماس فشان اندیشه طومار نیرنگ لب افسون‌خوان دود کباب بیست باند از پیچ و تابی که از شعله در دل افتاده است بر هوا تتق بستهٔ خیل غزالی هست ببابان خشبستی که در کمینگاه روی داده است از دوام بلندیِ جبالیست در پرده بنالش خویش مشاطه حقیقی را ستایش نگار نهانی ست در سایهٔ برومندی خویش نخلبند ازل را سپاس‌گزار مثنوی ای نهان بخش آشکارا نواز ٭ دل بنعم جان بتن گرامی ساز ٭ شرری کز تو در دل سنگست ٭ بر رخ لعل جلوه رنگست ٭ ای بساط زمین‌نشینان را ٭ دوده مشام نگاه بینان را ٭ از رگ نوبهار نافه‌گشای ٭ در دم باد صبح غالیه‌سای ٭ ای فگنده بروی شاهد ذات ٭ عنبرین طره از نقاب صفات ٭ بفروغت همین نیایش جای ٭ از بساط سیاه کیوان سرای ٭ ای فلکها حباب قلزم تو ٭ ری زمین لای بادهٔ خم تو ٭ از رحیق خمت بپیرمغان ٭ لای پالای می سهیل فشان ٭ بودنی بخش خوب و زشت توئی ٭ رونق کعبه و کنشت توئی ٭ ای گزین نقشها کشیدهٔ تو ٭ هرکه و هرچه آفریدهٔ تو ٭ دیده را جوی خون گشادهٔ تست ٭ ناله را بال برق دادهٔ تست ٭ ای مرا فرخ روی داده ٭ پارسی را امین نوی داده ٭ هم به تسلیم تیغ بر تن زده‌ام ٭ گز تو در رح خویشتن زده‌ام ٭ تا توانی قوی اساس خود نمای خداشناسیها ست ٭ سخن آفرین خدای گیتی آرای را ستایم که تا نهانخانه ضمیرم را از فراوانی رنگارنگ معنی به لعل و گوهر انباشت باز دیگر را از روی ارمغان گنجی دخامه‌ام را آهنگ افشانه گوهرهای ارزانی داشته است رایگان و چنده منت نانهنده سخنور نوازند وادر پیر فرزگریانم گرچه چون تن بلبناکش تحسین دادن نتنگ گوهرهای بیاکم شناخت بنازش و ارائی بهین روشها

وبر ارزش زیبائی گزین اداها از قبول خلق بی نیازم ساخت آنت و شمنکام آفرینیده بکوری چشم دشمن
برگزینده فطرت پاکیزگی گوهرم را در خور آلایش داغ ممیجی ندید و پیداست که یکتائی جز او را
نزیبید را جرم مژه ام را در خونابه فشانی با زبانم همداستان کرد زهی یگانه داور دانا رحمت حوصله افروزش
را گنجائی اندوه غمخواری من بخشید و دانست که رنجور بجز به شکیبد مهر آئینه دلم را درین جانگزائی بسیبزه
بدرود آورد رخی مهربان غذای توانا بهوا لیش سینه از بی تابی نغمه آورد نگارش بنمایش صفحه از شادابی
رشک بهارستان اندای بنا دی ورگرد از هفت دوزخ خط خوار سوادی از راز بهشت گلشن بدو گشاد
خرد آشوب زمزمه که بذوق بخشی نشاط سماعش زهره از آسمان فرود آید بزبانم ودیعت نهاد
اوست و هوش ربا جنبشی که بکرشمه ریزی انگیز اولیش از حوران طوبی نشین درود آید به نی کلکم
باز داده او فرود شیح کف جم میچکد از مغز سفالم + سیرابی نطقم اثر فیض حکیم است + تار و پود تشریف
عقیدت سلمانیم و فرزانه قهرمان قلمرو سخن رانی دل بشراک نعلین محمدی آویختن کیش و آئین مهر
و طغرای والای یا اسدالله الغالب نقش نگین من ولای تخم میخانه سرمدی نسبتها چشیدگان
سگالند که پیمانه ای را این مایه سیرابی نطق از کجاست غافل که نم رشحه یک فیض است که سبزه را
دمیدن و نهال را سرکشیدن و میوه را رسیدن و لب را زمزمه آفرین آموخت و پرتو مهتاب
ازلی هدایت شبگیر نکروگان اندیشند که تیره سرانجامی را اینهمه روشنائی گفتار چراست بی خبر که
فره تابش یک نور است که شمع را بشعله و قدح را بباده و گل را برنگ و درون را بسخن
برافروخت + آنکه سیه خیمه لیلی نشان را بفروغ شمعهای کافوری خاورستان کرد وادی مجنون ویرانه
را از نجوم کوکب شب تاب پروانه چراغان بخشید بیشه نخل آرزو آب از مغز سر قارون میخورد
و مایه داری شیوایان دریا سوخته و انبار لعل و گهر عرض گنجینه توانگران می برد فراوانی دستگاه
سخن نگاران سبکبار از گل افشانی نهالهای دست نشان نامه اعمال نیکوکاران خدا پرست
است و داغ از انبوهی گوناگون لاله های خودرو کارگاه خیال هوسناکان شاهد باز فرود مهر دل
شده از وست در انداز سپاسی ست + مانا که نگاه غلط انداز ندارد و بهره دارنده پای را سایه

خاربن‌ها نشیمن پروازیست و دود سپند کشاورز را غنچگی تافته گوهر شب چراغ سیل شرری که بروی یاتیمان
سپیده دمید بار غم را روائی فرمان و در دست و دامن برچیده که بدست آزادگان اندر دست و دو گیا
قلمرو خردمندی را توقیع تنومندان را رخ برافروختگی فروغ سرمایه‌ها آن گنج خونست که اگر
لیشان را پیشین دوید گرما گرم از هنر ریختیم ما گر زنگ گردید و باد هم بر دوی شکستیم قزوا پایان اطلس
و سنجاب ارزانی قدح جام جز آزردن اندام نیست و باشتن از ناتوانی تاب گرانی نداریم و به دل از
نازکی سنج تنگی قبا برنتابیم لطافت تازه بهار رنگهای شکسته دریافتن نه بهره بهر دیده و درود
و بهنرا کیست و خیره نمایش گلهای همتالی وارسیدن شد اندازه هر دواشناس اگر ذره
از بهنگی آفتاب پیشی زرین پلیسانان خود آرا را پرشکست و اگر دیده از جگر تشنگی
ماهتاب آشناسی شبستانیان آمیده و دردن را چه خبر دانم از کوته نظران تنگ چشم
که دمیدن تازه گل از گیاه و درخشیدن برق از شبهای سیاه شگفت ندارند و جنبیدن
زبانهای گویا بسخنهای نغز و دلخواه انگارند غنچه مشکین نفس است و باد غالیه سا و گل کشاده رو
و بلبل نوا سنج زبان چه گنه کرده است که سخن سرای نباشد مهر جلوه بر تابد و ذره بیتابی و بحر
روانی و قطره آشنایی دل را که گفته است که از شورش ستوه آید جانا بدانست این گروه
باده در میخانه توفیق پیمان تهی دید که حریفان گذشته را ته [illegible] خته حالیا لبالب از هم
[illegible] عالم [illegible] شکسته وا ز ان [illegible] بهار [illegible] نمانده [illegible]
کاوش [illegible] گلشن در [illegible] ده محفل اوباش [illegible]
و ساقیهای سیه مست بخش پیمانها چه پرست و لبها آتش گوی لعل و من قال قدر
هنوز از ابر رحمت در رفتار است می میخانه با مهر وفا نقش است آری صهبای سخن بروزگار
سن از کهنگی تند و پر زور است و شب اندیشه را فروغ دمیدن سپیده سحری بیاست فراوانی نوبست
بهر آیینه رنگان بمر خوش غنوده اند و من چراغ بزم پسینیان چراغان بوده اند و من آفتاب صبحم
قطعه سنج شوکت عرفی که بود شیرازی مشو اسیر زلالی که بود خوانساری بسومنات خیالم

دریای تابش ◊ روان فروزنده دودهای زناری ◊ قلم که رودبار ناپیدا کنار اندیشه را همچاره
آسیب پیچ بوده است هرزه گرد گسیده‌ها هم بوقلمون گردابی بیهوده است که از بسکه در آن آمد شد [illegible]
صدفهای بگوهر انباشتن جلیده پندار خط شعاعی مهر است بخیر شبستان فرود دیده درش
که میکده سخن را کاشانه باده پیمائی است بدوران پسندیده جوئیم از باده نابی شاداب رشحه
رباعی است که از بسکه هم آن قدسی زلال کیفیت نشه خضری بلطیفتش در آورده گوئی چمن سبزه
سفالست [illegible] بیرون آورده دل بنور دین افروخته باز بسین [illegible] خشنود هم
اگر دیدم که گذشتن [illegible] پیمانه از گذشتگان عجب نیست چه عجب پرورش آموخته پیشین دستور هم
اگر بینم که سر آمدن [illegible] رنگفتن شگفت نیست چه شگفت خوان ایزدی بنیایش پیرو
ستایش خویش آراستن شایسته بخششهای داور افزونی ذوق سپاس خواستن است تکلفت
پر [illegible] وشتم [illegible] نه در خود فروشی زمزمه نعت و منقبت در یک پرده بیک آهنگ
سرودن دلداده نوای [illegible] بودن تعصب پیشکش فهم در جاده پیمائی [illegible]
پیرامون [illegible] قطع نه چنانم که بعقیده خویش ◊ از فسون کسی هراس کنم ◊ نه آنم که از نصیحت و
وعظ ◊ عالی [illegible] استیناس کنم ◊ نه که اخبار باستانی را ◊ دیو افسانه قیاس کنم ◊
نه که از آثار [illegible] مشهور [illegible] ◊ اثر [illegible] اقتباس کنم ◊ نه که از حله های بهشت ◊ [illegible]
لباس کنم ◊ نه که در عالم فراخ روئی ◊ عار از [illegible] پلاس کنم ◊ چون [illegible]
نه [illegible] بکاس کنم ◊ نه واجب [illegible] دانم ◊ نه [illegible] مکاس کنم ◊ [illegible]
کاخ الفت قوی اساس کنم ◊ لیک نباید ز من که در گفتار ◊ مدحت لاله سور [illegible] کنم ◊
فضل از مدح خود [illegible] خواند ◊ گر نه لب [illegible] پاس کنم ◊ خوش نوایم مرا رسد که ز رشک [illegible]
در جهان [illegible] کنم ◊ میتوان [illegible] نظامی [illegible] ◊ پاره جمع [illegible] کنم ◊ توسن [illegible]
بدان آرزو ◊ که [illegible] قرطاس کنم ◊ زرع خویش را بگاه درو ◊ ناخن [illegible]
کنم ◊ همچو سرو از [illegible] خزان [illegible] ◊ گلبنی [illegible] لباس کنم ◊ [illegible] اگر اندازه [illegible]

چه ازین فرقه‌ام و از شناس به خویشتن را هلاک پاس کنم به دوستی گفته‌های حزین به صفحه را طراز
کنم به لاف مدح در زمانه چو نیست به خویشتن را همی سپاس کنم به کس زبان مرا همی فهمد به
بفرزان چه التماس کنم به سزد اگر به هوای تلافی عطیه نشو و نما سر به پای ابر ساید و ابر در ادای سپاس
سر با تنگی گهر بر فرق دریا افشاند دیده وران شناسند که نیروی گستاخی سرو هم از پهلوی ابر است
و فراخی دستگاه ابر هم از گنجینه دریای بیشا و روان سهیل و زهره فشان معنی بار نیافته و مرا نه
کوتهی بر داشت یا درازی فرو گذاشت به ترخانی نپذیرفته یکسره بدانش و داد گرایی و پور شار
هنجار روی و جستجو و گردش پرکار اسپی نگاپو سراپای چون بوی گل از بساطت مبنای سخن را
به پیمای و هم از خود پرس کردن بشناختن رمز هرگونه گزارشش چه مایه دانا و بینا ان بگزارد
حق هر شیوه نگارش چه قدر توانا گردد تا ادای سره روشنی و انداز و شیره خرامشی دست بهم دهد
و از عالم ناهمواری کیش و آیین هستی نشانان آشکار اسگال چیا در اندیشه گرو آیند تا بخیال استمر
فرجام و روروی در درست نشستن نقش یکتا گزینی را دلکشا انگاره وجود پذیر و بنیان موجه
که صهبا را به پیمانه اندر ست سرگذشت جوش خویشتن یا لای که در خلوت خم میزید شنید بست
و بنگاه رگ تشنگی که پروانه را در بال و پرست برق ذوق هستی فشانی که در نهاد دل دارد
دیدنی چنانکه انتهای آرزوی متقدمین و ابتدای آبروی متاخرین شیخ علی حزین
قدر و شعر یا برده‌ام از صدق تپاک شیدایی تا دل و دیده خونابه فشانم داد و ندبه انصاف
بالای دوامست در هوائی که بال بالاخوانی زده‌ام و ورا و آنکه خود را لشکری ستوده همیشه
از ان شاهباز سپست یعنی هوا پرستی و خیره دیگر توانگرشانی یعنی باد خوانی پیدا و بین که هرجا بیشانه
تهی از نقد حوصله سوی آن کشوده شود و بلا در من آویز تا دل به تپاک آن شکن بندی و خوارگی
که هرگاه از خود غافل و از خدا فارغی بر اورنگ سروری کج نشینند هوس هر ایراد انگیزد تا
پیشش بنده وار ایستادستی شادم از آزادی که با سخن هنجار عشق بازان گذارند و ستم و
داغم از آزمندی که وقتی چند بکردار دنیا طلبان در مدح اهل جاه سیه کردم و دینا که عمر بگیر

سخنی بچامه وجنگ سرآمد وپاره دروغ و دریغ رفت فرجام گران خوابی برخاست و آشوب هوشیاری
فرو نشست هنوز خون را در پوست هنگامهٔ شورش رستخیز این آن گرم و در جیب دل از خار
خار شوق زبان گزارش این آرزو دراز هست که هر آیینه گفتارهای پریشان بفراهم آوردن
ارزد و خواهی نخواهی اوراق پراگنده بشیرازه بستن سزد چه مایه شرمندگیست درین جهان باد
پیمودن و دران گیتی گسسته دم بودن حسن را نظر فریبی رنگ و روان آسایی بوی نکهت و
کرشمه و انگیز انداز و درازی مژه و کوتهی نگاه و راستی بالای و کژی خوی و دم سردی وفا و خونگرمی
جفا و دلربایی التفات و جانگزایی تغافل و سبکخیزی مهر و گرانپایی کین و نکویی روی و زشتی
گمان و توانایی دل و نازکی میان مسلم سخن را دوشیزگی نهاد و پاکیزگی گوهر و برشتگی
مضمون و گداختگی نفس و چاشنی سپاس و نمک شکوه و نشاط نغمه و اندوه شیون و روایی
کار و رسایی بار و پرده کشایی راز و جلوه فروشی نوید و سازگاری آفرین و دل خراشی نکوهش
و همواری صلا و درشتی دورباش و گزارش وعده و سپارش پیام و بازنامهٔ بزم و هنگامهٔ رزم
حاصل آمدن و ایمان من که بوالا دیدگان بینا همی کیش که سیاه و سپید را دو چهره و پلاس
و پرنیان را تار و پود نیافته اند این چراغان دل پروانه و آن بهاران زیر بال بلبل مانند اشیا را
صور علمیهٔ حق اند و الوان نگار بال عنقا به نقشهای از رگ کلک فرو ریخته نقاش را صد رنگ
پرده در پیست و نواهای از ساز بدر ناجسته مطرب را هزار پرده رامشگری هر چه از پرده گفت
بال پیدایی زند جنبش موج شمال است و هر چه از آیینه دید جلوه انگیز و گردش فانوس خیال
سبک مغزانی که بباد آویخته اند از گفتار چه گفتار چه دریافته و گرانجانانی که هستی اشیا را هستی
شده اند از همراه چه همراه چه و انگاشته چنانکه پرده سنج این سوز و ساز خداوندگار سخن را فرماید
[illegible] دانند که هستی جز یکی نیست [illegible] اسدالله
[illegible] گذاشتن دل [illegible]
[illegible]

سخن فهمان بانم گشته این مصیبت نشانه کار دیگر در خود آهنجد و چشم بر پشت پا دوخته این خجلت بر سر دوش داشتن
از نارسیدن و بینش که اشارت بکار ناشکیبا است و آن رنگارنگ آرزوهای هرزه خون گشته تن
تن پرورانیست که بگیتی از سرمایهٔ کامرانی بی برگ و نوا مستی بغربان تهیدستی پایه گل و گروهی
با سیه یاد اش سرسبز بوده اند فرودستیان دنیا که عبارت از هنگامهٔ جاه است و آن گونه گون
نقشهای بگزاف انگیخته بی جغرافی است که سراب را محیط و هیچ را یگی بر گرفته بی شراره و خاشاک
باهم در گرفته اند مفت کشتیان خیالی در نظر خون کردن و گلستان نامیدن غباری از
رهگذر وهم برانگیختن و آسمان نقش بستن از معنی بصورت آئیم و بهداق آشکارا پرستان
پورش گذار بباد افراه این شوخ چشمی که بستودن خویش در جاسه آثاری دلیری کرده
خونها در دل و عقده ها بر لب افگنده ام سخن را در حق خویش به پیشه در افگنم تا آموزگار
فطرت را گوش تابی داده باشم شخته حرف ریزه بر سیاه کشیدن و سلک گوهر شهوار
شمردن شستی فی بارهٔ بدو همه بر افراشتن و خود را بسپید آوردگه پارسی و ابستن بو بیا باختن
و بدیبا طرازی نام برآوردن سنگ آسیا آزمودن آوازه الماس برافراشتن و درانگشتان روا
بوده کدام دستور دیا نموده کدام فرهنگ سرای آزاده از گفتار های فرو رفته نشیب
لاسنج پندار ای مسلمان زاده کافر ماجرائی شایسته نیست دیوپیای زبان جهان جهان شور
و شغب پوپای بلبل یک اهرمستان رنگ دیر و دلبستگی از تاب تار و دان اندیشه‌ها خون و بنیاد
بگسیختن گفتار را انقضا بر دن باد فرسم دهی که هنگام رانگیانی خرد افسخیدن نیست و بیه
پیوستن یاران آنچی که هنگامه روائی سنجیدن ندارد و آخر نه از شستن و ببروی هوس فراز
کردن و بیه بدالت خویش بازکردن راه دانش و داد سپردن و روزگار بآراستن
خوبها و کاستن آرزوها بسر بردن با خویش و درآفت و با خلق بیاد و نیز کنج تنهائی نشستن و از
سر انجمن آرائی برخیز فرد زالا دم زن و تسلیم لاشو ❊ بگو الله و برق ماسوی شو ❊
اندیشه سنجید و کمان انگار که غالب از دانش بی بهره و بیکسته بستن این گلهاست

خز زهره آهنگ خودآرائی داند از انگشت نمائی وارد بلکه خون گرمی ابرام والا ابرام در صدره انجمن
گرامی تر مهر ابر گوهر بارید و بخشم آتش بی زینهار تقوی پیشه سروری دستگاه راستی اندیشه کج کلاه
بورع پیشگی از جنید و شبلی خرقه تاب و بکجکلاهی روکش کیخسرو و افراسیاب پرویز بزم تهمتن رزم
مهر جمال مشتری خصال بهشتی روی بهاران خوی جفاگسل وفا پیوند دوست کشای دشمن بند
مثنوی یکیتی از وفاداری جهانی + محبت راز زمین و آسمانی + بدارایان بدارائی نشانه +
بداناهان بدانائی فسانه + به نیرو سرکشان را پنجه برتاب + بدانشش صاحب آثار فرتاب
نظر پروانه شمع جمالش + تماشا بلبل باغ خیالش + نگاهش سالک در دل
دویدن + دلش مجذوب بار دل کشیدن + دل و جان تما جلوه‌گاهش + هجوم
آرزوها گرد راهش + خطش عنوان نگار خوبروئی + لبش فرهنگ دان بذله‌گوئی + بهمت
دهر گلشن سازابری + بخلوت سینه روشن کن پری + سها دستش رای والای نشانها +
زبانش راز دانائی بیانها + خیابان نکوئی را نهالی + بیابان شگرفی را غزالی + بدریائی
محبت بی بهادر + امین الدین احمد خان بهادر + آنکه پارسائی را در سرشتش از
استواری آن پایه که با چونی عمرها از یکدلی یکروئی بوده و هیچگاه در حلقه رسوائی من بخلوت
بینائی خویش لب بی نیالوده آنکه مهرش از دلنشینی در نهاد هم بدانمایه که اگر بنالیستگی رفتار
مسلم نداشتی جهان را گرامی نه نهید اشتی مرا برین کار داشته و هم را به پیشه وزری این کهن دلق
گماشته است رنگ و سازی خجلت این خودنمائی بر دوش گسسته بار دیدن نتابد و ننگهای از قبول
این رسوائی بخود باز بسته را شنیدن در نتابد نه بدان معنی که از سبکمایگی کالا خواری میکشم بلکه
چون متاعم باب این قلمرو نیست از گرانی خاطر احباب شرمساری میکشم آری چرا چنین نباشد
که شخص استعداد مرا پیرایه نازش فضلی و تشریف وجود مرا سرمایه برازش کمالی نیست نه ترانه صرف
و اشتقاقم برلب است و نه زمزمه نسب و انجامم بر زبان نه خون صرا هم نگرویدن است و نه نقش
قاموسیم پر دوش نه آبلهای جاده صنائعم و نه گوهر آبای سرشته بدایع کباب گرد هم آتشش سیده دیدم

و خراب تلخی باده پیر زور منشی آتشکده ما و سیاسیان عجم را سمندر رم سوز من هم از من پارسی رنگ از تخلیه یزدان
پارسی را بلبلم شور من هم از من جوی سبزه وماندهٔ ابر است و گل فشاندهٔ باد چیدن و دسته بستن
کمینه صنعت ست و یاران پیشه در اندازی بکار نشاید زیست نفس بی شراره کاشتن است
و زبان در زمانه در ربودن و رگرفتن و هم از خود مایه گرفتن شگرف حالت ست و ما اندرین هنگام
ایم یعنی از ذوق میتوان مرد فرد ورنه بحرف غالب چیده ام میخانهٔ نیاز دیوانم که هست

دیباچهٔ گل رعنا

خداوندا نا امیدی از رحمت در گناهم دلیر میکند رگ گردن جنونم را نیرو ببازوی نوازش بگسل و دل
در دمیاه محرومی از تو سرد میگردد بنای یاسم را آتش نارده فرد مهل آتش بیداد عالم مرا و چهر
مستقبل است بداغ و ورخ تا بیجا صلیم مسوز و عرم تماشای بهار بیجا و دیدم حال گذشته
از تجلیات جلالی چهره بهر عتابم مفروز و تمکین من از چرخ بیا سپهر باور رفته و دستم بیاری بازی گاهم
مخواه و دلم از ستم ظریفی روزگار آگهست نقل انجمن انجمم میپسند از تصور هر چه رفته تا نون و نیکم
محاسب عمرم را الفبای تا روزگار گذشته را در حساب نیندر ودی رشتاء سعادت نگرهم از
زنگ بسته زحل بیک فلک کبودی بزدای تا جلوه مشتری دهد تا توانی رنگ عالم را امید
میرز و هر چه از تن کاست بر جان بیفزای و گرمی اندیشه را از پرده دل می بیز و برآبله جگر بخشا
ای از تو نور راسپید ان بالگانه دماغ بپیرایی دل یافته و سشت خاک تیره سرانجام از تو خرد
روشن و روان گویا یافته چه شگرف نوازش ست خاکیان پیشه جگر را زیر سایه لوای
محمدی جا بودن و چه ستر گ بخشایش ست بسلسلهٔ جنبانی ثنا عشق و نیایش بر روی
بسته کاران گشادن ای فرق اعتبار سلطان را بجنبش زبان گرفتاران گرامی و قشقوی تا نهی
با فسر سینا برافراخته و شهر با نو دخت یزدجرد و عجمی را بخواهر خامس آل عبا
ساخته چون جوهر اصل وجودم نیز از خاک پارس سرشته در روی هموطنانم از سپیدستگاهی خجل
نشان و ارمغانی مهر بوصل فرا اشک رشحه طراز نجات بگریبان تو قع نهاده ام افشاندن افریننده

آفرین را بکام و زبان ستودن اگر است پرستی خودنمائی و ستودهٔ جهان آفرین را ستایشگر بودن
اگر غلط نکنم دعوی خدائیست لاجرم آبله پایان وادی تسلیم سربدی را جبههٔ عبودیتی زیبد گوهر آمای
سجده و مهر آئینه آئینه داران حیرت جمال محمدی را قانون عقیدتی باید زمزمه زای درود اما
اگر بعض اختلاط باشد آزادی حیران دوراهه اندوه و شادی جهان جهان رنج تن را مطلب
و عالم عالم درد دل را طالب سمرقندی منشا اکبرآباد مولد دهلی مسکن اسد الله خان
المتخلص به غالب پس از نوردیدن بساط دعوی ستایش و پژوهیدن طریق وادی
نیایش زبانی از پردهٔ چاک جگر میرویاند و نارسانالهٔ دست از اثر تجوناب دل شسته را بگوش
یاران میرساند فرارسندگان خوب و زشت سخن و دریابندگان نقص و کمال این فن نکو
دانند که با آلایش بساط دعوی برنخاسته ام و در چارسوی سخن بخرده فروشی ننشسته
که نغمهای دلپذیر را بجانم دلهای سخن پذیر نشانده اند و از سواد حرف و رقم مشت خاکی بر فرق
لفظ و معنی افشانده تماشائیان این باغ در بسته جلوهٔ گل از رخنهٔ دیوار چمن می بینند و خرامندگان
فضای این بهارستان گل از سایهٔ گل می چینند اما هر که از سرخوشان بادهٔ مرد آزمائی این
انجمن است از شیشه ریزهٔ بزم باستانی میکنانلش خارها در پیرهن است فرد هرزه مشتاب
و پی جاده شناسان بردار * ایکه در راه سخن چون تو هزار آمد و رفت * منت ایزد را که دل
دانا و چشم بینا داده اند و زبان را بجز ستایش یاران و نفرین خویش نکشاده نه دلکش
نوا ایم نه هرزه خروش * نه تحسین خریداریم نه شعر فروش * و ما هم آتشکده را از سیست و دلم شعله
گداز * بر گوشهٔ بساط انتظار ریزه چین و کاسه لیس گذشته جادو بیانان و بر طرف بساط مشتی
خوان ایشان * هم پیالهٔ آنانم چه اگر دیگران را از خزینهٔ جود مبدأ فیاض لعل گوهر بدامن فطرت
میدهند مرا نیز خرمهره چند در جیب و کنار اندیشه می نهند پیچیده نگویم تازه وارد شیوه بیانان و بیانان
را * ولی در خویش هم کار گیاه و دوی آنان را * هیهات اینچه گزافست و در کسوت سلیم
خودنمائی و اینچه لافست و در پردهٔ خویشتن ستائی هیچ دانی سخن سنجان پایه که اگر خود را هیچمدان

خود از طنز بر ویم خنده‌ی و تهمت دعوی دانست بر من بندی اینقدر دانم که مرا از من پرداخته اند و
رنگین کن افسانهٔ بیکسی خویشم ساخته نفس باخته حیرتم و جگر گداختهٔ وحشت بیابانم ضمیر آلاست و دامانم
جگر پالای ناله‌ام از لخت جگر بار پرنده‌تر ٭ و نغمه‌ام از نوحهٔ دل بدر آرنده‌تر ٭ جانی دارم از وحشت
تنهائی خویش آمادهٔ گریز ٭ و دلی سراپا از درد و داغ دل لبریز ٭ محو سرگرمی مذاق معنیم اگر
داغم پر آتش ست چه عجب ٭ و نمک چشش لذت گفتارم اگر دهانم پر آبست چه شگفت آری
کوششم را میدان فراخ ست و امید را سررشته دراز بوکه دل افسرده پاره بدر آید و سخنی
بجنون شدن گراید گفتم دل از درون نایافت دانشش پژمانست و دیده اندوه محرومی بینش
تشنه من نیز از دل آهی قانعم و از دیده باشکی خرسند درین گلستان بطائر گم کرده آشیانی
مانم که سراپا کباب شعلهٔ آواز خویشتن باشد و نفسش از شراره ریزی صاعقهٔ فغان دمادم
در گداختن رنگ و بوپرستان چمن و سرمستان طرف انجمن ساز بزم نشاطش بیداد اشنیده
و نوای جگر خراش او را زمزمهٔ خوشدلی خویش انگاشته برق تکلیف ناله بر خرمن هستیش
بپاشند و ندانند که پاره از دل میگدازد و گوشه از جگر فرو میریزد تا بخون آغشته نوای از منقار
بریزد و از بیم معاشران نغمه در سینه چون موج می بآبگینه در لرزیدنست و از بیداد حریفان
خونم از دل خسته چون آب از کوزهٔ شکسته در تراویدن ٭ یاران انجمنها ساخته و تکلیف
شعر خوانی شمع ایوان افروخته من از حیرت نفس باخته و از خجلت چشم بر پشت پا دوخته
خصوصاً بزرگی از صدرنشینان این بزم که کالبد معنی را از وی روان در تن ست و سلک
مردمی را گل از وی بجیب و دامن بمعاینهٔ نزاکت شیرین ادائی قلمش نبات از نیشکر انگشت
حیرت بدندان و بمشاهدهٔ لطافت نظر فریبی نقشش بهار از گل بنفشه زار خندان جگر
تفتگان بیدای شوق را با سایه و چشم را بهم بهم خلد آشتی را طوبی و هم فردوس دوستی را
کوثر نسبت خصائل بهمن فطرت ٭ امشاسپند شمائل یزدان سیرت ندانم چه افسون
توانائی بر من خواند و چه عطر دلربائی بیاد غم افشاند که مرا که گریبان دلق اندوه فرو رفته بود

آنرا نو برداشت و لیم را که بکیدن دل و دندان زده سری داشت بحرف و سخن گشود چنانکه مقطع غزل ساز نوای این تظلم ست و شکایت در تضرع محو و فضولی در ارادت گم **فرد**

با سراج الدین احمد چاره جز تسلیم نیست * ورنه غالب نیست آهنگ غزلخوانی مرا *

باآنکه سیم در نورد دائره هر حرف سراز حلقهٔ داغی بر می آرد و کلکم در کسوت هر نقطه پشت دستی بزمین میگذارد و خونگری اندازه مهر باشیش سا نازم که آتش فشرده مراشعله در ساخت و خاک زمین گیر مرا علم رعنائی غبار ارزانی داشت فرمان داده است تا منتخبی از دیوان ریخته و غزلی چند از پارسی در یک سفینه باهم درآمیزم و این پرده دورنگ به پیش طاق بینش آویزم از وی بزبان گفتنی و از من بجان پذیرفتنی چون در آغاز خارخار جگر کاوی شوقم همه صرف نگارش اشعار ریخته زبان بود و در مسلک این تحریر نیز همان جاده گزارده و همان راه سپرده شد هر آئینه این چمنستان را دو در بود یکی هم گشودم نخستین در را باشعار هندی بگوهر آمود دوم پیمین در چون آغوش شوق بروی پارسیان ماست و نام این صحیفه زبان اداشناسان گل رعنا الهی این گل رعنا را گوشهٔ دستار قبول جا دهی و هرکه این را گرامی شمرد سیاهی از روی پرسش نهی الله بس باقی هوس

دیباچه دیوان ریخته

مشام همت شناسایان را صلا و نهاد انجمن نشینان را مژده که نسخهٔ از سامان مجمره گردانی آماده و دامنی از عود هندی و دست بهم داده است نه چوبهای سنگ ترویب خورده پنجاب زیبا بشکستهٔ بی اندام تراشیده بلکه به تیشهٔ نگاشته بکار و ریزه ریزه کرده بسوهان خراشیده ایدون نفس گداختگی شوق بجستجوی آتش پارسی است نه آتشی که در گلخنهای هند افسرده و خاموش و از کف خاکستر برگ خودش سیه پوش بینی چه بروی مسلم ست از تا پاکی باستخوان مرده تا بار شکستن و از دیوانگی برشتهٔ شمع فرا گسسته آویختن هر آئینه بدل گداختن نیز و دیهم افروختن را نشاید نخ آتش بصنع بر افروزنده و آتش پرست را باد افزاه هم در

آتش سوزنده نیک میداند که فروهنده در هوای آن رخشنده آذر لعل در آتش است که چشم روشنی هوشنگ از سنگ بیرون تافته و در ایوان لهراسپ نشو و نما یافته خس را فروغ یافته و لاله را رنگ و مغ را چشم و کده را چراغ بخشنده یزدان درون سخن پرافروز را سپاسم که شراری از آن آتش تابناک در خاکستر خویش یافته بکاو کاو سینه شتافته ام و از نفس دمه بران برنهاده بو که در اندک مایه روزگاران آنمایه فراهم تواند آمد که مجمره را فروشنائی چراغ و دریچه پرتو و ایوان روشنائی و دماغ تواند بخشید همانا نگارنده این نامه را آن در سر است که پس از انتخاب دیوان ریخته بگرد آوردن سرمایه دیوان فارسی برخیزد و با استفاضه کمال این فن بورفتن پس زانوی خویشتن نشیند امید که سخن سرایان سخن پرستائی پراگنده ابیاتی را که خارج ازین اوراق یابند از آثار تراوش رگ کلک این نامه سیاه نشناسند و چون گرد آور را در ستایش و نکوهش آن اشعار ممنون و ماخوذ نسگالند یارب این گو هستی ناشنیده از نیستی به پیدائی نارسیده یعنی نقش بضمیر آمده نقاش که به اسدالله خان موسوم و به مرزا نوشه معروف و به غالب متخلص است چنانکه اکبرآبادی مولد و دهلوی مسکن است فرجام کار نجفی مدفن نیز باد

خاتمهٔ گل رعنا

شبی که سواد این گوهرین نامه بپایان رسید و اندیشهٔ لاابالی خرام از تگ و تاز آسود خامه از کف چون آه از دل برجست و سر بر بالین چون داغ بسینه جا گزید غنودگی هجوم آورد و ربودگی دست بهم داد ناگاه نظاره سوز برقی از پرده خیال شبگیر نگاه بدرخشید مه نورانی پیکری از نقاب غبار رفتن هوش جلوه گر دیدمی چون جادو نگهان صحرا نشین بی سرمه سیاه و رخی چون پیچگان روستایی غازه رنگین گردن و گوشی از زیور و پیرایه تهی و لب و چشمی از تبسم و نگاه پر قدی باندازه همت خویش بلند و طره باندازه روزگار خویش پریشان با جبینی چون گل خودرو شگفته و خرامی چون سیل بهاری بی پروا از لست درا

از سرمستی ناز در باکشان نقاب از رخ برافگنده و لب گزان حریفانه در رسید و ستم ظریفانه در
آمیخت سختی منشم را بانداز فشار تبسم گوش بمالید و پاره ای روستم را باد ای تعریض بستود و گفت خه
ای غالب نازک خیال نو آیین رقم و ای شاعر جادو بیان دلکش سخن ای در نسب از گرانمایگان
عالم ایجاد و ای در حسب از بی سر و پایان چارسوی وجود و ای سبکسری بدعوی فراخاسته
و از تهی دستی بخاک فرو نشسته هنگام آن فراز آمد که از تنک مایگی رسوا شوی و سواد از صفحهٔ موج
خوی خجلت فرو شوی گفتم ای آشنا روی بیگانه خو کمربکینم بستن از چه راه و لب بسرزنشم گشودن
از چه رو. مرا در نظر سبک و خود را بر دل گران کردن یعنی چه کاش دانمی که کیستی و از کجایی و
چندین خشمناک چرایی. بجنبش نسیم تبسم غنچه شگفته اش صد چمن گل بالید و لب تبسم آلودش
یک سحرستان خنده بجیب و دامان تماشا فرو ریخت نیسان مروت طوفان گرد و گوش خود را
صدف گوهر این راز گردانید که ای بیزبن شخص استعداد توام بآشتی آیم نه بجنگ مهر آیدم نه
بکین ملامتم انجمن ساز سلامت و شکایتم آیینه پرداز هدایت عمریست که نظارگی مرآت خیال
توام و شانه کش کاکل اسرار خویش قدسی پیکر خرد فریب مرا پیرایهٔ من از تست و گرامی اندیشه
زور آزمائی ترا خوشنودی از من شکوه ام از بی پروائی تست و سپاس از گرانمایگی خویش کاروان
کاروان تنگ شکرت ارمغان فرستم و دامن دامن لعل و گهرت رایگان دهم تو و خدا
از پهلوی من آن سرمایه نبینید و ختهٔ کسواد اختری روشن توانی کرد و طرح افشانی ریخت پیوسته
مشت مشت گل همیشه بهار معنی بدامنت میریزم خواهی آنرا تبار رشتهٔ نظم گلدسته بند و خواهی
همچنان پراگنده بگریبان نثر افشان از نوازش نفس آشنا بناله در آمدم و بر رخنه ریزی مضراب
پژوهش چون نغمه از پرده بدر افتادم تا بنگاه عجزی زبان گزارش مدعای بیخودی شد و نوا
دردی از ساز شکست دل بدین آهنگ بالید که ای بینش تابتهٔ مرا مردم چشم و ای کالبد
اندیشه مرا روان گویا ای شکستگیهای مرا مومیائی و ای خستگیهای مرا جان دارو ای بر فروزندهٔ
گوهر آبای من و ای برفرازندهٔ لوای شهرت خویش چندین ببرق چشم نگیر و ایم در انجمن هنر زخم

جگر پاره نمک سوده ستم مساز و بیم گداخته دل را نباختن جفا سگالد و نگرانی خواهش و بسگیزی شوق بخاک نشسته
امید و بال افشانی آرزو و نگرانجانی ابرام و سبکروحی استغنا بخون گرمی اشک و بدم سردی آه بنزد دیگر
شرار و بدیرپائی داغ بزمین گیری خاک و باوج گرانی غبار بدلربائی لذت بی سبب آزاری دوست
و بیجا نگرانی انداز غمخواری دشمن بفراخی خوان الوان نعمت تو و بتنگی حوصله آشنایان سالها
با نارسائی عهد خویشتن استوار نشسته از افزونی نگاه منش بخاطر در رحم بهانه جوئی از شرم بی اثریهای ناله
مهربان تو که تیرگی سواد شعر بنه از آن روست که بخشش نوازش فروزنده است جلوه از آن آئینه زار دریغ
داشته باشند بلکه درین مدت هرچه از آن عالم بمن عرض کرده اند اگر تیار از چ پراگندگی نداده ی
گزین نامها گرو آمدی و سترگ نگاشتها فراهم گشته یاری اگر زخمه ذوق نمایش ساده و دم بوده آرزو بیشتر
یاران بوده ازتندی فرود آی و بفرازجای نشینش بپا ایستم تا ورقی دو از نثر درشته شده تعطیل عمر
دهم که در کمینگاه هر نقطه جای نقطه انتخاب خالی یابی و در نورد هر سطر ش چهار بالش براست
مردم چشم تماشا آماده بینی همانا سواد چشم نگرانیست زنگار دار بهم مردمک از آئینه خویش
زدوده و بیاض عارض نوخطیست از نقش خط و خال ساده حاشا که نامه گرد آورده ام تا
هرچه رفت بساط داوری آراسته باشد یا در نورد هرچه خواهم گفت عرض تجمل در دامان خویش
بسیچد اما پیدای سخن را نشیب و فراز لیست که اگر گرد از بندد آنرا فروگذار و خراشش گفته اند
پرکار افتد ماند از بیان بی سروبن گردد و هر چه پیرایه اگر کاهم زنم غذار و دیگر بیند در خود بهره رایم
زدرانلیست چه پیدا + کوتاهی سخن روزی بود و روزگاری که بفضای حسنت کده و
بال افشان بودم و سرنوشت آرامیدگی از عطر تبسم صبح وطن بخواندم بد بختی چون از روزگار
گروهی و نه در دل سپهر زمین غباری و داستانهای وسعت ابیان بگوش قبول انشنو و هم دانه
دیو افسانهای طلاستان برگران بودی فرصت را غنیمت دانستی و بهوای دل رفتمی
چندانکه توانستمی تا گرفت گیتی آشوب غمی بهم برآمد و آفاق سوز جنونی از هم دریده بنرد دل از
آسودگی به آشفتن و رای از نشستن برخاست ذوق کاوش خار حسرت آگین پایم خار خار شوق

آوارگی از تنش جهت آغوش بروی دل کشود و ناچار بخت انبرد زمین بوس عم مغفور خلد آهنگ

فخر الدوله دلاور الملک نواب احمد بخش خان بهادر رستم جنگ

بپای تخت آن مرزبان بارای و فرهنگ که جنوب رویه دهلی بحیل کروهی واقع است پای خاکی کردم از بسکه سراسیمگی سراپای دل را فرو گرفته بود از بزرگان وطن پدرود ناشده براه افتادم هر چند از آن مردم شرمنده مهر و وفائی نبودم که در حسرت فوت فرصت تودیع پشت دستی بدندان بایستی گزید لیکن پارسا گوهر دوستی و آشنا پرور یاری داشتم چون من بر من مهربان و چون دل در سینه جاگزین پشت خرد را پناه و بازوی دانش را نیرو رسائی از دور بالیدن و آگاهی از دور بمنو زدود پیوند و بگسل سر رشته برگ کوچک دل مستغرق تماشای جمال وجه مطلق

مولوی حافظ محمد فضل حق

که از وی دستوری ناخواسته سفر کردن بمذاق شوقم ناگوار افتاد و همانا میانه من و او شکر آبی نیز بود و دل بدرد آمد و جان بنیمای اندوه رفت چون کاروان بمنزل رسید و بمهر و از رنج راه برآسود کتابتی در صنعت تعطیل بجنابش فرستاده شد و سوزش دلپوزش را با هم آمیخته بدین رنگ سخن گذارده آمده ۞ ۞ ۞ ۞

الله

عالم اعلم و عالم علم عالم عامل و عامل عادل و معلم علم و در عمل همواره اکرامه الله آلوده معالم عالم در دل اسد الله سلام معمول الاسلام ادا کرده احرام درس اسرار مدعا داده در دو عدم وداع همدم گرامی عمر دگر دو ورد و طالع دار و روا اما والله کمال کم کرده حواس سراسر وهم و هراس آمده ام اگر دل مولا کلا الوداع کرد و وا او سرد وا. هرگاه آدم عهد کردگار را سهو کرد و عمر در سر لهو کرد روح را در هوس مسرور کرد و دل را در حرص کامل در معامله و هر کم طالع آمده در اعمال معاملها کاهل دل آگاه را ادراک مصالح کار سهل و مردم گمراه را اصلاح حال محال ملک العلام آگاه و دو مردم دردآلود گواه که الحال دل و داد محل وداع حرص و هوا کرده دگر ملال مرا و احاطه ورد عمر کاه در آمده و والله عهد کرده ام که اگر مردم گرد هوس کم کردم سالکا

واصلا مگر باستطاعة الحال که محرر ورود الا ور الملک را وا مگاه ورود کرده طمع دارد که اعلام حال سا هو کار مکرر کرده وطرح سود واصل وام او را در احاطه مدّ اطلاع در آورده راحله را در حلقه سرو سهم مگر دل واله سعد کام در صحرای دهر آماده کامگار در دهم و هراس مکر و حسد اعداد در رد عدم محاصل سرکار الور و ملال در آمد دگر با سرگرم و سوگوار و گم کرده آرام او را همه گو که کس را اصل و دید و سهم در اصلاح حال کس گمارد و مراد دل آسوده رام و طور آرام گو که سر صدا رح آلوده در گو سیاه ما لم و دل را در طمع امداد کار سالها در ورطه طول امل وارسد حاصل الامر دل در دو رح کلّه طالع و سرور کلاه احاطه کرم کردگار در آورده احرام صحرا ادارم که گرد کردار و صرصر وار آواره عالم گردم اگر طالع مسعود که لوح طلسم مراد دارد مدد کرد و عروس مدعا سر در دام اراده دعا گو در آورد هو المراد الا لا محاله در گام اول رهرو راه عدم و در سلسله اهل کار رعا رد و دو آدم الملک اسد والحکم لله صرصر صدم سرد آمد دل ٭ همه درد و همه گرد آمد دل ٭ که در هم دام دل ما گردد ٭ که گرم کام دل ما گردد ٭ هوس طره طرار او را ٭ حرص وصل و مهر دلدار او را ٭ ساده دل گرد هوسها گردد ٭ که عسل در سهما گردد ٭ معامله سوداگر والدّ الحرام دل گرم مهر سراسر گرم مولا را در ماده اسعد کلم طالع سرد کرده و کلام سهم صمصام حسد اعلام سراسر آلام او کرده ملال در دل و داد آساس و الا در آورده ما مول که گرد ملال هوا گردد و گره دل وا گردد ملک الود و وطو سعود دوام مال کمال اسلام و صلاح حال عطا دارد والسلام والاکرام قصه مختصر چون سر رشته هر کار زیر بانی باز بسته است دران کشاکش از بند نتوانستم بدر جست بخودی گریبانم گرفت و بازم به دهلی آورد روزگاری دراز بخاک نشینی سپری شد و چرخ گردنده بسی بر گرد این تیره خاکدان بگشت که غنودگیهای مرا بامداد رسید و مرغ سحرخوان شوق نوید آورد پس از ان که اسباب پریشانی دست بهم داد و قماش آوارگی را تار و پود پدید آمد شوق سلسله خار نخجیر خود دار گسیخت و پریشانی زورق بطوفان روانی افگند پای خوابیده برفتار آمد و سر آرمیده

نگرویش اشتلم شوق گلبانگ بر قدم زد و سعی نفس دامن بکمر هر چند مرا بایستی به کلکته رسید و چاره لب تشنگی خویش از محیط جست اما از انجا که عنان جنبش ذرات کائنات بکف اضطرار سپرده اند در رهروان مراحل توهم وجود تا خود را به تحیر نستایند راه بجائی نبرده نخست اتفاق ورود به لکهنو افتاد نظم اندران بقعه معمور ز دل تنگی خویش ⁂ حسرت آگین چو گنهگار بزندان رفتم ⁂ جلوه در مطلع خاشاک من افتاد زبون ⁂ شد غلط جادهٔ گلخن بگلستان رفتم ⁂ تشنه تحیر تماشا شده غم صرفه نکرد ⁂ که ز جوش عرق شرم بطوفان رفتم ⁂ سبزهٔ رنگ طراوت بخزان باخته ام ⁂ چشن شده ام تا بچراگاه غزالان رفتم ⁂ کاش بسوختم و داد فنا میدادم ⁂ شرمها داکه بدان تازه خیابان رفتم ⁂ مهربانان گرد آمدند و بزرگان انجمن شدند و نقش رفته ذکر خاکساریهای مرا به بزم آغا میر نامی از سادات عامهٔ آن دیار که دران روزها به آهنگ معتمد الدولگی بلند آوازه بود و به ترخانی فرمانروائی آن کشور و مدار المهامی آن سلطنت اشتهار داشت رسانیدند تا از ان جانب ایمای کشش رفت از ین سو نیز آشوب هوسی گل کرد چون ملازمت قرار یافت خواستم و ستایه عقیدتی سرانجام دادن وره آورد عالم عبودیتی بعرضه داشتن طبع از فکر قصیده بسنگی کرد و سینه برین آرزو تنگی جنون شوقم پیدای کنار ناپیدای نثر انداخت و سواد عبارتی هم در صنعت تعطیل روشن ساخت اگرچه وقت اقتضای دیدن آن جاه منش نکرد و آن هوس از سینه بدر رفت اما آن مسوده در سفینه ماند

وهو هذا

مطرح مراحم مالک الوود کامگار مطالع مسعود مطلع مهر عطا و کرم سلاله وُدود آدم دام عطاه و مد علاوه طو دعاگو اسد الله مراسم مدح ادا کرده و سر کلاه و رو دل واکرده در ساحل اطلاع حال طمع حصول گوهر آمال دارد. ورود والم روح مراسحر آسا مراسر درواهم و دم سرد در آورده و صعود و دود سودا دل و الراد هم طاوس کرده دل کم حوصله عالم عالم در ورود الم راصلا درداده و وهم و هراس دل آواره را در صحرا صحرا گرد ملال سر داده سامعه هر دود. احمد طحاک

در ورود آمد کارہا دلا مسئله محرومم مس ساعد ساعد مدعا در عالم رسم و راه رحم و کرم معدوم ہم دعاگو را سوال در ہا عار و ہم حال ہمہ اہل دہر معلوم کہ ہر کس در ہوس دو دام ہوس کہ درد و سر صد اہ آلودہ در کوہ مالد مگر در سرکار او دہ سعار عدل و داد سراسر دہر را گلکدہ ارم کردہ و امطار عطا و کرم سر احرار عالم را در دام حصول مدعا آوردہ ارادہ کردم کہ در درگاہ دار السلام آسا ہم و عطر گل مراد در حلہ ہوس مالم حاصل الامر الملم سہام ہوس در دل دو دو داد ہام سود دادو در الام راہ دور گوارا کردم و راحلہ را در مرحلہ ہا گر الله الحمد کہ طالع رسا مدد کرد و مہم درو صد گرہ را سر کردہ و را دود ہ آل محمد را دار السرور ورود کردم گو کہ در عرصہ عصر در گروہ اہل کمال گرد کردہ ام امداح سرکار عالم مدار ہم عالم عالم گوہر مدح در سلک سطور دارم دل بیداد محمل طرح اساس وداد کردہ و کلک عطار وکردار دہ مصرع سادہ در احاطہ ادام سطر در آوردہ مصارع اکرم اہل کرم اسعد اولاد رسول ٭ داور داد رس سرور عالم آرا ٭ در او مصدر عدل و کرم مصدر سرور ٭ دل او مطلع علم و عمل در رحم و عطا ٭ گردد و گردش ہم او ہم او در عالم ٭ ہر سو مہر طلا گرد و ہر صعوہ ہما ٭ عدل را راہ در درگاہ او کردہ طلوع ٭ ملک را گردہ عسکر او دادہ لوا ٭ در او آمدہ درگاہ ملوک عالم ٭ کہ گدا آمدہ کاوس و دعاگو دارا ٭ داور داد گر ار رحم در سلاسل آلام در آمدہ و کارہا رو در دل گردہ دل در و محرم دو امحرومم مطمع مرہم دارد گر گرہ کشا دحال مراد ہم دارد مامول کہ سرکار والا سحر حلال و گوہر کمال مراد در سلک مطالعہ در آوردہ اصلاح حال صلہ دہد مگر دل گرہ در گرہ دام مدعا گردد کہ سہام طالع ماہ و مہر ہمسر ہا گردد احکم الحکام و صدر العلام سرور سرگروہ اہل کرم عمدہ امرا مدار المہام والا ہمم را عمر دوام آسا اس امر عالم مطاع و حکم عدو مال و دل آسودہ و طالع مسعود و عطا وارد و طامحرر

اسد اللہ محررہ دوم محرم الحرام

خاتمۂ دیوان فارسی

یزدان را کہ سخن آفرید و زبان را بہ نگار رنگ شیوہ گویا کرد جہان جہان نیایش ورزم کہ

و در نگارش ستوده روشنی پیش آورد و نگارندگان را بنوای کلکم سرخوش تماشا جاوید ساخت
هزار آفرین بر پیشینه رهروان فراخنای سخن را که بسر منزل نیکنامی پا افزار از پای کشیده
و بند از کمر گشاده بسایهٔ نخلهای فراوان برگ آرمیده بارگی را بچرا سر داده اند از من که در پی
این فرو هیده کاروان و گزین بادیه نوردان از دنباله روانم فراوان درود باد و بهمانا
گرایش اندیشه نو آئین سنج این پژوهش در خواه فیضان همت است و گدیه اثرهای قبول
که به پیوستگی آن معنوی نیرو کار از پیش توان برد و بگرانمایگی این مینی عطیه بر گروه ناز
پیشوایان کرد گران پذیرفتن جاده این بجسته راه که خرد گره گشای آنرا به بستن شیرازهٔ اجزای
نخستین دیوان تا دل فرساید اگر دیده اتفاق افتاد رفتگان که اگر آشکارا بینان خرده نگیرند
گو دیم که یکی از ایشانم و با آنجمله روی سخن به ایشان است گمان نبرند که رهگذر تنگ بود و پاره
انجام لنگ حاشا که رهرو سا بر دل از نگارین رباطهای سر راه بندی و خوی را بهمرهان راه
نشینان مرحله پیوندی بوده باشد خرد در سلوک از هر چه پیش آمد گذشتن و اشتر بکعبه
دیدن نقش پای رهروان نامیده اش . گویند چون چنین ست و رنگ از چه روی و گرایناکنمی
را پیچیده رهان و هان رخشی بیدان توسنی که عنانش بوی دستامش بوی برتافتی و از همو
گام سپاری نهاده جز به پیچانشتافتی از ترسیده دلی عنانش کشیده و به لابه آوازش
... دوا ... چون پاره از راه بیگانه که بر شمردم بریده شد و روز بلند گشت هم جوش
تندی توسن فرو نشست و هم ست و پای سوار از عنان و رکاب خستگی پذیر آمد تاب
... در ... سوار گرم ... و تشنگی ریگ بیابان نعل در پای نگاه و نرم کرد و رانقض
را دم و کره را قدم ... آمد هم آن با خرگاهید و هم این را بستر نیاز آمد توانائی بیچاره سگالی
توسنی سر آمد و در ... گسسته و ... خستگی روی آورد چه می سرایم چه می سنجی اکنون که شماره
سنین عمر از احاد و فرا ترک رفت و رشته حساب زحمت یازده هین گره بخود بر گرفت اندیشه
در ... گام فراخ بر داشت و گر بوده ... ک بادیه سخن پیمودن آغاز نهاد تا امروز که از

بهجرت خاتم الانبیا علیه التحیة والثنا یکهزار و دو صد و پنجاه و سه سال گذشته در صدر نگارش طالع من باندازه خراشش پیکر آسمانی در مشاهده آثار سال چهل و یکم ست هنوز شخص اندیشه تخمیر این جام و افلاطون این خم ست رباعی :: غالب چو زنارسائی فرجام نصیب :: هم بیم عدو دارم و هم ذوق حبیب :: تاریخ ولادت از عالم قدس :: هم شورش شوق آمد و هم لفظ غریب :: کیست تا از من پرسد و اگر ناپرسیده گویم در دلش فرود آید که درین سی سال همت را با فطرت چه آویزشها روی داده و پس از انکه بدانجا رسیده که همه گرا ز کو فرهنگ فرو مانند میانجی گری توفیق بکدام قرارداد آشتی اتفاق افتاده خامه را جنبش بود و شوق زود گرای گفتارها از نهیب دورباش اندیشه بر رازنامی فاصله دل و زبان خون شده اگر ناگاه از دل بزبان رسید والا هیچ همت آنرا انجامه نسپرد هر چند منش که یزدانی پرورش است در سر آغاز نیز گزیده گوی و پسندیده جوی بود اما بیشتر از فراخ روی پی جاده شناسان بر داشتی و کژی رفتار آنان را لغزش مستانه انگاشتی تا همدران تکاپو پیش خرامان را بیچیدگی ارزش همقدمی که در من یافتند مهر بخشید و دل آزار رهبرده آمدند و آوارگیهای من خوردند و آموزگارانه در من نگریستند شیخ علی حزین بخنده زیر لبی بیراهه رویهای مرا در نظرم جلوه گر ساخت و زهر نگاه طالب آملی و برق چشم عرفی شیرازی ماده آن هرزه جنبشهای ناروا در پای ره پیمای من سوخت ظهوری بسرگرمی گیرائی نفس حرزی ببازوی و توشه بکمرم بست و نظیری لاابالی خرام بهنجار خاصه خودم بجالش آورد اکنون بیمن فره پرورش آموختگی این گروه فرشته شکوه کلک رقاص من بخرامش تذروست و برامش موسیقار بجلوه طاوس است و بپرواز عنقا آنچه درین اوراق از قطعه و مثنوی و قصیده و غزل و رباعی فراهم آمده همگی + بیت است که هر یک پیرایه گلوی بسمل و آویزه گوش دل تواند بود یارب این متاع بعجز انهاده و این گنجینه در گشاده را از دستبرد معنی دزدان و ترکتاز غلط نگاران در امان و گهرهای آبدار این ذخیره

رایدان روش استانه برزبان شماروان داری که هرچه در عرض پیدایش ابر نسیم بهاران از فرط صفا بلغزد تا بمغز دل فرو شود و از غلطانی باز نه ایستد رباعی گر ذوق سخن به دهر آیین بودی ◦ اشعار مرا شهرت پروین بودی ◦ غالب اگر این فن سخن دین بودی ◦ آن دین را ایزدی کتاب این بودی

تقریظ تذکرهٔ اردو تالیف نواب مصطفی خان بهادر

فرو سازانده نائی ست چون زمزمه ما ◦ ای ما همه هیچ تو وای تو همه ما ◦ پرکار گشایان از تنگ دانش و داد که این گردنده کاخ فیروزه رنگ را اندازه گیر بوده اند و این فرو گسترده بساط عنبر فام را پایه شناس گزاردن حق خویشی آفرینش به بیشی آفرین پیچیده اند و بجای آوردن نیایش آفریدگار بفزایش سیاه هر آینه مردمی را ارج دو دیده و دید را فروغ در آنست که از هر نقشی که درین نگارستان نگرسته شود چشم به نیروی خامه نقشبند گشوده آید شیرینی کام آرزو به ثمرهای بینش رس نتیجه پرورش آموزی ابر و باد آب و تاب نگاپوی شبانروزی مهر و ماه و آنگاه نشا و نمو و این همه آثار نظر فروز چون گرمی باغبان است به نهال نشانی و آبیاری و پیوندگری کوته اندیشان که جز به پیش پای ننگرند گمان نبرند که کنه آگهی را فراتر ازین فرو دستی و رسن بازی خیال را بالاتر ازین پایه دستی نیست بلکه چون از فرو این سررشته یکه و پیچ و خم دیگر در اوج گرائی کشاد پذیرد خرد که نگرندهٔ فراخنای راز پژوهی و نشانه جوئی است فرا پیش رسد و درمی یابد که گرایش اندیشه بوستان پیرای به برومندی ذوق تخیل و نوا و زله بندی فیض آب و هوا جهان و راز دستی حسب ظهور رست که تقاضای ذاتی حضرت و نور است جل جلاله و عم نواله مثنوی ای پیشتاسته ز فیض سخن نعم چهره

گنجینه دُر سخن ◦ آنکه در گنج نهان باز کرد ◦ ساز شمار گهر آغاز کرد ◦ هم به سخن پایه خود را ستود
داد فرو هید و خرد را ستود ◦ هم به سخن داد شناساوری ◦ هم به سخن کرد شناساگری
گرچه درین گنج گهر بیحد است ◦ قفل در گنج هم از ابجد است ◦ لاجرم آنانکه ...
هم به سخن داد سخن داده اند ◦ نیک بود خاطر سنت گزین ◦ هم سخن آفرین آفرین

خم ابروی پوزش بخجستگی اقبال این اشارت بر خویشتن میبالد که گوهرین پرند گردیدن نامهٔ بهین بها
فضائل مجموعه ایست که هر ورقش فرو فهرست متاعی است که بهر آئین بندی فردوس برضوان
داده اند و پروین فشان خرامیدن خامه بتفصیل مدح مجموعه فضائلی است که هر دم کلکش موج
جنبش کلیدیست که هشت بهشت را بدان در گشاده اند همانا نواب همایون آثار والاشان
و خان فرهیده فرهنگ پسندیده گفتار آزاده دادگرای دانشش اندوز و سخنگوی گرامی نهاد
مبارک نفس دوست مهرپیشه وفا گوهر نواب مصطفی خان بهادر که گلبن خیالش فرشته
بلبل است و چراغ فکرش پری پروانه سخنش سرخوشی را باده هستیش و افسردگی را زهر هلاهل از نشتر
ابجه فونکده مهر دوست بال به آشوبگاه رشک دشمن کاه بفراهم آوردن تذکره سخنگویان
قدسی انجمنی برآراسته و از تار و پود فیض ازل و حیات ابد فوطه آئین بمنظری بدان هنجار درافکنده
که رفتگان بدرازی آن تار به آیندگان همنفس اند و آیندگان به پهنای آن پود با رفتگان
هم نوا مشاهده برگ و ساز آراستگی این سواد اعظم مصر را از خوی خجلت نیلی دیگر در میان روان
و بنظاره آب و تاب روشنائی این دبستان آتشکده پارس را از آتش غیرت تبی در نهاد
وا پیراز رشک ذوق نکته سنجی هنجار این زمزمه و غیرت انداز رقم سنج این تذکره و جنبش عشق تماشائی
این هنگامه لرزه در اندام مدعیان بدانسان فتاده که باربد را زخمه از سر انگشت بلکه زهره
را نغمه از ساز و مانی را خامه از کف بلکه عطارد را از نقش از قلم و پرویز را اوراق از ساتگین
بلکه باده را تندی از خویش فرو ریزد و در مقام که سخن در ستایش بلندی و خرد خرده برین
دشوار پسندی گرفت ناچار نه از زبونی قدرت بلکه از افزونی رغبت قدری دم گرفته اند تا
اندرین درنگ آن شگفته دور باشهای اندیشه که هم در اندیشه لخراش ست با شکار ابر تحریر آید
دانم که دیده ها آهو بین ست و گروهی از نکته چینان و رکیمین با همه گر سراینده که فلانی در ستودن
مبالغه از اندازه برده و بگزاف داد تر زبانی داده سبب مدح سخن و آنگاه گمان اغراق
نه آخر تبلیغ و غلو نخست از گفتار و نوعی از کلام ست لاجرم سخن را چندانکه شاید سرمایه نطق هم

از گنجینهٔ اوست و از مهر ورکه بجلوه در آئینه هم در آئینه اوست چشم بد دور جمکدهٔ سخن را شرابی
ست پرزور که زمین از ان به لای و سپهر از ان به بوی آنچنان برقص آید که اگر کعبه را
حجر الاسود از دیوار و مشتری را عمامه از فرق فرو افتد شگفت نماید چون پدید آمد که
سخن معشوقهٔ معنی نگاران ادا پرست است و انگیزهٔ و قشش در طینت اجزای گیتی ازین
دست است با آنکه ناله سرائی بلبل در جوش بهاران و بال افشانی پروانه در صف چراغان
دیده باشند اگر آشفته را بسرسخت گفتار نفس موج خیز ترحم گردد تمکین پسندان را چرا
اینهمه دل از جای رود که بر سوختگان یکبارگی ساختگی چشمک زنند و در موقف باز پرس
دیوانه از هوشمند نشناسند منم که را خامه از شادی این تحریرهای فرو رفته بگنجد انست و
جادارد و ناطقه از خرمی این ذکر طوطی افتاده در شکرستانست و روا باشد تکلف برطرف
مجنون لیلای سخن و از سینه صافی به اندیشه مدعیان این فن یعنی غالب ترک نژاد
پهلوزبان و اگر از راستی نگذرم هیچ میرزا هیچدان سخت آئین نکته وری اد در سرآغاز این
ستایش نامه باز نمود و بفرجام اندرین دلنواز پرده که ساز کردهٔ آن ستوده پیوندست هم
خدای را سپاس گزارد و هم سخن را آفرین گفت و هم نامه گر و آور را ثنا خواند و هم خود را بتحریر تاریخ
یوسف نامور ساخت قطعهٔ غالب این رنگین کتابی گلشن بنجار تام ٭ بهر روش
جنات تجری تحتها الانهار است ٭ گر کسی لب تشنهٔ تاریخ اتمامش بود ٭ جو بیاسے
آب هم در گلشن بنجار هست نثری که بعنوان قصیده مدح رقم فرموده اند
انداز رسائی نفس و آهنگ روانی قلم بسگالش ثنا و نگارش سپاس حضور نوازش
دستور صاحب والا مناقب و خداوند هنر پسند امیدگاه حسرت گاه اندوه ربای
شادی فزای خرد اندوز ادب آموز آوازه نواز سپاس گذار آرایش جمال کمال و افزایش
کمال جمال کیوان ایوان مشتری انگشتری اگر شاه سلیمان جاه دگر وزیر آصف نظیر
بخت دولت و طالع اقبال شان شوکت و جاه جلال صورت آرای معنی آفرین

خطاگذار پوزش گزین بکرم گنجینه پاش و سخن گوهرفشان بپایه بالانشین و بپایه شاه نشان بنام نامی
کن گنهکاران و بوعده یاری ده ناکامان توقیع نگار امید امیدواران حرز نویس قرار بیقراران قبلهٔ حاجات
دادخواهان کعبهٔ آمال بیدستگاهان چاره کار بیچارگان خضر راه آوارگان سرور دیده ور هنرپرور
فرخ گهر فرخنده نظر سکندر رهبر فریدون فر دانش اندیش داد گستر بجان بخشی دل بدست آور
بفرمان دهی فرزانه داور بپایه از خسروان برتر امیرالامرا چیت سنگه مشیر بهرت
ناس ماذک بهادر نثری که بر پشت دیوان ریخته رقم نموده شیخ امام بخش
ناسخ فرستاده شد این ورقهای بخون جگر نگاربسته ارمغانی است از غالب جگر
خسته بحضرت مخدوم والامقام سخن سنج معنی پناه پناهان امیدگاه نظامی نظام ظهور سکر
ظهور نظیری نظیر فیض فیضی ضمیری ضمیر شانی شان نوائی نوای فغانی فغان درعلم صائب
و در عمل راسخ مخدوم معظم و مطاع مکرم مولانا ناسخ که در سخن طرح نوی ریخته اوست
و در ریخته نقش بدیع انگیخته او فرستادن این فهرست نادانی بدان و نا آموزگاری ازان
روست که طبع آهنگ نمایش و همت بعرض تحمل گرایش دارد و بلکه نامه نگار درین پرده
سگالی است که نثر بخت این تیره سرانجامان قلمرو تحریر بلمعان نگاه قبول مولانا روشنی اندوزد
هانچه بکلک انصاف تعالی ازین اوراق بسترون رسیده است بغازهٔ تحسین مخدوم
رخ امتیاز افروزد آرایش گفتار در ظهور مهر و نموداری صبح و میکده سرهنگ
سپاسگاه روزگار به بازخواست خاتم سلیمانی گلوی اهرمن ست و در هم افشردن
رخشنده گوهر پروانی را بدان روشنی که تو پنداری آفتاب ست از دهانش بدر آورده
گلفروز زندگی از شگفتهٔ خزان خواب برگ و بار فرو ریخته بود هنگام گشایش نوبهار فراز
و قدح و شیشهٔ میخانه را آب رفته بجوی و خمار آلودگان شبانه را رنگ پریده بروی باز
آمد تو به تو پرده‌های ظلمت که بر روی آفاق فروهشته بود از میان برداشتند و شاهد
از فور بیدان و رازی کیمیای گیتی افروز گیر و در جهان افراشتند فروغ نور رقیبانه پیدا

گشاد و شب از نهیب غریبانه در نوشت گلیم چو خسرو زرین افسر زمردین اورنگ چون
خواست که لوای جهان گشا به تسخیر هفت کشور افرازد نخست لشکریان را بخشید است که سوار
راه بتاراج گنج گوهر پروین صلا زد بخون گرمی اوباش گرسنه چشم لوامع سحری آتش فتنه
بدان سان در گرفت که کالای تنگ مایگان شبنم نیز در آن وسط بی دریغ بغارت رفت لاجرم بپاس
فیروزی و شکرانهٔ بهروزی خمستان نور را در گشادند و ذره ذره صهبا باندازهٔ گنجائی وقت
ارزان بادهٔ روشن در دادند خاک زیر درختان که آبروی صافی آشامی و طالع روشنا
شهریارش بود هم بدان درد سایه که بحسب تقسیم دران صلای عام بوی رسید
آغاز نمود سایه با اینهمه که در آفرینش از روشنی دور است هم از اسباب شوکت جهانگیر
حضرت نور است حقا که اگر اینمایه تیرگی باقی نمیگذاشتند پروانه سر در پی ظلمت شب
بکدام بادیه نگاشتند مثنوی بامدادان که شب روان سپهر [illegible] جان باختند در ره
مهر چو وحشت ز دود از میان برخاست چو از سر کوچه پاسبان برخاست چو خستگی رود
تافت از دریا چو رفت پیوند بالش از سرها چو گرد از راه کاروانها جست چو گوشه گوشه
مرغ ز آشیانها جست چو در نهانخانهای سوز و گداز چو دل ز اندوه رست دست شمع
از کار چو مهر آئینه فروغ فراغ چو خوشه‌های هزار شمع چراغ چو گشت شمع چراغ
هر خانه چو ذره سرگرم رقص پروانه چو نوعروسان خویشتن آرای چو گوهرین پای
نگارین پای چو پیش ازان دم که دست در روشنی [illegible] چو دست و پا از حنا شسته
شستند چو شاهد باغ را بجلوه گری چو تازه گردید رسم پیوندی چو شاه دوران
بگوشهٔ باغ چو نقش چشم شمیم باز بر زاغ چو بر لب آب جوهر آئینه چو دیده روشنی بخود اندر
چرخ نیرنگ ساز شعبده‌زا چو گرد از زاغ اشکارهای چو تیرگی از میان کنار گرفت
کار بر روشنی قرار گرفت چو صبح صادق براستی نور آورد چو روشنی غره پدید آورد چو

سخن در نکوهش ظلمت شب

ہنگامیکہ روشنی روز کہ جان جہانی زندہ بادست از ہنگامہ روی برتافت وتاریکی شب کہ نمودارے
انجم درخشندہ بادست برآفاق دست یافت آفتاب جہانتاب را روزگار یکہ تازی سرآمد وخیل
خیل خفاش از ہر گوشہ وکنار بہ پرواز اندر آمد شب باز سپہر پس ازانکہ دران سیاہی پردہ
برافراخت بازی چند از پس آن پردہ نمودار ساخت رباعی شام آمد ورفت بپا بوس
خیال ٭ بر تخت شہی نشست کاؤس خیال ٭ از گردش گونہ گونہ اشکال نجوم ٭ گردید
دماغ دہر فانوس خیال ٭ بدل گشتن خرام تدرو وسایہ سرو بچراغ افروختہ وبال افشانی
پروانہ پرسوختہ بہ بیوا ماندن روشناسان باغ در آشیانہ وبچراغ رسیدن گمنامی چند اندو دومان
پروانہ سپر انداختن خسرو زر در ستیزہ وخندہ دندان نمای زنگی شب برین آویزہ چہرہ دستی
سپاہ زنگبار بر لشکر روم وخموشی بلبل بمشاہدہ غوغای بوم حبشی شاہ در خفتن بہ بخت دزدان
گرفتار دہم طرحی دزد در بیداری بطالع شاہان کامگار از پس پردہ سر برآوردن دوشیزگان
مثنوی نادیدہ آسمانی وفرو خفتن کشادہ رویان رسوا شیوہ چمن بیباک امانی بدر جستن ماہی
وخرچنگ وتیرہ گاو از بیم گرانہ دو دم لابہ کنان خرامیدن شیر اندران میانہ شکستہ طلسم
روز بہ بینائی لوح ماہ ورخ نمودن صد ہزار پریزاد از یک پرند سیاہ بدان بوالعجبی روزگار
درمیان نہاد کہ چرخ پیر از کہکشان انگشت حیرت بدہان نہاد مثنوی شام مگو جادوی
مشکین لباس ٭ ہم ہنر ہم باخبر روشناس ٭ تازگی کسوت عباسیان ٭ تیرگی خاطر شناسیان
غالیہ سای نفس مقبلان ٭ پردہ کشای ہوس بیدلان ٭ ہمسبق پردہ کشایان راز ٭ ہمنفس پردہ
پردہ نشینان ناز ٭ نکتہ دران را سخن جانفزای ٭ راہروان را دم راحت کشاے
رہبر دزدان بنہان خانہای ٭ قاسم مہتاب بویرانہا ٭ شہپر پرواز مناجاتیان ٭
سرمہ آواز خراباتیان ٭ رام کن شوخ عروسان بشوی ٭ غازہ نہ شمع شبستان بروی
بربط آوازہ شبگیر ہا ٭ رشتہ شیرازہ زنجیر ہا ٭ خجستگی آئین شب را نازم کہ اگرچہ تیرہ و
ظلمانیست لیکن جمعیت بروزگارش بدان فراوانیست کہ ہر چند دیدہ وران تجسس تفحص

جز طرهٔ مهوشان و خواب عاشقان که آن بابالین پریشان است و این به بستر هیچ جا از پراگندگی
نشان نیافتند رباعی شب چیست سویدای دل اهل کمال * سرمایه ده حسن به زلف
خط و خال * معراج نبی به شب از آن بود که نیست * وقتی شایسته تر ز شب بهر وصال

تقریظ دیوان خواجه حافظ شیرازی رحمة الله علیه

تا هم از نیرنگ گرم فراز آمدن گفتار و نغز بهم خوردن اندیشه بال افشانی پرسیت پیش چراغ پر تحوّلت
و رنگ رنگ سر بر زدن سخنهای نغز فریم از دل رسیدن طاوس است از کمینگاه صیاد جانا
این گرمی هنگامه از آن روست که شاهد سخن را تاب باده ایزدی نیا لیش رخ افروخته ام
و بیگه گفتار را به فر خداوندی ستایش پیرایه بسته * زهی یزدان زبان سخن نامی کن * و خوی
خداوند اندیشه بخرد گرامی کن * گروندگان اندیشه اخذ ستایش را از بیمایگی زبان بجاست
گروندگان بیشه شناسائیش را از سراسیمگی بهشتی پیشه و اگر پیشنائی مهر بیکران نباشد
روان بتن جاودان رساند گهر را در خاک چه گنجائی و اگر رنگ و بو بشاخ چون خون به
رگ هموار ه ندواند گل را با گیاه چه پیدائی نظر دوختگان کمین فره گروه آهش بگزارش خواب
زلیخا لب از تنگ میالای و دل بستگان کمین پره برگ کاهش به پیرایش نخله طور
کفت از نازکشائی به گلکی که هنوز به جنبش در نیامده نقش یکی برسائی انگیخته او و به تیغی که هنوز
از نیام بر نیامده خون دوئی به ناپروائی ریخته او مثنوی دوئی فی کفن مرده و در پیش
خودی واد گر شیخ و در گمش * زبانهای خاموش گویای او * نهانهای اندیشه پیدای او *
بهر دم ز آواز پیوند بخش * به پیکر از دل جگر بند بخش * هم از سر خوشی شور در مغز و هم
از ناله جان در تن نی فگن * روان را بدانش سرمایه ده * زبان را به گفتار پیرایه ده *
بهشت را بهشت در گشادن و دوزخ را هفت پایه بر نهادن بگمان مرا و اشناس خرده ور آ
آنست که مهرش بسیار و خشمش بشمار کمتر از آنست هم بهشتیان را خوشنودی از رشکش پدید
دیده و هم دوزخیان را شرمساری فرجام دور باش تا شادی نیکان روان آسای تر گردد و

اندوه بدان جانگزایی تر توانا دستوران برگماشت و دانا دستوران برانگیخت تا جهان را بداد و فرمانروائی کردند و جهانیان را بدانش رهنمائی فرمان روزگار منشور این سروری بنام نامی فرزانه بازپسین نگاشتند و این نگاران پردهٔ بیگانگی از میان برداشتند دید و دانست و گفت و شنود را پایه برتر نهادند و سود و زیان و امید و بیم را بهمگی بدید در دادند هزار گونه آفرین بر گرانمایه گیتی بدین خجستگی پدید آرد و فرخار روزگار بلندپایه که ایزد از برگزیدگی جای وی جز بوی نگارد روشنی که بسرفرازی بینش ببام آسمان برآید خدا آگهیش انداز و بلندی چشم براه و روزی که بکارسازی آفرینش بهنگامه اندر آید خدا اندیش بار زد و پذیری گوش برآواز داغ آوربندگی از جبینها بوده او زنار بت پرستی از میانها گشوده او اعظم فخر بشر امام رسل قبلهٔ امم * کز شرع اوست قاعدهٔ دانش استوار * در موقف سیاست قهرش زمان زمان * صد برق شعله ریک انگشت زینهار * در معرض لطافت مهرش جهان جهان * گلهای شگفته سر بدر از مغز کوهسار * در بزم رنگ و بوی نگاهش ز هر نفسه * در رزم آبروی نیامش زدود انتشار * بر آستی جانشینانش را از ایزد بخشایش گزیده و ارمغانی و بدرستی آئین گرایان را بهشت جاوید ارزانی چون سخن با اینجا که خود را چشم و چراغ دودهٔ هستی گفت بسر رسیده سپاس الهی باز نیافت و زمان با آن همه جنبش از دل نیرو پذیرفت اندازه گفت خوی بر نتافت هر آئینه پیرایهٔ خویشتن که زبان بستایش فروغ گوهر سخن گشایم تا درین پرده آهنگ سپاسگزاری سخن آفرین نمایم سخن بسته که تاروی این در آورد و درین شیوه‌های گفتار را این تازگی داده‌ام هست که امروزش نام بیرا اسدالله برآورد و تخلصم را در غزل به غالب پایدا آوازگی داد و هر چند روشنی سخن بدین نام بر دانشش پرستان بدان شبستان ماند که بر لغزش‌شان جوینده و خود را میرزا و شاه و خواجه خبر و گویند چنانچه در مقطع غزلی خوانده دره و خون سری نقشان آمده ام و میگویم قمر و هر کجا غالب تخلص در غزل نتیجه مرا * میترایش آثر او مقبولی بجانش مینویسی * لیکن چون اینجا نام آوری آفتاب سخن

گستردنیست این فیض ازلی را اگر نپذیرم چکنم و بیگانگی را بشری و بدروزی را به پیروزی اگر نگیرم چکنم سخن است که هرگونه کالا را روائی بدوست و هرگونه کار را شناسائی بدو و آنان که از اندیشه نشان آرند هم بگفتار دل از مردم برند و آنانکه اندیشه را پرستند هم بپرستارگانش سخن درود فرستند آنچه بدانستن بدان فرا رسند و آنچه بدیدن بدان وارسند تا نگفتن در نیاید کام دل از دیدن و دانستن بر نیاید و هیچ اندیشه جز بکالبد سخن در نمود نتواند آمد و هیچ خواهشش جز به پیکر گفتار در دل فرود نتواند آمد و دلدادگان تا بنوای زیر لبی ناله هرچه بادا باد مگر نزنند دست بدامن دلبر نزنند و دلربایان تا در دل با آهنگ دورباش زمزمه پروازندگره بابرو نفگنند از بند ناکامی مرده که ریزه از سخن ست بدل نخلد خون از چشم عاشق فرو نریزد و تا چشم روشنی کپاره از گفتن ست در اندیشه نگریزد خنده شادی از لب بر نخیزد و بلند آوازگی سخن گذاران نیز هم بیشتر از گنجینه سخن کمترین پایه هنگام آوری شهریاران بدیدار ولی از گنجینه سخن کمترین مایه اند الا گرانی کرلیشت خرد و آبا زاده رودکی و بیرنج باد آورد سخن هنگامه خسروی گرم کرده اند آن موبد موبدان آتشکده راز ابروی پارس و رنگ و بوی خرد نکته سنج شیراز در آئین غزل فرو سخنش روان را از عالم سخن ره آورد است توقیع هنرمندیش را تمغای بی عیبی و منشور سخنوریش را عنوان لسان الغیبی فرشته از آسمان فرود آینده را هرچه بره گم شود در زاویه ضمیرش نمود پذیرد و سروش زمزمه وحی سراینده را هرچه از یاد رود هم از زبانش بدل باز گیرد و صائب که مرا او را از بن ناند کلاهی و بدره سخنش راهی است حسن را بآراستگی زیور قشقه شعرش میستاید جائیکه سیفی باید فهرد فدای حسن خداداد او شوم که سراپا چو شعر حافظ شیراز انتخاب ندارد و مه دیوانش که بمقتضای کمال خوبی از چشم زخم نگرندگان گزندی داشت از نفس ریزهای بکوششش سوخته دانایان آرزوی سپندی داشت چون این کار را گفتم اندیشه و این آرزو را دامنش پیشه یا سیت پس از آن که سپهر لبی بهنجار جدائی این کار بگشت و مدتها و تباه و بروائی این آرزو گذشت مه دانشوری با از

همدان فرهنگ که گوهرش را فروغ دانش و فرهنگ است بفرمان شایستگی بدین کار دستوری دادند و دلش را بدین آرزو دلیری بخشیدند تا به بستن شیرازه این مجموعه کمر گشاد و بگشودن گره‌های این رشته کمر بست بیگانه گیاها ازین روضه بشناساوری بازورد و تیره زنگارها ازین آیینه بروشن گری ورزد و بگشایش اندازه هر گفتار فهرستی بدان بربست و بآرایش سیمای هر سخن دیباچه‌ها بدان باز پیوست چنانکه بدیباچه که در سرآغاز کتاب نگاشته اوست از نورد هر پرده خبر باز میدهد و اندیشه را برنگ رنگ هوشمندی نشانهای راز میدهد

مثنوی بدهر آرایش دیوان حافظ ✤ که باشد آیتی در شان حافظ دگر نوشد ز سحر جان جاکوب چو یوسف کان پدید آمد ز یعقوب ✤ بتازی اسم چون یعقوب باشد ✤ بگفت دیگران جاکوب باشد ✤ زهی نازک خیال نکته پرداز ✤ که در بیند ز رسد صهبا ز شیراز ✤ می ذوقش بجام و شیشه اندر ✤ زمستی در سخن نامش قلندر خدایا تا بیانها از زبانهاست ✤ ز حافظ بر زبانها داستانهاست ✤ ازین دیوان و مهتر را تازگی باد ✤ کمالش را بلند آوازگی باد ✤

دیباچهٔ دیوان میرزا رحیم الدین بهادر

یار پرستار هر روز و شب در صومعهٔ تحت الارض کدام شغل جانگداز خداپرستی می‌ورزد که صبحدم از جگر تشنگی تا بلبیدن نم شبنم روی آرد سراپایش از ناتوانی میلرزد و منکه ناشناسای راز آفرینم و نه سرمه سای چشم بینش بدین مایه آگهی که پرکار کشای اندازه نیروی کلک دور قلم و درین دبستان لب تشنه روانی نخستین سبق پیش ازین نتوانم دانست و بدین دانستن اگر نازم جا دارد که خامه که در نگاشتن نامه سر بروی صفحه سودن روش بپیا ختهٔ اوست شگافتن پیکر نازنین نیاز آگینش از آن روست که در معرض ایزدی نیایش فارغ از اندیشه بازپرس فروگذاشت ناله در دل و تپیده در سر نهان نتواند داشت آری این کلک پا از سر ساز سراسر تاز نهانی

بی برگی میان تهی است که هم در آغاز نشو و نما دل در هوای کارسازی فغان بستی و به آهنگ سازی
دادن نوای راز رنگین هزار جا میان بستی گر نه هم که خامه میل سرچشمه چهره و ذوق شگفتن بال
پیست خامه را ستودن و ورق را شاطراز بودن نا آئین دیده ور بیست چون بگفتار از نثر
جویم چرا نگویم که یزدان را که خامه آفرید و نامه از آسمان فرستاد هزاران سپاس و نبی را که خامه
نخواست و آسمانی نامه بر زمینیان فرو خواند هم بدان شمار درود و سپاس دیگر آنکه سخن
به والائی بسیج ستایش یزدان بلندی گرای آمد و کلاه گوشه ورق به سرفرازی علاقه گوهر نعت
فلک فرسای اسد الله این قدسی نثر او خود پسند اگر بعد فرود آمدن از آسمان نه
بنازش حمد و نعت دم هستی زدی مشکل که کوس دعوی بلند پایگی درین پستی زدی خوشا
حسن خداداد سخن که تا جلوه در انجمن خواست نمود از نعت و حمد بگردن و گوش پیرایه
بربست دفتر خامه بخت ازل آورد این مرحبی گر که تا در بزمگاه پیدائی راه یابد کشود و خود را
شهریار سخن در بیت مثنوی شهنشاه سخندان سخن سنج * که دارد نقد معنی گنج در گنج
خداوندان گشته در کشور خدائی * به زیبی و بروئیتی و فرمانروائی * جهان در خسروی ظل
اللهش گفت * به بر روینی خرد خضر رهش گفت * سخن را تاج بخش سرفرازی *
سراج الدین بهادر شاه غازی * خداوندا به مهرش جاودان دار * به مهر جهانش
بخش جاودانم در جهان دار * نازم بدین روزگار خرم تر از نوبهار که هم شاه سخن سرای
است و هم شاهزادگان سخن گزار همه در سخنوری بزبان تیغ آزمائی و همه از فرخ گوهری
به اورنگ و کشائی بالجمله سر حلقه اردو زبانان شهر خانی که پیرایه جهانگیری و صاحبقرانی
عیار جوهر تیغ زبان در جهان بلکه خود جهان را سراسر به تیغ زبان گرفته اند شاهزاده چرخ
شانه نشان ماه لوا میرزا رحیم الدین بهادر متخلص به حیا است که نخلش را از زمزمه
سبحانی کلام الملوک ملوک الکلام است و نگارش را از رخشندگی فروغ جوهر الهام
در سواد ورقی که از زلف افسانه خواند خامه پیشانی انگشت [illegible]

پیچ سخن را که شگرف بگلگونگی روشناس اسم سامیش را با تخلص خاصش پیوند نسبت معنوی
تخلصش خود اسم صفتی از صفات خاصه مقرره جانشینان نبوی تا زبان را بمیانجیگری
دل راز گوی داشته خامه را بنگاه داشتن فرو ریخته زبان گماشته اینک آن سفینه
اشعار آبدار شاهوارش که در قلمرو سخنوری گنجینه اوست ورقی چند از کلک غالب
بینوا دیباچهٔ سفینه او قطعه هرزه جولان بوده توسن طبع از تشنگی ❊ بدعا قوت توفیق عنان
گیری باد ❊ چون سخنگوی خود از نسل جهانبانانست ❊ سخنش را هم توقیع جهانگیری باد ❊

عبارت در صنعت مقطع الحروف روان را داد داور ورزش راز ❊ در آور داز
روان دل را در آواز ❊ روان در دل روشن زان راز دارد ❊ درون دل روشن
آواز دارد ❊ روان آواره وادی درویش ❊ ره آورد ره دل روی زر وش ❊ و دارد
روح دارد دل در آن راه ❊ زر روح اوج زد دل داد و زراه آه ❊ راز دار رب و دود و
دوازده وارث آن در دری درج در دور از دو وزن ذات او را وزارت واد از
دراو را روان و دل زوّار ❊ روزی از راه ارادت روی دل زار زی داور روزی
ده آورده درای دل در آن راه آواز درآی درای در داد و داور داور آن درای
آرای راز آوران وزن روزی ده آدم و دود و دام ❊ در روش دل زار را دل آرام
در روز ازل آدم را دل داد و در روان داد و ادراک را در روزن دل ره داد و آدم زاد
از زای زر ورای زر آور در دل زود دل را دود داغ آرزو و آواب زر ورد در دار و
و آرزو زر روی زر و آن داد از دل درد وه و آن ادراک از روان زدوده زره زار د
دون دل آره و دل از آن آره ذره ذره از درد دل آب و دود غ وآرام دل و راز
وآرزو دروغ دل داده از دو آرزو آزور دم از در ره دو ره آزاده روز را از ذوق آزادی
درآرم در روی دل دادام و درم دار روی در دل و دل از در دو دوری دام و درم در
آزار از زرداری در روی در راه واری از در و در دو در وزن در آزاری اوزان دوزخ

آن از دو دو داغ آوازه اش ٭ ارزو آزو آزر و دروازه آتش ٭ راه رو دل آز زاغ و ذوق
راغ ٭ راه رو آزرده از آواز زاغ ٭ ده ده ای آدم زاد آز در وای از داد و داد از رم دود رای
زر در دو دار از دوری زر زور روی رواداری دل آزاده را در دام آرزوی در رم در آورده
ور دوان را از زاری دل آزردن داد و در دار ازرق دوان و داغ آز از دل زدای و دل را
از زاری و داد دار ایضاً داور دارا دور آن زور او راثر ورد در از راه ازرم داد و داد ده و دوره
دار و آوازه روی آوردن وی دوران راه دل دوران از دوران آزرده را از آزار دور
داده و دزد و دره زن را از زدن دره دور داوردن دار و وارسته آزرده آری داور داد و آور
را د آزرم داد و داد و دل در وای زارم از ورد دوری دور روزه از آواز آه و وای آن راه
و ذرّه داران وادی آواره آزاده دل داده رخ زرد روان و زخم آرزوی دوای
درد دل دارو ربود و آن در دوری فرح و داد را زود آرد و ازرم و آرام را در دو دام رام او وارد

از عبارت تقریظ رسالهٔ موارد الکلم از منشآت شیخ ابوالفضل فیضی در صنعت تعطیل حسب گفتن ضیاء الدین احمد خان بهادر از زبان کاتبش فخرالدین محمد خان در ضبط نگارش درآمده

الله الله رسالهٔ موارد کلم عروس کلام را سلک گوهر و ارم کمال را سرو و عرعر و گلکدهٔ
اسرار را گل احمر هر سطر او طرهٔ حور و هر کلمهٔ او مطلع طور عطارد و سوره هر کلام او را صد مدح طرح
کرده و طرح در دو هر کلمهٔ او روح در رگ دو صد مرده دل در آورده هر کلمهٔ او در در دو
حاسم دو دمه و عدد و همه موارد او همه احد امراء الکرام راحل صراط الاسلام کامل العلم اکمل الحلم
ماهر اسرار علوم ولد ولا دور الملک مرحوم که دادار داد گر او را در ادام آسوده دارا و
مراکه آل حسام الدوله مرحوم مامور کرد که طاوس موارد الکلم را در دوام سطور مسطور آورده
داور عالم را که رسم ورود کلام در عالم آورد عالم عالم حمد [illegible] و اسطه ولد [illegible] و اسطه
ورود کلام در عالم آمد و اسطه [illegible] مدح که او واسطه محرم الحرام و طالع اسد که مهر در حمل دو ماه

و در او درآمد سواد رسالهٔ موارد الکلم سر آمد و الا گر حاکم تو باور کن که مرا در سطور صدر در آورده ام
هر گاه محرر را حکم سواد موارد الکلم در داد و دو کلمه که هم اسم رساله و هم اسم ماه و هم اسم سال سواد
رسالهٔ اطلاع دهد در مطرح اعلام الهام سر داد سال سطر موارد الکلام او اسطر محرم الحرام ۱۲۵۰ھ

دیباچه دیوان منشی هرگوپال تفته

هان ای غالب تیره روز گم اختر که بدین هستی و کیائی که تراست بدان مانی که دانی در عالم فرض محال سپند می دیده ایم بر آتش آرمیده الله الله چه مایه جوش سوداست که هر نفسی که میکشی چون خطی که از نقطه بر آورند همرنگ سویداست آن قلم و اندیشه که از روانی خامه و روانی گفتار آب و هوا داشت دی بهش را فروردین پرستار بود و چاشت گیتی را نسیم سحری پیشکار بدین ناخوشی و نژندی و بر آن چه راست سبزه را چه افتاد که چمیدن دل از دست تماشائیان برد و غنچه را چه روی داد که بدمیدن پرده شکیب نظارگیان درد

نظم
آن اثر پرده سازت چه شد ✤ زمزمهٔ خاره گدازت چه شد
آن ز جنون پرده گشائیت کو ✤ ولولهٔ سلسله خائیت کو
آن نفس نافه گسلت کجاست ✤ وان نگه جلوه پسندت کجاست

گفتی که سوز غم دود از دل بر آورد و گداز نفس آور در زبان زد باولی که آهن بگداخت و با زبانی که ما نسوخت عذر غمزدگی مسموع نیست بیا تا همین دل بدزهره البحذر نوای را بسنجیم و همین زبان کشف نغمه این المفر سرای را بگفتار آوریم قطره را که بپالودن خون دل بهره و شیشه آغشته تو تو بهم پیچید برزش انجمن گرم که دادم در جگر جوش میزند بخیه از هم گسلیم و دیده را همچنان خونابه چکان بر روی بهار گشائیم

نظم
زمن جوی در بند نگریستن ✤ جگر خوردن و تازه رو زیستن
سمن چیدن و در ره انداختن ✤ دل افشردن و در چه انداختن
روان کردن از چشم همواره خون ✤ بشورابه شستن ز رخساره خون
شگفتن ز داغی که بر دل بود ✤ نهفتن شراری که در دل بود

رهرو را برگذاری مرغزاری در نظر آورده و بیابانی بجنبانی در آورده اند که در آن تماشاگاه تاپویه نیم گام زند موج

سبزه را بینی تا کمر رسیده و دران خرامش جا تا بر خویشتن جنبد گوشه دستار را نگرد و از گرانی بار گل
خمیده سخن بس که به پیچیدگی گزارده آمد اگرچه دراز بود به کوتهی زوده از گشاکشی که در نورد
بیان رویداد قماش استعاره که نقاب عارض سخن است از هم گسست همانا رهگزاری که به سبزه کاری
انگشت نما شده بیابانی که به خیابانی روشناس آمده همین غالیه اندوده سواد هرجا که مداد و
همین ریحان رقم صحیفه مشکین سواد است که در نظر داشته ایم و فی بینوا را به دیباچه نگاری آن
گماشته یا رب این سخن پیوند دانشمند در فن فرزانگی یگانه و در آئین یگانگی فرزانه آسمان.
سخن را ماه دو هفته منشی هرگوپال تفته کاین فهرست گنج خانه راز رقم کرده اوست
و این مجموعه سوز و گداز فراهم آورده او چه مایه دیده و دل با هم آمیخته باشد تا این نقش بدیع
انگیخته باشد سخن عشق و عشق سخن کلام حسن و حسن کلام را به یکدگر سرشتند تا چار اخشیج هستی
شیوه ابیانی سرانجام یافت که از گرمی نفس و تشنگی جگر که در سخن بسخن داشت بمناسبت
تشنگی حسن گفتار تفته نام یافت و دادشناسان شناسند و اندازه دانان دانند که با آنکه
خامه در کف سخنوران فراوانی از ورزش فن سخن لاابالی پوی و بی پروا خرام است سخن تفته بی
خوبی و روانی در نفس خویش تمام است آری سخن اگرچه بصورت نتیجه جنبش قلم است اما معنی
از وابستگان سلسله دم است لاجرم با چنین دم گرم که هیچگه دلش را از گفتار سر دندارد
سینه ست می سخن تفته از خود رفته در سخنهای آمده هم آورد ندارد زین پس از مرحله سخن گزاری
که هنجار دیباچه نگاری است در میگذریم و گذاردن حق ستایش خوبی سخن بدیده دران
وامیگذاریم سخنور را سروش آموزگار و سخنش را جهانی به آفرین گوئی حق گزار باد ٭

تقریظ آثار الصنادید

خواستگاران گرمی هنگامه بینش را در نور نیرنگ گردش رنگ به بوی نوید که حسین رونما
نگارخانه را پرده از پیشگاه برداشته اند که دران شگرف آئین کارگاه بشمار شگرفی آمیز
کار بیگر آیایان دیده ور را آئینه تجویی روی آورده و انگوته فرمانگی دست بهم داده اگر

رستخیز را بهمه آن گیری که در پیکرکده ها پیکرهای بابای پویه تا پای را برفتار آورد و پیوند روی تازه مانی و لیشت دست بهزاد از زمین نتواند گسیخت همانا از نگارخانه آن کارنامه مینو بارنامه خواهم که شاوردان نشیمن نازست و آرامشگاه پری پیکران راز سرگذشت شهریارانست و سرنوشت روزگاران ورنه این نی بی نوا که مرغ دست آموز دبستان سراستی بر در و دیوار پیکرستان زمزمه سنج چراستی من که از تباهی دانش و ناسازی خوی پیوند رامش و آرامش در اندیشه برتافتمی و تا خود را بدشت از سوهان تیزی گام آبله سای و در بن کوه به پیاله داغ پلنگ شور را به پیمائی نیندیشیدمی از خویش خوشنود نیافتمی سینه چون زنبورخانه رخنهای بهم میا هو را نشانگاه و دیده چون دلهای پروانه خونابه های قطره در خساره بهم سوز را فرو آمد بجای اینک در پرده گذارش این گزین نگارش بخوابگاه بیداربختان غنوده پیکر و نشستن جای خداوندان اورنگ و افسر کرشمه سنج میگزرم و بدانسان که در گلگشت چمن بر کنار رخنها بنهال شاخ گل دست ساو گلچین گردند نشانهای شاهان گذشته یکایک در اندیشه میشمرم و لاو پریست پیچ چشم نشانهای لشکرکشان کشورکشای پیشکش ما را که بگفتار لشکر و کشور بهند از زبان نکشایم سخن درانست که درین ستوده آئین راه سخن کشوده کیست که دل آزاده دربند هوای او نیست مه خوشا دانا دل هنرستگاه و فرجام کردار گذار کار آگاه مهر ورزگین فراموش اهرمن دشمن یزدان دوست فرزانه با فر و فرهنگ جوادالدوله سید احمد خان بهادر عارف جنگ آنکه خامه را در نگارش افسون زنده کردن نام بدان روش روانی داو که نام آوران روز فرو رفته را زندگی جاودانی داد پیوند خویشی فرخندگی با خویش از خویشی تری به آب بختی استوارتر و فرجام یگانگی فرخی با گوهرش از یگانگی روشنی بمهر پایه آشکارتر با همگنانش دلی ست از فرزانگی با آئین مردمی دانا و با منش بهمان مهری ست از دل نشینی بپیوند خون ما تا سخن که پیوسته بر فرسودگی تار و پود پرند کهنه خویش از گهر یاد گسسته خنده زندان نما داشت بدستیاری این گرامی هنرور جامه خسروی و پیرایه نوی یافت

آزاده مردی نزدکار گزار رایی مرا آفرین که تا در نوردِ این فرخنده گزارش که خبر گزاردن کردار پیشینیان و افزودن آگاهی پسینیان شیوه نداشت پای گذاشت از آن دست سخن راند که هم بر رفتگان سپاس نهاد و هم آیندگان را آفرین گویی ساخت درین شگفت آور گنجینه غالب پلنگینه پوش پلاس نشین که بدین نمودی بود که اکنون دارد هم اکنون به نزد خویشتن از بنامدگان دور نیست و آینده پیداست که خود از رفتگان خواهد بود هر آینه از رهگذر این رهبر که آورده شد و به نموداری این نشان که انگیخته آمد در کردار پسندی و سپاس پذیری با رفتگان هم اندیشه در زرکردار ستائی و آفرین خوانی با آیندگان همنوا است گوئی گفتار من در انجام این نامه هوش افزا رفتگان را بشنودن آوازه دیرپاست و زود بیا پاسخ است و آیندگان را بسرودن زمزمه زود بیایید و دیر بپایید فرخ شادم که کار شگرف بفرخی انجام پذیرفت و خامه از جنبش آرام یافت نی نی بفرخی آنگاه نازم و شادی و تیره اندر را هنگام روا باشد که روان دانشگیر اندیشه بر روشناسی روشنائی خرد که فروغ فرّه ایزدیست گروه دشوارگزار پندار پیدائی را از میانه بر کرانه ره سپرد و مرا ازین شاه راه به بالادوی بر در میخانه نیستی فرود آورد بو که ارمی مرد افکن آن خمستان پاره به سفالم ریزند تا به سرمستی آن باده روشن انبوهی نمایش آز و آرزو از هم پاشد و نمودهای بی بود از پیشگاه برخیزد نه از فرخی رنگی پاید و نه از شادی بوئی و نه از هستی نامی ماند و نه از هستی نشانی فرد غالب

برییم از همه خواهم گزین بس * بکنجی گزینیم و پرستم خدای را

دیباچهٔ دیوان ریختهٔ نواب حسام الدین حیدر خان بهادر

فرزانگان سخن سرای سخن ستای را از حضرت مبداء فیاض صلای عرض جوهر دیده دریست که ظاهر است بی پروا خرام سخن بر روشی که دل از خاص و عام تواند برد و در انداز جلوه گستریست آنان که در روی سواد و بیاض چهره های شانه فرسود و رخساره های غازه اندود علم نظر اند و خسته اند و از حسن بدین ادای خاص که عام است چشم دوخته اند بیافتنگیهای حسن خداداد

از بند آرایش آزاد چه شناسند تا که گویم و اگر گویم از چون منی که تنمایه گرانبار پندارم دانشم که اگر در سیل ع
سخن دست برافشانم یک سومنات بت از آستین فرو ریزد و چنین حرف تنگمایگی باور دارند
که درین هنگام که به گرمی هنگامه گفتار هزار رنگ سخن ساز پیدا نیست وا دو ساز نطق مرا زخمه
بر تار بلکه خود آن ساز را سری با آهنگ و ور نهاد زخمه جنبشی به هنجار نیست نگاهی که با نداز آویزش
با خویش از هر چه جز خویش بریده بودم و در خرده گیری موشگافانه موی بموی بخویش فرا رسیده
طبع در گزارش سخن روانی نداشت و خامه در نگارش راز روانی دل بر بی‌نمی دیده طعنه میزد
و دیده بر افسردگی دل چشمک مگر از شست اندیشه بوزدن خدنگ بر نشانه و پدید آمدن
آشتی میان دیده و دل بدین بهانه چشم داشته باشم که در ان بیخودی توقیع سیر باغ بنام
خویش نگاشته باشم ورنه هوای گلگشت چمن با سر سودازده من چه کار داشت ندانم باغی دیدم
پر از گل و شمشاد یا جهانی بنای و نوش آباد سروها بشاخ در شاخ و گلها همه رنگ برنگ
و هم از انبوهی سرو گل جا بر سرو گل انچنان تنگ که دانی زود هست که آن بگریختن از حلقه
بدر رود و پنداری نزدیکست که این را خون بجستن از پوست برون ره دهد باری بمشاهده
برگ و ساز توانگران آن سواد اعظم خواهی نخواهی خود را نیز شاد کام خواستم و سرسبزی از سرو و
شگفتگی از گل بوام خواستم اگرچه آن بسر سبزی سامان خداوندان و آن بتازگی توانمندان طرح
داد و ستد به بیگانه نینداختند اما تذروان از پای سرو و هزاران از پیشگاه گل سختی خرامش
و پاره رامش به پای مزد من نامزد قلم ساختند کلک خشک مغز سیاه دایه که از تذرو
یافت هم با تذرو در پویه با جفت شتافت و بدان سرمایه که از هزار گدائی کرد هم با هزار در
زمزمه همنوائی کرد آرامش خاطر برامش و خرامش خامه که آن غم از دل بردی و این دل
از دست بدانگونه صورت بست که از خودبینی به خودنمائی رفتم و به آئینی ستوده تر از آن شیوه
که از پیش در اندیشه بود ستودن سخن پیش گرفتم همانا بلندی پایه سخنوری که بستایش و
نوای بلندنامی میخواستم افراشت مرا بران داشت که سخنور را بفر فرهنگ و فروغ نظر و

فراوانی دانشش و فرخی گهر ستوده باشم تا سخن را که مهر آیینه پرتو آفتاب ذات سخنور است هم به سخنور ستوده باشم هان ای همنفسان داوود نوا جان من و جان شما به فرجام ستودن این بزرگوار موسوی گهر مصطفوی تبار روائی نقد ارزش خویشتنم هوس است ورنه فرمان رب الارباب در باب برگزیدگی آبای آن ستوده سخن سرای از بهر ستایش وی نه بس است زهی صاحبدل دیده ور که دیده ورانش به صاحبدلی پذیرفته و صاحبدلانش به دیده وری آفرین گفته خلق را به مشاهده شواهد خجستگی خلقش لبیک به سیادت ارادت افزوده پنداری گوهرش آبروی محیط سیادت افزوده باغ گل خوبی را نسیم و گل و باغ نکویی را نسیم سپهر بزرگی را اختر تارک سروری را افسر نور دیده بینش و چراغ دوده آفرینش چشم و چراغ دودمان بوتراب نواب فرخ القاب فرخنده فرهنگ مبارز الدوله ممتاز الملک حسام الدین حیدر خان بهادر حسام جنگ آنکه در فراخی اندیشه و تهای شاهانه بجز استغنا از خلق هر چه گویی افزون و بیشتر از سپهر تهای درویشانه جز ریا با خلق هر چه جویی ناشست با آنکه در سروری از همه بیش بود و در سروری از همه بیش از هیچکس در رو به پیشی نه جست و به هیچکس در پایه پیشی نگذاشت گاه گاه به نوایی که عندلیب از رشک آن آشفتی به اردو زبان غزل گفتی و در آیین سخن نظم گستری نظامی نظام بود و در فن سخن نام آوری نامی نام با اینهمه هر چه از دل بزبان و از زبان بقلم دادی جز بر طاق نسیان نه نهادی لیس آنگه به بی‌پیشی گیتی که در اینجا تیر از پایه برتر دانستی روی آورد و کهین پسرش آن فرخ رخ همایون خوی دانادل روشن روان کارشناس ارزدانش اندوز بینش افروز فرزانه بی همتا معین الدوله عمدة الامرا صفدر الملک سید ذوالفقار الدین حیدر نظارت خان بهادر ذوالفقار جنگ المشهور به حسین میرزا به گرد آوردن آن گهرهای پراگنده همت گماشت و غالب پریشان نوا را به نگاشتن دیباچه فرمان داد تا نگارنده نامه را فرمان گرد آرنده جامه بر جان و دل روائی گرفت بر گنج باد آورد دراز دلنشین فهرستی

نشسته آمد و بر در گنجینه دلگشا پرده فرو هشته شد یارب این گفتار را در شهرت روانی
و گردآورنده را جمعیت ارزانی باد **دیباچه تذکره موسوم به طلسم راز فراهم
آورده میر مهدی** یارب این جگرخراش خروش که من سپرده‌ام چونست که هم برهم
موج خونست اگر ناگاه بگوش کس رسیدی و آنگاه خونابه چکان گردیدی هر آینه دانستمی
و گفتن توانستمی که چون از راه گوش بدل فرو رفت اینهمه تراوش خون از آنجا صورت گرفت
آری نواسنج خسته درون است و ناله از لب بلکه از دل میخیزد لاجرم از ناله دلخستگان قطره
قطره خون چون فرو ریزد **فرد** خون دل از شگاف قلم میتراود هم * بار و پیام ابر و نم از ناودان
دهد * حاشا که در سینه از دل خون گشته نشان و از آن کشته تیغ ستم جز الهی بر زبان مانده باشد
از آن همه لاف توانگری هستی و پندار مایه وری بیدائی که لختی را از آن متاع کاسد دل دانند
و پاره‌ای را زبان خوانند آنچه من دارم همین جنسی هست نا امیدوارانه بهر سو نگران خواهی آنرا دیده
گوی و خواهی دل انگار بهارا روزی این دستانسرای گداخته دم را بدن پای پر آبله که چون
راه پر خس و خار بوده است پنداری در هر گام گهری چندی سفته و بتار جاده راه می
می آموده است از دشت بگلگشت آورده اند و ازو من بچمن برده لبکه تماشای
آن خرم بهشت نگه برنگ لاله و گل آغشت من از بیخودی در آن اشتلم ره بجای نبرده ام
و دیده را دل پر خون و مژه را دم خونچکان شمرده دردهای دوا پذیر و زخمهای مرهم گزین
را میرم که اگر صد سال دارو ندهند و مرهم ننهند چشم داشت باقیست آه ازین خستگی و داد
ازین ستمزدگی که نه دل را برنگ توان فریفت و نه بوی اگر همه ریحان شنوم بوی کباب
بمشامم رسد و اگر همه گل نگرم خون از نگاه فرو چکد **رباعی** گیرم که ز دهر رسم غم برخیزد *
غمهای کرشمه چون بهم برخیزد * مشکل که دهند داد ناکامی ما * هر چند که فرجام ستم برخیزد
سوز و ساز پیشکش و رنگ و بوی برکنار سپس سخن در آن میرود که چه میگوییم و از موج
رنگ و گرداب خون که این راه بدان غلط کرده ام چه میجوییم درین روزگار تیره تر از شب تار

وازان رو که صبح روز سیاه بشب ماند چگونه گویم که صبحدمی وازانجا که بشب چراغ افروزند و شب سیه روزان چراغ ندارد چنان دانم که شامگاهی بالجمله وقتی بود و من در زندان تنهائی سر سلسلهٔ خیالی در دست داشتم و دفتر امید و بیم یعنی دل دو نیم در پیش نهاده و من دران جریده برای مشاهده سطر زخم جگر چشم گشاده ناگاه آن چشم مهر را مردم و آن دودهٔ مردمی را چراغ سیدزادهٔ دلبند و یگانهٔ جگرپیوند میر مهدی فرخ گهر فرخنده خوی با دوائی که پنداشتم نسیم سحری است با شمیم گل همنفس بسر وقتم گذشت و کلبهٔ تارم را اگر روز بود مهر درخشنده و اگر شب بود چراغ فروزنده گشت گلدسته که بکف داشت با آن دل سخت سخت که من در نظر داشتم برابر گذاشت اینست آن آئین مجموعه پر از نواهای پریشان و دلنشین سفینهٔ بحر پا درو روان تصویر لیلای معنی را نگارنده و تمثال سلمای فکر را آئینه نواهای خامهٔ شیوا بیانان را قانون و گهرهای اندیشه رازدانان را گنجینه از رنگ رنگ سوری و نسترن چمنی و از پری پیکران نغز دیده پاره گوهرین پیکر انجمنی دوائر حروف در سواد حروف همانا بدان ماند که پنداری ساقیان سیمین سیمای و مه غوله بوی بگردش پیمانهای می غم از غمزدگان ربای و دل از دلدادگان جوی گزین کردن گفتار سره گفتاران والا دیدار را اگر رگ اندیشه شان ناهید را تار ساز بلکه خود آن مطرب تار و کش یکشی این ساز ترانه پرداز است از دیده راست بین و دل شایسته گزین گزیده است آن مشتی از سویدا بکف آوردن و سخت در هم افشردن در زمان پس که پرده چشم پالوده باشند در رد و فر و گذاشتن و صاف نگهداشتن مشکل که آسان توان دانست الله الله این نالهای از دل جسته به کلک او ریخته و از رگ کلک بروی ورق فروریخته را در نهاد آفرینش در آتش بوده است که اگر بمثل زهره نفس بدین سرود آمیزد چنانکه سخن سرای شیراز سروده است مصرع

سماع زهره برقص آورد مسیحا را

هم ازانجا که گرایش اندیشه بر قم سنجی فهرست آثار این طلسم پیرا که هم بدین نام از نامور سفینه ها ممتاز است بفرمان ذوق سخن روی داد مهر آئینه معنوی سخن در نگارش سیاه مستی و در گزارش درازدستی بیابیست از نظم و نثر نقشهای نظر فریب انگیختن

و پیچ و تاب بر روی صفحهٔ فرو ریختن لیکن ازان راه که دران مجموعه از گفتار من نشانی و جامه
گرد آورد را در شمار سخن گستران از من داستانی ست ترسم که چون نیروی فکر آزموده باشم و سخن را
بسخن ستوده باشم هم ازان ستایش سخنی بمن بازگردد و داد شناسان را زبان بپیغاره برمن
دراز گردد دانی که غالب آشفته نوا آزاده کیش است نه گرفتار بند بلندنامی خویش آئین
آزادگان سخن پیوندی است نه خودپسندی هرچه بر دلها گران گذرد چرا بزبان گذرد باری برآنم
که چون از سخنورانم خشنودی خویش نیز جویم و نیروی اندیشه را آفرین گویم که چون از سواد این دیباچه
بر روی شاهد سخن طرهٔ کنم در جنی فرو هشته آمد قطعهٔ تاریخی بدان خوبی که پنداری خط رخسار است
نبشته آمد **قطعه** اندرین سال همایون که سپهر از ذره مهر + کرده ایثار بر آفاق همایون اثری +
این شرفنامهٔ معنی که طلسمے ست شگرف + یافت پیرایهٔ اتمام بوالا نظری + سال اتمام
خود دانست بائین حساب + که هر آئینه بروج فلکی را شمری + اول آحاد که چون با عشرات
آمیزی + کند از روی ورق نقش دو شش جلوه گری + چون بآرایش عنوان مات آری
روی + جز ده ۱۲ و دو بنوراً بچه در انجا نگری + آن دو شش دین ده و دو دانیست شماری
بجبی + روزگاریست که عالم شده اثنا عشری + وانم این تذکره باغ است و دران
باغ بود + جنبش خامهٔ غالب دم باد سحری +

بسم اللہ الرحمن الرحیم

کمال کلام وابسته به افتتاح باب کلام بمفتاح حمد احد و مدح احمد است که چون عینک عین
عینیت بر دیده نشانی به بینش بینی و بدانش دانی که احد مشمول میم احمد و احمد بعد حذف
میم احد است آن عالم آفرین این رحمة للعالمین آنرا سجده و این را درود و اما بعد دیدن را
اشارت و شنیدن را بشارت که حضرت قدر قدرت آیت فتح رایت چرخ کوکب
موکب نواب فلک توّاب از هر باب ابواب منظر سرور و نشاط بر انظار نظارگیان
گشاده و ملائک آسمان ارائک خاکیان را چون حاکیان به تقریر تقرر دوام امن قرده (۱۹۶)

امان داده بزم آرا اگر سلطان هست عالم ملک ملک او و گر عیانست قالب فلک فلک
او در راه پرستش حق سجاده جادهٔ او در معرض پرستش خلق هر کرا خدا دل داده دلدادهٔ
او در دینداری حمایت حمیت دلنشین در شهریاری رعایت رعیت آئین در حضرت حق
بطاعت سرافراز در موقف شرع به اطاعت ممتاز قسمت ارزاق را کفیل طریق اشراق
را بدل و بیل صنعت الفاظ که آورده طبع رسای اوست از مهربنای ثنای اوست خوبی
معنی که از آرایش رای اوست هم برای اوست قهر چون آتش در شناسو و مند زهی رعایت
مقلوب مستوی داد اگر بد گرده دو همان داد است خهی اتحاد معنوی ساقیان بیارش شراب
مست هما نابی رضای وی بید مطربان بشمار رامش تر دست امابه ایمای وی بید ضمیر پرشین
که بسوی عدوی وی راجع شود آن شین را نیش انکار تن هر شیر که به سایهٔ شمشیرش دو چار
گردد آن شیر را ریش پندار شرف در دار الشراع فرش است هر آینه شرع در عهد وی
از روی شرف عرش است روف را فتاده و دو و داد ع گویم غم و مهر هرچه باد ابا دا ز اعاجیب
کثیر المطالب مطلب و غریب غریب ماجرای دار و عقده که در دل افتاده مهر با نشین باد
د نخروش سروش بزمزمه این مصرع سعد که از سعد بیست تو بید سعادتش و ها د و للرحمن لطائف خفیه

بسم الله الرحمن الرحیم

جهان خدا را سپاس و جهانیان را نوید که همیدون هنگام آن فراز آمد که کارپردازان فرازین
جهان این نشیمن نشیمن را از سر آرایند و آن بر بسته ها را که بند از روزگار و تیره مهر این
روزنگاه و داشته است نو بدو از هم کشایند سپهر سپهره ساز با یوان عز و ناز نو آئین بزمی ساز
مهر که هر آئینه هر فروغی که در نهانخانهٔ آفرینش از پیکر آرائی مهر و ماه و انجم باز مانده است بدین
انجمن باز دهد بخشید اشت تنظر فیروزی خلق آنمایه در فشانی رود که بروی زمین هر جا که
آسمان را نگرند چو انجم بشب مهرگیتی فروزه و بیارند مردم شمردن بروزه ها شوید ای دل
بدخواهان این دولت جاوید بای که من گدای در او هم سینه آتش گرمی این هنگامه باده سمی

[illegible]

دیگر روزه و بهمبر که به وی ماه پیوند خویشی داشت درین سال خجسته فال با فروردین پیمان یگانگی بست
و نقطهٔ انقلاب شتوی با نقطهٔ اعتدال ربیعی بهم پیوست آری صفر جدی که از دولت روزافزون
روزافزون نشان دارد سرزمین هند را از شادابی سبزه و پیدائی میوه چنانکه جهان در صفر حمل باشد
آنچنان دارد دست هند در فصل خزان نیز بهاری دارد * گونه گون سبزه حلی بند خیابان آمد
دی و بهمن که در اقلیم دگر تیغ بندد * اندرین ملک گل و سبزه فراوان آمد * تا بره و داغ
غم هجر شقائق ز روشش * گل صدبرگ بدلجوئی دهقان آمد * نیشکر بسکه صفت آراست
که بود رشتهٔ نسیم * گفت جانیست و گر سبز روه نتوان آمد * اگر در شرف مهر جهانتاب که
آن جزء بفرازگاه برده پیکر نپذیرد سخن ر دو سخن از سخن خیزد که چون آستان همایون خدیو
با دانش و داد شهنشاه فروغ حسن خداداد و غیرت ایرج در رشک نور فرمانروای رام پور
در بلندی با ایوان کیوان برابر است مهر آیینه مهر که درین ماه بجدی اندر است از کجا که درین
همسایگی به پاسشنهٔ آن در چشم نسوده باشد و ازین رو پایهٔ وی چندان افزوده باشد که
در حمل نموده باشد زهی داور دادار یا در کیوان ایوان مشتری انگشتری آن بدانشش و دادش
یازدهمین خرد و به بلندی پایه دهمین سپهر بخوبی و سرشت نهمین بهشت و به فر و فرباره
هشتمین سیاره مشائیان گرد از راهش بستره رفته و اشراقیان در آغاز خطاب
با وی انت نور الانوار گفته مهین شهریار دانا و گزین پادشاه توانا در نام و نشان نشانها
نام آور صاحب سکه مانا اما از آن رو که نخست زر را بصورت درهم گرد باید آورد تا از آن
سیمی که نقش نام توان انگیخت و گرد آوردن زر که ایهام اندوختن نیز دارد نه شیوهٔ خداوندان
بشیار بخشش است سکه بر زر نزند و سیم جمشید بدست و نیز ثبوت حق همسایگی از طرف
کلاهش دریوزه گر عز و جاه و اورنگ سلیمان با اینهمه بلندپایگی از گوشهٔ مسند جاهش
واپسه جوی والائی پایگاه سکندر آئینه و جمشید جام ساخت خدایگان دیده در خیر بدل
نپرداخت حاتم و کسری توقیع بذل و عدل جدا جدا با خویش آورده بودند مهر یک نشانکه

همی بایست کار نتوانست ساخت لاجرم درین عهد آن هر دو شیوه را بدین سرور شاه نشان
سپردند تا تنها در میدان دو فن گوی از آن دو تن برد و خواهش و هر نغز چامی فرخ انجام یافت
نورچشم کلب علیخان که به تنویر جمال میتوان گفت که خورشید فلک مظهر اوست اندیشه
خور عکس خرمنش چون نقش چرخ چارم قدری پست تر از منظر اوست بکرم دوست نواز
بغضب خصم گداز کفش ابریست که برقش زدم خنجر اوست و شمشیرش گزنگزیر دگر بیزد زهلاک
ترک خونخوار فلک چشم پیشیر و لشکر اوست وسعت ملک نگر کثرت آبادی بین خلد باغیست
که در بلدهٔ از کشور اوست از گهر و زنگرانی بودش چشم سفید روی هر افسر شاهانه بسوی سر اوست
خوبی گل بود و از رایحهٔ گل پیدا خوبی او شاه فرخندگی گوهر اوست نگهش راست سویدای
دل خلق مسیر هر چه از مهر و وفا عرضه دهم باور اوست و آلداوکیم در رویش نظر افروز نیست
هر یک ذره خورشید رخ انور اوست از در بارگهش گر بسوی کعبه شدم گفته باشم بدل خود نشتر
که انیهم در اوست غالب غمزده گر جان بتن لفظ دمد از اثر تحسینی انفاس روان پرور اوست
عمریست که آوازهٔ عشرت اندوزی جمشید به آرایش نوروزی میشنوم و به راستی این
داگر بیگانه وهم اکنونکه دیده ور گیشناس این همایون محفل آبرسنگالنده را چنان در دل
آید که شگفت اگر جمشید فیروز بخت خداوند تاج و تخت که ما با او ناکاسته باشد بر فرگا
پیشین اینچنین انجمنی آراسته باشد دران زمانه گیتی نو بود و جهان را آیین یک جهان خسرو
بهر پی از روی سرزه و بینندگان آنرا اهچپند آسفته اند و دانندگان با آفرین درخور نگاشتند
شا بوی انگورهای و سبو مانده از تاب آفتاب جوش خورده مستی همیکرد این باده های
رنگ آمیز کجا داشت شد رامشگران را در سرود انچنین سازهای جادو نوا و پری پیکران را
در رقص اینگونه اداهای هوش ربا امروز دیدیا ایوانی که کران تا کران دیوار و ستون را
به پرده و پیرایه بیچیچ نگاری کرده اند و دیگر ستارگان با هر جای را السقف آویخته
حضرت [illegible] فلک رفعت الملک نواب عالیجناب همایون القاب را باتنی چند از نامداران

فرهنگ همه صاحبان فره و فرهنگ هریکی باروی چون ماه نیم ماه و مهر یکی در سروری خسروی دستگاه
انجمن آرای نیکروان یکتا و نجوان و سپند بسوز و چشم بد دور بگوی و این بیت بزبان نامه نگار
بسرای ای زمان رو که به پیدایی بزم تو نهانست آنکاره که این نقش توان گفت ارم را نخست
اطلس فلک را به پای انداز گسترده اند تا خلعت گرانمایه بها سایه بفرمان خدایگان سلاطین
فرمانروای روی زمین و کارفرمای قیصر روم و خاقان چین — کشورها که کاشت قسمت
زر و فرش + توقیع خسروی بجهان خسروان دهد + از بارگاه آسمان کارگاه همین دستور
جناب مستطاب و بیرای قلمرو هند خطاب جان لارنس بهادر که نظیرش زنهار هیچ بینند
نه بیند بجهان خبر احوال بهر این جهاندار که از آفریدگار کشور دارائی رامپور داده آورده اند
فرخ فریدون که گنج و سپاه و تخت و دیهیم و گویند هفت اقلیم داشت اگر درین روزگار
بودی و خسروش بهیمار و بخششش یار بودی در باره خویش سودمند سگالش کردی و این
خلعت را با رتبش کامروائی التماس کردی اختر بفضای بارگاه آمده است + هنگام
فروزش نگاه آمده است + چون نور که از مهر بماه آمده است + تشریف شهنشاه بشاه
آمده است + یارب دولت و اقبال و جاه و جلال این سرور کرم گستر درویش پرور
روز افزون باد و بقول مولانا جمال الدین عرفی شیرازی — گر همین است صدا افزایش
دائما بر عیار اکنون باد +

تقریظ نتیجهٔ خامهٔ جناب فیض‌مآب نواب والاجناب نجم الدوله دبیر الملک نواب محمد اسدالله خان غالب نظام جنگ دام اقباله

خدایا چه گویم که شاهی تراست + تو خود هرچه گوئی و خواهی تراست + اگر ترا می ستائیم
واگر ترا می پرستیم گفتار در زبان و نیرو به تن و ذوق در دل تو آفریده و اینکه فرستاده
خاص و بازپسین نامه آور ترا بخداوندی پذیرفته ایم تیر از آن روست که چراغ ایمانش
در نهانخانهٔ سویدای دل برکرده تا در آن روشنی دیده روشناس جادهٔ راه راست اند

هر آینه هر شناسیی که نژاد هر بینایی که با تو و هر پوزشی که با وکیل مطلق نسبت و هم به نسبت و هم
از نسبت لاموجود الا الاحد و لاموثر فی الوجود الا الله ٭ و پیران را آئین آنست که پیش از
حمد و نعت و مدح سخن به صفحه مروارید افشانند و در وصف عشق از رگ خامه خون چکانند
این طلبی ٭ و اگر چه که در سال هفتاد و سوم از صده سیزدهم هجری جهان را برهم زد و مرا در آن
زمانه وسط فصل برگ ریز پیری بود نه آنچنان زار و نزار و نژند ساخت که در وادی سخن
قدم و از حرف عشق دم توانم زد توانگران سیم و زر داشتند روزگار دست تصرف
بدان دراز کرد و از من که همین سخن عشق و عشق سخن که سرمایه هستی من جز آن نبود به یغما برد
از آن همه گرمی هنگامه مهرورزی و سخن سنجی همچو دودی که از شمع کشته خیزد اندک هوشی
با من ماند تا به والائی پایه فروزنده اختر سپهر بینش و برومند نخل ریاض دانش سیاح
دشت سخن و سباح بحر معنی دانای زبان فارسی و عالم لسان عربی و آموزگار گفتار انگریزی
اردو را از آن راه نام نبرده ام که آن خود از خانه زادان اوست بیدار دل روشن روان
مولوی محمد مظهر الحق صاحب طال بقاؤه فرا رسیدم فرزانه کاخی افراخته و بوستان سرائی
طرح کرده کاخ از سنگ و خشت بیزار و باغ از رستنی بری سراسر کارخانه تصویر و همه به
جنبش خامه نقاش نمودار و آنگاه دران باغ ابرها بارنده و آبها روان و گلها بویا و مرغان
نواسنج پنداری گزیده اشعار از یکهزار و شش صد سخنور گرد آورده و تذکره ترتیب داده
که آتشکده را داغ دل و نشتر عشق را خار پیرهن تواند بود و هر بیت که از غزل به انتخاب
گرفته از روی داد بیت الغزل همانست اگر ناموران را به اندازه بایست یاد آورد گمنامان
را از ارزش فرونتر ستود آنست قدردانی و اینست قدرافزائی من برنائی و ریاشکیه
بمن داده اند آن می سنجم که غزل فراهم آورد و ورزش این شیوه های ستوده بمقتضای فحوای
الولد سر لابیه پرورش آموز و فیض اندوز پدر بزرگوار خویش است آن دیرین آموزگار نگار
روزگار سخن را بوی ناز و معنی را از روی شرف جناب قدسی القاب مولانا محمد ظهور علی صاحب زاد مجده

آنکه بر نثرهای پیشینیان چنان حاشیه‌های خردافزا نوشت که مهر باتن در گنج لحد آفرین گوی اوست شرح‌نگاری اینچنین همه‌دان را سزد نه آن خیار از چنار ناشناسان را که چون خواهند در شرح کلام سلف کوس شهرت زنند پنج رقعه و زنانه بازار ارادت‌خان واضح را تراویدهٔ رگ پروین نگار و پرن بار مولانا نورالدین ظهوری وانمایند هان دهان غالب لاابالی شیوه از دشمن بد و دوست روی آورد دعای گوهر درج سعادت که عقیق لب شاهد معنی بدین سجع نگین مهر اوست ∗ مرحبا مظهر ظهور علی ∗ ور و زبان کن یا رب ابیات گرد آورا از عمر و دولت برخوردار باد

آهنگ پنجم
در مکاتبات که با عنبر شمیمت تحریر یافت

نامه بنام نامی نواب سید علی اکبر خان متولی امام باڑه ہوگلی بندر

قبلهٔ خداپرستان سلامت ∗ ممدوح از ستایش مستغنی و مادح در بیان نارسا غلو در عرض نیاز فضولی و ابرام در شرح شوق بدنما چه گویم تا آبروی خموشی نریزد و چه نویسم تا داغ کوته قلمی بر چهره نهاند این عبودیت‌نامه را تماشا کن سلام روستائی است و دائره مهر چهرش را پرواز کاسهٔ گدائی تنگی شکم بنده ام و قدری نالزان هم آرایش خوان جویم و هم آرایش جهان خردوران دانند که این مهر دو صفت با منبع اندر راست و اهل کلکته برآنند که قلمرو آینه ہوگلی بندر است آری آینه از ہوگلی و گل از گلشن ایثار از جناب و سپاس از من شوق بیسگاله که هر آینه تا پایان فصل دو سه بار بخاطر ولی نعمت خواهم گذشت و آرزو می‌نالد که حاشا بدین مایه برخورداری خرسند نخواهم گشت فردگاه تشنه‌جان و دلم افسرده‌ای ساقی ∗ بده نوشینه داروی که هم آتشش با هم نشینه ∗ نخل مراد هم بارور باد و هم سایه‌گستر آن بارایش دامان نگاه و این بفرق غالب هواخواه حظی که در تهنیت شادی منشی احمد حسن بن منشی محمد حسن نگاشته شد حضرت سلامت ∗ امیدانید که

غالب صافی مشرب را چون دیگران دلی لبالب تشنگی آشنا و زبانی به شکایت زمزمه سرا نیست
زبانش نه دلی داده اند که از آزادگی فرجام آرایش گفتار ندارد و دلش را زبانی بخشیده اند
که از سادگی تاب رنگ آمیزی افسانه و افسون نیارد و اگر نه اینچنین بودی من دانم و دل که
درین چشم روشنی که پیش آورده دولت و ساز کرده اقبال ست از اقسام سخن چها بکار رفتی
هم در و دیوار روزگار را به سبز جوش بهار اندودمی و هم گوشه و کنار گیتی را به فروغ شمع محبت
چراغان نمودمی تار از طره حور و پود از بال پری آوردمی و نو آیین نمطی در هم بافته بدان بهانه
انجمن گستردمی بر طرف بساط محفل سبزه و گل از طوبی نشاندمی و زهره را برامشگری
و رضوان را بمهمانی خواندمی گاه از اشتلم رشک زیبائی آئینی که شبستان ظلم بستی سپهر
درخشان را از شعاع آبگینه در جگر شکستمی و گاه از نشاط میخانه ذوقی که از رنگ ریزستان
نشه گشادمی باده پیمایان طرب را که ترنم نگاه سر دادمی و در چشم خیالم بهر گوشه از دل پری رخی
گرم بال افشانی ست همانا گروهی کز [illegible] بساط این بزم سیر و بند سر رشته سلیمانی ست
بنا بند آرایش این بزم طوبی گر ضمیم از دل شوی را ناتمام رونق این هنگامه یعقوب نامه را
ستایم اکنون پدید آمد که زهره عشق را بنش خامه از بهر گرمی کدام محفل میکرده و مشتری متاع
سعادت و تیره از برای صحبت کدام بزم روزی اند و [illegible] مهر آئینه با [illegible] مشاهده جمال که برخود
و چرخ گوهرین پیرهن تنهای نثار که نگاه بر داشته اند چه بود که آفتاب بساختن یاقوت
اینهمه خون جگر میخورد و چه در سر داشت که ابر بگرد آوردن مروارید انجام به قطره میزد
اندیشه بسراپای این گمان نپیچید که آنچه من میگویم آن نیست که گفته باشم بلکه سخن در فراوانی [illegible]
ذوق میرود و از روشنی که خامه بلیغ هنر پرست نشان داده ستو و تا دیده دران فراهم [illegible]
و بخنده من که چشم و چراغ آن بزم گردیده است دار سد که نگاه داشتن اندازه سخن کج آزادگی
[illegible] ادب راز [illegible] پا [illegible] که دل میزد و زبان را بگفتار دستوری نداد و از لب
جز مطلب خیر زمزمه دعائی که مفتاح ابواب تهنیت بکاید و خجستگی بیان تواند بود نه پسندید

یا رب این کتخدائی از سازگاری بجاودانه کامروائی ارزانی باد و نوید شادمانیهای تازه و فیروزیهای
بی اندازه رساناد برادر عالیقدر از جان گرامی تر میرزا علی بخش خان بهادر بتقدیم مراسم خلعت
سلام نیاز میرسانند. و در گزارش شیوهٔ چشم روشنی و عرض مراسم تهنیت با نامه نگار همزبانند
نامه که از دهلی بنام میرزا علی بخش خان بهادر رقم شد فرد کار برادر به برادر نکو
به ز برادر نتوان یافت دوست ❊ هرچند شیوهٔ من نیست در گفتن اندوه و دراز نفسی کردن
و شنونده را دل بدرد آوردن لیکن چون شما هم برادرید و هم دوست ناچار بشما میگویم که
یکچند با امید نواب صاحب ساختم و از تاب آتش انتظار گداختم نشسته‌ام بغذائی که مجرم زندانیان
نشنیده و نمی بینیم آنچه کافر بجهنم نبیند بفیروزپور از بهر آن نیامده بودم که باز هم بدهلی باید آمد ❊
نواب صاحب مرا بلطف زبانی فریفتند و بکرشمهٔ سستی که با التفات میانست از راه بردند تا کجا
شکیب ورزم و خود را بهیچ شادمان دارم از در و دیوار شاهجهان آباد و بلای بار و روزم از
تیرگی چراغ شب انشود حاشا که چون من شیشه دلی درین سنگباران تواند بود میر امام علی را با
عرضداشتی بخدمت نواب فرستاده‌ام زنهار با من زمانه سازی و از نواب محابا مکنید
و چنان کنید که چون عرضداشت خوانده شود شما هم در انجمن باشید تا نگارش را بگذارش
نیرو دهید و میر امام علی را بجنبش لبی بخشید و در طلب مدعا آنمایه گرم خون نیستم که خواهش من
جگر گوشهٔ ابرامی باشد یاران میگفتند که تو به نواب نمیگرائی و درد دل با وی نمیگوئی ورنه از
کجا که نواب بیچاره بر نخیزد و کارها را روائی ندهد اینها که میکنم از بهر زبان بندی این ناشناسا
خدا را طرح آن افگنید که میر امام علی زود برگردند و بمن پیوندند تا دوستان ناصح را خیر باد
گویم و بسر و برگی که ندارم بشرق پویم والسلام ایضاً برادر صاحب مهربان گرامی تر از جان
سلامت ❊ مداری خان میرسد و نامه را میرساند آنچه از کالای ناروائی من در اینجا باشد
بوی بسپارند و نیز آنچه نزد متاحقه بردار ودیعت است هم بنام گرفته بدو بانند شنیده میشود
که نواب بدهلی می آیند بارے از صدق و کذب این خبر رقم کنید و نیز آگهی دهید که شما نیز بهمپای

نواب میر سید یابند من آن میخواهم که اگر خبر عزیمت نواب دروغ بوده باشد خود بفیروزپور رسیم و شرف
قدمبوس عم عالیمقدار و سعادت دیدار شما دریابم . عمر و دولت روز افزون باد . ایضاً
از کلکته والا برادر خجسته اختر کیا انیسه و دوری چشم دلش بسوی من نگران است دریابد که غالب
رهنورد روزگار با دیه نوردی سر آمد و رخت سفر به منزل کلکته گشوده شد . چه کلکته جهانی از
هرگونه کالا مالامال خبر چاره مرگ هر چه گوئی پیش هر در آنش سهل و جز بخت هر چه خواهی بسیار از
فراوان . فرود آمدن جای من . کاشانه ایست به شمله بازار . که آن را فرود و دهان هنگام
ورود بی زحمت جستجو یافته ام . بالجمله ایزدی نوازش هست از خواب خوش برخاسته و روی ناشسته
بدرگاه آمده را چشم و دل فرمانده بان جای داده و در انجمن پایه از خواهش برتر بخشیده مستر اندرو
و استرلنگ نامی از اعیان کونسل و درد دل و دمنا شنوی و خستگی بند غم و مرهم نهی ریش سینه
من بخشوده است هر چند دل که عمری به نا امیدی خوی کرده است یکباره پیوند از زهر دیرین امید بر
نتواند گسیخت لیکن اگر این جوانمرد توانا دل بجادوی تاثیر کام بخشی میانه من و یاس طرح جدائی
جاوید افگند شگفت نیست میر فضل مولی خان نام یاری داشتم او را نا گرفت و در عرض راه بهم رسیده باز
یافتم در نو گفتگوهای و پرس و جوهای که رفت از جامه گذاشتن فخر الدوله بهادر بهشت خبر داد
و باز بکلکته میرزا افضل بیگ و دیگران برگفتند آوخ که چراغ روشن این دودمان فرو نشست بالله
آنه و با تیر قرار شد از جانب شما اندیشه ناکم و همانم که آنچه شما را پیش آید و نخواه بناشد ناکسان را
روز بازار خواهد بود و فرومایگان را گرمی هنگامه زده اگر انجمن از هم پاشد و پراگنده چند گرد
روی گردانند و آسودگی برخیزد زینهار هوشمندی را کار باید بست و همواره بخود نگران باید بود .
دیگر آن خواهم که در نگارش پاسخ این نامه درنگ روا مدارید و هر چه در آنجا از این گیتی آشوب نامه
پدید آمده باشد برنگارید . عمر و ساز و بخت سازگار و دانش سود مند روزی باد . ایضاً از کلکته
جان برادر سخن را از فراوانی بر روی هم افتادن است و گره در گره گردیدن و من آن میخواهم که
اندک گویم و سود بسیار دهد و شنونده آن را از وی دریابد و این بجز روانی بهره نیست

دران کوشند که گذشتن از گفتن آنمایه درتر شود که سر این هر دو رشته با هم گره نتوان تافت و لختی
یکی در آئینه دیگری نتوان یافت زبانی گوش بمن دارید و فرارسید که چه میگویم وازین گفتن چه
میخواهم و شما را دربرابر آن چه می باید کرد و اندازهٔ آن بایست تا کجاست ۔ پنهان نماناد که
از جاه مندان این دیار نواب اکبر علیخان نام بزرگی هست گرانمایه و بلندپایه و دانشمند و
نکوئی پسند چون دانسته هست که بالادستان کونسل آرای کار مرا که داد خواه آمده ام بفرمان روای
دهلی سپرده اند و خود او را با منشی التفات حسین خان دیرینه راه و رسم مهر و وفائی هست سپارشنامه
اندرین باز رقم کرده است و من آنرا به نوردنامهٔ خود به لاله هیرالال وکیل فرستاده ام و خبر یافته ام
که آن نامه بنظرگاه قبول شان گذشت نهج یکدلی تازه و پیمان کارسازی استوار گشت و نیز در آغاز
کار ۔ کرنیل هنری املاک ۔ که در سران سپاه انگریزی چون ماه در ستارگان با فزونی فروغ
نامور و صاحب رسیدنت دهلی را بجای برادر است از بهر من نامهای سودمند نوشته
است چنانچه هم بفرمان گیرائی آن نامهای گرم حاکم را بجانب دادخواه گرایش التفاتش
بحال وکیل درافزایش است وقت است که رپورت مقدمهٔ من از محکمهٔ رسیدنسی دهلی بلندن روا
گشاید لاجرم شما را باید به منشی التفات حسین خان سررشتهٔ گفتگو واکردن و رنگ آن ریختن که
تقریبا ذکر سپارشنامهٔ کرنیل هنری املاک بهادر و با صاحب رسیدنت بهادر درمیان آورند
تا گل مدعا شادمانی پذیرد وارزش من بطلعت در ضمیر حاکم تازه گردد و دیگر آنچه در درستی فرجام کار را
شاید بشما که اندران هنگامه بجا آوردنیست و رسیده باشید ۔ زیاده ازین چه گویم که یگانگی و دلی
و محبت منی و تولی برنمی تابد والسلام والاکرام ۔ بنام مولوی محمد صدر الدین خان بهادر
صدر الصدور قبلهٔ حاجات امروز پس از گذشتن نیمروز که هنگام گزاردن فریضهٔ ظهر فراز
آمده بود چون دولت بسجود قدسی آستان رسیده بودم و چون در دولتکده فراز بود حلقه بر در زدم
بیش ازانکه حلقهٔ در بار جنبش آرا یکی از حلقه بگوشان آن سلسله که با من خواجه تاشی و باسعادت
همقاشی داشت بدر آمد و نوا برآورد که شمع اقبال دیوان مظالم روشن آمد و بجوه تو ویلی

آن همین ناچار از خود رفتم و پس از دیری خود را بفگنده هیچدان آرزومند یافتم هانا آن پرستاری دران
برآمدن کام دل دشمن بود و من درین برگشتن بخت خویشتن

مکاتبه در جواب خط نواب مصطفی خان بهادر

سبحان الله صیادان عنقا شکار که عارف حقیقت ذات اند آگهی
را این دانه بدام افگنده اند که هیچ چیزی با افاضهٔ موجود مطلق رنگ هستی نپذیرد و هرچه فروغ هستی
ازو فرو گیرد جوهری گردد فروزنده و نورانی که برق پیدائی از سیاهی وی آشکارا تابد و تیرگی نیستی
هیچگونه دروی راه نیابد و چون چنین است از چیست که ازین دو صفت که هیچ و ناتمامی گفته شود
نخستین را سر زمین پیدا نیست و دومین باندازهٔ دستگاه کرم از گنجینهٔ فیض نمود بهره ربا نیست
آنرا ورق از نگارهٔ نمایش ساده و این را از پیدائی همان نفس نیمرخ و رکار اگر فیض هستی عام
است و چنانکه دانموده اند تمام است با هستی هیچ نشاط همگی برگرفتی و ناتمامی به تمامی نام برآوردی
باجمله سررشتهٔ خیال از دیرباز گرانبار زحمت عقدهٔ این تامل بود و میانهٔ من و خرد درین پرده سخنها
میرفت تا سپیده دمی از شبستان اندیشه بروی دل کشودند و آگهی بدرخشیده اندران روشنائی
سر این رشته بدست افتاد که هیچ در اصل وجود پایهٔ همگی داشت چون همه آن را ببن بازگردانند فرجام
هست و بود برخاست و از وی جز هیچ نماند همچنین ناتمامی در نفس خویشتن تمام بوده است
چون بسیاری بمن ازان رسید از آنچه بود بکاست و به ناتمامی انگشت نما شد یارب چه شگونست
کسم که در هیچی همراهم و در ناتمامی تمام و در سبکی گرانم و در برشتگی خام دل دردمند ست و چاره جوی
زبان خودپسند ست و راز گوئی نگر از سر راز گوئی برخیزم و سنگریزه ها از رهگذار اندیشه برچینم تا
سخن را پای بسنگ نخورد و در و خود ازین جانگدازتر چه خواهد بود که تا دکانم را در کشاده بود
رنگارنگ متاع سخن بروی هم نهاده کس از مشتریان حلقه بر در نزد و سودای خریداری از هیچ دل
سر بر نزد چون دکان را کالا و زبان را حرفهای جگرآلا نماند روزگار گرانمایه خریداری پدید آورد که
نقد رائج سخن خود را بهای گفتار نامرهٔ من میدهد و گوهر را به پلهٔ بیبهائی خزف نمی نهد هر چند به نسبت
کالا گر سخن برابر سخن گزار دمی و آوازه برآوازه افگندمی شرمسار نبودمی لیکن او شناس داند که این چنان

ازان شرمندگی افزون‌ترست چنانکه در انجمن گوهرین طیلسانان برهنه تن از خس‌پوش زبون‌تر بان
دبان ای خریدار دکان بیرونق از فراوانی مسرت ورود مسعود همایون نامه چگویم که مرا با آنکه نکوئی
خواه خویشتنم بر من برشک آورد حوصله مرا که فرسوده غمهای دهرم گنجائی اینمایه شادی کو و اندیشه را که
دل شکسته دور باش باراتم فرجام پذیرائی اینهمه قبول کجا روزگار را از آزار خویش چگونه پشیمان گیرم
که اینچنین شادی را بجوید و پذیره گردی و دوستان را تا کجا قدرناشناس پندارم که از شما اینقدر ستایش
و بارهٔ خویش باور دارم حقا که نه آسان است ستوده شدن بزبان ستوده بیانان و دشوارتر
از انست اندازه نمائی باندازه دانان قبله من در چهل ساله جگرکاوی آنست که فراهم آورده‌ام و برفرق
فرقدان سا افشانده‌ام اکنون آنهم بدان روانی و آتشم بدان گرمی نیست گوئی سیل سخن تا آن گنج
گنجیدان رفته و از سخن هرچه از ازل آورده من بود گفته شد بخاطر نگذرد که غالب بساختگی سخن چین از
میکند اینک من و اینک دفتر اشعار جز آن غزل که مطلع و مقطع آن شنوده ستید هیچ زمینی بخاطر
نگذشته و غزل رقم پذیر نگشته آن گذشته بنظر میگذرد و رقم پذیرفته رقم پذیر میگردد یارب
اندیشهٔ آسمان گرای را بدین زمین سر فرود آید غریبی بگلدستگی رنگ بو گراید غزل من بوفا مردم
و رقیب بدر زند .:. نیم لیش انگبین و نیمه تبرزد .:. در نمکش ببین و اعتماد نفوذش .:. گر بهی افگندهم
بر جگر زند .:. زان بت نازک چه بجای دعوی خون است .:. دست وی و دامنی که او به کمر زد .:.
کیست درین خانه که ز خطوط شعاعی .:. مهر نفس ریزه‌ها بروزن در زد .:. غیرت پروانه هم بود
مبارک .:. ناله چه آتش ببال مرغ سحر زد .:. دعوی او را بود دلیل بدیهی .:. خنده دندان نما
بحسن گهر زد .:. لشکر هوشم بزور می نشکستی .:. غمزهٔ ساقی نخست راه نظر زد .:. برگ طرب ساختیم
و باده گرفتیم .:. هرچه ز طبع زمانه بیهده سر زد .:. شاخ چه بالد گر ارمغان گل آورد .:. تاک چه نازد
اگر صلای ثمر زد .:. کام نه بخشیده گنج چه شماری .:. غالب مسکین بالتفات نیرزد .:. خط
بنام میر اعظم علی مدرس مدرسهٔ اکبرآباد رباعی امروز شراره بداغم زده اند .:.
نشتر برگ صبر و فراغم زده اند .:. از کثرت شور عذلسه مغز مرا ریشی است .:. ناسعطر فتنه بدماغم زده اند

جنبش خامهٔ عیسوی هنگامهٔ مطالع مکرم مخدوم اعظم را نازم که با حیای هوسهای مرده ساحت خاطر را عرصهٔ
محشر ساخت و بازار رستخیز گرم کرد خار خار دیرین آرزوها سر از دل بدر آورد و بیاد آمد که پیش ازین
مرا هم در گیتی وطنی و از مهربانان انجمنی بوده است چون نشتر پرسش بمغز اندیشه فرو برده اند خون چکانی
نواها تماشا کردنی است درازی زمان فراق که بگمان مخدوم شانزده سال است و بدانست نامه نگار
کم از بیست سال نیست سرتیزکی بوده است که نقش آسایش از صفحهٔ خاطر بدان سترده اند آغاز
ورود بدهلی که در بادهٔ غفلتی بقدح داشتم تلخی از عمر پیمودن جادهٔ کامروائی هوس گزشت
و بیراهه خرامیده شد تا از سرمستی بگرویدم و اندران بیخودی پای مضطربهای بیگوی فرو رفت لاجرم
در هم شکسته سراپای و گرد آلوده سرو روی برخاستم هنگامهٔ دیوانگی برآورد یکطرف و غوغای داغ آن
گیسوان آشوبی پدید آمد که نفس راه لب و نگاه روزنهٔ چشم فراموش کرد گیتی بدین روشنی روشنان
در نظر تیره و تار شد یا لبی از سخن و دهنی و چشمی از خویش فرو بسته جهان جهان شکستگی و عالم عالم
خستگی با خود گرفتم و از بیداد روزگار نالان و سینه هردم تیغ نالان بکلکته رسیدم فرمانروایان سر
بزرگی و کوچک دلی کردند و دل را نیز و بخشیدند انهمه بخشایش که مشاهده رفت امید گشایش آورد
و ذوق آوارگی و هوای بیابان مرگی که مرا از دهلی بدر آورده بود بدل نماند و هوس آتشکده های
یزد و میخانه های شیراز که دل را بسوی خود میکشید و مرا پارس میخواند از ضمیر بدر جست و سال
در آن بقعه بسر برده ام چون گورنر جنرل آهنگ هندوستان کرد پیشاپیش دویدم و بدهلی رسیدم
روزگار برگشت و کار ساخته شده صورت تباهی گرفت اکنون ششمین سال است که خانمان بباد
داده و دل بمرگ ناگاه نهاده بکنجی نشسته ام و در آمیزش بروی بیگانه و آشنا بسته ام اگر
با اینهمه رنج و اندوه که پاره ازان باز گفتم در نگارش نامه و سپارش پیام کاهل قلم و کوتاه دم باشم
و بزرگان وطن را بیاد نیارم در عالم انصاف بزه مند نیستم اما گرانمایگان جهان مهر و وفا که درین
روزهای دراز از دور افتادگان نپرسند و از مرگ و حیات دوستان باز نجویند اگر گفتگو بمیان
آید و سمند شکوه عنان بر عنان تازه گوی دعوی چگونه خواهند برد و قطع نظر از حدیث آب و دندان که

منم خدای توانا را چه جواب خواهند داد هر که از اهل وطن غمخوار من نیست ❊ همراز و هم‌شیاری وطن
نیست ❊ مخدوم سپهرپایه که اینک از گورنمنت و عدالت دیوانی انجمنی دیگر فراهم همی آید ما را راه
این سگالش سپرده است که اگر غالب دادخواه بدین دادگاه روی خواهد آورد و کار فروبسته
او را از آنجا گشایش خواهد بود حاشا ثم حاشا این جمعیت جز بر پریشانی من نفزاید و هر آینه بدین هنگام
کار نباشد چه عدالت دیوانی با آن تغافلی که مراست نیست و سر حکمیه گورنمنت همان خودرای
دردمندکش ست که نگار دشنه بیداد اویم مصرع روزم سیاه کرده چشم سیاه اوست
یارب بروز من نشیناد و آنچه من از وی دیده ام او خود از روزگار نبیناد سخن کوته دل جز با امید
در گسسته بود و از هر نکوئی در حق خود گمان ندارد این است پاره از درد دل هزار پاره غالب
بیچاره دیدار فرحت‌بار سعادتمندان ثانی مخدوم‌زاده میر وزیر علی دیده و دل را روشن کرد
زمان کودکی ایشان یاد کردم و پیری ایشان از درگاه ایزدی بدعا خواستم امید که بوالا پایه
رسند و جامع گفتار و کردار گردند والسلام با لوف الاحترام به مولوی کرم حسین خان
سفیر شاه اوده قبله حاجات ❊ نوید قبول که برادر صاحب مشفق فخر الدوله نواب
امین الدین احمد خان بهادر فرستاده اند ولوله گزارش سپاس در ضمیر افگند و صلای
سرمایه کرم حوصله آن گدا را فراخی بخشید لاجرم در طلب تفقد ابرام میرود و بدریوزه‌گری
نام بفضولی برآورده میشود قبله و کعبه مرا خاطرنشان باد که آنچه من در صله نگارش این قطعه
دست مزد خویش میخواهم روشناسی خسرو است و تشریف قبول و نوید التفات و عطیه
فتوح اما گشایش طلسم این مدعا در گرد آنست که پایه و مقام ستایشگر بحضرت ممدوح عرض کرده
شود تا باندازه ارزش وی عطا توانند کرد ورنه پیداست که جائزه پادشاهان تا چه قدر است
و آبروی هیچ‌گستران تا کجا اندیشه فقری میدهد و خرد باور میکند که پیدائی این مراتب باندازه
گفتار سبحان علیخان صاحب نباشد چه ایشان آبروی خاکساری‌های سائل در نظر ندارند
و چو شاعر صله‌جوی شمارند اگر مخدوم مرا سر کیسه‌نوازیست قطعه را بر نورده عرضه داشت

شاهی فرو پیچید و آنچه بجای نامه‌نگار در خور دانند کمابیش رقم فرمایند تا هم بنظر سلطان گرامی
گردیده باشم و هم به برگ و نوا رسیده ، انصاف بالای طاعت است اگرچه پایه فرمانده اوده
بالاتر از آنست که چون منی لب به ستایش تواند گشود لیکن من هم درین شیوه که عبارت از ستایش‌خوانی
و سخن فروشی‌ست تنگ دودمان خویشم و از خجلت ناکسی سر در پیش چنانکه عرفی فرماید فرد
ز دودمان سلیم همین دهم نسب ، که شرم این سخنم خوی ز چهره بیرون داد ، بالجمله سپاس از بخت
دارم که مرجع من صاحب خلق عظیم و مرا اندرین آرزو کار با کیست مولوی سید کرم حسین خان
بهادر با اسدالله جز کرم نکند و از قدردانی و قدرافزائی آنچه باید کرد هیچ کم نکند مکتوب
بنام سبحان علیخان رباعی ای آنکه هما اسیر دامت باشد ، صافی می خسروی بجامت
باشد ، تسبیح به اسم الهی که بود ، آغاز ز ابتدای نامت باشد ، مرا که پیک خیال در بند
و سر رشتهٔ گفتار گره در گره دلی با هزار غصه در بسته و لبی با هزار زمزمه در خروش بمقتضای
فطرت پیمانه آفرینش را در دم و باعتبار حالت ناصیه بینش داغ والائی همت خود را هم
که درین شیفتگی جز باستان سپهرنشان قهرمان ادو سر فرود نیاید و فرق والای خویشتن را نشانیم که
درین جستجو خاطر جز بالتفات خان رفیع الشان پیوند منت پذیری نگرفت بنا برین آرزو دیدامن
دل آویخته و شور این تمنای غوغای رستخیز از نهاد برانگیخته که این عرضداشت بفروغ نگاه قبول
آوصف ثانی مشرقستان گردد و این قصیده به بزم سپهر مثال سلیمانی خوانده شود تا مرا که سخن
پیوند ستایش‌نگارم بجایزه خسروی رخ امتیاز افروزش پذیرد و آنگاه صله بدان گرانمایگی که هم به مهر هم بلند
نامی دهد و هم در نظر خویشتنم گرامی کند خرد میسگالد که این آرزوهای دشوار و این خواهش‌های ناروا
چه پایه دور باش پاس در برابرست اما هم درین سگالش دل بدین اندیشه نیرو می‌پذیرد که خان
ارسطو تدبیر را برگ چاره فراوانست و شاه و وزیر را دست بخشش دراز آری پرتو مهر از چار
سپهر روی ذره‌های زمین بهانه افروزد و قطرهٔ باران از اوج هوا بشیر ریشهٔ نهالهای خاک
فرو می‌دود دانم که اندرین تگ و دو هم رهی تشنه لب خفته خوی مانم که پیروزی بگوشه چادر بند

دانه را بچاه فرو هلد و خواهد که آب از چاه بغربال کشد هر چند نظارگیان بی پروا را بشاهد این روش
لب از خنده فراهم نیاید و از درد دل آن تفته جگر حبابی برنگیرند اما فتوت منشان که غمگساری و
اندوه ربائی شیوهٔ ایشانست بخشایش آورند و بدلسوزیش دریابند و انمودن این مثال که
آئینه صورت نمای حال است پرده کشائی اسرار مدعا را کفایت کناد و لب تشنه ساده لوح از
خانصاحب والامناقب غریب ترحم و تفقد سزاوار مباد بنیام نامی نواب مصطفی خان بهادر
حضرت سلامت من که مرا زبان در ستایش بیقرار است و اندیشه در ستایش گستاخ امید که
در این پایه بزمرهٔ خوشامدگویان شمرده نشوم و بدین پایه عبارت پژوه نگردم همانا پیر تذکره ترتیب
یافته و مجموعه فراهم آمده که پیشطاق بلندنامی را نقش و نگارست و نهال نکو سرانجامی را برگ
و بار هر که نظر چون به پیرایهٔ کنار نمایی پیدائی ذوق سخن کام تماشا بر وارد توشه ازین پایه
کم نتوان بست خضر با آنهمه جگر تشنگی که سکندر داشت لبش بر چشمهٔ آبی تر نتوانست کرد و آن
آب اندر بخشیدن بود شاگردی را از دور و نزدیک سخن فرزندگانی جاوید بخشیده و این
از هم بیکاره دیگران کرونست جاودان زنده باشید که سخنگویان از شما زنده جاوید شدند و همگنان را
به نکوئی نام بر آمد باری گهرسفتن خامه و گوهرین انگشتن نامه در ردیف الف نگارش اشعار
پیرو بینشاد حضرت آذر ده از چهره دست ذکر خدا هم عبیس مقام در جریده این فن
نه سزاوار ایشان فضیلت باشد لیکن اگر بمقتضای فرط محبت ازلی بکار بیرنگیت گناهی نبود
و در تلافی آن به پوزش نیازمنی افتاد و هم در ردیف الف در باب گزارش حال حضرت
آشوب فرو مانده کشاکش خیال البیتی با انست نامه نگار آشوب از اعیان ساداتست این خاکسار
دانشش میر امداد علی و نام پدرش میر روشن علیخان است و درین نسخه امداد علی بیک
مذکور شده چشم آن دارم که ازین هر دو باب باشندگان چند ضابطه اند و نیز هم چهار جزو تذکره
بوالاخدمت باز پیرسید چون تحریر گران شد و این اجزا را نیز از دست آید بس باز خدمت
گردد والسلام نامه باسم سامی نواب علی اکبرخان متولی امام باره هوگلی است ایند

نامهٔ سیاه که از رحمت گسسته امید بوده و درین دو روزه پندار رسیدائی اسیر رحمت جاوید نیست بعرض
خدام والامقام نواب همایون القاب قبلهٔ اهل دل و کعبهٔ ارباب امان میرساند اگرنه وسعت
حوصلهٔ حلم بزرگان در نظر باشد بندگان کم خدمت را با همه شرمساری روی سخن کجا و نیروی عرض
مدعا کو آری می بینم که دریا آلودگی از قطره میشوید و مهر برضا کرده‌ها می‌تابد بزرگان چون خوردان خطا
بینند چرا ابهام پیش خود عذر نخواهند و بار خجلت از دل برندارند بپایست دل از غصه جا و گرد
است و در نظرها هزار اندیشه درجنگ روزها از شب و دیده از دل نشناسم و نفس از ناله و
اشک از نگاه باز ندانم و چرا چنین نباشد که با این شوربختی که من در سفال دیده هم سوزش الماس
بران افزوده اند و تفصیل این اجمال آنکه برادر والاقدر ستوده سیر نواب امین الدین خان بهادر
ابن فخر الدوله دلاور الملک نواب احمد بخش خان بهادر رستم جنگ درین روزگاران که
روزم از شب سیه‌تر است محمل عزم بجانب کلکته رانده و من چون نقش قدم همدرین خرابه خاک
بسر مانده از رنج فراق این یگانهٔ آفاق اگر سخن رانم بهزار سفینه انجام نپذیرد و شوق جگر تشنه
این نوازش ست که چون برادر صاحب والامناقب بدانصوب رسیده قرب جا یابند از آنقدر
عنایات آنقدر درباره ایشان مبذول گردد که بهرهٔ من باقی نماند و در دل شنیدن و طریق
چاره نشان دادن و از غم تنهائی ملول نگذاشتن و تدبیرهای سودمند آموزگار گشتن آنچه
با خویشتن دیده ام حتی بپایان شده فراوان تر از بهر این والاتبار میخواهم و بدین سپارش هم
بر خویش منت می نهم زیاده بیاز ست و بس خط شیخ امام بخش ناسخ که با مطالعهٔ
ارسال آن تسلیم آنچه بتقدیم میرسید ها آنقدر سپاست که نامه و خامه آنرا برتابد و از شوق و آرزو هرچه گذارش
می پذیرد خود آنمایه تواند بود که در کلکت دو ورق گنجد بتاریخ دوم اگست منتخب دیوان ریخته و دیوان ریخته
جامه پیچیده بسبیل ڈاک انگریزی بوالا خدمت رفعت درجت فرستاده شد و تا امروز که بیست
و ششم جمادی الاول و ندانم چندم ماه انگریزیست بالجمله اینقدر بخاطر دارم که دو ماه است نوید رسیدن
آن نرسیده بارها هوای این جنون بسر پیچیده که هنگامه برانگیزم و با کارپردازان ڈاک آویزم این

اندیشه عنان خواهش گرفت که این گرده کفیل رساندن کاغذ و کتاب هست نه کفیل حصول پاسخ و جواب
اگر گونه قلمی از جناب مخدوم است اهل ڈاک را چه گناه و آویزش را چه اثر خدارا منتظران پرداختن است
و بنامه آوردن و نوید وصول و بشارت قبول فرستادن والسلام والاکرام هر چند داشت

بجواب شقه صاحب عالم میرزا احمد سلیمان شکوه بهادر بموقف عرض ایستادگان حضور
فیض گنجور حضرت صاحب عالم و عالمیان شاهزاده کیوان ایوان شمع فروزنده دودمان گورگانی
شایسته اورنگ سلیمانی دام اقباله و زاد اجلاله میرساند بال افشانی ذره به پیشگاه مهر جهان آرا
و سجده ریزی قطره به بساط دارا و تشندی دریا آئینه زدای این نمایش و پرده کشای این گزارش
است که اگر فیض ورود همایون توقیع جهان مطاع جهانیان مطیع جانها در کالبد هوا خواه ندمید
سپاس اینهمه ذره نوازی و رهی پروری چگونه گزارده شدی چه پیداست که هر قالب را روانی
بیش نداده اند و درو نمای عنوان این والا منشور بیک جان سرانجام نتوان کرد انصاف
بالای طاعت است این مبالغه که در افشاندن جان بکار رفت نیز خاطر را خرسندی نمی بخشد
چه اینهمه جانها دمیده فیض بخشش کلک خسروی بوده است سرانجام کاری که فرمان رفته است
هم نجاکی اهرش بپای سوگند که اگر دلی بر جای و خاطری خود گرای داشتمی پا از سر ساختمی و درین
وادی سر تاختمی خانه صاحب مشفق سید قاسم علیخان مشاهده کرده اند که خانه نادر با غم و اندوه
چه مایه آویزش بوده است و خود چه بیش ازین خواهد بود که پا در رکابم و فردای نگارش این عرضداشت
کام سنج بادیه آوارگی میشوم و اتفاق چنان افتاده است که مرجع نیز در شهر نیست بلکه خود مقام
معین ندارد و هر روز بجایی و هر شب بسرایی است با سید قاسم علیخان با دو سه تن خانه زاد
راهی دراز بریدند و تا پانی پت رسیده حاکم پانیپت با گروهی از ولایتی چند در سگالش چاره
بخانصاحب موصوف نشان داده شده است انجام کار اگر بدان هنجار ره سپر خواهند شد کارها
خسروانی بانجام خواهند رسانید زیاده حد ادب نیست دولت و اقبال خداداد جاودانی
فروغ باد رقعه بنام نواب مصطفی خان بهادر تخلص نوازش والانامه سرفراز کرده

آنهمه سربزرگی و کوچک دلی شرمسارم ساخت بیچاره چه یابم و کدام دستیاری و کوربینائی اگر
خطائی بوده در نگارشش بوده در گزارش بی آنکه من گفتمی هرگاه مسوده از نظر گذشتی تیرگی آن
سواد به روشن گشتی بالجمله امری بود که تعلق بنظر ثانی داشت و دوباره نگریستنی میخواست و قطع نظر از
آنچه من میگویم هنگامه‌شان ازین بیش نیست که میانجیگری کرده‌ام و وکالت میر امداد علی خان بجا
آورده اگر گفتنی هست بران بزرگوار است نه بر ملازمان گرامیش اندیشه وفا پیشه سخندان
زمزمه تقریظ پاره لبریز از جوهر است و سخنی بهوای دل جانا این آرزو دارم که پیرایه این تقریظ
ستایشی که از وی یافته در خاطر است گزارده آید و چون چنین است دانم که از سرانجام این خدمت
بازنمانم امید که چون ملازمان از جهانگیرآباد بازآیند تحریر پایان و نامه بعنوان رسیده باشد هرچند
میبایست که پیش از آنکه مطاع بجهانگیرآباد خرامد این کار بپایستگی انجام یابد دربن دو روزه
فرصت نگاشتن یک دو ورق اینهمه و نه اشعار نیز پیوند لیکن درین روزها دلی برجای و زبانی
سخن سرای ندارم عوایق انبوه است و دامن اندیشه زیر لگد برادر جان برابر مرزا علی بخش خان
بهادر بتحویر اجمیر آمده و بکاشانه نامه نگار طرح اقامت کرده و دیگر در اثنای گفتگو باروی داد
و درباب معاش شامله جاگیر نواب احمد بخش خان مرحوم گوشه پیچ و تابی افتاده اوقات به بیکاره
ضایع و دل بچاره شماری کالیوه و خامه بمبالغه نگاری مرهون اجزای تذکره باز پس فرستم و سخنی
میگویم تا حق دعای یکی از احباب که روانش پیوسته با دیگران نماند یعنی مرزا احمد بیگ خان
ابن هادی بیگ خان را بکلکته دریافتم که ریخته میگفت و تپان تخلص میکرد و آداب سخن پژوهید
از مرزا جان طپش فراگرفته بود و این گزیده مرد که نمایش بشمردم برادرزاده حسین برادر نواب
احمد بخش خان مرحوم بود لاجرم با من در همپیشگی دل با زبان یکی داشت و مرا هم یگانگی
بجا می‌آورد و در فن کلام ساده گوئی بود و بکلکته جاه مندانه بیش نیست چهار سال است که آغاز جا
خراسیده به هنگامی که من بکلکته بودم چون از من شنود که اعظم الدوله نواب میر محمد خان سرور تخلص
تذکره ریخته گویان انشا میکند جزوی از نتایج طبع خود بمن سپرد تا چون بدهلی برسم بنامه گره آورد

یعنی نواب میر محمد خان سرور بدیهم من همزبان سکینم و چون اعظم الدوله بدیدن من می آید آن سفینه پیشش میگسترم
و پیام آشنا میگزارم گوئی سرور مرحوم سخنم فراموشش و لب از ذکر آن آرزو مند خاموش کرده ام
که مرا خود از کلامش یعنی بضمیر نیست اگر به گرمی التفات ملازمان اوراق اشعار مرحوم
میرزا احمد بیگ خان که از من به سرور رسیده است از نواب مصطفی خان یا نواب احمد خان
گرامی فرزندان آن سخن گستر بدست آید و نام احمد بیگ خان درین فرو هیده جریده ثابت گردد منت
برمن خواهد بود والسلام رقعه بنام حکیم احسن الله خان ورومند نوازا بنسیم ورود
مشکین رقم نامه غنچه این راز را پرده کشای شد شمیم این نوید را غالیه سای آمد که روزگار بگزلک
مطول زبان فراق نقش بی اعتباریهای من از صفحه خاطر احباب سترده و ترکتاز صرصر بیداد
جدائی خاکساریهای مرا از یاد عزیزان برده است در معرض طلب تشرف مانده تر از آن
میزبان بی دستگاهم که ناگرفته مهمانی عزیزش از راه در رسد و بیچاره لب بگزد و سراپای سرمایه خویش
بگرود و تماشوریهای دو دمهای تیره بختی و نان کشکینی فراز آرد من و ایمان من که بگرد آوردن نثر
پراگنده نپرداخته و خود را درین کشاکش نینداخته ام چه پیداست که فروریختهٔ کلک انگلیسی
است نثر نه یا رقمی است فرسوده و صورت اول چه لازم است خود را بهیچ فروختن و وبال
نظاره آیندگان بسلم خریدن و در شق ثانی اندیشه می سنجد که رفتگان چه برده اند و گذشتگان
چه یافته که ما را آرزوی آن واپه بیتاب دارد انصاف بالای طاعت است بدعوی گا
که توانائی تمثیل را بفرو هیدگی فرهنگ مسلم داشته و لوای نور العین واقف بشیوای شیوه
برافراشته باشند باکه باید گفت که نتایج طبع ما کجائی است و ما را چه پایه لذت درین جگر
خائی است سطری چند که بدیباچگی دیوان ریخته کسوت حرف و رقم پوشیده و دو و سه دوائی
که بارش سفینه موسوم به گل رعنا از سویدا جوشیده است ارمغان میفرستم و از شرم
تنگ مایگی آب میگردم والسلام به الف بیگ نام دوستی در باب تسمیه پسر
مهربان روی مهربانی خوی سلامت باد بار آوردن نهال امید در غیر موسم یعنی ولادت فرزند

در پیرایهٔ سری با خجستگی و فرخندگی قرین باد ٭ انچه در بارهٔ نام نهادن آن نوپیکر پیرایه روی زمین
آورده و مرا اندرین کار شایسته خطاب اندیشیده آید بی زحمت فکر نامی بجا طرازیده توان اندوخته
و قطعهٔ بدان خصوص از دل بزبان رسیده است چنانکه از زبان بقلم سپرده میشود یا رب این
اسم لطیف بر مسمی مبارک آید و آن سعادتمندیم در حیات شما بهم شمار رسد و پس از شما نیز سالها
و دراز ماند قطعه چون الف بیگ در کمین سالی ٭ پسری یافت سر بسر نغزه ٭ نام او بهره بیگ
کرد علی ٭ الف بیگستی بو حمزه ٭ یاران انجمن شما را بسیار یاد میکنند گاهی سری باین ویرانه
هم میتوان کشید مکتوب باسم سامی سبحان علیخان بنا بیزد بدین نازش کنامه بصیغه
که مقیم هستم و درین میانه روی سخنم با کیست اگر آن مایه برخویشتن ببالم که زمین و آسمان در
نگنجم جا دارد چنانچه ظهوری فرماید فرد. گرچه خوردیم نسبتیست بزرگ ٭ ذرهٔ آفتاب تابانیم ٭
هر چند باسخن گفتن با بزرگان سربزرگی بار آرد و دل را بانبوهی نشاط ببالاند زبان با دل ازین
شادمانی در ستیز است گفتن ست و دل از زبان بدین سرخوشی و سپاس پذیرفتن لیکن چون
کار بنازکنام ... و سر رشته ناپیدا است بیان هم در سر آغاز رنگ شیوائی یافته و هزار هیز در اندیشه
در دارد در پوشش افتاده تا آوازه پیدائی گفتار مرحبا آهنگ نغز و سخن در بن کشاکش از
کدام پرده سر برون آرد نگارین زبانان عنوان نامه را بستایش آرایند اگر من از شوخی نیز
شیوه دگر ایم غنچه وار شرم لب گزد که زنهار اندازه کمال حضرت ممدوح ندانی و بندگان مخدوم
را ابنا ستودن نتوانی ارزش آن واعیه با ستودنیها و شایستگی این دعوی به بوعلی سزاوار
سادهٔ ضمیران نیروی خامه بحرف شوق آرایند اگر من از گستاخی بدین روش پیش آیم ادب
بانگ بر من زند که حاشا و الافی تمنای زمین بوسیدن بر تابی و رخصت آرزوی گرد سرگردیدن
نیابی آن منصب خطیر العطا و ارزانی و این پایهٔ بلند بمشتری مبارک طالع و آن چون منی را انا
آبرو بس باشد و اگر از حق نگذریم آرزو نیز بدین نفراید که بپیشگاه قبول قلندرانه بوی گیرند
گدایانه پیشتر آید گویان و روایه جنبان پیش دویده باشم بر نیش آبروی سائل که از فردا ...

پرده هیچ گوش نخراشد بر آن سامعهٔ گرامی مگذارد و مشام گلی‌بوی کبابی که بینوایان را از جگر خیزد عطسه‌ریز
بخشایش باد ایضاً قبلهٔ حاجات سخنوران و کعبهٔ آمال ثناگستران سلامت دیریست که
قصیده و عرضداشت بدان حضرت رسیده و هم اینقدر شنیده‌ام و همین شنیدن نعل در
آتشم دارد که آن ابیات بهمایون انجمن وزیر اعظم خوانده شد دیگر ندانسته‌ام که نیر التفات
فروغ نظر تا کجا گسترد و گشایش کار آن قصیده را تا ببارگاه شهریار بکدام دستور برد هرچند
نقدم را سیمای روائی و سخنم را طالع رسائی نیست لیکن چنانکه از خان والاشان تا وزیر
آصف‌نظیر جلوه افزون بود از آنجا تا شاه سلیمان بارگاه نیز البته قدمی بیش نباشد چون
بسرگرمی گرامی تفقد اینقدر کار ساخته شد چرا ساخته‌تر نگردد و گفتاری که تا دستور رسیده است
چرا بپادشاه نرسد قدردانا عیار آزادگی و سبکروحی من هم ازین نامه میتوان گرفت که چون
گفتنی فراوان بود سخن کوته کردم و شور تمنای صله و آشوب تقاضای جایزه و درخواه اجرا
عطای وزیر و توقع حصول مرحمت خسرو همه درهم نوشتم و رنگها باهم آمیخته شگرف نقشی
برنگارخانهٔ نظاره بستم تا چون فرزانه داور دانش‌پیشه مربی دیده‌ور بدین ورق نگرد رایابد
گرهی را جا در دست فرد فقط از باب شکست رنگ انشا کرده‌ام و میتوان راز درهم
خوانده انشای من بخط شیخ امام بخش ناسخ قبله و کعبه درین هنگام که فروماندگی
از اندازه گذشته و دل بافسردگی خوی گرفته است ندانم چه مینگارم و چه میگویم که درین
نگریستن نگه از ناز بدیده درنگنجد و درین نگارش خامه از شادی در بنان میرقصد بخت را
بپسائی ستایم و پندارم که بطور معنی رسیده‌ام خود را بیکتائی آفرین گویم و انگارم که موسی
را ید بیضا دیده‌ام اگر نکته وهم را انگیز فتن عیار این دعوی مجبزی روید هر و اینجا بیالافوانی
و خودنمائی از من عجب آید گویم هان انصاف سخن بگناه میرانم نه بگزاف موسی اشاره بسخنی
مکرمی میر مهدی مجروح است و ید بیضا عبارت از دیوان فروغ‌افشانی عنوان زهی دیوان که بدان در
از دوده چراغ طور است و غلافش از دیبای حلهٔ حور قلزم معنی را سفینه است و جواهر

مضمون رنگین چون نکوئی خواه نامه گرد آورد و چهاوار نگارندهٔ این پیکر شادم که این نامه
دو چندین نقش بسته از آن خامه اگر آن نخستین نامه دلپذیر بود مرا این رنگینی دلنشین بود
آری هر متاعی را که بیکتائی نام برآید گزند چشم زخمش از همه پیشتر آید سبحان الله سخن
پرورگار مخدوم بپایهٔ بلند رسیده و از و در ارونق دیگر پدید آمده ❁ اینکه نارسیدن نامه
من بخاطر عاطر جای گرفت و شکوهٔ آن بزبان قلم رفت مرا آبرو افزود و ارزش مرا در
نظرم جلوه گر ساخت ❁ خوشا من که در آن چشم و دلم جای باشد و چون نامهٔ من نرسد
به آرزو ارزد. گرد سر این نوازش گردم و برین پرسش جان برافشانم خاطرنشان باد
که هجوم غمهای دهر آسیمه سرم دارد ورنه دل را از یاد فراموشی و لب را از سپاس خاموشی
نیست با اینهمه در عرض این مدت دو بار ناصیهٔ قلم را سجده ریز کرده ام لیکن چون در ان
هر دو بار نامه بر ڈاک هندوستانی فرستاده ام و این سررشته را آن پایهٔ استواری نیست که دل بدان
توان بست لاجرم در رسیدن و نارسیدن آن عرایض دو دل بوده ام اکنون که کار یکطرفه
شد و پرده از پیش نظر برخاست و نارسیدن وا رسیده آمد عهد کرده ام که ازین پس نامه
جز به ڈاک انگریزی نفرستم و درین نوبت خود این عریضه را با آورنده دیوان یعنی حضرت
میر مومن جان سپرده ام تا اگر نرسد مراد گیرد و از شکوه گریزگاهی و بر دعوی خویشتن گواهی
بوده باشد غزلی که اندرین روزها بتازگی در روش تازه گفته ام بعد عذرخواهی از تقصیر
کوته قلمی بر حاشیهٔ مکتوب می نگارم و چشم آن دارم که داغ محرومی قبول نپذیرد و از دیده
بدل راه یابد غزل رفتم که کهنگی ز تماشا برافگنم ❁ در بزم رنگ و بو نمطی دیگر افگنم ❁ در
وجد اهل صومعه ذوق نظاره نیست ❁ ناهید را بزمزمه از منظر افگنم ❁ معشوقه را بناله
بدان سان کنم حزین ❁ کز لاغری ز ساعد او زیور افگنم ❁ هنگامه را تهیهٔ جنون برانگیز زنم ❁
اندیشه را بهوای فسون در سر افگنم ❁ نخلم که هم بجای رطب طوطی آورم ❁ ابرم که هم بروی
زمین گوهر افگنم ❁ با غازیان ز شرح غم کارزار نفس ❁ شمشیر را بعشوه ز تن جوهر افگنم ❁ پا در میان

ز شکوهٔ بیداد اهل دین * مهری ز خویشتن بدل کافر افگنم * صنعتم به کعبه رتبهٔ قرب خاص داد
سجاده گستری تو و من بستر افگنم * تا باده تلخ تر شود و سینه ریش تر * بگدازم آبگینه و در
ساغر افگنم * راهی ز کنج دیر بمیکده کشوده ام * از خم کشم بپا و در کوثر افگنم * منصور
فرقهٔ علی اللهیان منم * آوازهٔ انا اسدالله در افگنم * ارزنده گوهری چو من اندر زمانه نیست
خود را بخاک رهگذر حیدر افگنم * غالب بطرح منقبت عاشقانه * رفتم که کهنگی ز تماشا
بر افگنم * خط مولوی نور الحسن قدرجان بر سر مکتوب او از شوق فشاندن *
از عهدهٔ تحریر جواب هم بدر آورد * ندانم چه بد کرده ام آرزو و نوروز که این رنگ و بوست
که کلید میکدهٔ سخن جنبش از سر گرفت و درین شیره خانهٔ روحانی را کشایشی تازه در گرفت
سرگرمی شوق تماشا دل را چه قدر از جا برانگیخت که با اینهمه افسردگی بدستم پیوند آمیزش مهر
نوا نویابم گسیخت دیده بسواد نامه گرامی نگرد که نگه سیه مستانه در سرمه مبتلا سحر در شرح
ادای نگارش که مهرو و کسب از شیرینی بیان بیکدیگری چپید گرانمایگی های جناب مولوی
نور الحسن را نازم که نظاره براثر جولان قلمش و ر سنبل ره نشست و اندیشه بذوق
لطافت رقمش در باده پالودن ای آنکه منشور سعادت از دیوان ازل بنام نامی شما و غالب
وفا پیشه هم بدل و هم بزبان بدعای نیک سرانجامی شما است ورود خستگی رقم صحیفهٔ
شادمانی که نگارش اندازهٔ گزارش آن بر نتابد ارزانی داشت و نشاط خیزهای سادهٔ نگار
خاکنشینی کاکتیده دل تازه کرد نیروی بخشی نوازشهای پیر بزرگوار شما و روز افزونی
فرزانگیهای شما و گرمی خوی و دلربائی های حضرت مولوی سراج الدین احمد بهنوز بخاطر فشان
و جاودان دلنشین خواهد بود و بدید آمد که خاطر عاطر را بسی نشتر گرانشی و هنگامهٔ این
گفتار را در انجا آرایشی هست یاری هم دل بسته بایده شغلی نهاده آید و هم اندرین فن
گزیده روشی پیش گرفته دهم سرو هی شما یا انش آموزی انچه و پیروز نگاشته دیده ام
یادش بکنم و خویشتن گرمی شما در خرد اندوزی انچه امروز می نگرم خود ازین شاد میکنیم تماناوانم

نهالی برنگذرد ارم بدان زودی که ثمر از شاخ افتد نخلی شده و رطب بار آورده فی فی هنگامه یوسفی در نظر دارم بدان خوبی که دل از فرشته رباید از بند حجاب بدر آمده و هر هفت کرده خواسته آید که مسوده نثر در هر ماه بمن فرستید و من آنرا نگریسته و نشسته هر کرشمه و انگیز هر بهله را با بایستگی بیاراسته بشما فرستم صاحب من هرگز انگاشته آید که گفتار خریده گفتار به سره نگرد و سخن بسخن شناخته نشود و هرچند ارادت شما ذریعه سعادت من و خرسندی شما موجب رضامندی منست لیکن تحریر درمیان نگنجد و بمیانجی گری خامه کار برنیاید آری نگارش یکدست است و گفتار یکلخت ستردن یک لفظ از میانه آوردن لفظ دیگر بجای آن برتافته دانا شناسد که چه بار گفتگو چه قدر پرسش و جو دارد و حق این پرسش نتوان گزارد دیگر به بهتر یابی درین نزدیکی یکی از برادران که برادران اندوی عزیزیها بنشسته سخنهای پراگنده مرا که عبارت از نثرست گرد آورده و صورت سفینه داده دست زین پس آن مجموعه بپیشانی را بپیش شما میفرستم تا دستمایه فرهنگ آلش در سخن و باز نمایند اندازه نکوئی فن تواند بود دانم از بی پروائی شما که از نشان دو لفظ رای خود جدا حامله نافرمان هیچ سمتی و جهتی وانموده آید هرچند آن احاطه وران دیار بلند آوازگی اشتهار شده و بیدان ڈاک انگریزی جاده شناس آن سرمنزل باشند لیکن مرا از وسوسه ناکی دل بدین استواری تکیه گاهی بهم نیاید نخواهم که تا پاسخ این نامه نفرستید و نشانی که عنوان نامه‌ها را بران نگارید از نسبت برمن نگشایید کتاب بشما نفرستم منت ایزد را که رسیدن نامه شما ذریعه آن که انشا به سلامت ذات قدسی صفات قبله و کعبه خود بهره ور شدم امید که این سجده‌های نیاز که از فرق قلم میریزد بطرف بساط قبول عرض کرده آید هم بجناب مولوی عبدالغفور صاحب که به هیئت غائبانه خادم ایشان را از ارادتمندانم آداب عبودیت گزارده شود * باکریم خان صاحب چگویم که چه باید گفت شوق از اندازه بدر است لاجرم بفرستادن حسرت آلوده سلامی قناعت کردم تا چه پیدا آید

به پرده و نوای تمکین و بجلوه دوستی صادق گل محمد خان ناطق که تا رفت از من بریده و بنامه یاد
نیاورد و پس از آنکه عمری بنگرانی آسیمه سرم داشت بسبیل اتفاق شاز روی اشتیاق سلامی
خشک فرستاد و لاجوردی غمزه بیجوئی من گماشت خواهم که سلامش باشکارا همچنان بسوی او
نگردانند و پنهان از وی فرجام باند و بود او را بمن رقم فرمایند تا بدانم که چه در سر دارد و روزگار
چگونه میگذرد ۰۰ دلنشینی آوازه کمالات خدام حبیب مقام حضرت مولانا علی اکبر شیرازی
دلم از دست برده و مهر آن بزرگوار از راه گوش بدلم فرود آورده شوقی را که از گفتار زاید به
جنبشی که از دیدار خیزد هرگز برابر نتوان کرد چه دیدار پرستان را دیده کامیاب است و دل ارزه مند
و گفتار مشتاقان را دیده و دل هر دو در بند اگر خود را بشایستگی ارزش التفات مسلم
داشتمی نامه بهزار گونه آرزو و بجلازمانش نگاشتمی چون مرا سر و برگ تمنای قبول نداده اند لاجرم
صرفه در آنست که آبروی خاکساری نگاه دارم و گمنامی خود را بهرزه رسوا نکنم غزلی از فکرهای
تازه بهمین ورق مینگارم و از شما بدین تفقد امیدوارم که وی را از بهر این کار بدان والاگهر
بپذیرید و غزل را پیش باریافتگان بزم والایش برخوانید و عرضه دارید که هندوستانی بدین
هنجار در پارسی زبان سخن میسراید اگر آنچه میگوید در خور آفرین است دستوری تا دیگر از کلک و
ورق کام ستانم و بخیال نغزگفتاری شادمان باشم ورنه دورباشی تا بعد از این گرد این
آرزو نگردد و بهرزه خون جگر نخورد ۰ غزل ۰ بیا که قاعده آسمان بگردانیم ۰۰ قضا بگردش رطل گران
بگردانیم ۰۰ ز چشم و دل بتماشا تمتع اندوزیم ۰۰ ز جان و تن بمدارا زیان بگردانیم ۰۰ بگوشه بنشینیم
و در فراز کنیم ۰۰ بکوچه بر سر ره پاسبان بگردانیم ۰۰ اگر ز شحنه بود گیر و دار نندیشیم ۰۰ و گر ز شاه
رسد ارمغان بگردانیم ۰۰ اگر کلیم شود همزبان سخن نکنیم ۰۰ و گر خلیل شود میهمان بگردانیم ۰۰
گل افگنیم و گلابی برهگذر پاشیم ۰۰ می آوریم و قدح در میان بگردانیم ۰۰ ندیم و مطرب و ساقی
ز انجمن برانیم ۰۰ بکار و بار زنی کاروان بگردانیم ۰۰ گهی به لابه سخن با ادا در آمیزیم ۰۰ گهی
ببوسه زبان در دهان بگردانیم ۰۰ نهیم شرم بیکسو و باهم آویزیم ۰۰ بشوخیی که رخ اختران بگردانیم

ز جوش سینه سحر را نفس فرو بندیم * بلای گرمی روز از جهان بگردانیم * بوهم شب همه را در غلط
بیندازیم * ز نیمه ره رمه را با شبان بگردانیم * بجنگ باج ستانان شاخساری را * تهی سبد ز
گلستان بگردانیم * بصلح بال فشانان صبحگاهی را * ز شاخسار سوی آشیان بگردانیم *
ز حیدریم من و تو زما عجب نبود * گر آفتاب سوی خاوران بگردانیم * بمن وصال تو باور
نمیکند غالب * بیا که قاعده آسمان بگردانیم * **بنام نامی مولوی حافظ
محمد فضل حق صاحب** قبله و کعبه * اگر نه این بودی که لاله هیرالال را هوای دیدن
عمها در سر و ناگاه شامگاهی که پنجشنبه بیست و پنجم ربیع الاول بود به نشیمن تنهائی من گذر
افتادی آن در گرفتن آتش گرداگرد والا کاشانه و سوختن خانه و رخت همسایگان از
هر کرانه و رسیدن آسیبی بملازمان در میانه از کجا شنودمی و اگر نشنودمی هر آینه هم حق دوستی
پرسش که شیوه غمخواری و اندوه ربائیست ناگزارده ماندی و هم ایزدی نیایش که لازمه
حق شناسی و سپاسگزاری است بتقدیم نرسیدی هان ای وفا دشمن بیگانگان کامیاب
پیام و نامه و آشنایان جگر تشنه رشحه خامه **فرد** وای بر من که رقیب از تو من بنماید * نامه
واشده که مهر بعنوان زده * بهانان سوزنده آور سر گرمی شوق از من فرا گرفته بود که بیتابانه
گرد سر گردیده ها اندران آتش علم زبانه و شراره در خویشتن نگهداشت هیهات من کجا و اینهمه نکو
بلند اد کجا خود نمائیهای گمان تاثیر مهر و وفاست که مرا بدین رنگ هرزه لای و یاوه سرا
دارد ورنه آنرا که از شعله آه جگر سوختگان دامن نسوزد عجب نیست اگر آتش افروخته
پیرامن نسوزد وشکده پیکش و شراره بر طرف خدای توانا را شکر گوییم که بلای بی زینهار از
بندگان خویش بگرداند و تابی بصران را دیده و دیده وران را سرمه بدست افتد کرشمه
نیروی جبرئیل و معجزه آسودگی خلیل را در نظرها تازه کرد یارب این شگون سلامت
که زنگار رنگ فرخی دارد خجسته تر از آن باد که شماده آنرا هنجار گزارشی در ضمیر توان آورد
اگر دانستمی که بیش خود شرمساری نخواهم کشید و مرا اندرین مجال طلبی بر من زبان طعنه دراز

نخواهد شد از آن مخدوم بی غایت با تاریخ این نامه و تفصیل این هنگامه [illegible]
که در آن هنگام که آتش زبانه زد و هنگامه [illegible] تیرگی و دودی و تابش نمودی فرا رسید شما چه
میکردید و نور چشم مروتی و فرزانگی مولوی عبدالحق کجا بود و پس از آنکه رستخیز [illegible]
آشکارا شد و هزاهز در انجمن افتاد سراسیمگی و درد [illegible] پیمانه [illegible]
چه قیامت آورد و این همه آشوب [illegible] برکشید و [illegible] کار که [illegible] داد
در جواب و [illegible] که ایشان را خبر با اطراف کاشانه گل نیست [illegible]
بالا افروزنده آتش است چه گذشت لیکن چون ارزش التفات [illegible] سپاس گرده و مرا
[illegible] در دل فرود آورده اند که [illegible] در آن گوشه خاطر جای نمانده [illegible]
آرزو دست به [illegible] سوال والسلام [illegible] گرامی نواب مصطفی خان بهادر [illegible]
[illegible] ذوق و تسلی نمیشوم [illegible] یارب کجا برم [illegible] شناسی را [illegible]
مومن [illegible] پیشه از رنج همسایه در آزار باشد بیقرار بود و [illegible] بیتابی دل [illegible]
سروشی از در در آمد و [illegible] بهار سامان نامه گل [illegible]
امید را کیمیا و دیده جان را توتیا آورد و تارک اقبال را افسر و پیکر آرزو را زیور بخشید
لیکن از آنجا که آن قدسی مفاوضه از شعر و غزل چون نامه اعمال زاهد از ذکر می و شاهد ساده
بود دل سودا زده بدان بیاسود و خمار هم بدان یک جرعه صهبا نشکست گفتم [illegible]
دیداری که دل به نشاط آن توان بستن و نه کرشمه غزلی که لب به زمزمه آن توان گشودن هر چند
در از نفسی خواهش در آغاز حال [illegible] آورده بود و میخواست که خواهی نخواهی غبار ملال بر پرده
گوش الهام خویش فشاند اما دور اندیشی فطرت با خودم در ستیزه افگند و پس از آن که
بر افتادن پرده از روی کار و آشکارا گشتن راز نارسائی فهم و ناتمامی دانش من بر همنفسان
خاطرنشان من شد مرا از آهنگ هرزه باز آورد و مهر خموشی بر دهان نهاد و [illegible] شیوه [illegible]
هم بدین مایه شادی که باری از فراموش گشتگان نیم و گاه گاه به آمدن رسول و رسیدن مکتوب

از نه فرستادم گردید لیکن بابت گفتار رسا شکر و شکوه که خوان دوستی را نمک است پیشکش
و رنگی که در نگارش پاسخ از من بپایان آمد اگر از رشک ادب نخندیدستم میتوانم گفت که چرا
بدین چهره عنوان گرفته همان درد نشانه که ورود والانامه بر اثر آن بوده است سخنی
که ربایان آنرا در نگارش در وجه ترسیخ روز افزون گرفتارم داشت چون آن روان فرسا
از تست و اینک نماند دست از کشاکش بندگران باز رست قلم جنبش و ورق گشایش
آمد و شکر یاد آورد و شکوه فرو گذاشت بدل ساده و زبانی رنگ آمیز گذارده شد امید که
ازین پس هم بر انشای غزل شاد هم فرمایند و نوید به بکوتاهی نهادن روز فراق که
اندرین روزهاکه خسرو انجم به اسد جای دارد به تهنیت نفرستند دولت و اقبال
روز افزون باد عرضه داشت بحضور شاه اوده از جانب مبارز الدوله نواب
حسام الدین حیدر خان بهادر بوقت عرض حضرت قدر قدرت سلطان سپهر
آستان فرشته پاسبان ستاره سپاه ثریا بارگاه خلد الله ملکه و سلطانه میرساند والای
رتبه اورنگ جهانبانی که افسر سلیمانی است برتر از آنست که پایه آنرا بآرزوی بوسه نگار ٢
توان بست یا در اندیشه راه خواهش گرد سر گردیدن بسراپای آن توان کشود لاجرم بگوشه
بساط آن خجسته بارگاه که پارسی پیوسته مشرق آفتاب سپاهی خسروی و مشتری استوار العمل
روائی آثار همایون پرتوی باد ... جانی که بفروغ خرد نورانی و بدین گوهر گنجینه یزدانی است
بسبیل نثار می افشاند و بزمزمه تهنیت جلوس و دعای دوام دولت خود را با جهانیان
همزبان و جهان را با خویش آمین گوی میگرداند همانا روزگار را اقبالی که از ازل انتهای پذیر
آمد آن داشت بفرخنده ترین ساعتی از در در آمد و تخت سلطنت را گزین آرزوئی
که از دیرباز در دل بود به دلپذیر ترین صورتی برآمد ذره آفتاب را بمشاهده آثار شادمانی
دیده بر روی هم گشودن ست و خار و گل را به رخ افروزی نشاط کامرانی دل از هم گر
ربودن بهار تا دم بدم گلهای تازه بنظرگاه خسروی ریزد و غنچه از شتاب زدگی هم در شاخ

رنگ شگفتن می پذیرد و سحاب تازه ورود گهرهای آبدار بر فرق شهریار افشاند قطره هم در هوا صورت
گوهر میگیرد هرچند جاییکه فرزانگی کیخسرو و توانائی بهرام و فیروزبختی اسکندر و عشرت گزینی پرویز
بندگان را به یغما رسد و خاتم از برجیس و تیغ از مریخ و تاج از مهر و نگین از ناهید بندگان
را به پیشکش آید دیگران را چه زهره که خود را دران موقف بشمار آرند و زمینیان را کدام پایه
که با آوردن نذر آبی بروی کار آرند لیکن ازانجا که عقیدت در هر رنگ جگر تشنه ذوق
اظهار است کمترین خانه زادان بفرستادن نذر و استدعای عطیه قبول بی اختیار است
حاشا که ربودن تیرگی سایه از مهر صدقه هنگامه درخشانی و پذیرفتن ره آورد قطره از بحر گوهر
گنجینه روانی نیست یارب آوازه دوام سلطنت جاودان و بلندی گرامی و گوشه دیهیم
نوای جهانداری آسمان فرسای باد خط بنام مولوی سراج الدین احمد مخلص
نوازا ماخستگان بند غم دوری اگر هم زنند با خستگی نام برآورده و به توانائی انگشت نما
شده باشد در دل این توهم آرایش گفتار برنتابد و فراوانی عبارت درین حلقه نگنجد
لاجرم مرا که یکی از نیایم خامه هرچون مدعانگاری خویشتن تا بعد ازانکه خود را بسخن آزموده ام
نارسائی اندیشه و کوتاهی بیان پیش خود شرمسار بوده باشم فرایاد خاطر عاطر خواهد بود
که نامه بنام نامی مکرمی مولوی نور الحسین سلمه الله تعالی فرستاده بملازمان زحمت آن
داده ام که این را به لکهنو فرستند و دانم که همچنین شده باشد لیکن چون از لکهنو نوید وصولی
نرسید تاب این اندیشه ام نمیگذارد که مبادا آن نامه بمکتوب الیه نرسیده و او را بخاطر
گذشته باشد که غالب آشفته سر وفا ندارد و حق دیرین صحبت را نگه نداشت و در اینباره بیشتر
تنگدلی کرد چه شود اگر پاسخ آن بتقاضا از لکهنو طلبید و بفرستادن آن مرا از بند
تشویش برآرید دیگر از دیر باز میخواهم و وعده نیز همین است که هرچه از نظم و نثر فراهم آمده است
روشناس نظرگاه قبول گردانم ازان میانه منتخب دیوان ریخته به بندگان والاشان
مخدوم مکرم و مطاع معظم حضرت مولوی غلام امام شهید مدظله العالی سپرده ام که رسانیدن

آن از روشنی این تر و روشن تر از این نبود و دیوان فارسی و مجموعهٔ نثر بعد از این خواهد رسید لیکن
در تمامی سفینهٔ نثر سخن است چه آن وابسته به تفقدیست که از جانب مخدوم باید و آن تفقد که
در خیال نقش بسته‌ام جز این نیست که از نگاشتهای من آنچه در نظر آن والاگهر است بمن باز
رسد تا آن نیز بسبیل انتخاب و التقاط در آن جریده جا یابد چون فرستادن این مایه کاغذ
در ڈاک صرف بیهوده دارد آن خواهم که خواجه تاشان من نگران باشند و هرگاه یکی را از رهروان
روی بدین دیار بینند آن اوراق بوی دهند تا بمن رساند دیگر جز اینکه تا زنده‌ام بنده‌ام
چگویم که جای مهر در دلست نه بر زبان ☆ شبها بروشنائی روز و روزها بفرخی نوروز باد

بنام نواب مصطفی خان بهادر فرد میخواهد تکلم با رجاهای خویش ☆ بهان شکوه
که خاطر دلدار نازکست ☆ جناب نواب صاحب برانگیختن ستم نامه و پیامم که مرا در گرفتگی
بلرزه می افگند چون بکه در آید هر آینه پرسیدنی دارد و باز گفتنی خواهد اگر دلی بی پروا نیست
نمی بایست و اگر شکیب آزمائی ست نه بدین اندازه روا بود و اگر آنست که از ناکسی با التفات
نیرزم ناکسان را بسخن دلیر کردن و ننگ شکوه بی شکوهان بخود پذیرفتن از چیست اگر
این تغافلهای بی محابا و فراموشیهای جانگزا از عالم تکلف است تبدل ست مرا که بنده‌ام
به گله نبو اختن و ساز پوزش مرا به نوا پیا و ردن گناه کیست کدام نامه از ان سوی رسید
و کدام باد از ان سوی وزید که پاسخ آن نگزارده آمد و جان برگزار این فشانده نشد من خود
از فراوانی اندوه و ملال درین روزها بمن روی آورده بدان سان ستوهم و بهوای دل
نفس زدن و باد های خاص سخن گفتن آنچنان بر من گرانست که اگر ناگاه دیده بتماشا
فروغ پذیرفتی و دل بنشاط جاهٔ زمزمه سنج آمدی تا اندیشه را از گرداب خون موی کشا
بدر نیاوردمی و خود را بزور بر سخن سرائی نبستمی سپاس نثار رسم افروزی که دستور نوشته
خواند و نه ستایش و لطف نوازی که غزل توانستمی سرود و فرد چند نوشته‌ام در نامه که از بیهی نظم
چنان که روانی ز عبارت نرود ☆ داستان درماندگی جز بگفتن راست نیاید و نوشتن

آشوب این هنگامه را برتابد یارب زده باشد که بنده دوری از هم گسلد و دل به پیوند همزبانی آرامش
پذیرد نامه بنام نامی مولوی ولایت حسین خان پوزش جرم کاهل قلمی و
مبارکباد حصول منصب قاضی القضاتی فردشگیر مرا روشنی اختر من لیس
در راه ادب حسن طلب رهبر من بس ما آئین اندیشه فرهنگ این کهن کارگاه که ایزدی
دبستان هست آنست که هرگاه خداوند از بنده برنجد اگر آن بنده بگفتار و کردار فرا و پیرو بروی
و خوی مهرانگیز است هم خواجه را دل به دوری وی کمتر شکیبد و هم نزدیکان خواجه را پیوند
نشاط از خاطر بریده گردد و آمیزش از درون سوی بهانه جوی آید و سپارش از برون شنو
شایسته گوئی لاجرم این چنین بنده روکش روشن را بند حرمان جاوید بر دل ننهند و پس از
یکدو روزه جدائی که گوشمال ادب آموز بیست دیگر به بزم انس بار دهند اما کم خرد بنده که بسیار
گوئی و دشوار جوئی شیوه او بود و هر دو رنگ سبکیش پایه دیده از شایستگیش مایه هر آینه به
بیم گناهی که از وی سر زند از بوده و نابوده‌اش در گذرند و هیچگاه چه در آشکارا و چه در نهفت
نامش بر زبان نیارند آری من آن بنده زشت خوی ناسازگارم که تا از انجمن بدر رفتم خواجه از غوغای
شماروزی باز رست و همدمان را اندوه ننگ همدمی از میان برخاست نه خیال مرا در ضمیر
خواجه گذاری و نه نام مرا گرد لب شفاعت نوایان طوافی با اینهمه ناکسی بتوفیق این دیده‌وری
شادم که شناسائی با دافراه کردار خویش بخشیده اند و گله‌های بیجا را بخاطر راه نداده هرگز
نبوده است که درین دوری آویزش از ملازمان شکوه اندیش بوده باشم چون از خیرگی
ابرام به دامن مقصود سخت در آویخته و از فزون سری خواهش آبروی گفتار به ناشایست
ریخته بودم هر آینه شرمساری بر من هجوم آورده و بیخودی مرا در هم فشرده بود که هرگاه از بدلیستی
بالیستی نشست دستم از بیتابی دل آنچنان بلرزه در افتادی که عذرهای بخاطر آورده پیشتر
از انکه بیمی طلبی از قلم بورق فرو ریزد هم بخود است از قلم فرو ریختی و اندیشه را سرمایه مدعانگاری
و پوزش گذاری بکیفیت نماندی فرد زینک دیدی بهجوم طلب رحم خواستست به سخنی چند ز غمهای

شنائی بشنوند نیایست یاد دارم که دران کشاکش هرگاه دل از مهر بجوش آمدی و ذوق آگهی در اندیشه اشتعال کردی و از مکرمی میر سید علی اکبر پرسش حال خجستگی فال بکار رفتی با آن همه ذوق طلب و آن مایه جگر تشنگی در یافت اگر رسیدن نامه نامی باز شنودمی سوزنده آتشی از رشک در نهاد من افتادی و بوی کباب از جگر برخاستی هنوز آن ستیزه محبت و فطرت را آتش هنگامه تیز بود و ستیزه مهر و خرده گیری بازار رستخیز داشت که سپهر بر سرگشتگیهای من بخشود و بخت بیکار بیاز سر از خواب گران برداشت از خبر ورود موکب فروغانی کوکب گورنری به اله آباد دل را غنو ساز کردند و آن فیروزی ساز را به غوله ریزی نوای مبارکباد ترقی جاه مخدوم بلند آهنگ ساختند نشاط زمزمه در من اثر کرد و مرا که با خویشتن در افتاده بودم از من برآورد شوق بهانه طلب بتقریب ادای مراسم تهنیت از بند حجاب برآمد و دل شرم زده که خود را افسرده و مرا اثر بند داشتی از سرمستی طرب برقص اندر آمد شاهد ارادت که برقع حیا برخ فرو هشته بود چون تار و پود آن پرده از هم گسسته یافت باناز گشاده روئی آهنگ پابوس از سر گرفت و بهنجار چشم روشنی گوئی ترنم شادی برگرفت عطای تشریف قاضی القضاتی از پیشگاه گورنری که از روی فرمانهای شهریاری و کشور خدیویست با فرخندگی و همایونی قرین و این منصب والا که ترقی طلبان را غایت معراج کمالست بام مراد خدام مخدوم را به تحسین پایگی و نشیمن باد امید که ازین پس جرم کوته قلمی که بعذر دراز نفسی بوده است بر خاطر عاطر گران نکند و الشکر لله نامه سیاه با فاخته تا لبش نیز قبول روسپید جاوید آید نگاشته نهم دسمبری سنه ۱۸۴۱ عیسوی

رقعه موسومه مولوی محمد صدر الدین خان صدر الصدور قبله حاجات

اگر این بنده اندک شنو بسیار گوی زود گستاخ و پشیمان راحت بندگی نیست از کجا که برین بی بضاعتی شوان بخشود و فرو گیرم و فا ندارد و اثر هم با گرانی زین سادگی که دل بان بسته ایم اما بشور کرشمه تفقد مخدوم بدوای کار شفقتی مرزا اسد بیگ زخم سنان آن مهربانش که بهانه سپارش اقبال نشان مرزا زین العابدین خان بن

رسیده بود و به نمک انباشت و باد و دامن رشک آتش یاس را شعله ور کرد و هنوز این جراحت به پیچش های درخور چاره پذیری و این آتش بدم آبی آماده و نبود و میر سید سخن کوتاه هرگونه عنایت که در ان کارسازی بکار رفته باقی آن ورق تکرمی مرزا فاضل بیگ صرف گردد و اگرچه آن صرف از اسراف بجایی رسد که بهره از بهر من نماند عمر و دولت نواب افزون باد و بنام شیخ امیر الله سرور تخلص حضرت سلامست رسیدن دلنواز نامه دل را تنومند و شاخ آرزو را برومند ساخت گله از نارسیدن پاسخ نامهای خویش میکنند و از حد اشرم ندارند من خود از جانب شما گرانی داشتم که کجایید و چه در سر دارید باری پرده از روی کار شما برگرفتم و دانستم که یکچند مرا فراموش کرده بودید ناگاه ورود جناب مولانا تراب علی صاحب بدان بقعه اتفاق افتاد و شنیدید که فلانی از سخت جانی هنوز زنده است مهر کهن بجنبید خواستید که بنامه یاد آورید از فراموشی روزگار گذشته اندیشه کردید لاجرم دروغی چند بر هم بافتید و آنرا دیباجه دیباچه نامه ساختید بهر حال دیر پایند و از مهر چه نکوئی نه بینید دیباچه های بلند رسید از حال من پرسیده اید چگویم که نگفتن نیز رو چنانکه گفته اند فرد شکسته دل تر از ان ساغر بلورینم که در میانه خارا سنگی زده در ریزه ها ریزه ها فرد سر و آشفته رای نه زبان سخن سرای و نه دل از سراسیمگی بر جای چهار سال میگذرد که مقدمه من با جلاس کونسل در پیش ست و دلم از تفرقه بیم و امید ریش حکمی که قطع خصومت تواند کرد هنوز نیافته و هنگام بپایان رسیدن تیره شب نا امیدی و نیافته جهانیکه بیاد آن شادم که چون حضور اعظم کونسل اشرف الامرا لارد ولیم کوندس بنتنک بهادر بدین دیار در آید بدامنش در آویزم و داد خواهم و استدعای صدور حکم اخیر کنم گروهی برانند که نواب عالیجناب بدهلی نخواهد آمد هم از ان رهگذر ها به اجمیر خواهد رفت اگر چنین است بدا من و روزگار من و آوخ از دوری راه و درازی کار من خواسته آید که نتایج طبع والای شما بنگرم و از تراویده های کلام و زبان خود شما

از معانی فرستم فرصت آن کجا و دماغ این کو آمد آمد نواب گورنر و دریوزهٔ اخبار از مهر در شیت
افزود و مقدمه و تمهید نگارش حال سنجیدن اندیشه های رنگارنگ و سگالیدن اندازهٔ بیان
آنگاه به دستیاری و غمخواری چشم از کسی ندارم که چون ورقی انشا کرده باشم نقل آن تواند برداشت
یا چون دفتری از هم گسستن پریشان کنم آن اوراق پراگنده را فراهم تواند کرد بهر رنگ
چند روزه گر معاف دارید و تا زمانیکه بهم پیوندد گاه گاه بنا رنگ زدای آئینه داد یا
اوراق اشعار بنظر اجمالی نگریسته ام و از جمله بزرگانی که دران افراد مذکور اند میرزا حیدر علی
افصح را فرد کامل دیده ام روشی پسندیده و طرزی گزیده دارد و همین است شیوهٔ مکرمی
شیخ امام بخش ناسخ و خواجه حیدر علی آتش و دیگر تازه خیالان لکهنو غزلی ازان بزرگوار
مخمس کرده آید اما نه دانم که در حسن مطلع تصرف شماست یا سهو کاتب چه در رکن آخر
مصرع اول که باصطلاح عروضیان آنرا عجز نامند زحافی بمیزه واقع شده که بر صاحب
طبع سلیم نهفته نمیماند دانم در اصل مصرع اینچنین خواهد بود فرد نه خریدار کا حصه ہون نه حق
بائع کا ٭ لیکن وه دانه ہون که گرجای کف میزان سے ٭ والسلام نامه بنام نامی
مومن خان صاحب فروغ طالع گفتار سلامت ٭ دوش اندیشه دیوانگی پیشه باز فغان
سپهر سر نشتی که بیرغاش انجامد آغاز کرده و نتیجهٔ دود مهٔ چارمین مصرع این رباعی درمیانه
آن هفت فرزنده پیکر بنهاد رباعی آنم که بپیمانهٔ من ساقی دهر ٭ ریزد همه دُرد و در ته
وتلخابهٔ زهر ٭ بگذرد سعادت و نحوست که مرا آنها همه یکسر گشت و مریخ بقمر با آنکه هنوز قلب
از تلخی این مویه زهر فشانست دل از سادگی دربند آنست که اگر نگارش تقویم این سال گران
پذیرفته باشد منتش نیز بنگرم تا بروز افزونی شکوه خسرو انجم خود را چشم روشنی گویم زهی نادان
هوس شیوه که من باشم و بشرف خورشید خرسند گردم حقا که دل نهادن من به آثار نوروز
بجشنداشت فرخی و فیروزی از روی مثال بوا گوئیه آن کنیزک کم خرد و سال ماند که چون شب
عید بش نشاطی تازه در گرفت و بزمزمهٔ عید آمد و عید آمد ٭ نوای شادی بر گرفت خاتون

گفتنت تن زن که اگر عید است در رمضان تو مهمان نیم سوخته نان سخن کوتاه نامه سفیر ستم دیدگیم
یا رب نامه بر از آن در ستم دیده است برنگردد که بر آئینه اندیشان صورت قطع نظر از دم سردی
ذوق جوانه عکس مدعا بین روی خواهد داد پاس ادب نگاه نداشتن و دستان ورد
را سپهر بنیاد اشتن والسلام نامه بنام مصطفی خان بهادر در صفت یکرنگی زبان
یعنی پارسی بی آمیزش عربی فرد بیوگرز بستام سختی این در رنج + بگذر از مرگ
که وابسته بهنگامی هست + آباد بر آن شیوائی شیوه که تازه باشش بدین چند سخت
سپاس توانائی سخن گزارد که سر انجام هرگونه سپاس گزاری درگرو آنست کیست که این گشا
پایه را به بلندی نپرسند و بر این ایزدی بخشش آفرین نفرستد بنگر که این هوای شگفت
آور نیرنگ نمای را چه نیرو داده اند که چون بفرمان جنبشی که درنهاد اوست فرزانگان
را دل از جای برانگیزد و هم زبان را بگفتار آرد و هم خامه را برفتار و شگفت تر آن که نرم
نرم وزیدن این باد را آئینی بدان هنجاری داده و اندازه بدان سازگاری نهاده اند
که در این دو روش بیگانه که مر زبان و خامه راست اندیشه را پیوند هنجار از هم نگسلد و جهان
یک گونه خواهش از این هر دو پرده پدید آید و این خود رخشانی رنگی است که چون چشم بر روی
سخن گشایند ناگاه نخستین نگاه این را بنگرند و هر گاه از این پرده بگذرند جهانی یابند
جهان جهان آرزو را روز بازار و گونه گون آگهی را گرمی هنگامه دلدادگان را به رامش
راه گرو ماتم زدگان را امید گره کشای چنگ را نوا و نایه سپار و چامه را بدم بلند آوازی
سنجش شگفتگی گلهای بهاری را آواز و شادمانی مرغان شاخساری را خروش کوتاهی سخن
گونه سخن از دل نراند و دل سخن نگراید مگر بمهر و فرجام فرومندی پیدائی مهر پرستش است
و از خوشنودی و گله در شکر آب چون مرا دوستی است بی پروا که هیچگاه هم از ناز نپرسد واگر
من نیاز نیارم نیز با ناز نپرسد این شیوه را بفراموشی و بیگانگی چه نام نهم و چگونه برگ چهره
سیاه چه چشم امروز که از روی همزبانی بر دل زور آورده اند در وی پارسی نا آمیخته

بتازی نگاشته آمد بهمن روز است از اردی بهشت که درین روزگار باندازهٔ رفتار ستاره روز نیسان
ترسا بیست و دوم اپریلش توان گفت تا ببینیم که چه مایه از روزگار زندگی سپری شود تا چشم
نگرانم به دیدن نگارین نامه فروغ پذیرد شبهای روشن‌تر از روز و روزها خجسته‌تر از نوروز باد
ایضاً جناب عالی دوسه روز است که ذوق هنرمانی را جگر تشنهٔ نامه‌نگاری و اندیشه را بگزین
بهانه‌شماری بینگرم دست با قلم در آویزش گستاخ و قلم با صفحه در روانی دلتنگ شوق از
دل چون سائل مبرم از کریم دایه‌جوی و دل از شوق چون کریم مفلس از سائل شرمسار شگفت
تر آنکه من خود با خواهش وی شکرکیم و با سگالش وی سازگارم همگی درین شیوه جانب آرزو نتوان گرفت
به هیچ حیله سر اندیشه فیروزی نتوان یافت آن از سبکسری همه در بند سخن گفتن است و این را
خود از سنجیدگی در سخن سخن سنج است مایه نگارش اگر نیز خواست دست بهم ندهد پیداست که پدید
آوردن و گره کردن آن باندازهٔ نیروی کس نیست کیستم تا آفریدن انچه نیافریده است برگمارم
انچه بیرون ارزانی است بیداد نمودست و گرچه مهر عیاذاً بالله اگر فضلی از آن شسته شود و نامه
چون خس کبریت برافروزد و خود او نامه را با همه گرسوزد گفتم تا به هنگامی که در سه سطر نگاشته باشم
نامه و نامه را به آب دیده از سوختن نگه داشته باشم دل بجال نامه بسوزد که چون بیچاره را آتش
در نهاد افتد و نفسش برلب و رفتارش به پای بگذارد این را چه چاره توان کرد و نیروان را
چه جواب توان داد انچه شنیدن ارمغانیست آمیزش روسیان است با خسرو ایران گرایش
این هر دو گروه بسوی هندوستان چون این دایه گویه دیوافسانه بیش نیست خردمندان خویش
که زبان را بدین گفتار دستوری ندهد و برین آوازه دل نهند هنگامه گرم و سر در روزگاران
برطرف و آوازهٔ صلح و جنگ شهریاران پیشکش نامه از جانب دوست نرسیده ام سپاس گزار
یادآوری توان بود غزلی روشناس نظر نشده که آنرا بگران ارزی توان ستود نهال آ
را روزگار ثمر افشانی سپری نگشته که شکوه سری فرا داشته باشم مرا خود غزلی بخاطر نگذشته که
بنگاشتن آن جگر بر نگذارد نگاه باشم گفتگوی مهر و وفا را زبان نامحرم است و داستان آشنایی را

بیان نارسا ما ہم لب ازین بروز زمزمہ خاموش ست و گلہ فراموش بیش ازین گریا و آوردہ
شود فرا دہش ایضاً ولی نغمت طوطیان شکرخا سلامت * و ہنوز گل افشانی گلبن التفات
ستنش جہت را بغالیہ بیزی بوی گل فرا گرفتہ بود یعنی نشاط ورود بہارین صحیفہ از دل
بدر نرفتہ بود کہ نخل برومند تفقد افشاندن بار آغاز کرد و رسیدن ہشت سبد انبہ در روضہ ہا
فردوس بروی آرزو باز کرد زہی انبہ ہای پاکیزہ شیرین از برون سولت بیسرشتہ و از درون
سو لبشکر اندا سشتہ تازگی آب از چشمہ خضر و باد از دم مسیح خوردہ و بشیرینی گوی از شکر و دل
از خسرو بردہ بپاکیزگی گوہر آبروی خانوادہ آبروہا و دلاویزی بیکر چشم و چراغ دودہ
برگ و نوا بینیان تا ازین گران ارز ثمر دست مزد عرق ریزی سعی نخست دفتر از حساب
زیان زدگیہای روزگار گمر سازی نتوانست شست انگور اگر در رسیدگی و لستی کہ آب
گشتن و بادہ ناب گشتن دیگر است و چاشنی بدین آفریدہ این شیرہ پاک دیگر ہرگز آب
نخوردی و بار نیاوردی تا درین ساختگی بر وہم و دہ ندادی نیشکر اگر در آغاز کار روا رسیدگی
رنگ گونہ گون فشار در دادن و سیبی دیگران بصورت تنگ شکر برامدن دیگر است و گوارائی
از دل آوردی این میوہ نغز دیگر ہرگز سر از خاک برنکردی و باندازہ درازی بالای نخل فرو رفتنی
تا درین نمودار بالبی انگشت نمانشدی انچہ خامہ شکر فشان بدان رفتہ کہ ازین ... ہا
بیشتر پایہ بہمہ پختہ و نیمہ دیگر ہنوز خام است سبحان اللہ اگر میوہ حلوبی و رنگینی بدین پایہ
دوہای آنچنین غالیہ فام است من خامن کہ سبستیان بادہ طہورنگر ایند و سبز پوشان
آن روضہ نتوانند کہ دل از ہیچکس ربایند گفتم انچہ بہ پختگی زرد گردیدہ کرشمہ کارسازی
نمایندہ است کہ کار بینوایان بفرو انگذاشت و انچہ پیش از رسیدن رسیدہ باشارہ
ناچگری فدوی است کہ درنگ در دلجوئی روا نداشت دل گفت ہمانا انچہ بہ پختگی
زرد گردیدہ نمایندہ شوق است کہ من بدان خرسندم و خرسندی من فراوان باد و انچہ
ناپختہ پیش از رسیدن رسیدہ مژدہ وصل است کہ من بدان آرزومندم کہ دوست مرا بزبان باد

بمولوی سید ولایت حسین — بیکسان امیدگاها غریب زدگان ملاذا مهربانا
آنقدر رقم بسته قطعه نوت و صد روپیه وصول آورده شرمسار ناکسیهای خود و سپاسگزار
دلنوازیهای جناب گردانید اما رفته بود که فرستادگان کاغذ زر بپای حضرت مولوی
محمد علیخان بسته از انجا که جناب قبله گاهی در عنایت نامهٔ خویش حرفی ازین عالم بن
ننگاشته اند بشگرف حیرتی رویداد و بوالعجب سگالشی پدید آمد بپذیرفتن عطیهٔ روان
دشمن و را سرمایهٔ تیرگی و در عطای بزرگان بیجایی و خیرگی است ناچار هر سه قطعه با خود
نگاه داشته ام تا بخدمت نرسم و ماجرای خویش سربسر نگزارم و طرز تحریر جناب قبله گاهی
که مشعر کیفیت این عطاست نه بینم و حالها در نیابم روانم نیاساید و چشمم از دل نرود
بامداد روز یکشنبه بملازمت میرسم انشاء الله العظیم خطوط را بنام مولوی سراج الدین احمد
مخلص نواز امد بخجستگی این روزگار رستایم و خود را بدین پیش آمدن اقبال چشم روشنی
گویم که در عرض دو هفته دوبار دیده بسواد نامه روشن شد نخستین مکتوب نامهٔ مولوی
نور الحسین بدیه آورد و از حالات سکون و حرکت لشکر گورنری خبر باز داد و دومین نامه
رازیکه از گرانمایگی با جان برابر و دستور العمل را دستور العمل بود آشکارا کرد و جادوان مانند
که سکیه مردمی را جا بیند فرمان بجای آوردم و منت بر خود نهادم مهر عرضداشتی باسم سامی
مخدوم ستوده صفات حضرت قاضی القضات میرسد چون گشاده عنوانست بخوانید
و بحضرت مکتوب الیه رسانید و هرچه از ان لب جان بخش فروریزد مرا از ان آگاه نمایید
و اگرچه من خود از گناهی که از من بوجود آمده بدان سزاوارم که رشحهٔ خامهٔ مخدوم آبروی
من گردد لیکن اگر بمحض مرحمت پاسخ این پوزش نامه باز دهند آنرا ایمن نفس ستیزها
حرز بازوی اندیشه ساخته آید والسلام والاکرام ایضاً صاحب من زمانی دراز گذشت
که دیده بسواد گوهرین نامه توتیائی نگشت ازین پیش آنچه بحکم بیکس نوازی نبشته آمده
نقش نگین ضمیرست و شیره بهدران باجنابت خاری دارم که محاسب خیال روزگار سیه‌بختان

پاسخ را از روی شمار منزل بپایان برد و هنوز رنگی از آن بهار پدیدار نیست ماجرای من آنست
که از دو او کده این خلافت آباد خود را بیکسو کشیده بنقش دیوار غمکدهٔ خویش گرویده ام شمع
امیدی در بزم خیال افروخته و چشم براه گرسنهای فرماندهان صدر دوخته دارم چگویم که حکام
اطراف چه تنها بارها سر کرده اند و چه روشها پیش گرفتند اگر روزگاری هم بدین نهج خواهد گشت
خانها غرقهٔ سیل فنا خواهد گذشت خاصه اندرین دیار که عماید غمازی و نمامی اختیار
کرده اند و حکام گوش بگفتگوی این مردم نهاده عالمی بر عرض و مال لرزانست خستگان
را هر بهم نوازشی جز بیدار و کدهٔ صدر نشان نداده اند چه دران بارگاه جهت وسیل را روائی
نیست ورنه شهر سود غبار فتنه بلند و آتش بیداد تیز است امروز که بیست و هفتم رجب
و دوازدهم جنوری است جام جهان نما آئینه شهود این خبر گردید که در کلکته وبا شایع است
منکه بد اندیش دوستانم چگویم که از اضطراب بر من چها رفت امید که زود زود بیاد
نگارشهای من فرا رسیده نوید عافیت خود و منتسبان خود و مجموع احبا در هر ماه یکبار
میفرستاده باشند زیاده حد ادب باد و هرزه عمر ایضاً قبله دیده و دل سلامت حیرتی داشتم
که بمرگ ناگاه درگذشتن امیر جوان دولت جوان سال یعنی مستر اندرو استرلنگ
ستوده خصال برای بهبست و کارپردازان والاکدهٔ قضا ازین سانحه سترگ کدام
نتیجه منظور داشته اند حالیا عالی شد که بسیلاب فنا دادن بنای امیدواری غالب
رسیده بخشش میخواستند آنصورت نمی بست الا بظهور این طوفان هوش ربا
فرمانده این خراب آباد که فرانسس هاکنس بهادرش نامند با والی فیروزپور پیمان
یکدلی بسته و دو پولی چنانکه خواست بصدر فرستاد هرچند پرده داران در پرده
باره هم داده اند دشتی از آن راز بن بازگفتند مرا دل از جای نرفت گفتم استرلنگ گوچ گشته
و حق شناس کسی است که سر رشته هر کار بدست اوست بچاره گری خواهد نشست
[illegible]

اجل فرو رسید و چشم جهان بینش فرو بسته شد و دیگر ندانم که دران هنگامه بر سر آن کاغذ
پاره‌ها که فرستاده این داور یگانه کیش بود چه گذشت اینقدر دانم که صاحب
سکرتر بهادر مرا نزد خود خواند و گفت تجویز فرانسس هاکنس بهادر دربارهٔ پرورش
شما بصدر منظور افتاد و فرمان منظوری عز صدور یافت گفتم آیا صاحب رزیدنت
بهادر چه تجویز کرده اند گفت قاعدهٔ سابق را در مستقبل برقرار داشته اند بخود فرو
رفتم و از حیرت جنون کردم و بدل گفتم یارب این بندهٔ خدا چه میفرماید کار مرا نشستی
ازین خوشتر می بایست من و خدا که نبودن اشتر استر لنگ را بفرجام کارها سرمایهٔ فرو
ماندگی می شمردم اما صدور این حکم از صدر دور از هیچ حال مظنون نبود اکنون در چارهٔ
از کشش سو فراز و چرخ و ستاره را با خویشتن ناساز می بینم بر من است که عرضداشت
انگریزی بنام بندگان دارا دربان نواب گورنر جنرل بهادر بڈاک فرستم و حال خود
را مو بموی دران برگزارم و بر شماست که مبادی تظلم مرا پارهٔ در گوش صاحب
سکرتر حال بدمید تا نامرادی را بیاد آورد و خسته را بشناسد فرو بر دل نازک دلدار
گرانی مکناد همه خواهش ما که جگرگوشهٔ ابراهی هست ایضاً والی من و مولای من ماه
هفتم رمضان بود که برادر ریاضت پیشه هیچ اندیشه افضل بیگ رونق بخش کاشانهٔ نیشتر
گردید از آنجا که بزرگی و عاجز نوازی خوی اوست شام روز ورود بدیدن من آمد
و سرم را بسپهر رسانید مژده میدهم شما را که میرزا افضل بیگ خطاب خانی و مقرب الدولگی
یافت و حالیا مقرب الدوله افضل بیگ خان بهادر نقش نگین اوست اما هم از روز ورود
خویشتن بیمار و بیمار ضیق تب و سرفه و سعال گرفتار است رگ باسلیق زده و مسهل آشامیده
تا لختی سبکدوش برآمده سخن کوتاه آنچه من فرموده اند آنم اینست که دو روز پیش از ورود
مقرب الدوله بهادر که بیانش گذشت فرمانده دهلی وکیل مرزبان میوات را نزد خود
خوانده و کاغذ گذرانیدهٔ وی بوی باز داد و گفت جلیه ... مهر و دستخط این کاغذ ثابت نشد

وسرجان مالکم بهادر ، این را بدیده دری پذیرفت اکنون مرا گرهی چند لبر رشتهٔ خیال افتاده
یکی از دیگری سخت تر و محکم تر ، نخست اینکه سرجان مالکم ، چنانکه این نامهٔ فارسی
بی نام و نشان را باور داشت رپوت انگریزی را که چگونه گذشتن سرکار لیستن خرد او را
نموده ست باشد ، دوم اینکه هرگاه این خط فارسی نمیتواند که مضمون رپوت انگریزی
را ناسخ افتد بدین زودی چرا باز آمد بایستی که بمقابله این هر دو تحریر میان آمدی تا کار یکرو شدی
سوم اینکه هرگاه خط فارسی بمدعی علیه که این نقش تازه برروی کار آورده او ست
باز دادند مدعی چرا نگفتند که زر مندرجه این را بازپس دهد دیگر شاید خبر و شنید طرفگی درین
است که مرزا افضل بیگ که تازه از اردوی کیهان پوی گورنری رسیده و خود را
ازین راز بیخبر نمیداند نیز سخنی نگفته است که مرا از تفرقه وارهاند و خاطرم را فارغ گرداند
ناچار از شما میخواهم که تا توانید راز را بدانید و بمن باز گوئید تا دانم که چه باید کرد زیاده
زیاده ایضاً مولای من ، چگویم که از بخت چه قدر گله مند و از هجوم اندوه چه مایه
نژندم سه ماه است که مخدومی مرزا احمد بیگ خان و مرزا ابوالقاسم خان ترک مهر و
وفا گرفتند و راه بی آزرمی رفتند تا از آنسو میرسد نه پیام ، روزی داود بیگ نزد من
آمد و تقریباً حکایت کرد که مولوی سراج الدین احمد بکانپور رسیدند گفتم وای بکلکته
کسی نماند که مرا چاره گری و رهنمائی تواند کرد و از آنچه دران هنگامه رو نماید بمن تواند نبشت
خیالی داشتم که مرزا ابوالقاسم خان وعده دارند که چون کرنیل هنری املاک را فرجام
رنجوری بخیر گراید سپارشنامه بنام هاکنس صاحب ازوی بگرفت آرند و بمن رسانند بهرحال
روزها یکی از ستمگران فرنگ بمن گفت که کرنیل هنری املاک از جهان رفت وای
بر روزگار من که درین دیار بی فرمانروا سرسنگ میزنم و جان بناکامی میدهم عدو جاه مند
و مالدار و من تهیدست و تنها خلقی سر آزار من دارد و گروهی تشنهٔ خون منت خدا را
اگر بکانپور و از آنجا به لکهنو رسیده و به بستر تکیهٔ خویش آرمیده اید سطری چند از اوضاع

داوگاه کلکته بمن رقم فرمایید تا روان بیارامد و دل بشکیبد والسلام ایضاً جانیکه از لطف
اجزای آن بتحلیل رفته و کدورتی چون درد از باده و خاکستر از آتش وامانده است اگر بپای
دوست افشانم ترسم که پای نازنینش رنجه گردد و اگر آماده این نثار نگردم در عالم مهر شرمسار
بوده باشم یارب چکنم تا حق محنت گزارده و سپاس مهربانی بجای آورده باشم مشاهده
صفوت نامه دیده را آیینه دار جلوه شاهد آرزو ساخت و عالم عالم اسرار در نظر آورد غالب
که چون این نامه که من در نگارش پاسخ آنم روان شده باشد نامه دیگر از من بشما رسیده
باشد سخن اینست که بار گرانی دارد خدایا دوش همت نه ورزید و کریمانه این بار را کشید
و دانم که همچنین کشید چه از کریمان و گرانمایگان نیند جز با آن داوکده و اوضاع آن محکمه
در نظر داریم حقا که راست میگویید لیکن ماتم زده را دل جز بوسه بنیارامد و خسته جز مرهم
نخواهد بخدا اگر چرخ ستیزه جو مهربان گردد و در ظهور حق شفیقی کوشد بکام دل رسیدن مرا
آسان است و اگر اینقدر خود میدانم که رای وی درین داوری را رجح باستحقاق من است
و این خود از تنگ ظرفیهای من است که خود را پیش شما سپارش میکنم ورنه در معنی کار من
کار شما است و اگر کار خود را کار شما نمیدانستم چگونه این راز سربسته در میان می نهادم هرنامه
که از من میرسیده باشد بعد خواندن و بمولانا نمودن سپرده و بآب و آتش می افگنده
باشید بهست کارها دارد والسلام ایضاً قبله من رسیدن دلکشا نامه روان را بنوید تازگی
نواخت و درون را بنور آگهی برافروخت دانستم بیکس نیم و کسی دارم سلامت باشید
و جاوید بمانید از جانب شما و بی رونقی کارخانه گونه ملالی بدل راه یافت اینک بخشایشگر
شما را که از شکوه اندیشناک نگاه دارد و در هر گونه انقلاب که روی دهد ترقی تازه برساند
نیز ناخوش بهر رافتی نهاده روی باتفاق و دل بخدا باید داشت من و خدا هر گاه
پیشها و حالهای شما از نظر می افتد دل میسوزد و خامه وقتیکه ... پنجم ابریل ... و مصارف
... بحکم با اینهمه خود را شکر گویم که بار اشکده رسیده در رنج راه سرآمد صفا این گرامی

مفاد ضمیر منیر خاطر نشان شد و درباره نفرستادن نامه گمان آنست که ناکام نباشم و بداد رسم چه طالب ظهور حق
حقیقیتم و این چنین کسی را محروم نگذارند آنچه از جانب مخدومی میرزا احمد بیگ خان مرقوم بود در
گوش هوش گردید بعظمت و جلال ایزدی سوگند که هرگز امری که موجب پراگندگی دل باشد از
جانب میرزا صاحب گمان نکرده ام تا باینقدر چه رسد. انصاف اینست که چون یکایک نشستیم فلانی در قفای
من با میرزا صاحب هنگامه زبانی گرم کرده بخلوت و انجمن حکایتی چند مطابق مقصود خویش
بمیان آورده باشد و میرزا صاحب سخنهای او را باور داشته اگر چنین نباشد این مایه خود آنگاه
باشد که مدعی استحقاقی دارد و اسد الله حیرت میکند و میخواهد که حق پوشد و در تلافی
عقوق کوشد چون صفحه ضمیرم را از پیرایه اندیشه نگار است دندان بجگر نهادم و بدین شعر استاد
نو فرمیده سرا شدم هم قهر و دل بر جفا نهم کو تحمل [illegible] اکنون که دوست جانب دشمن
گرفته است الحمد که ساده دل و راست گفتارم آفریده اند هر چه در دل داشتم
بزبان باز گفتم حالیا اگر کشش مهر و وفا زنده مند باشم شیب تعذیری و اگر شایسته بخشایش
برآیم نوید عفو تقصیری والسلام ایضاً این شایانی نامه ایست از غمدیده اسد بجناب
مولوی سراج الدین احمد [illegible] عنوان گزارش مدعا آنکه نگارین نامه بخشش نسیم در دو جیب
و کنارم بگل انباشت و رنگ [illegible] نگارش پاسخ از ناپروائی بخود میخواستم که سرمایه تحریر
دستگاهم [illegible] حرف آگاهی از پرده بدر خرامد و آن که جاده مدعا طلبی بپایان رسید
خامه و نامه نگاری بسر شگافتن آغاز کرد و شوق هنگامه پاسخ نگاری ساز کرد و فیض رسا
نامی نامه شما از صحت وجود فایض الجود قبله و کعبه حضرت مولوی جلیل الدین خان آگهم
ساخت حقا که شرمنده [illegible] آداب زمین بوس رسانند و عذر کوته قلمیها
باز خواهند [illegible] عرض [illegible] خود را بذریعه تحریر فراباد خاطر عاطرشان [illegible]
[illegible] آنچه [illegible] که بروز چهارم از مئی که چهار شنبه بود و
با یازدهم ذیقعده مطابق [illegible] از ین داور نگاه بصدر روان شد

هی هی چه رپوت و که مقدمه رپوتی چون موی زنگیان خم اندر خم رپوتی چون حال گیسوبستگان
درهم ◆ رپوتی فتوی خون یکجهان آرزو ◆ رپوتی فرمان ریزش آبرو ◆ از آنجا که فرمانده
شهر را در آغاز بر خود مهربان شناختمی شرمم می آید که سخن دراز کنم و شکوه ساز کنم لیکن
اینقدر خود هست که اگر بنای امیدم را استواری پایهٔ تحریر صدر بخودی پیش دستان ایزد
محکمه رخنه در بنیان مرادم افگنده بودم و حاکم را بر من دگرگون ساخته ◆ کوتاهی سخن تا امروز
رنگ و بوی کار اینست تا فردا چه پیش آید و ازین پرده چه رخ نماید ایضاً سطاع(?)

غالب و مخدوم غالب و قبلهٔ غالب اگر اندوه سترگ بند بر دلم نهاده بودی
من دانم و دل که در شکوه چه روشها ایجاد و در گله چه طرحها بنیاد کردمی صرفهٔ شما درین کار
من است ورنه اگر تاب و توان داشتمی آن قدر با شما درشت(?) گفتمی که شما را و هم دگران را
بزبان رفتی و مرا سر و رو شکسته آخر از خدا بترسید و از روی داد بیندیشید که کار من و شما
بدان رسید که روزگار با نگیرد و دیناسیا(?) نگردم گفتم که در بند گزارش اندوه(?)
شکوه کجا بخاطر شما میرسد ◆ اگرچه اندرین ورق گنجایی این دو مطلب نبود لیکن از بیم(?)
بر آن پیچیده که مبادا دوستدار ناشناس من مرا از خود خرسند داند و دیگران از تلافی
فارغ باشند و من زبان زده بجاوید وابستهٔ امید باشم بالجمله بدین نامه نگاری مدعای اصلی
بدین رنگ است که برادر صاحب مشفق نواب امین الدین احمد خان بهادر ابن فخر الدوله
دلاور الملک نواب احمد بخش خان بهادر رستم جنگ راهها از موج بلا که زورق شکسته بود
خانه بسیلاب فنا داد خون و فایم(?) بگردن که درین سفر از همپایی بیش بازماندم فرود(?)
خویش ز خود هم نهفته ایم ◆ شمع خموش کلبهٔ تار خودیم ما ◆ و ماندگی و بیچارگی من از آنجا
توان سنجید که وزیدن(?) بر جگر نهم و امین الدین احمد خان بهادر را در سفر تنها گذاریم اگر قاضی محبت
بدین جرم بر نطعم نشاند و به تیغ بیدریغ خونم ریزد سزاوارم و نطعت(?) ... است که
باب گفتار گر ایم ... آرایم ...

تلافی برخیزد تا از گرانی تشویر سبکدوش گردم و گرد خجلت از چهره برافشانم یعنی کرم غمخواره‌ی
در مهر و نوازی استوار بینید و خود را دوست دیرینهٔ امین الدین خان دانسته آنچنان
چاره‌سازی و سگالش گری بجای آرید که این دردمند دور از خانمان اسدالله
روسیاه را فرامش کند و شما را بجای او داند و نیز به برادر والاقدر سلمه الله تعالی
گفته شده است که چون بکلکته رسد و شما را دریابد داند که اسدالله پیش ازین بکلکته
رسیده است قطع نظر ازین مدارج که برشمردم آخر خدائی هست و داوری هست افسانه
ناکامی و ستم‌کشی این فروغ ناصیهٔ سعادت یعنی امین الدین احمد خان خاره را دل بگدازد
و آهن را آب گرداند * زیاده ازین آنچه نویسم جز از ساختگی میدهد و من از ساختگی
گریزانم اسد بس ما سوی هوس ایضاً فرو رسیدنهای منقار هما بر استخوان غالب *
پس از عمری بیادم داد رسم و راه پیکان را * روزگاری دراز در پیچ و تاب انتظار گوهر
گزیدیم تا گوهرین نامه پیرایهٔ گردن و گوش تمنا گردید باز هم اینهمه ساده پرکاری و خویشتن
نگهداری که خود را شرمسار وانمود دیده و عذر بیش‌تر از گناه آورده‌اید بهر تقدیر مصرع عمرت
دراز باد که اینهم غنیمت ست * اغلب که برادر صاحب والامناقب فخر الدوله نواب
امین الدین احمد خان بهادر رسیده باشند و شما را دیده نامه بنام نامی شان در نوردید
این ورق میرسد باید رسانید و مرا از فرود آمدن جای شان خبر داد * خدا کند که بجای آشنا
شان فرود آمده باشند و شیوهٔ تکلف مرعی نداشته بنگارید که چون شما یعنی نامه نگار
را با نواب امین الدین خان محبتی هست هر آینه مدارج پاس وفا بتقدیم رسانیده خواهند شد
مسرت گردم معامله من و او نه آنچنانست که لفظ مودت و محبت درمیان تواند گنجید
چه این الفاظ افادهٔ معنی دوئی میکند و میانه من و وی دوئی نیست لاجرم هرچه با او
خواهید کرد با من خواهد بود و حال اخلاف مرزا احمد مرحوم پدید آمد حیثیت که بعد از
مرزا آن انتظام نماند و فرزندانش در خردی یتیم شدند خدای توانا آن گروه را

توفیق بیکدلی بخشند ٭ زیاده ازین چه نویسیم که نوشتن را شاید اگر آرزوی دیدار است
پایانش کو و اگر اندوه روزگار است تاب گزارش آن کرا ٭ نگاشتهٔ چهاردهم اکتوبر
سنه ۱۸۴۶ع ایضاً صاحب من ٭ دیده بمشاهدهٔ آئینه سکندر فروغانی گردید و صفای
عبارتش که برشته نظاره کشید بیانهای خوش و خبرهای مختصر و نکته‌های دلپسند و رقمهای
نظرفریب دارد فرمان شما بر جان و دل روانست و مراد در روانی این اوراق کوشش
فراوان مردم این دیار بسکه از نامستمری اخبار جام جهان نما ملول اند ذوقی درست باخبار
ندارند انصاف بالای طاعت کم اتفاق می افتد که صاحب جام جهان نما درین هفته
خبری نگارد که در هفته دیگر خود تکذیب آن نکرده در یک هفته جنگ اهالی سرکار با والی
لاهور پیش از رسیدن موسم زمستان بسلک تحریر میکشد و بعد از دو هفته مینویسد که آن
خبر دروغ بوده است ٭ در یکهفته خبر رسیده که مسجد قلعهٔ اکبرآباد و روضهٔ تاج محل بدین بها
فروخته شد باز بعد از دو هفته رقم میکند که فرمانداران کونسل این بیع و شری را روا نداشتند
بهر حال امروز که یکشنبه چهارم سپتمبر است نامهٔ سامی با اوراق اخبار بمن رسیده است ٭
مبارز الدوله نواب حسام الدین حیدر خان بهادر و فخر الدوله نواب امین الدین احمد خان
بهادر دیدند و خریداری این را نپسندیدند زین سپس هر که از اعیان این دیار هر چه بمن خواهند فرمود
بشما عرض خواهم کرد والسلام ایضاً جناب عالی ٭ امروز که آدینه روز سیزدهم از اپریل
فرخنده نامه نگاری یافته ام و عذر تقصیر خویش میخواهم ٭ نهفته مباد ٭ که لارد ولیم گورنر
جنگی بهادر ٭ بروز بیست و ششم از مارچ بدین دیار رسیده بکوتهی [illegible] فرود آمد
و بعد از دو روز لشکر و بازار لشکر را تشخیص جمعیت از هم گسست و مردم را بر تفرقهٔ خاطر
داد از آنجمله خیام خاصهٔ سپه‌سالار زان شد صاحبان سکر جابجا در شهر رخت اقامت افگندند
مولوی محمد حسن مولوی سید محمد ... روز نمکده را برای آرامگاه و دوستانه کاشانه درخور
گنجائی خویش بسامانی کوتهی رشیدتی بکرایه گرفتند و ازانجا فرود آمدند شاه دهلی با نواب

عالیجناب به پیوست رفتن صاحب سکتر بهادر همپای صاحب رسیدنت بهادر به بارگاه
خسروی و رسیدن مختاران شاهی بحضور گورنری صورت بست پنجم اپریل صلای بار دادند و گروها
گروه مردم پایه به پایه زمین بوسیدند رسم منع نظم از میان برخاسته بود و نیز پرسشی لیز قرار نیافته
هر کس خواست نذر گذرانید و هر کس نخواست همان کورنش بجای آورد نخستین بار نواب سعید
فیض محمد خان بهادر مرزبان جهجر با برادر و پسر خود سعادت بار اندوخته یکصد و یک اشرفی پیش
کشیده و بقبول نذر و عطای خاتم الماس نگین چهره نشاط افروخته و همین بار از جاگیرداران
دیگر بود و مثل نواب امین الدین خان و اکبر علیخان و دو فرزند خان زمین بوس امرای شاهی و عماید
شهر و وکلای اطراف و کارگزاران دفترهای سرکار آنچه پیدا باد که درین هنگام میر حامد علیخان
داماد اعتماد الدوله میر فضل علیخان نیز ملازمت حاصل ساخته و بیست اشرفی نذر کرده و
بیافتن انگشتری آبرو یافته دیگر چه نویسیم که مقصود جز این قدر اظهار نبوده است ایضاً
سرشت گردم به بدخواهی گفت که اسدالله دادخواه مرا از دیوانگی ستوه آورده است
خدا را از نالائق و فقیران و دردمندان شاید رنجید و تیره چون من دردمندی که از بندگان نیست
نامه منشی حسن علی صاحب رسید و شمار ساز هم کرد یا بخشش سفیر شتم تا خاطرشان جمع گردد و دانند
که دیگران آشفته سر هیچ نخواهد داد در حقیقت این به پابوسی و طمع کیش نبود کار به این معنی
انگریزی است که من به شما فرستاده ام و رسانیدن آن به دل توان کوشید چه اگر آن عرضداشت
پذیرفته شد البته کار رونق گرفت ورنه من ناکامی جاوید انتساب ما سوی هوس نگاه
ختم سخنوری روز شنبه وقت شب پیش چراغ در عالم سرخوشی به داغ ایضاً قبله حاجات
گوهر آگین نامه دلنواز لیلی روزگار چی و بی انتظار رسید و دیده و دل را فروغ و فراغ بخشید
تا رسیدن نامه مرا افسردگی شدت تحمل گردیده بود اینک من حیل نگردیده تا از او شناسیهای شما
نرسیده بودم که شما اهل دل و داد نشور شمردی به من و ایمان من به که ریشه مهر شما معزول
در دیده و حجیت شما با جان آمیخته تا زنده ام شده ام وفا آیین من است و مودت دین

من، اگر در نگارش نامه درنگی روی دهد بر فراموشی محمول مشو و دردها و سوداها و دلدهیها و نظر
و تفرقه‌ها در خاطر و سوادها در سر گره بر گره دارم، چه پیچیده‌ام و روز و شب چگونه بسر می‌برم. نامه سعادت ضمیمه باد آمد
اخبارنویس و نامه سعادت ضمیمه نواب فتح الله بیگ خان بهادر جابجا رسانده و آنچه بر زبان نشنوانده گفتنی
گفته شد. سلامت باشید که مهر انجامت (؟) و دو پایه بلند و پیش گشتم و از کشاکش وارستم. اکنون
جمنا داس را نیز از نواب فتح الله بیگ خان وی داد و شیخ علیم الله را بپاس حسن دوستی و نیاز
تقاضا را از هر سو نشانه گشتم. زیاده جز اندوه دل و شکوه بخت و فراوانی مهر و استواری وفا
چه سرایم. والسلام بالوف الاحترام. **ایضاً** قبله حاجات، دانم انتظار رسانی تحفه کشیده‌ای
سرانجام بوسه که از دیرباز گرد دل میگردد دست بهم رسید و توانائی سرکردن نشیوه که خاطر
از یک عمر در گرو آنست روی نمی‌نماید. چه نامه‌نگار را آن در سر است که چون از ورطه اقامت
برکنار گشت و آزادانه بفراغنای گیتی بگردد. می‌سنجیدم که آغاز زمستان افسردگی را پایان و
ماندگی را فرجام پدید خواهد آمد. خواهی نخواهی ازین دامگاه بدر خواهم جست. وز هر چه اندوخته‌ام نهاده
عقده کارگشایش نیافت و این عزیمت امضا نپذیرفت. قهر و نومیدی با گردش ایام
ندارد و زنگی سیه‌شده سحر و شام ندارد. آه که از گمان خویش منفعل و از اتمام نداشتن
شرمسارم. در مجمع احباب گلگشت خاطر جز بمولوی سراج الدین احمد قرار نگرفت و هم را جز
ضمیر منیرش جلوه‌گاه دیگر نیافت. اکنون کم‌بیش یکسال هست که مرا یاد نیاورده و فراموشی
را عذری نخواسته. امروز که بیست و هشتم دسمبر انجام سال هزار و هشتصد و سی و سه عیسوی است
دل از درد بی‌خبری بهم برآمد. ناگزیر نامه‌نگار گشتم و خود را بر خاطر خطیر تجدید و هم عرضه دادم. اگر نامه
یاد آیم دشوار نیست که در پیرهن گنجم و داستان شکوه فراموشی کوتاه باد. **ایضاً** مخدوم من و جان من،
پس از رسیدن گرامی نامه در بند آن بودم که پاسخ گزارش دهم و ماجرای خود شرح دهم. ناگهان
روی که دوشنبه پانزدهم ذی الحجه بود آوازه درافتاد که مجموعه مکارم اخلاق را شیرازه وجود
از هم گسیخت. شمع ایوان سروری مرد و نهال باغ آگهی را برگ و بار فرو ریخت. دستگیر درماندگان

را دست از کار رفت و گره کشای بسته کاران رانی بناخن شکست خاکم بدهن چگونه گویم و اگر من
نگویم کیست که نمیداند که مشتر اندرو اختر لنگ شد و از گیتی جز نام نیاسد باخود نبرد کاش
روی گداخته پیوزنه گوشم رسیدی تا نشنودمی که چه شد اکنون امید غمخواری از که باید داشت و
و دل را بخیال گردش چشم که تسکین داد و ریویی که فراز کس ما کنس بهاور روز خصم و حصن دادخواهی
من بصدر فرستاده است چگویم که چه مایه امیدگاه و اندوه فزای بوده است تکیه بر کارساز
آن چابک خرام بیدای فنا داشتم اکنون از گردش سپهر فلک بکام دشمن ست زینهار در پاسخ
این نامه درنگ روا مدارید و بنویسید که آن والاگهر را چه روی داد و آن گلبن روضه هنر
را کدام تندباد از پای افگند و پس از وی سرانجام دفتر کده چه شد و جانشین که گردید السلام
با سوی ها هوس **ایضاً** قبله و کعبه والا نامه رسید و نوید فراق دائمی مرزا احمد بیگ رسانید
چه مایه سنگین دل و سخت جانم که نامه در تعزیت دوست انشا میکنم و اجزای وجودم از هم
نمیریزد پس گفت که بدبلی های ایم وعده فراموش بهر دست راه گرد اندر تا قدم بسر منزل دیگر رانده گردیم
کی بنیاد دوستان عزیز بر داشت چرا بحال خردسالان خود نپرداخت و سایه از سر شان باز
گرفت وای بی یاری یاران وی و در بغای بی پدری پسران وی هرچند از مرگ نتوان نالید
و گسستن تار و پود پیندار هستی را چاره نتوان کرد لیکن انصاف بالای طاعت است
هنوز هنگام مردن مرزا احمد نبود چرا آنقدر صبر نکرد که بکلکته رسیدمی و روی نظاره فروزش
دیگر باره دیدمی چرا آنمایه درنگ نورزید که حامد علی جوان گشتی و کارها باندازهٔ دانش
وی روان گشتی حیف که همین پسرش خردسال است و باشد که بتحقیقت سرمایه پدر روانا
و دیگر و آوردن زرهای توانا پراگنده توانا نباشد و باشد که چون آن سرمایه بچنگ آرد بباد دهد
و بر فر دوستان خود ستم کند و همچنین برادران ما ناکام گذارد و هر آینه درینحال ایشان را باید که دانشمند
و حق شناس که گرد جاده بر آید غمخواری بی پدر ماندگان نماید مندمین قال افسرده
مرا باشد اندوه طفلان عزیز که در طفلی از سر پدر شم پدر ... والله که بنابرآن بیچارگان ...

فرض و فرض عین است هم بر شما و هم بر میرزا ابوالقاسم خان بکسی انجاعه در نظر باید داشت و غافل
نباید بود والله لا یضیع اجر المحسنین ایضاً گاهان و هان این نامه ایست از اسد الله دردمند
بسوی آن یار خود پسند که پرسش از دوستان دریغ دارد و رود داد افتادگان را بنامه یاد نیارد
شگفته بنگر که دوست بدان ناپروائی و من آنمایه پوسناک که نامه میفرستم و آرزو میکنم که
روز رسیدن این نامه پاسخ نگاشته شود و هم آنروز و اگر بیگاه شده باشد فردای آن روز
سو فرستاده آید سبحان الله زهی تصور باطل زهی خیال محال ... صاحب این دشوار طلبی [illegible]
فضولی و فزون سری است بلکه گشایش گرهی چند که در سر رشتهٔ خیال افتاده بینا هم
دارد و آنرا از شما میخواهم پیش از پیش شنوده ایم و همین ها می بایست که نواب گورنر جنرل بهادر
چنانکه آئین است خرامش کنان و واد و ان می آیند و بدهلی میرسند از انجا بمیگذرند و با لشکر
سوی این دیار راه می پیمایند و قریب تحویل آفتاب بحمل بکوهستان بر میشوند و تابستان را
در انجا بسر می برند و درین پویه هر گوشه مردم از هر دیار بار بدست میکنند در هر یک [illegible]
وقت کار را سر میگیرد و ناگاه آوازه در افتاد که چالش کوکبه گورنری تا اله آباد و [illegible]
ولیش درین سخن مردم دو گروه اند برخی بر انند که نواب والاجناب از اله آباد بکلکته [illegible]
و بعضی را عقیده آنکه باله آباد درنگ میفرمایند و دو سه ماه اندران انجمن [illegible]
کشاکش دل از بیجا رفته و اندیشه پریشانی گرفته چون این [illegible]
و در اندیشه استوار نیست [illegible] دل آورده ام که شما از [illegible]
فرد غالب که [illegible] اله آباد رسیده باشد البته این خبر [illegible]
شما آنچه [illegible] باشد [illegible] سر و دل [illegible]
والسلام ایضاً [illegible]
سودای خواهران میرزا احمد مرحوم [illegible]
و خیر طلبان را [illegible]

بستاید هر آیینه مرا نیز با وی بدگمان نباید بود و سعادتمند باید شمرد و سنگدلی و دل آزاری را از
آثار رشد و سعادت باید دانست فرمان چنین است که هر چه غالب خونین نفس از درد دل
فرو ریزد نامه را بدان نگارند تا مخدوم نگهی تماشا آب دهد سخن این است که نفس در بادیه
پیمائی و درنگ ندارد فراوان خون خورده و جهان جهان پاره دل بدامن شمرده میشود و اگر
خواهم که همه آنرا بورق اندر آرم نامه از درازی بجائی رسد و رقم انجام گرای نگردد اما چون
مخدوم مرا به نالهای زار من سری هست عهد کرده ام که در هر نامه یکی دو چامه یعنی غزل
می نگاشته باشم تا فرمان بجای آورده باشم فرموده آید که نامه را باخبار آن مرز و بوم باید آراست
چگویم آنچه نتوان گفت گویند در ایامیکه نادر بر ایران دست یافت و آن فرخنده بوم
را بستم ویران کرد مزاجدانان روزگار و اندازه شناسان کیفر و پاداش گفتند که تا
در صورت مقوله کردارهای ماست چنانکه گفته اند ع زشتی اعمال ما صورت نادر گرفت
همچنین درین روزگاران بفرمان آنتی داور یعنی حاکم حقیقی خوهای بد و طمعهای خام و هوسهای
تباه مرا و رغالب ریخته پس از آنکه بآتش غضب گداخته اند بصورت مرد میانه بالای
بزرگ شکم ساخته اند و آن صورت نخست زهر بلا بمین ریخته و دود از نهاد مردم برانگیخته
وازان پس در هندوستان میگردد و ویران آباد و کوه و دشت می پیماید مرحله بمرحله
منزل بمنزل آتش بیداد بلند و بال و جان خلق بر شعله آن آتش سپند است مگر ابر رحمتی
از جانب حضرت محمد پدید آید و بدین سرزمین که هندش نامند فرو بارد و ورنه فرونشستن
این آتش بی زینهار محال بالجمله این خبری است برای معنی یابان رمز جوی اما بمذاق صورت
صورت پرستان آشکارا گوهی نیز وانموده میشود نهفته مباد که لارڈ گونرنس نبنگ بهادر
سیوم مین نوبت به دهلی نزول اجلال فرموده نوید بار داد مرزبانان و مشاهره خواران و
بزرگان و بالداران شهر رفتند و نشستند و عطر و پان یافتند غالب مستمند که گذشته صورت
مقوله اعمال خود است درین هنگامه جا گرم نکرد و ببارگاه نرسید چشم براه بدید آمدن

ابر رحمت از جانب محیط که اشاره بورود نواب گورنر جنرل بهادر جدید است دارد والسلام
والاکرام ایضاً زینهار صد زینهار ای مولوی سراج الدین بترس از خدای جهان آفرین
که چون قیامت قائم گردد و آفریدگار بداوری نشیند من گریان و مویه کنان در آن هنگامه آیم
و در تو آویزم و گویم که این آنکس است که یک عمر مرا به محبت فریفت و دلم برد و چون من از
سادگی بر وفا تکیه کردم و این را از دوستان برگزیدم نفس کج باخت و بمن بیوفائی
کرد خدا را بگو که آن زمان چه جواب خواهی داد و چه عذر پیش خواهی آورد ؛ وای بر من که
روزگارها گذرد و خبر نداشته باشم که سراج الدین احمد کجاست و چه حال دارد اگر جفا بنیاد
وفاست بسم الله هر قدر توانی بیفزای که اینجا مهر و وفا فراوان هست لاجرم جفا نیز باید که
فراوان باشد و اگر خود این تغافل بباد افراه جرمی دیگر است نخست گناه مرا خاطر نشان
من باید کرد و آنگاه انتقام باید کشید تا شکوه در میان نگنجد و مرا از بهره گفتار رها شد منم
که معاش من از گونه گون رنج و رنگ رنگ عذاب جاد گفتار مانند خون در جگر و آتش
در دل و خار در پیراهن و خاک بر سر هیچ کافر بدین روز گرفتار مباد و هیچ دشمن این
خواری مبیناد راست به تنها روی مانم که در صحرای بالش بگل فرو رود و هر چند خواهد که
بالا جهد نتواند و فروتر رود والا قدر نواب امین الدین احمد خان بهادر که گیتی را بروش
دیدی و وصالش را زندگی دانستی به کلکته رهگرا شد دیگر زندگی از بهر که خواهم و دل را
بدیدار که شادمان دارم واماندگی من از اینجا توان سنجید که نتوانستم همپائیش کردن و روا
داشتم او را تنها گذاشتن میگفت که در کلکته یکی از دوستان خود بمن نشان ده تا چون
بدان دیار برسم مرا بجای تو باشد و غمخواری نماید گفتم حاشا که جز از مولوی سراج الدین احمد
این کار بر نیاید و دلم جز بوی نشکیبد چنانکه نامه بنام نامی شما نوشته بوی سپرده ام امید که
چون شما را دریابد آنمایه مهربانی کنید که اندوه تنهائی اندیشش برخیزد و شما را بجای من
شناسد والسلام ایضاً دیروز که یازدهم اکتوبر و چهارم جمادی الاول بود نامی صحیفه

نگاشته بیست و نهم ستمبر با یک لفافه اوراق آینهٔ سکندر رسید اما اوراق اخبار را دران لفافه
هر چند بیشتر جستم کمتر یافتم تنها ورق اشتهار بود و دیگر هیچ دانستم که هنگام فرو پیچیدن نامه نوردیدن
اوراق از یاد رفت بهر حال سخن نیست که مرا سعی در رواج این اخبار بیش از آنست که گفته آید
اما بدین زودی برین مراد چیره نتوان شد چه اندرین روزها آوازهٔ آمد آمد معین داور و کلای
اطراف را ازجا برده برخی بسوی گمارندگان خود رفته و گروهی را روی در رفتن است تا این
آشوب فرو نشیند و این پرده از پیش نظرها برنخیزد مقصود روائی نگیرد کار من بداوگاه دهلی
چنانکه دانسته باشید تباهی گزید حالیا بران سرم که اگر مرگ امان دهد باز بدان درگه رسم و درد
دل بدان زمزمه فرو ریزم که مرغان هوا و ماهیان دریا را بر خود بگریانم هیهات اگر معاش
من همین پنجهزار روپیه سالانه هم بدین تفریق از روی دفتر سرکار که ساده لوحان آنرا ممات
آثار گویند ثابت شده بودی بایستی که صاحبان صدر مرا از پیش راندندی و گفتندی که هرزه
مخروش آنچه تو بازیافتنی و آنچه داده یافتنی ازان افزونتر نیست و قرار داد نیز همانست لاجرم
دیوانه بودمی اگر بدین کشور باز آمدمی و با یک قبیله که خویشان و برادران منند لب تشنه بر خاک
و با طفل سیری نام برآوردمی کوتاهی سخن برانگیختن منشی نصرالله بیابانی گری و طلب اعانت
ازجا برجستن سیاهی بهادر و برادری و رعایتی داشت که آنرا چنین کسی نداند اما چکنم که کار بگشت
و روزگار برگشت خدا را نگه بدارد دل من وا رس کولبرک بتوسط کرنیل سمری املاک بر من
مهربان شود در پوپی که خوشتر ازان نتوان اندیشید بصدر فرستد و جوابی که سودمندتر ازان
نتوان یافت از صدر حاصل نماید هنوز آن جواب در راه باشد که کولبرک معزول گردد و اکنسر
که بجای کولبرک نشسته آنچه بپژوهش هنگامه سلطنت را جشن شد از بهر من بصدر نویسد و مهر
وران داوری از مستر استرلنگ چشم یاوری داشته باشم هنوز آن رپورٹ بصدر نرسیده
باشد که مستر استرلنگ رهرو راه عدم گردیده باشد چون از همه گسلم و بدامن جارج سوینتن
آویزم گریم ازجا برخیزد و دامن از شغل جهانبانی افشاند سبحان الله معزول نگرد و مگر کولبرک

هرگز ناگاه نمیرد مگر اسٹرلنگ بولایت نرود مگر جارج سونٹن در خور این صدمه‌های جانکاه نباشد مگر اسدالله دادخواه اکنون مصلحت در آن می‌بینیم که ازین داوری قطع نظر فرمایند نصیبه و وکالت نامهٔ من که نزد منشی نصرالله صاحب است باز ستانند و از هم بدرند و بگذرند الله بس باقی هوس

ایضاً

والی من و مولای من به یکشنبه دوم جمادی الثانی تلخی ستم آوارگی در نهاد دیده دهلی پای بدامن کشیده‌ام آیین غمخواری و جان پروری بگویانی که در پیش سپهر دیده‌ور روشناس گفت‌های آنان گشته که وطن را بمذاق من آشفته مشرب تلختر از غربت ساخته رسیدن بدهلی تلافی اندوه هجران کلکته نکرد تا بشادی چه رسد هر که از اهل نظر بنگرد هرگز نداند که این رهرو بمنزل رسیده و بوطن آرمیده است بلکه پندارد دردمندیست از وطن دور افتاده و تازه بداغ غربت مبتلا و چگونه چنین نباشد کسیکه مولوی سراج الدین احمد و میرزا احمد بیگ خان و میرزا ابوالقاسم خان و آغا محمد حسین را از کف داده باشد طرفه اینکه در عرض این چند سال که مرا به بیرون گردی و صحرانوردی گذشت ستم در راه اعیان دهلی برگشته و مهر و وفا در نهاد یاران نمانده از دوستان یکدل گروهی بآغاز جا خرامیده و سرخوشان بزم انس جرعهٔ فنا چشیده گرانمایگان صاحبدلان در زوایای خمول فرو رفته و سفلگان و سفیهان بیاری روزگار بروی کار آمده و جان داوگاه از دادخواهان تباه‌تر و روز مردم از چشم بیوفایان سیاه‌تر تا رسیده‌ام هیچ دو دیده‌ام و آزرم در هیچ طینت ندیده‌ام حاکم معزول بلهو مشغول و منصوب بشهرآشوبی آن امیدوار بازآمدن آب رفته بجوی و این با وجود اندیشهٔ زوال دولت دیوسار و اهرمن خوی اما هرچه ازین عالم هست عامان را بزبان هست و خاصان را بگمان سررشته بدست هیچکس پیدا نیست نامه‌ها که در باره من رسیده و جوابش هم آنان منزل مرقوم گردیده سطری از نهضت لوای جهان‌گشای گورنری داشت هنوز آنچنان بر روی کار نیامده همانا آن فرمانروائی قیافته باشد چه جزو اعظم کونسل میخواهد که اصحاب کونسل را با دفتر آن محکمه بهم باخود آورد و اعیان آن کده بدین رای یکدل و یکزبان نیستند امید که بجز نگنارند و هرچه درین باب

دانسته باشند بهین بزرگوارند ؛ دولت روزافزون باد **ایضاً** قبله حاجات ؛ دلنواز نامه پس از
عمری رسید و عمری دیگر بخشید تا عمر باشد و به سپری شده را تلافی تواند کرد ما شاد کردن دلی که نهاد شعر
نظم سرشته باشند نه آسان است منم که چون نامه شما رسیدی ستانه از جای برجستمی و جهان
جهان نشاط اندوختمی اینک تا چشم بسواد این صحیفه دو چار شد گیتی در نظرم تیره و تار شد نخست آنچه
بنظر در آمد خبر آشوب خبری بود که دل تا جگر خون کرد یعنی از جهان رفتن خواهر عزیز شما بیبی
این مخدومه مرحومه همان است که تا در کلکته خبر رنجوری وی شنوده بودید دل از دست رفته بود
و سراسیمگی سراپای خاطر را فرو گرفته در نظر دارم که از مرگش بر شما چه قیامت گذشته باشد
توانا ایزد پاک شما را شکیب عطا فرماید و تنومندی دل و توفیق ثبات ارزانی دارد و این
سانحه را در روزنامه عمر شما خاتمه مکاره و مقطع مصائب گرداند ؛ آشکارا شد که مخدوم مرا
از علاقه تازه خشنودی نیست هر آینه انکشاف آن یعنی غبار ملال بر دل فرو ریخت خدا را دلتنگ
نتوان شد . در کلکته را غنیمت باید پنداشت شارستانی بدین تازگی در گیتی کجاست خاک
آن دیار از رنگ آرائی مرز و بوم دیگر خوشتر من و خدا که اگر متأهل نبودمی و طوق ناموس
عیال بگردن نداشتمی دامن بر هر چه هست افشاندمی و خود را دران بقعه رساندمی تا زیستمی
دران بتکده بودمی و از رنج هواهای ناخوش آسودمی زهی هواهای سرد و خوشا آبهای
گوارا فرخا بادهای ناب و خرما ثمرهای پیش رس فرخ همه گر میوه فردوس بخوانند باشند ؛ لب عاجز
آن انبه بنگاله فراموش مباد ؛ هم از نگارش مخدوم پدید آمد که قبله جان و دل مرزا احمد بیگ خان
از درد پهلو زحمت کشیده و بحسن تدبیر جناب سید احمد علیخان روی افاقت دیده اند الحمد لله
و کتابت نامه موسومه شان میرسد باید رسانید و از جانب من لب یار باید پرسید والسلام
ایضاً امروز که روز سی و یکم است از جنوری و ناف هفته یعنی سه شنبه هنگام نیمروز این ورق
نگاشته کلک اسد الله دادخواه میگردد امید که منظرگاه قبله دلها و کعبه جانها حضرت
مولوی سراج الدین احمد فروغ قبول یابد و نیز التفاتی بسراپای ذره بیدست و پا نماید گناهی

را نامور ساختن و هیچ را همه پنداشتن عنایتی ست سترگ و مرحمتی بزرگ خاصه که آن سترگ عنایت
بی ابرام و داعی روی نماید و آن بزرگ مرحمت بی استدعای سائل بظهور آید نگرنده اگر دیدهٔ حق‌پژوه
دارد و بنگرد که واجب تعالی شانه اجزای عالم را که در کتم عدم متواری بوده اند بمحض عنایت پیرایهٔ
وجود بخشیده و بر آن سعد و مات بدان عطیه منت ننهاده حقا که اگر تأملی بسزا کرده شود و رقم
گشتن قطعهٔ تاریخ در آئینهٔ سکندر ازین عالم خبر میدهد و چون ناخواسته اینچنین نوازش بمیان
آمد هر آئینه روائی خواهش را چگونه چشم نتوان داشت لاجرم در گزارش مدعا فصلی بمیان
نهاده آرزو را سرانجام گفتگو داده میشود و نهفته مباد که بی تمیزی و قدرناشناسی حکام رنگ آن
ریخت که فاضل بی نظیر و المعی یگانه مولوی حافظ محمد فضل حق از سررشته داری عدالت دیوانی
استعفا کرده خود را از ننگ و عار وارهانید حقا که اگر از پایهٔ علم و فضل و دانش و کنش مولوی
فضل حق آنمایه بکاهند که از صد و یک بجا ماند و باز آن پایه را با سررشته داری عدالت دیوانی
بسنجند هنوز این عهده دون مرتبهٔ وی خواهد بود و بالجمله بعد ازین استعفا نواب فیض محمد خان پانصد
روپیه ماهانه برای مصارف خدام مخدومی معین کردند و خود خواندند روزیکه مولوی فضل حق
ازین دیار میرفت چگویم که بر اهل این دیار چه میرفت ولیعهد خسرو دهلی صاحب عالم میرزا ابوظفر
بهادر مولانا را تا پدرود کنند سوی خود طلبید و دوشالهٔ ملبوس خاص بدوش وی نهاد و آب
در دیده گردانید و فرمود که هر گاه شما میگوئید که من رخصت میشوم مرا جز اینکه بپذیرم گریز نیست
اما ایزد داناست که لفظ وداع از دل بزبان نمیرسد الا بصد هزار جر ثقیل تا اینجا سخن ولیعهد
بهادر است و غالب استفهام از شما میخواهد که وقت تودیع مولوی فضل حق وانمود ناکی ولیعهد
بهادر و پدرود آمدن دلهای اهل شهر بعبارتی روشن و بیانی دلاویز در آئینهٔ سکندر بقالب
طبع درآرید و مرا درین تفقد منت پذیر انگارید والسلام ایضاً مخلص نوازا عمرهاست
که بوده و دلنواز نامه جانی تازه نیافته ام سطوت و عتاب آئینه داران اقتضا کند و بمذاق ارباب
مودت از عیار گذر گوارا افتد اما آنچه من همی نگرم تغافل است و این را بجز تولد منافرت نگر باد دلی

کرده و من این ندارم لاجرم آن نتوانم آیا شنیده اید که بر من درین روزگاران چه گذشت و غمخوار شکم
با کدامین شعله سوختن گشت اگرچه شما از شنیدن فارغید اما من از گفتن فراغ ندارم
چنانکه گفته اند هیچ کس بشنود یا نشنود من گفتگوی میکنم روز شانزدهم از مئی بود و وقت بر
افروختن شمع و چراغ که چپراسی سررشته اجنتی دهلی رسید و نامه مهری ولیم فریزر بهادر
بمن داد چون بمیزان نظر سنجیدم گران تر از آن بود که آنرا یک نامه توان انگاشت باری از هم
گشودم و دیدم که نامه مهری ولیم سترچی کمشنر صاحب بهادر در نورد اوست مضمونش
اینکه کواغذ متعلقه مقدمه از نظر نواب معلی القاب بگذشت و فرمان صادر شد که تجویز
ها کمشنر صاحب منظور و مهر و دستخط کاغذ گذرانده مرزبان میوات اصلی و بندوبست مندرجه
دفتر سرکار نا صحیح و نامکمل فقط شد و از مسکن تمالک ع در خاندان کسری این عدل و داد باشد
شگفتی که این شگرف نامه بمن رسید بامداد آن سامعه گذار گردید که مولوی محمد محسن بجرم خفیه نویسی
ماخوذ شده اند تا رفته رفته کار بدانجا رسید که خبر با بوقلمون شد و بلویان حدیثه تا جوانمرد
چون میر افضل صادق الولای مولوی محمد محسن و استند رنگ آن ریختند که در هر روز دو بار
بایسته بار پیچ انگنده گوی زنده دستی اند و در روغی چندیکی از دیگری زهره گداز تر بیان نمایند تا بعد
از دو هفته بزبان یکی صاحب که عهده سکرتری اجنت دهلی دارد شنودم که جرمی
و جز خفیه نویسان که در سرآغاز داوری متهم بود فرجام کار بر مولوی محسن ثابت نشد لاجرم لارنس
صاحب بنا خشنودی از خود جدا کردند و معزول ساختند و رخصت انصراف بوطن دادند
هم دل از اندوه خود سوخته و هم جگر از درد دوست برشته زندگانی کردم و چشم بره باز داشتم
تا مرز بسته بودم با وجود بن مولانا او شما رسیده شد و لیاعل ریاید ورقی که خاص از بهر شان
پیش از ورود شان آماده بود و خبر ندادند آمدند رفتم و آن مجموعه مهر و وفا را دریافتم آنگاه کار آن شد
که این بزرگ با ادا آورده بود که اعتماد ... پیش آمده هم دو بار سبیل پیشکی یافته و هم پروانه راهداری
از دفتر ... آورده بود با سجل آن جواز ... را پیدا کردم و سفینه را لنگر برگرفته و مرا از

ز حیرانی وی و نامرادی خویشتن سترگ اندوهی درگرفت خدا ایشان را نگهبان باد و مراد دهاد و دل صبر گزیناد
کناد والسلام ایضاً چار ماه ست که از نارسیدن فروغانی نامه روزم سیاه است کافر باشم
اگر گمان بی التفاتی رود و یا بی مهری مظنون خاطر شود همه در آن کشاکشم که نارسیدن نامه را چه انگارم
نه جرم از من و نه تغافل از دوست و نه فتنه در ڈاک و نه اندیشه در راه اینهمه یکسو از روی انصاف
اگر از جانب شما عذر کثرت اشغال سرکاری تراشیده آید چه داد و خدا را برای نکوئی مرزا احمد بیگ خان
چه عذر اندیشم و نارسیدن نامه شان را پیش خود چه جواب سگالم گوناگون اندیشه‌ها و رنگارنگ
وسوسه‌ها بخاطر میگذرد و دل سودازده بیتابم دارد خرسندم بدانکه مرزا صاحب مرا فراموش
کرده باشند لیکن تندرست و دلخوش باشند خدای که مرا بیکس آفریده و شما را غمخوار من
ساخته است میتواند که شما را بر سر مهر آورد تا سطری چند از رگ کلک فرو ریزید و بمن فرستید
و چه خوش باشد که این آرزو بزودترین هنگام برآید و هنوز مدت رسیدن این نامه بپایان
نرسیده باشد که نامه شما از در درآید و گرامی مفاوضه من بسیار رو فرسا هم داد خواهی من چه
انقدر بسست که لارڈ و کونسل بهنگام بهادر کاغذ مقدمه مرا از دفتر دهلی با خود برد و کارپردازان
دفتر گورنری میگفتند که روداد نامهای پیشین از دفتر کلکته نیز طلب فرموده است تا بنا بر آن
مجموع حکم اخیر تواند داد با اینهمه دل که آیینه دار راز است ملولم میدارد و نظر بتفرقه که در قوانین
حکومت روی داده و بحکم کشاکشی که در سررشته کار من افتاده اگر فی المثل در باره من حکم
قتل صادر گردد بعید نپندارم و اگر بالفرض یک نیمه از جاگیر فلانی بمن بخشیده شود شگفت
نمی پندارم چون عدل حقیقی نیست هرچه باشد گو باش والسلام ایضاً از اسدالله نامه سیاه
بوالانامست مخدوم معظم حضرت مولوی سراج الدین احمد سلامی که زمین تا آسمان شکوه بارد
و پیامی که شنونده را بخشش آرزو پذیرفته باد اگر بنای تغافل بر مصلحتی است شاد باشید که از من نگسلید
اگر این و بوالکی از بیگانگی است بهواست چه مایه بی مهر و دو گسلیده یاری اگر تا امد بنگاشتن نتوانید
اندیشه مند شوید که نوید آمد آمد فرمانروای بوالنجه بشنوید در آیینه سکندر بانطباع آورید تا فی الجمله

در مستقبل امیدوار باشم و امید من درین مقام باشد که بیجا نباشد چه زمان فرو مردن شمع
و چراغ و هنگام بر دمیدن ستاره روز نزدیک است آنچه پرتو شمع چراغ نیافته اند اگر
بروشنائی روز دریابند شگفت نیست نه پای که در باب فرستادن غزلهای تازه ازین پیش
بمن داده آید هنوز بر جان و دل روانست تا ریش دل در خونابه فشانی بود و خاطر تیشه
جگرکاوی داشت هیچ تاب سزای غزل ندیده آید اکنون که با خود هم آویزشهای رنگارنگ
است قافیه سخن سنجی تنگ است سنجم که اگر از روزگار بسیار نه بلکه اندک آسایش یافتمی به نیروی
فکر پنجه ارباب فن برتافتمی سخن کوتاه با اینهمه دل افسردگی هرچه از قسم شعر بزبان خواهد گذشت
بمیانجیگری خامه روشناس نگاه التفات خواهد گشت یارب مخدوم من از خوی خویش
که نام دگرش تغافل است پشیمان شود والسلام ایضاً مولای من درین روزها که غم
روزگار بر من سخت تر از آنست که اگر خواهم لختی از آن برنگارم خامه روائی تواند گرفت
تا شناسا کسی اندر در آمد و فلوح نامه بمن داد حقا که مشاهده عنوان صحیفه مرا بدان فر
که نامه چرخ را از کجروی پای آرزو و ستاره آئین ناسازگاری گذاشت من بدان شاد
و روزگار در ایثار عطیه نشاط با من تنگدل نیست و سپهر را آن دبیر که دل را به بند غم خسته تر
کند و اسپردم که مخدوم مرا دل از روزگار خوش نیست هر آینه بار اندوه گرانی کرد و دل
را نگرانی افزود و اندیشه را پراگندگی روز افزون مبارک و خاطر را تشویش و ما دهم ارزانی
چون شما را خود آن خوی نیست که نامه زود زود نویسید و غالب را اغلب یاد آورید
حکمم با فرجام کار راد انست باشم و هرچه در انجاردی دیده مرا در نظر باشد بیان می
ساده پیرکار خویشتن نگهدار نامه دوست را با آنکه رسیده باشد نارسیده شمردن و بیچاره
را به شکنجه شکوه های بیجا تنگ در آوردن رسم کدامین کشور و شیوه کدام مردم است
پیش ازین ورقی بپاسخ فرمان حضرت مولوی آل حسن صاحب و جواب خطاب حضرت قاضی
محمد صادق خان صاحب نگارش پذیرفته و بسبیل ڈاک روانی یافته این نامه که گذارنده

پاسخ آنکه سطری از سپاس ورود آن ننگاشت و سراسر از گله گوهر قلمی من پُر بود مرا هنوز آن خامه که
در تسوید آن صفحه فرسوده بود همچنان فرسوده و شمار از بان لبریز نکوهش تیز و لب بشادی گستاخ
زهی ستم ظریفی و خوشا حق شناسی والا گهر جناب محمد حمید الدین خانصاحب که بخدمت سفیر
و نامه من میرسانند اگر بجای من شمرده شوند جا دارد و نهفته مباد که ایشان از عمایدِ روزگار و
رؤسای والاتبار اند نیاکان ایشان خسروان هند را سروران جاهمند بوده اند و سرتاسر
شیخوپور و مضافات آن بالفرمان فرماندهان عهد فرمانروائی کرده اند و بصلهٔ جانفشانی
و نکوهیدگی خطابهای خانی و نوابی یافته مهین برادر ایشان جناب محمد نجف صاحب
که بدهلی دیار ماندن و بود اختیار کرده اند با من در مهر دل با زبان یکی دارند و درین افسردگی
که من دارم اگرم انشاطی و انبساطی هست بدیدار ایشان هست چون با من از رفتن برادر
خود به الهٰ آباد و منشا و خصوصیت اضداد سخن کردند پیش از آنکه از جانب شان خواهش رود
مرا خود در دل افتاد که با شما عهد وفا تازه کنم و هرگونه تفقد و التفاتی که در نهایه مدرست گنجینهٔ
ضمیر مخدوم خاصه از بهر من فراهم شده است و مراهم فهرستی در خیال ترتیب یافته همه از بهر
این بزرگوار والاتبار درخواهم در درد دل شنودن و بچاره ره نمودن و اندوه تنهائی از دل
بردن و کار ایشان را کار من دانستن و جز اینها از لطف و کرم آنچه در حوصلهٔ وقت گنجد بکار
بتوان برد و نسخه پنج آهنگ که خامه را آبای بوی بطلبت آن جنبیده نیز پس از روزی چند فراهم
بشرط آنکه برنگرانی من بخشایش آرند و مرا از حال خود بیخبر نگذارند یارب بخت و دولت بفرمان
باد و سپهر جز بکام شما نگرداد ایضاً فرد بهر نسیمی که زکوی تو بجائم گزرد ❊ یادم از دولت عمر
سبکتاز دهد ❊ از رسیدن مهر افزا نامه دل بر دو جان بخشید اگرچه آن جان با من نماند و هم بر
سر آن نامه بفشاندن رفت لیکن سپاس دلربائی و جان بخشی باقیست امید که تا جان بخشیده
یزدان در تن است گزارده آید مخدوم من در رسیدن نامه پیشین دو دل چه است هنوز هم
نشاط ورود آن نمیقه در دل و سواد سطور آن صحیفه در نظر جا دارد چون فرمان چنان بود

که غالب خویشتن‌شناس سخنی از رسم و راه ستورگان پارس برگوید و کتابی از آن گروه نشان دهد
که راز آن دیرین کیش و ساز این باستانی زبان از آن اوراق توان یافت لاجرم ناشناس
من اندازه سرانجام پاسخ آن توقیع برنتافت قصور ز من که بیخودی در وصل رنگ از روی
نشناسم ۞ به یک شیوه نازش باز میخواهد جوابش را ۞ چون دوباره گفتند که خواهش
چنین است ناچار پرده خموشی از دهان و پرده شرم نادانی از میان برداشته میگویم که روائی
این خواهش از هیچکس چشم نتوان داشت و خود را به پیدا این پژوهش خسته نتوان کرد
و نگارنده دبستان مذاهب با این همه لاف آشناروئی آنچه میگوید نه همه است
و نه همه بر جاست فروهشته پارسیانی که در سورت و بمبئی آشیان دارند زنهیاگیان
هنری که از آن گروه جز نام نشان دارند آن پویه و آن هنجار و آن نگارش و آن گفتار ندارند
و جز تخمه و نثرا و از روی شیوه بپارسیان نانند پارسیان از گرانمایگان روزگار و بر
گزیدگان دادار بوده‌اند و بروزگار فرمانروائی خویش دانش‌های سودمند و گفتنی‌ها
خردپسند داشتند که نیش را از فرامش هفت سپهر و نمایش اندازه گردش ماه و مهر پدید
آوردن رخشنده گهرها از ته خاک و برکشیدن باده ناب از رگ تاک و پژوهش اسباب
خستگی و رنجوری و گزارش احکام پزشکی و چاره‌گری و پرده‌کشائی فهرست اسرار کیمیا
و فرمان‌دهی و درست‌بندی و تقویم آثار بندگی و فرمانبری و عنوان بیکدگر بستن رنگ رنگ
گهرها و هنجار سره کردن گونه‌گون هنرها و از گیاها فراخور هر درد بکار اندر آوردن و پرندگان
هوا و روندگان دشت را به شکار اندر آوردن و کوتاهی سخن و والائی اندازه هر گونه بینش
و بینائی اندازه کمال آفرینش همه در آیینه اندیشه این فرزانگان روی نموده و آنگه بشیر
بایستگی گفتار و کردار که اکنون باندکی از آن بسیار نازند از مغز دانش این فرهنگیان
بوده است گنجینه خسروان پارس را از هر علم دفتری بود و هر دفتر از گرانمایگی گنج گوهری
چون دولت از آن طائفه روی برتافت و سکندر این فیلقوس بر ایران دست یافت

کتب خانهٔ خسروی بتاراج رفت اما آنچه پراگنده بود و گمنامان بهر گوشه و کنار داشتند بر جا ماند
تا به روزگار پیروزی تازیان در آن کشش و کوشش از هر جا گرد آمد و بفرمان خلیفهٔ فرزانه
گلخن گرمابهای بغداد شد بها نا احکام آذر پرستی هم به آذر باز گشت زبان آوران عرب پارسی
را بتازی آمیختند و زبانی تازه برانگیختند اکنون کیست که بدان زبان کهن سخن درست
تواند گفت و از ان دیرین آیین براستی خبر تواند داد و پژوهندهٔ این راز را کام دل بر نیاید
من ضامن که هر چه پس از فراوان جستجو فراهم آورده آنچنان باشد که دل بدان توان نهاد
از من بگیرید و هم و مطالع من جناب [illegible] سید آل حسن سلام رسانند و گفتهٔ مرا باز گویند
و نگاشتهٔ مرا بنمایند دیگر آنچه کلک مشکبار بدان رفته که نسخهٔ از گفتار نارسائی خود برنگارم و
نسخهٔ از ماجرای خود برگزارم اندیشه را طلب گزیدن و خرد را شگفت راز افگند فرد چگویم
از دل و جانی که در بساط من است * نیستم ستیزه یکی با امیدواری یکی * از چه بدان آرزو مرا
این پایه از کجا باشد که ستودگان را ستایند و گفتار مرا در تذکرهٔ شعرا جا دهند از فرجام فرهمند
هستی و سر و برگ پیدائی که نزد ستمکار اینان [illegible] زوال و بوالا [illegible] گزینان نموده بی بود
آنچه بمن داده اند زبانی ست یاوه سرای و خامهٔ ایست بیهوده پوی من هم از بیمایگی چون کودکان
که درهم از سفال سازند و گنجینه داری نازند سرودهٔ زبان و بیهودهٔ خامه را پاره پاره بهم بر
و ریزه ریزه یکجا کرده بگمان نام آوری که دل از تاب اندوه نارسائی آن خون است دیوانی
ترتیب داده جابجا بنظرگاه التفات یاران فرستاده ام بزرگانی که بپرسش غالب
مستمند روی آورند سواد هر غزلی که خواهند از ان اوراق بر دارند الصلاحیة بالای طاعت
انتخاب والتقاط اشعار حواله برای نامه گرد آورنده باشد و ایمای سخنور خاصه جائیکه
نامه گرد آورنده چشم و چراغ دودمان سخن باشد و مهر و ماه آسمان هنر یعنی صاحبدل دیده ور
حضرت قاضی محمد صادق خان اختر آنکه [illegible] سخن را از [illegible] مان ذوق پیوند اندیشه
والای اوست و سجده ریز خرامیدن خامه [illegible] نگارش [illegible] ناشناسائی زبان گهر [illegible]

بشادمانی سخنی که از بهر خواندنش برگزیند و نازم بنازش گفتاری که از بهر گرد آوردنش برچیند اما اگر
گزارش حال سخنور هوس است خود اینمایه بس است که چون در جریدهٔ آن فن از من سخن رانند سخن را
در ستایش من بدینگونه بکرسی نشانند که از ناکسان روزگار و بیکسان دهلی و از سلمانان
زاده ایست کافر ماجرا و گبریست مسلمان نما که از غلط نمائی غالب تخلص میکند و بدین رنگ
تراز می خواهد فهرست خود سندی غالب شود زینه گفتن ۰ یکبار بفرمای که ای هیچکس باری پنهان
نمانا که در اصل آفرینش از دوده روند فروزندگان و حلقهٔ بخت برگشتگان ستم رسیده و
روی بی نادیده کسم آرایش سخن پیشکش ترک نژادم و نسب من به افراسیاب و پشنگ
می پیوندد بزرگان من از آنجا که با سلجوقیان پیوند هم گوهری داشتند بعهد دولت ایشان
رایت سروری و سپهبدی افراشتند بعد سپری شدن روزگار جاهمندی آن گروه چون
ناروائی و بینوائی روی آورد جمعی را ذوق رهزنی و غارتگری از جای برد و طائفه را کشاورزی
پیشه گشت نیاکان مرا به توران زمین شهر سمرقند آرامشگاه شد از آن میانه نیای من از پدر
خود رنجیده آهنگ هند کرد و به لاهور همراهی معین الملک گزید چون بساط دولت
معین الملک درنوشتند بدهلی آمد و با ذوالفقار الدوله میرزا نجف خان بهادر پیوست
زان پس پدرم عبدالله بیگ خان بشاهجهان آباد بوجود آمد و من به اکبرآباد چون پنج سال
از عمر من گذشت پدر از سرم سایه برگرفت عم من نصرالله بیگ خان چون خواست که مرا
بناز پرورد گاه مرگش فراز آمد کما بیش پنج سال پس از گذشتن برادر پی همین برادر
برداشت و مرا درین خرابه جا تنها گذاشت و این حادثه که مرا نشانه جانگذاری و گردون
را کینه بازی بود در سال هزار و هشتصد و شش عیسوی هنگام هنگامه لشکر آرائی و کشورگشائی
صمصام الدوله جرنیل لارد لیک صاحب بهادر بروی کار آمد چون عم مرحوم از دولتیان
دولت اهل فرنگ و با انبوهی چارصد سوار در رکاب صمصام الدوله با سرکشان سرگرم
جنگ بود و هم از بخششهای سرکار انگریزی دو پرگنه سیر حاصل از مضافات اکبرآباد

بجاگیرداشت سپه سالار سرکار انگلشیه بخون بهای آفتاب کلبه تار گدایان را چراغ و بینوایان
را بعوض جاگیر مشاهره از هزار رخار جستجوی وجه معاش فراغ بخشید تا امروز که شماره نفس
شماری زندگانی بچهل و چهار رسید بدان را بنده خرسندم و بدان مایه قانع و در سخن از پرورش یافتگان
مبدا فیاضم و سواد معنی را بفروغ گوهر خویشتن روشن کرده ام از هیچ آفریده حق آموزگاریم
بگردن و بار منت رهنمائیم بر دوش نیست رباعی غالب بگهر زدوده زادشم زان رو
بصفائی دم تیغ است دمم چون رفت سپهبدی زدم چنگ بشعر شد تیر شکسته نیاگان
قلمم نامه بپایان رسید و شرم پراگنده گوئی دور از نفسی بر من مشتمل کرد دیده وران دانند
که گفتنی فراوان بود و افسانه پریشان تا کجا اندک گفتمی و گفتار را از درازی نگاه داشتمی
مرادر انچه رفت گناهی نیست و اگر خود گناه است دوست کریم است و کرم عذرخواه والسلام
بالوف الاحترام خط بنام رای چهجمل کهتری صاحب من هرچند میخواهم که بناله زحمت
صداع یاران نپسندم اما درد دل بجوش آورده است و هر قدر میکوشم که دامن جهد آوارگی
بکمر بزنم دست قدرت زنجیر سنگ آمده است چه ناله ها که از بیم رسوائی از دل تا زبان نارسیده
خون نگردید و چه خونابها که در بیکسی بکسوت اشک از چشم بیرون نیامد و چاره رنج بیداد
مسدود هم و پایان کارها ناهم پیدا است که از قفس جسته بدام افتاده را چه حال خواهد بود
وازدست فی بناختن فرو رفته کدام عقده خواهد گشود جلای وطن و عزم سفر و آرام غربت
مصیبتیست که نصیب هیچ آفریده مباد وای بر گلگون طالعیها در رسیده بختیهای کسی که اینها را
بآرزو خواهد نتواند هرچند در وطن نیم اما قرب وطن نیز قیامت است هنوز با اهل کاشانه
راه نامه و پیام داشتم هرچه دیده میشد آشوب چشم بود و هرچه شنیده میشد زحمت گوش
است نیم جانی که از آن ورطه برون آورده ام مگر ودیعت خاک فیروزپور است که مرا انجمه
اقامت اضطراری اتفاق افتاد و هرگز که منش بهزار آرزو و از خدا میخواهم مگر در این سرزمین
موعود است که اینقدر درنگ درافتاد کیهان رود و هرچه از اخبار معاودت نوشته شده نوشته شود

راهی بحرف مدعای من ندارد چه سرپیرای افسانهٔ نکبت الوریان و آرایش صفوف قتال و واژگون
گشتن کارهای اعداد درست آمدن فال خیرسگالان دولت مخرب است کلمهٔ مختصری که نواب صاحب
درانیقدر بحر صدر رونق افزای فیروزپور خواهند گشت از کسی شنیده نمیشود و دل مضطر تسلی نمی پذیرد
و بکستانی که در رکاب نواب صاحب اند و از انجمله آنمهربان بصفت اسد نوازی و غالب
پروری بیشتر از بیشتر متصف اند و ماندگان تنگنای اضطراب را بسلامی یاد نمیفرمایند تا باطلاع
اخبار معاودت رسد طاقت ستم کشی سپری گشت و انتظار از حد گذشت بمروی مانم که در کارزار
بجز و مقابله حریف پالیش زخم کاری برداشته باشد که اگر گریزد نیارد گریخت و اگر بود و را چه جا
دارد نتواند ایستاد چنانکه بحر فی نفرماید قهر در درازنای طلب از دست بسته و تیغ بشر بقهر قم و گوید
که بان سری میخارد خدا را کرم نمایید و از تعیین زمان معاودت رقم فرمایید که طبع مشوش
از خویشتن بیزار و دل مشوش بیقرار باشد که بدین بهانه درس تسکینی خوانده و مرا و خود را بیش ازین
نرنجاند زیاده ازین زیاده است و بس ایضاً گرمفرمای من مطالب بیشمار و مدعا
بسیار و حوصله وقت تنگ و ظرف گفتگو تنگ مختصر مفید محرک این سطور ابرام دوستی است
در ماده سفارش دوستی بخیال دل نگر اینهای آشفتن در تحریر حیلت نمی رود دو سه سطر
با عبارت غالبی رقمزده کلک بدایع نگار میشود بتاریخ پنجم ذیقعده روز آدینه سر شام سواد
مهربانی نامه ففقد رقم جلوه بینش فروخت هر چه مرقوم بود نقد اعتبار انتما بشارع روی
دست مضمونش بود و بس جواب نامه جز اینقدر نمیتوانم نوشت که انشاء الله العظیم همدرین
هفته جوابی چنانکه دل میخواهد از نوک خامه بیرون تراویدنیست بلکه یقینست که در ورود آن
نامهٔ موعود که در ڈاک فرستاده خواهد شد بود و صحیفهٔ امقدم نشنید آیدم بر سر مطلب
مرزا صاحب عظیم المناقب امجد علیخان صاحب که بمنزوی این رقیمه کسب مسرت ملاقات
سامی خواهند کرد از محتشم زادگان این دیار ستم رسیدگان روزگار اند و سفر این بزرگوار
چون سفر راقم صادر کام اضطراریست از من درخواسته اند که مکتوبی بیکی از یاران وطن بنگارم

که ذریعهٔ شناسائی من ایشان گردد و منگ نانک مزاجهای عزیزان نکو میدانم و استغنا فروشی یاران
ساعری خریدار بوده ام بجور و فروخته ام و میترسم که اگر مکتوب الیه مراسم دلجوئی و غمخواری بتقدیم
نرساند چه خیالها که از خود هم باید کشید بهر رنگ چاره جز آن ندیدم که بخته است آن مجمع اخلاق
بلبا گردیدم مپسند بدان تنهائی و غریبی شان باید رسید که شما را نیز دوستی غریب در سفر ست
نگویم که این کنید و آن کنید اما این قدر ها دانم که از مروت ها چنان کنید که سزاوار باشد
زیاده فضولیست و بس الهی تا بر رای مهر اقتضای راقم صاحب رافت گرامی پنهان مباد
که درنگی که در نگارش پاسخ رافت نامه رفت تغافل انشا آن نبود چه در زمانیکه نمیقه سامی
در رود و یافت منزد و بین السفر والاقامت بودم و سر آن داشتم که اگر نقش مدعا رسا نشیند
و هوس رنگ وقوع گزیند بی تامل مکتوبی حاوی طلب رقم کنم اما هنگامه بازیهای خیال
برهم خورده بخت رمیده یاوری نکرد و مبادی مقدمه سراسر طراز دلفریبی داشت لیکن در
اواسط کار بهنجار نبود و مه منت ایزد را که اواخر نادیده ماند ورنه چها بایستی دید خلاصه گفتگو
آنکه اعیان سرکار لکهنو با من گرمجوشیدند آنچه در باب ملازمت قرار یافت خلاف آئین
خویشتن داری و ننگ شیوه خاکساری بود تفصیل این اجمال و توضیح این ابهام جز به تقریر
ادا نتوان کرد و از دوری ربطی آن را بدام تحریر نتوان آورد کوتاهی سخن هرچه در آن بلاد از
گرمی هنگامه و فیض رسانی این گدا طبع سلطان صورت یعنی معتمد الدوله آغا میر شنیده میشد
بخدا که حال برعکس آنست در ابتدای دولت هر کرا آلت حصول مدعای خود دید بروی
بخشید لاجرم یک دو کس بهر رنگ متمتع گشتند و اکنون که از استحکام اساس دولت خود
خاطرش با جمع است درپی جمع زر افتاده است جمله خانه انهای قدیم لکهنو از بیداد این
بی رحم بسیلاب فنا رسیده و ناز پروردگان این دیار آواره جهات گیتی گردیده و او
خود از تیره دستی و اسراف خود پشیمان شده ازین شیوه برگشته و سرگشته بالجمله بازار
بیداد گرم است مهاجنان و ساهوکاران و تاجران پنهان زر و مال خود را بکانپور سپرده

وایمنی نبینید هر که بود گریخت و هر که هست در بند گرفتن ست چون حال این دیار بدین رنگ است
آن خوشتر که سخن از خود گویم ۞ بتاریخ بست و ششم ذیقعده روز جمعه ازان ستم آباد برآمدم و بتاریخ
بست و نهم در دارالسرور کانپور رسیدم و اینجا دو سه مقام گزیده ره گرای باندا میشوم و در آنجا چند روز
آرمیده اگر خدا میخواهد و مرگ امان میدهد بکلکته میرسم عالم عالم آوارگی را بر رفتار و با پای چوبین
در صحرای آتشین گرم رفتار شده ام اگر کار بمدعا شد زهی من و خوشا من و اگر دستم بدامن
مقصود نرسید کو من و کی من ایام شادمانی بکام و جمعیت خاطر مستدام باد ایضاً برادر صاحب
مشفق شفیق غمخوار واماندگان و یادآور آوارگان سلامت ۞ چه نویسم که از متاع توانایی
تهیدست افتاده ام اگر از داخلیات گفته آید همان رنج معده و امعاست و همان برودت
جگر و حرارت قلب و ضعف فواد اگر از خارجیات سخن رانده شود تازه بیش ازین نیست
که قطعه مطلوب سلطنت غم دل غالب حزین ۞ کاندر تنش ز ضعف توان گفت جان نبود
گوینده زنده تا به بنارس رسیده است ۞ از ابدین گیاه ضعیف این گمان نبود ۞ بالجمله
ماضی معلوم و مستقبل مجهول چه توان نوشت و چه باید گفت خدا کند آینده حالی درخور تحریر
رود یعنی که بدوستان دوستی پیشه و یاران دشمنی اندیشه وطن بنگارم تا آنان را خرسندی
بیفزاید و اینان را دل از غصه فرو کاهد سه قطعه مکتوب ملفوف است یکی بجناب مبارزالدوله
فدا... حسام الدین حیدر خان بهادر و یکی بخدمت جناب مولوی فضل حق و یکی بنجم خانه
بیت تراز ویرانه غالب ناکام رسانند و مخلص خود را ممنون عنایت گردانند ۞ زیاده
ازین زیاده است ایضاً برادر صاحب مشفق و مکرم مستظهر بی التفاتی های فراوان سلامت
شرمنده و هم غلط کار خویشتنم و از ننگ ناکسی سر بخجلت در پیش بخدا که هرگاه تامل میرود
نتیجه گالش کرده میشود که آیا شفیق من از ارباب وطن کیست بجز و تامل حضرت بضمیر
می آید و بس مراد مستقبل بجناب کارها و مطلب هاست اول ساغر و درد چه معنی
دارد هر گاه که در مبادی صرف تحریر تغافل میفرمایند زحمت سرانجام کارهای سترگ کجا

خواهند کشید بالفرض بایند تا نقش توقع دوستی و مهربانی از لوح خاطر زدوده کارهای خود را مرجع
دیگر داده شود ورنه بخود آیند و به بهبودی بیکسان گرایند بعد ورود کلکته مکتوبی بتوسط راجه
سوهن لعل صاحب فرستاده ام نمیتوانم گفت که هنوز نرسیده است چه نامه که با وی صحبت
در ترسیل داشت بمکتوب الیه رسید و جوابش دیروز نزد من آمد آری رسید و گلدسته
طاق نسیان گردید اینک مکتوبی بی لفافه در لف خط غمخانه میرسد راقم را تا این زمان
حالی که در خور تحریر باشد روی نداده باشد التماس اینست که زحمتی کشند و نسخه از اوقات
خویشتن ضائع سازند و حالات سرکار فخر الدوله بهادر بعد وقوع این حادثه بشرح و بسط
چنانچه از حشویات نیز قطع آغاز نموده هر چه معلوم باشد بلکه هر چه مجهول بود آنرا نیز معلوم
ساخته بنگارند و حال دربار رزیدنٹی و اسامی اهلکاران جدید و قدیم و وضع ارتباط
حاکم جدید با تازه مسند نشین میوات مفصل رقم فرمایند که هر آینه مرا در ضمن آن نظرهاست
نه اینکه از جناب طالب افسانه باشم و سبب وقیقه دیگر است و از استفسار آن چاره
ندارم مستیفی اگر بنده را از هیچ و خم استغاثه حاجت بدان افتد که در دار الخلافت وکیلی
از جانب خود قرار باید داد صاحب این زحمت گوارا خواهند کرد یا نی هر چه درین ماده
مضمر ضمیر باشد بی تکلف باید نوشت اما برای فرستادن نامه دو طریق است یکی
بتوسط راجه سوهن لال نزد مرزا افضل بیگ فرستادن دیگر بی شرکت غیر در سررشته
ڈاک ارسال داشتن و عنوانش بدین رنگ نوشتن که در کلکته قریب چیت بازار در
شمله بازار نزدیک تالاب گرد در حویلی مرزا علی سوداگر به اسد الله خان برسد
ایضاً نه پندارند که چو پابستگان رسم و راه و مهر دست بنامه نگاری می آلایم حاشا ثم
حاشا تاب این مایه دوری ندارم اینک رای جمیل را در بروی خویشتن می بینم و از مهر و در
سخن پیوسته ام علاقه سفارت زیب النسا بیگم صاحبه مبارکباد و مقدمه ترقیات مستقبله
شود کاش مقدار مشاهره نیز شنیدمی تا باندازه آن سپاس بجا آوردمی از شادی وسے

جواهرسنگه جلوه‌گره فراغ یافتند خوشا مسرت وزهی شادی جای آنست که هم مبارکباد گوییم و هم
تهنیت جوییم افزاینده عمر و بخشاینده دولت آن قدر فرصت دهاد که یاد شما بزم تجدید کنند
فرزندان جواهرسنگه را میزبانی توانیم کرد لطیفه بخاطر رسیده است بشنوید و سرسری مدارید چون
در غیبت من اتفاق انعقاد این بزم طرب افتاد مرا مجرم هم از نشاط ناخواهی گذاشت
وزری در وجه دعوت من جدا ساخته نگاه خواهی داشت اگر زنده بدهلی رسیدم عشرت
از من است ورنه زر از تست برعنوان مکتوب کلمه نواب را جزو اعظم ساختن یعنی چه
وعرضه بپایان اسم رقم کردن چرا سگ دنیا را به اسدالله شهرت دادن چه کم است
که نوابی و میرزائی برسر هم باید افزود اینکه گفتی فلانی روش حکیمانه دارد و دنیا را کارگاهانه
سگذار و با امینه اند وهمانا که خنده‌ام درگرفت و عنان ضبط خویش از کفم دررفت
ندانی که بر اسپان باد رفتار برنشستن و گروها گروه مردم را پیشاپیش دوانیدن و تن
را بلباس رنگارنگ برآراستن و معده را بالوان خوردنیها ممتلی گردانیدن و شهوت
از اندازه بیرون راندن و غبار معصیت بر فرق افشاندن از حکما نیاید و پزشکان را نشاید
کار دانشوران چیست دور از آبادی در بن کوهی نشستن و از کشش جستن و در بروی
خلائق بستن تن را بریاضت فرسودن و جان را به بخردی پالودن هر که حکیم خرد گزین
است کار و بارش اینست بی برگ و نوائی از شکنجه گوناگون حسرت بدر جسته بفراخنای
سرخوشی رسیده است از کجا که آزاده رو باشد و بالطبع کریم بود و هنوز ادعیه مبنی از ریاح
غلیظه صالحه که بیک مشتکی دارد هر آینه بفرمان باد است روزی چند باش تا بنگری
گره بر کیسه زر زبان ده و در حسرت زر تلف کرده زاری کنان اینکه فلان و بهمان را از نزد
خویشتن رانده است حقا که ردی در مصلحت نداشت و هر چه کرد از بیخردی و ابلهی
کرد چه اگر دانا بودی و خردی داشتی آنان را که رانده است نراندی و کارها از آنان
گرفتی و ایشان را که با خود در یک پیرهن جا داده است چون غبار از دامن فشاندی

و هرگز بهوای ایشان ترفتی کودکی و بیجا صلی ورزیده مگر در ایام صاحبزادگی و ولیعهدی از آنان دلی
برداشت و با ایشان تلخی رام بود و از آنان دل بدین خیرگی خالی کردن و در دام ایشان بدین
کوری در آمدن نه بفتوی دانش است نه بفرمان بینش حکیم گرامی گوئی و کرم پیشه گرامی خوانی
بر بنمایه نفرش نیز شناسائی نابخردی خویشتن نگشتن و چون من فسرده دل فرسوده روان
را دران هنگامه یاد آوردن بلکه بیاد قناعت نکردن و بی پرده بسوی آن دیو مردم خواندن
کدام آئین دیده وریست و کدام شیوه خرد گستری چون سخن درینباب بسیار است نامه
بدعا ختم میکنم دیده را بینشی درست و دل را دانشی سودمند روزی باد **بنام شیخ امام بخش**
ناسخ حضرت سلامت قدسی صحیفه تفقد رقم بجنبش نسیم ورود و بوی یکدلی و همدردی
بمشام آگهی رسید چهار ماه است که نامه نگار بتنگی نشسته در آمد شد بروی خویش و بیگانه بسته است
اگرچه بزندان اندر نیم اما خورد و خفت من بزندانیان ماند آنچه درین چند روز از رنج دل شنوده
دیده ام کافر باشم اگر هیچ کافر بصد ساله عقوبت جهنم یک نیمه از ان تواند دید چنانچه عرفی
فرماید فرد از بوی تلخ سوختن دماغ امید و یاس زهری که در پیاله ناکرد روزگار نخستین شراره
که در خرمن صبر و ثبات زد و ندان آن بود که دو تن از گروه وام طلبان چنانکه قاعده عدالت
انگریزی ست دگری بحق من از عدالت حاصل کردند چون فرجام آنست که یا زر مندرجه
دگری گزارده شود یا تن به بند و زندان داده آید و درین باره شاه و گدا برابر است آری
از بهر نام آوران اینقدر هست که سرهنگ عدالت بکاشانه شان نتواند رفت تا خود برنگیرند
یافته نشوند یا سپرده نشوند چون گنجایش ادای زر نبود لاجرم بپاس آبروی خود را گرد آورده و ترک
نشاط سواری کرده تا امروز همان بند خودداری بر پای دل وامانده اقامت گزای دارم
همدرین گوشه نشینی و تنگدلی یکی از ستمگران خدانا ترس که بعذاب ابدی گرفتار باد
ولیم فریزر صاحب بهادر را که رزیدنت دهلی و غالب مغلوب را مربی بود در
شب تاریک بضرب تفنگ کشت و مرا غم مرگ پدر تازه کرد و دل از جای رفت و ستمگر اندوهی

سراپای اندیشه را فرو گرفت خرمن آرمیدگی پاک بسوخت و نقش امید از صفحهٔ ضمیر ستُرده شد قضا را بدنشانهای داده و دوربینان که غلط نبود سواری را از ملازمان والی فیروزپور بخون آن داور ستوده سیر گرفتند صاحب مجسٹریٹ بهادر شهر که با من سابقهٔ معرفتی و علاقهٔ مودتی داشت و در آن اثنا که گفته شد بوم آسا پرواز هم جز بشب نبود گاه گاه شبانگاه نزد وی رفتمی و نفسی چند خوش گذاردمی چون این واقعه رو داد مرا در پژوهش کار دخل اسرار با خود انباز ساخت تا آن شد که والی فیروزپور مجرم قرار یافت و بحکم سرکار ریاستی چند از خاصان خود اسیر شد و تهانهٔ سرکار بجاگیرش رفت چون میانهٔ من و وی ناسازگاری بود و مردم شهر آنرا میدانستند همگی در من افتادند و گرفتاری آن کافر نعمت داورکش را بگردن من بستند یعنی اشخاص دهلی از خاص و عام این واگویه دارند که شمس الدین خان بیگناه است فتح الله بیگخان و اسد الله خان از کینه وریها دروغی چند بر هم بافته و خاطر حکام را ازجاده سپرده آن بیچاره را در بلا انداخته اند طرفگی درین است که فتح الله بیگخان خود ابن عم والی فیروزپور است کوتاهی سخن کار بجائی رسیده که نفرین من در دیار و سرایان دهلی گردیده هرچند در آغاز همه آن بود که دل از غم مرگ ولیم فریزر بهادر بسوخت اما اکنون هم قاتل مشخص شد و هم بدگمانان شهر را ستوه آورده‌اند از ایزد دستگیر کشته ستمرسیده نواز بدعا صبح و شام میخواهم که این خیره سر بی آزرم زودتر بادافراه گرفتار و از سرفرازی بپایهٔ دار آید و دانم که همتم ظفریاب و دعایم مستجاب است دی که دوشنبه هفتم صفر بود حاکمی از حکام ستّه مقام الهآباد بدین دیار رسیده همانا از جانب نواب گورنر جنرل بهادر بدان مامور است که خلاصهٔ تحقیقات حکام دهلی را بامعان نظر بنگرد و بعد ثبوت جرم تعذیر پایه بپایه قرار داد کار را یکسو کند و پیداست که گران پذیرفتن این هنگامه را افزودن بیش از یکماه نکشد این بود خلاصهٔ جوابی که تعلق بسوال ملازمان داشت آنچه در باب پاسخ مکتوب من بزبان گوهرفشان سبحان علیخان رقم پذیرفته است بجا نیست بلکه حق آنست که خان والاشان بدگمانان بُرد

وا از تماسه خاکساران ننگ پایه خود نشناختند ورنه بشرط تامل پنهان نمیتوانند ماند که مقصود من همه
آن بود که قلمرو بخیل بینندگان خسرو سپهر شتابان گزرد و وحمتی از خاکساری و بی اعتباری من گفته شود
و امید واثق و اینقدر دشوار نبود سبحان الله بوالعجبا الله قدر و جلالت نشست احباب نبینم غالب
خوشم که کار من از سعی چاره گر گذرد و کاپی که از بسیار عجم نسخه ها میگیرد و بزر میفروشد در نظر
نیست، و نه از آشناسی شنوده ام که در دهلی اینچنین کسی هست آری شهر معمور ست یکدو نسخه از
بسیار عجم اگر یافته شود شگفت نیست، بار باب این فن میگویم تا نسخه که صحیح و خوشخط باشد بجویند
و بیابند، این که دست بهم رسد بمن فرستاده میشود والسلام ایضاً قبله حاجات درنگی که در نگارش
فراغت نامه روی داده برافسردگی شوق محمول نشود چه کنم هست بکاری شگرف آویخته بوده و
نظر منظری بلند را بپایانی نمیکرد تا آنکه هنگامه سرآمد و هر که وار کیفری که بایست یافت هر زبان
میوات مانند کریم خان سرهنگ خویش بحلق آویخته شد و برادرش بعدم آباد رفت امید هیچ
بهرکسی آن درود عاقبت کار که گشت تفقد نامه در ڈاک انگریزی رسید و مرا شگفت زار
افگند چه خنده هم میفرماید که غالب روسیاه خود را فرایاد خدام نداده حاشا که چنین نیست
با همه کشاکش خاطر و توزیع ضمیر و تفرقه اوقات نامه ها ارسال یافته غایت ما فی الباب
اینکه فرستادن نامه چندانکه روز و دو چند هم در ڈاک هندوستانی واقع شده امید که زین
پس بره منه پناهم و رفته را در آینده تلافی کنم باقی ماجرای این دیار آنکه جاگیردار فیروزپور
بجا تو گشته شد و جاگیر وی و هرچه بجاگیر پیوند داشت بسرکار ضبط گردید اما هنوز حکمی که حاوی
جمیع مراتب و جامع همگی قواعد تواند بود و صدور نیافته همانا پس از آنکه این ماجرا بصدر
کلکته خواهد رسید فرمانها اندرین باب امضا پذیر خواهد شد منکه از میانه آن جاگیر بحکم سرکار
انگریزی زری می یافتم بنگرم این فرمان و هان با من چه میکنند هنوز از منتظران آثار یاوری
بختم صاف تر که اینکه آنچه جاگیردار فیروزپور میداد از مقدار بایست کمتر بوده و بدان قدر
از سرکار قانع نیستم بالجمله سخنیست پیچ در پیچ و کاریست گره در گره آنچه به پیدائی خواهد رسید

گزارده نگاشته خواهد شد زیاده زیاده **خطوط بنام مولوی محمد علیخان صدر امین**
باندا بوندیل کهند قبلهٔ حاجتان و کعبهٔ حق پژوهان سلامت. خود را فرایاد
خاطر خطیر دادن از لوازم حصول سعادت انگاشته گزارش مراسم نیاز را تقریب کامیابی
می شمارد. حامل مکتوب که وجودش محض حسن اتفاق است گواه امینی است که نامه در چه
عالم تحریر آورده ام. بهر حال روز پنجشنبه در مودها رسیده تا یکشنبه بآرامش گرائید. دوشنبه
کوس رحیل کوفته شب برو ستا بسر برده سه شنبه در چلهٔ تارا رسید. لله الحمد که زحمت صداع
وحمی از ساحت طبع رخت بربست. خاطر قرین جمعیت دارند امشب در چلهٔ تارا رسیده
بامدادان اگر حیات باقیست بسیچ راه فتحپور کرده خواهد شد. زیاده حد ادب. **ایضاً**
قبلهٔ جان و دل سلامت. آداب و کورنش بجا آورده بعرض حال میگراید. لله الحمد
که زحمت صداع و حمی هم از باندا اثری در طبع نگذاشته. ضعف اگر باقیست تردّدی
نیست چه این رفیقی است که از وطن [illegible] بسته است تا هم پایهٔ حق گزارش نویسنده
و هم سایهٔ وفاداریش کارفرمای مزاج ناتوانی باشد. بالجمله دوشنبه از مودها برآمدم. گردونکی
که درین ملک بهلی نامند برای بارکشیدن یافتم. چون از من ضعیف الخلقت
ترا افتاده بود، آن آهسته خرام بلکه بخرام دوازده کروه راه نتوانست برید و از مودها تا
چلهٔ تارا نرسید. ناچار شبی بدهی اتفاق بایست افتاد. سه شنبه آخر شب روان شدم. هنوز
دو پهر روز برآمده بکاروان سرای چلهٔ تارا رسیدم و آن هیچ خرام تا ساعتی از شب
نگذشته بمن نه پیوست. همانا آن مکتوبی در سواد ظلمت لیل که هنوز ملازمان زیهی چراغ
نیفروخته بودند رقم کردم. چون میرزا افضل صاحب بباندا فرموده بودند که عریضهٔ موسومهٔ
جناب مولوی صاحب به تهانه دار چلهٔ تارا حواله باید کرد که او خواهد رسانید. اتفاقاً آخر روز
بلکه اول شب بکاروانسرای چلهٔ تارا در انتظار گردونک و واماندگان راه نشسته بودم
که ناگاه تهانه دار بکاروانسرا رسید و مهر و شرم امیدواری آغاز کرد. در باب ارسال نامه

ازروی اعانت جستم اگرچه پذیرفت اما پذیرفتنی سخت سفیهانه چنانکه طبع اباکرد و گوارا نشد مکتوب بوی دادن رهروی مجهول الاحوال چون نام جناب از من شنود نامه بعجز از من طلب کرد همان سطری چند که عجالةً بتاریکی نبشته بودم بوی سپردم غالب که از نظر خواهد گذشت اما این عبودیت نامه که گردون بآن حامل هست اگر نه خواهد رسید زبان رسیدن او به باندا بهنگام ورود عاصی بکلکته مقارن خواهد افتاد چه در کم ازین عرصه اند حیلتها را بباندا رسیدنش باشد که ممکن نباشد والله علی کل شیء قدیر خلاصه تحریر اینکه آخر از بیداد گردون دون ستوه آمده خود را بدریا انداختم یعنی هم ازین مقام کشتی بکرایه گرفته و آدم و متاع همه دروی گنجیده و بسم الله مجریها و مرسها بر خوانده سفینه در رود جمن رانده ام منظور اینکه باله آباد رسیده توقفی که در بنارس نخواستم کرد بهار بین بعد کار بندم و روزی چند آسایشی کرده باحتیاج بامضا رسانده رهگذر استوار و دیگر خیر شده آباد و بنگاله در پیچ جا توقف نکنم حال سفر دریا نیز درین دو سه روز پنهان نخواهد ماند کشتی بانان گویند که در عرصه سه روز باله آباد رسیده خواهد شد میتوان دید اینک روز چهارشنبه نیم روز در کشتی نشسته دل با خدا اند با ناخدا البته ام زیاده حد ادب

قبله و کعبه دو جهان مدظله العالی ۞ بعد گزارش آداب و تسلیم معروض اینکه که هنوز سر رشته فیضان تجلی رحمانی از مشت خاک تیره من منقطع نگردیده نوازش رقم نامه عطوفت طراز بعز وصول خود سرم را بسپهر برین رسانید و مسرتها داد و آوردها کف خاکم را بهشت شادمانی گردانید شکر عنایت ازین هر موزبان میرویاند اما گفتن با اینهمه را بپایان نمیرساندم امروز که آدینه بقول جمعی نهم ماه و باظهار گروهی دهم هست در بنارس بستن رخت سفرم اگر شب بخیر گذشت و وجود موهوم راجع بعدمیت اصلی خود نگشت فردا بروز شنبه از بنارس می پویم نهفته نماند که ناخدایان ناخدا شناس بنارس در باب کشتی مضائقه کردند چه بهر که بر خوردم تا کلکته کم از صد روپیه نطلبید و تا پتنه افزون از بیست روپیه

خواست ناچار همان اسپ سواره تا بدان بقیه صحرا خواهم پیمود و هنوز هوای کشتی از سر بدر نرفته
در پلینه نیز جستجو خواهم نمود دیگر هرچه جز سپاس تفقد و شکر ترحم گفته آید از عالم هرزه درائیست
یزدان سلامت دارد داجی لطیفه که خالصاً لله بی سوابق معرفت در حق هیچمدان هیچ میرز که
هم در دنیا کسی قرینه ندارد و هم در بیکسی بحال بذل فرموده اند و میفرمایند در روزگیتی بد بدر زیاده
حد ادب ایضاً جناب مولوی صاحب قبله و کعبه نشأتین مدظله العالی روزگاریست
که نفس از سوز فراق آن قبله راستان شعله خیز و جبین بهوای آن آستان سجده ریز است
وای که میان من و آن که آتش خطرناک شوق بدان قدر توان نشاند هفت دریا حائل
است و از سنگ آن درگاه که مرغ از عبورش تپش توان گردانید دوری باندازه بعد کعبه
حاصل عطوفت رقم نامه در ایام خاک نشینی های بنارس چشم بخت را نوری و بخت چشم
سر رحی بخشیده بود و سعادت تحریر جواب آنرا از جمله مغتنمات فرصت انگاشته و ورقی بخدمت
خدام ذوی الاحترام نگاشته هم براه خشکی عزم عظیم آباد کرد و بالجمله بدستیاری میامن توجه الطاف
بزرگان چون گرد که بال باد پرد در هر گام از خار و خاره سینه بر دم تیغ مالان گاه از
شدت برد لیالی افسرده و رنجور و گاه از سختی گردش ایام ستم رسیده و نالان روز سه شنبه
چهارم شعبان پاره از روز بر آمده در کلکته رسید غریب نوازیهای وهاب بی منت را
نازم که در چنین دیار خانه چنان که باید و هرگونه آسایش را بکار آید هم او را باندازه فراغ
خاطر از دودگان فضائی و هم اندرو هی مانند و هان از دنیا طلبان بیت الخلای در گوشه
صحن پر از آب شیرین چاهی و بر طرف بام در خور اهل تنعم آرامگاهی بی آنکه جستجوی رود
یا گفتگوی شود بی زحمت و بی منت بکرایه ده روپیه ماهانه بهم رسید و آدم و چارپا و آنچه
ارزش گردید دور و دراز رنج راه آسوده منشور لامع النور را مشعل راه مدعا ساختم و در
کشتی نشسته آهنگ هوگلی بندر کردم بشرف ملاقات نواب علی اکبر خان طباطبائی
اگر گویم که مرا از بخت عجب آمد رواست و اگر گویم که ابر من برشک آورد نیز جا دارد

جهانی

بخدایی که خرد آفریده و خرد در سر گزیده که بدین گرانمایگی و صاحبدلی در بنگاله دیگری
نخواهد بود یارب این گوهر گرامی از کدام کان است و این گوهر گرامی از کدام بنیان و دودمان
بار چون نخستین صحبت بود بکار دو مصلحت پرسی دردسر ندادم و دو سه ساعت نشسته
بتکده باز آمدم آوخ که درین روزها نواب را با حکام هوگلی بندر بخصوص زمینی که وقف
امام باڑه است معارضه بلکه مجادله درپیش و دل سرگرم فکر کار خویش است امید که قابل
فرد همه را باقی حسرت دنیا دیدیم * چون بعشرتکده گبر و مسلمان رفتیم * روزگار فرمانبر و بخت
فرمان پذیر باد ایضاً قبله‌گاها یکسان بینا یا شگرفی آثار رحمت الهی است که آب و هوای
کلکته با من نیک درساخت و درین بقعه آسوده ترازانم که در وطن بوده ام رباعی
غالب هر پرده نوایی دارد * هر گوشه از دهر فضایی دارد * هر چند بهوست از
دماغم نکسیر * بنگاله شگرف آب و هوایی دارد * ایضاً پیمین فریزر اسسٹنٹ سکرٹر را دریافتم
ملاقاتی شایسته رو داد و استقبال و مشایعت و معانقه و عطای عطر و پان بمیان آمد
طرز ملاقات این ستوده خوی خرسند و توانا دلم کرد عرضداشت موسومه نواب گورنر جنرل
بهادر چنانکه رسم این دادگاه است بصاحب سکرٹر بهادر سپرده آمد همدران صحبت
صاحب سکرٹر بهادر آنرا به پاٹن صاحب سپرد تا آنرا بانگریزی نقل کند دیگر امیریست
یارای دفرهنگ موسوم به اندرواشترلنگ که قوس عروجی کونسل را نقطه بدایت و قوس
نزولی آنرا نقطه نهایت است چون سرمایه علم و آگهی دارد و سخن را می فهمد بلطف سخن
وا میرسد در مدح وی قصیده مشتمل بر پنجاه و پنج بیت انشا کردم و در آخر قصیده شمه
از حال خویشتن نگاشتم از حسن اتفاق بنسبتی که ملازمتش بر روشی گزیده و دا
پسندیده دست بهم داد اعتبار خاکساریهای من افزود و عیار امیدواریهای من کامل
برآمد قصیده و پاره برخواندم محظوظ شد و بجویا کردم و دو جهد پایگری داد
پوشیده نماند که اشترلنگ بهادر عهده چیف سکرٹری دارد و منجمله اجزای سپرکونسل شمار

بهمین تقریر صاحب و پیشکار و پیشدست این فرزانه داورست هرگاه دوشنبه مقدمه از بهر
رجوع بکونسل فراهم میشود فریزر صاحب اسم و رسم دادخواهان بوی عرضه میدارد و وی نظر انور با[نسبت]
کسان اوراق [?] بسوی خود میخواند و در مقدمه هر یک تاملی بسزا آورده شنیدنی و ناشنیدنی از هم جدا
میکند از میانه عرایض ناشنیدنی بگذرانندگان برمیگردد و شنیدنی بکونسل میگذرد باری
بهوس [?] انشا دانم که داوری نامه من پذیرفتنی و بکونسل گذشتنی سنجیده شد تا در آن انجمن چه روی
دهد و فرمان فرماندهان درباره من چه باشد ** زیاده حد ادب **ایضاً** از جگر تشنه بدریا سرو[د]
و ز تن بیابان به مسیحا درود ** از شب تیره بخورشید سلام ** و ز لب تشنه به مینا پیام **
از دل افگار بمرهم سپاس ** و ز من رهجوی بخضر سر التماس ** ده روز بر ده ماه گذشته
که سواد دارالاماره سرمه چشم نگران نگشته عرضداشت نگاشته غره ذی الحجه و عریضه مرقومه ششم
ماه مذکور که در نورد مراسله مرسله مخدومی جناب مولوی سید ولایت حسن صاحب سمت ترسیل
یافته چون گویم که تلف گشت و بنظر ربوبیت اثر نگذشت کاش تیر از تغافل بر دامن التفات
حضرت قبله گاهی توانستمی بست تا دل از پراگندگی وارستی روزی از کثرت اضطراب
بخدمت جناب اخوی مطاعی حضرت مولوی سید ولایت حسن شتافتم چون از رسیدن
نامه نیروبخش رفعت پدید آمد که مخدوم نیز همچو من چشمی براه دارد اگرچه در دنا یافت دوا
شفا یافت اما سپاس ایزدی بجا آورده شد که مرا بداغ دوزخ تاب رشک نسوخت گویا
سخن همینست که از عالم فراهم آمده بود و دران هر دو عریضه باجمالی که تفصیل چه پدید معروض
جهان آرای گشته تازه اینکه عرضداشت بکونسل گذشت و فرمان صادر گشت که قضا[یا] [?]
مقتضی آنست که نسخه زمزمه تظلم بگوش رسیدنت دهلی رسیده آمد گفتم که سر و برگ سفر
و تاب و توان معاودت نیست فرمان یافتم که خود اینجا باشد و وکالتنامه بر رسیدنت دهلی گذارید
لاجرم به دوستی از دوستان وطن کتابتی فرستادم و اعانتی جستم وی بیکس نوازی
کرده خود کارفرما شده وکیلی قرار داد و بمن نشست تن وکالت نامه بنام وکیل نو[شته]

و هر گونه کاغذی که فرستادنی بود ضمیمهٔ آن ساخته در نورد نامهٔ موسومهٔ آن دوست کارفرما
که بیش از من مهربان تر و در کارسازی و دادخواهی از من خورده دان تر است در نوردیده
بدهلی فرستاده ام ع تا در میان خواستهٔ کردگار چیست * الله بس ما سوی هوس
ایضاً قبله گاها * آنچه پس از عرض تسلیمات بعرض بیان تواند آمد اینست که همای
والانامه به پیرم سایه گستر گشت و مرا در قلمرو شادمانی جهانبانی داد زهی به نم روانی رافت
نامه‌ها غبار اندیشه‌ها فرونشاندن و دل را با من آباد جمعیت برساندن من و خدا که هنگام
تحریر عبودیت نامه بسکه ذوق حضور از ضمیرم میجوشد هرگز رعایت آداب و القاب را
گنجائی نمیماند چه من آن میخواهم که نبشتن کم از گفتن نباشد هر آیینه بسا باشد که بیان از سر کار
افتد نه تقدیم و تاخیر بدعا در نظر دارم و نه از درازی سخن اندیشم نشیب و فراز وادی
گفتگو ستاده طی میکنم و عنان گسیخته میروم خاطر همه گرفتار آنست که حالها برای مشکل کشای
قبله گاهی پنهان نماند از این پیش بدو هفته روز پنجشنبه پگاه جناب مولوی سید ولایت حسن
صاحب از در درآمدند و به تودیع پرداختند که اینک به بسیر راهم و بتقریب دوره عزم
سفر دارم تا در محکمه مشایعت بجای آوردم و بخدا سپردم و دیگر بهار بین روزها نامه از دهلی
رسید و کاشف این مدعا گردید که کاغذ فرستادهٔ من رسید و دوست کارفرما آنرا پذیرفت
و وکالت نامه بوکیل داد و هنوز در وکالتش از قوه بفعل نیامده بود که روشن الدوله سر ادوارد
کولبرک صاحب بهادر فرمانروای دهلی بهنجار دوره بال نهضت کشاد هر آیینه اختلالی در کار گردید
در پیش و اپس در رنگ که هیچ است در میان آمده بجای خویش است دیگر از اخبار این
دیار آنکه ولیم بیلی صاحب که اعظم اجزای کونسل است و بروزگار پیشین پس پرده نشین
نیز بود جهاز بیا بجانب سیر بهار رفته است و لارد ولیم کوندش بنتنگ که اکنون طغرای گورنری
نقش نگین اوست به مالده که شکارگاهی است شرقیه کلکته به سیر و شکار خرامیده و صاحب
خانهٔ حکیم مولوی محمد عبد الکریم میر منشی دفتر کدهٔ فارسی رخصت هشت ماه گرفته براه دریا بلکهنو

روی آورده باشد که تا عظیم آباد رسیده باشد از نوادر حالات اینکه سخنوران نغز نکته رسان این بقعه پیش
از دور و خاکسار ... بزم سخنی آراسته بودند در مهر ماه شمسی انگریزی روز یکشنبه نخستین سخن گویان
در مدرسه سرکار کمپنی فراهم شدندی و غزلهای هندی و فارسی خواندندی ناگاه گرانمایه مردی که از
هرات بسفارت رسیده هست دران انجمن میرسد و اشعار هر اشنوده بیانگ بلند ناحق ستاید
و بر کلام نادره گویان این قلمرو تیرهای زیرلبی میفرماید چون طبائع بالذات مفتون خود نمائی
است همگنان حسد می برند و کلانان انجمن و فرزانگان فن بر دو بیت من اعتراض نادرست
برآورده آنرا شهرت میدهند بی آنکه زبان بپاسخ آشنا شود از دانشوران که مخدومی و ملاذی
نواب علی اکبرخان و دیگری و مطاعی مولوی محمد حسن از آنانند جوابهای بایسته و پس ازان تو
خاموشی می نشینند چنانچه هم بفرمان این دو بزرگوار مثنوی انشا کرده ام و بعد از اظهار عجز و
انکسار خویش جوابهای اعتراض دران ابیات موزون ساخته و آن مثنوی پسندیده طبع عالمی
افتاده است انشاء الله العظیم درین بهجت پذیر لفافه که بوالاخدمت خواهد رسید ورقی ازان ابیات
در نورد آن خواهد بود ایضاً حضرت قبله گاهی ولی النعمی رام دام ظله العالی گرد سر میگردم و جان
بخاک پاهی افشانم و نمیدانم چه عرضه دارم و از پرده کدام رقم سر برآرم نه سپاس یاد آوری
گران پذیره و نه شکر قدر افزائی باندازهٔ تحریر میپردازم جناب منشی عاشق علیخان بهادر کتابچه
بمن فرستادند چون عنوانش بشگافتن رسید نوری ازان پرده بدرخشید چون وارسیدم
سواد مکتوب حضرت بود که بجان ممدوح در اشعار خاکساری این مشت غبار جلوه رقم داشته
بالجمله ملازمان شان بدین ننگ آفرینش نوشته بودند که وقتی قرار ده و مرا بیگاهان تا از
سر بیت از سپهر بگذرانم و نور ورود خویش بکلبه و تیرکده است برافشانم پاسخ پوزش گزاردم
و روز دگر خود به بساط بوس رسیدم جناب ممدوح سخن بمذاق اهل ولایت و خود ده میرانند و
ازین نمط کلاهی دارند مرا که از شنیده اخلاق شمع و چراغ انجمن مولوی سید ولایت حسن
[illegible] اخلاص آشنائی نواب علی اکبرخان طباطبائی منت خدام قبله گاهی

بدل و جان و به ازای هر گونه لطفی که از صحبت این بزرگان بر میدارم بر امن بر کنند الی آنگه
بر زبان بود اید و ون آبروی دیگر افزود و شوکتی تازه روی نمود حقا که در نورد این آگاهی
بشمار سید می خستگی مرا مرهم و شکستگی مرا مومیائی از کجا پدید آمدی اگر سررشتهٔ انصاف از
کف ندهم دانم که از عهدهٔ سپاس میر کرم علی که مرا بجائی که آن آستان رهنمونی کرده اند
و بدان سر منزل خضر راهم گردیده بیرون آمدن نتوانم چه جای آنکه مدح ملازمان گویم حاشا
ثم حاشا ع خاموشی از ثنای تو حد ثنای تست * مخفی نماند که این عریضه بروز ششم
از ماه شعبان رقم کرده بها تر روز بتوسط میر صفات علیخان صاحب به لاله کانجی مل فرستاده
آمد پیروان توفیق بمکتوب خود فرو پیچیدن و به پاسخ فرستادنش عطا دارد و بنام هیچمیر
حیاتن کوب بهادر قطعه ای نشانهای خرد در توصیف اشرارزان * که سرود از لب
در آسیب از گهر و تاب نزد صدمه * هم ز سودی تو نمودار توانائی رائی * هم ز خوی تو پدیدار دل آرای
مهر * مهربانی نامه که رسیدن بوی ناز در خواندن از روی نجود بالد به پیروزی رسید
و بشادمانی خوانده شد به ستایشش که از هر نورد آن بر انگیخته آمد گوهری چند بدامان نگاه
فرو ریخته آمد جنبش خامهٔ آگهی هنگامه دران پرده این آهنگ داشت که چون دیوان
حافظ را بکوششش بسیار از نادرستی بر آورده روی و موی آن شاهد روحانی را غازه کاری
و شانه زنی کرده ایم خواهیم که غالب سنگ از گهر نشناس از دریا قوت سخن نو آئین
پیرایه پیرا شد و تا بعلاقه دیباچگی بر سر آغاز بدان پیوندد و نیز فرمان چنانست که خود هر چه
اندر را یا پیرا شده ده اند و از هرچه از نوشته دیگران بران کتاب افزوده اند همه را
بگفتار آرم و دران دیباچه برنگارم مخلص نوازا هر چه را من ندیده باشم و بدان قدر
که من رسیده باشد مرا هرچه شنیده باشم چگونه نشانهای درست توانم داد چون بجا نیاورد
فرمان دوست نازیبا بود و مرا دل بگفتار ناشکیبا ناچار از دیباچه نگاری باز ماندم و با
تقریظ سخن راندم ملیت مجری عبارتی را تقریظ نام نهند که کتاب را بابتدا و انجام نهند

گفته آمد که آنچه من نوشته‌ام تقریظ است نه دیباچه هر آینه آن در خور که به پایان آن قدسی صحیفه جا گیرد
خود آن کرم فرما دیباچه نویسند که هم شماره و دیگر نگاشته‌ها و هم ذکر این تقریظ در آن دیباچه نگارش
پذیرد امید که از دوستان وفا دارم شناسند و به نوشتن نامه و فرستادن اشعار طبع زاد خویش در
افزودن مهر کوشند بخت از خرد پرده کشائی و خسرو به بخت رهنمائی باد ایضاً امیدگاه مخلصان را
از من که بنده محبت و غاشیه زاد وفائم بمقابلهٔ یکباره یادآوری صد ره سپاس و به یادآوری یک گونه
بنده پروری هزار گونه ستایش دلنواز نامه و رقعه که به من رسیده و کالبد شوق را جان گردیده چون
من از آن طالع یار خانصاحب نامه دیگر به من میرسد و بدگوئی انجمن را توان افزودند ابروی خامه
رقم در آن هر دو پرده بدین اشاره جنبش داشت که خورنق رونق شارستانی دارم آراسته
به گوالیار طرح افگنده‌اند و تاریخ تعمیر آنرا از نامه نگار آرزو کرده محبت که دیدنامن است سوگند که
هیچگاه دل بگفتن تاریخ و معما ننهاده‌ام و صنعت الفاظ را بر معنی نگزیده لیکن چون رضای خاطر
خاطر در این است که کلک من در نگارش این راه رود و رگ اندیشه من بدین هنجار جنبد
قلم را چه اندازه که درین راه نشتابد و فکر را چه زهره که جز بدین روش گراید قطعهٔ مشتمل بر هفت
بیت به درین ورق مینویسم اگر بپسندند از عنایت چه شگفت و اگر نپذیرند از محبت
چه عجب قطعه خان جهانکوب آن امیر نامور ۰۰ دست وی آرایش تیغ و نگین ۰۰
ساخته زانسان منظری کز دیدنش ۰۰ حور گفت جنت در رضوان آفرین ۰۰ در بلندی آسمان
فرق سپهر ۰۰ در صفا گلگونه روی زمین ۰۰ بایدش گفتن گلستان ارم ۰۰ زیبدش خواندن
نگارستان چین ۰۰ خود سه اشکوب و هر اشکوبش در اوج ۰۰ در نظر باشد سپهر هفتمین ۰۰
غالب جادو دم نازک خیال ۰۰ کش بود اندیشه معنی آفرین ۰۰ گفت تاریخ بنای این
مکان ۰۰ آسمانی پایه کاخ دلنشین ۰۰ والسلام والاکرام ایضاً فرد رقعه نژانست
کز انرفتن با عطلی برده ۰۰ نرود مهر تو از دل خود اگر دل برده ۰۰ مهر انگیز نامه که گنجینه گلاب مهر قلم
بود ۰۰ تا رسید دل را مژده زندگی و جان را نوید فرخندگی داد از نارسیدن نامهای من گله

سنجیدن چگونه گویم که نبوده‌ام اما اینقدر خود میتوانم گفت که اگر نامه نانوشته رسیدی و پاسخ ننگاشتمی
شکوه بجا بود و درویش دلریش و فاکیشم جز راستی نجویم و جز راست نگویم آئین منست
گناهی خود را بیاد ناهم آوران دادن و بند زحمت یادآوری خویشتن بر دل دیگران نهادن
و همچنان شیوهٔ من مباد در پاس وفا سستی روا داشتن و پاسخ نامهٔ دوست ننگاشتن
آزرده نیم بدلجوئی من خود را زحمت ندهند و بدفع این رنج از خویشتن هم بر من منت ننهند
مادهٔ تاریخ چاه فرستادن و مرا بسرانجام قطعه فرمان دادن از نوازش خبر داد همانا نخواستند
که غمزده عجز و فرومانده را در فکر مادهٔ تاریخ دل بهم برآید در حق اینست که مادهٔ تاریخ نیز نه
آنچنانست که حق ستایش آن توان گزارد یا برابر آن فکر توان کرد قطعه میرسد بنگرند و از
جرم ناکردهٔ من درگذرند ق آن سپهر فرزانه که موسوم بجان است ٭ دانا راست وهم
دانشش روا لای دریافت ٭ فرمود پی کندن چاهی که در انست ٭ آبی که سکندر
بهوس جست و خضر یافت ٭ خود چشمهٔ فیض ابدی گفت به غالب ٭ بنوشت و
چون آن دلشده زین نکته خبر یافت ٭ بستود و درین قطعه در آورد همانوقت ٭ تاریخ
دگر نیز با معان نظر یافت ٭ خورشید زمین گفت و درین زمزمه دل بست ٭ وین تعمیه
را خوبتر از گنج گهر یافت ایضاً رباعی این نامه که راحت دل ریش آورد ٭ سرمایهٔ آبروی
درویش آورد ٭ در هر بن مو دمید جانی یعنی ٭ سامان نثار خویش با خویش آورد
نفا و بخششی رسیدن روان آسا نامه را نازم که هم دمیدن صبح است و هم وزیدن نسیم و هم
شکفتن گل اگر جنبش خامه را درین سپاس گزاری تپیدن سرو غلط کنم چه عجب و اگر از
صریر کلک بگمان خروش بلبل افتم چه شگفت آری چون صبح دمد و نسیم وزد و گل شگفته شود
چرا نتپد و بلبل چون نخروشد میر نواب را به پیام آوردن نامه بر من منتی است که ابر را بر خاک و بهار
را بر تاک نباشد دور و نزدیک از هواداران و گویا و خاموش از سپاس گزارانم فرمایش آنست
که نسخه از خیالات پراگنده که دیوانش نامند بگلدستگی آن انجمن همانا مشت خسی پیش نیاز

فرستم و درماندگی من در بین معرض آن نخیزد و داغ من از بین سراسیمگی آن در هرکه به پای شکسته برفتار آید و
بزبان الکن بگفتار گراید گفته مرا آن ارزش کجا که به توقیع قبول امضا تواند پذیرفت اگر نفرستم تقصیرمند
و اگر فرستم شرمندگی افزون تر سخن کوتاه آنچه من دارم ورق ورق در اوراق مسوده بی سر و بن است کاتبی
که درست تواند نبشت و حق پیوند عبارت نگه تواند داشت نیز ندارم چون دست بهم میدهد آنگاه اوراق
بوی سپرده آید تا نسخه بردارد و من بازش سپارد و امیدم که هرگاه این نگارش انجام گرای شود خواهی بدست
میرزا ابوالصاحب خواهی بسبیل ڈاک بجناب والا خدمت برسد ضیا طرازا زین رهگذر جمع باد ایضاً
اینکه برنامه نامور تو ز دیوان اول ماه بستم آید از اثر دولت جاوید طراز مژده شادی رسیدن اندوده
نامه که [illegible] من رسیده نه آنچنان است که تا قیامت هر روز بر دل زار تو نگرد و سبحان الله
نه تنها بلکه آن کسی را که قلمش نظر طرازان که پرسش نیز خود از هم پاداش گناهی که از وی سر زده است
برنپیچیدن از روی مهرورزی و مهربانی اندوه ربودن و دل جستن و بزلال روانی نامه سیاهی
از روی گناهکار فرو شستن نه تنها همین بلکه کریمانه نواختن و بیگانه کم خدمتی شرمسار نساختن
من دانم و دل که چه شگرف بخشایشی است آنکه درباره سید الاخبار داد نگارش داده اند منتی
دیگر بر من نهاده اند پنهان نماناد که نقش مطبع سید الاخبار انگیخته طبع یکی از دوستان روحانی
منست همانا کارفرمای این نوآئین کده آن هنگامی که در بین کارگاه نقشهای بدیع انگیزد
و فروزشهای خامه غالب بیخوا را تا نالب الطاف ع فرو ریزد و از آنجمله دیوان ریخته که در
نا تمامی تمام شده [illegible] نیست که [illegible] و آنگاه بنظرگاه ساقی رسانیده [illegible]
و دیوان فارسی [illegible] درخواستهای خریداران است هنگام
خود [illegible] خواهد رسید و اوراق اخبار خود در هر هفته میرسد و این رشته را هم گسستن
نیست کارپردازان مطبع نام ناقص مرا آرایش بعنوان فهرست خریداران ساختند و مرا از نظر
یافتگان آن والا نظر شناختند دیگر هم از بین مشکین رقم نخچیده که پاسخ نگارانم [illegible]
این قطعه که در چشم روشنی تولد شاهزاده نگاشته ام بارگاه سپهر کارگاه خسروی فرستاده ام

از اوراق زبدة الاخبار خوانده اند چنانکه در ستایش آن سخن رانده اند مرا هم خبرست و هم مسرت
افزود جاودان مانند که سخن رس و سخنور اند والسلام والاکرام منشی محمد حسن صاحب
امیدگاها پشتیبانا هنگام ست و من با دلی نژند پیش چراغی که فروغش از حجره با ایوان نرسد نگارش
این ارادت نامه پیش گرفته ام سست از بخت که نارسائی رای و سستی بخت من مخدوم مرا در نظر
ست و بدین فریبه اگر خود ملاطفت و کرم نیز زهم استحقاق ترحم از من سلب نتوان کرد آری نیکان
را بر بدان و خردوران را بر بیدانشان دل بدرد می آید بخشودن توانگران بر تهیدستان و
گرایش پزشکان بر رنجوران هم ازین عالم ست سخن بی پرده سرایم و نبشتن را بپایه گفتن
رسانم پیش ازین نامه بنام خان والاشان سجانعلیخان و عرضداشتی بحضور والای حضرت
وزارت پناهی با یک قصیده مدحیه شاه رقم کرده مجموع اوراق پیش وکیل راجه صاحب
اشفاق مناقب راجه صاحب رام صاحب فرستاده ام و آن خواسته ام که آن نگارستان
آرزو هم بمحال منظر خانصاحب عالی مناصب گذشته بحضرت دستور اعظم رسد بو که این
قصیده به بزم خسروی خوانده شود و نامه نگار از مائده جود خسرو و از زله وزیر بهره مند گردد تا امروز که اربعین نیز
کامل گذشت هیچگونه از آن نیرنگ و افسون اثری پدیدار نگشت لاجرم چون گدای نابینا که
جز به دستگاری عصا گامش ره نتواند برید در بادیه بیم و امید ره رود و قبولم امروز که چهارشنبه نهم
ماه ترسایان ست و شبی که بقاعده اهل تنجیم شب چهارشنبه و باصطلاح شرع شب پنجشنبه
نامیده شود رسیده خلد خیال در دل این آشوب انگیخت که براجه صاحب راجه صاحب عرضه
کرده شود که بلکهنو وکیل خود را نویسند تا آن نامه و آن عرضداشت که نوردآن به قصیده از آن نیز
ست بوالاحضرت شما رسانند ذوق آرزو و طلبی آنچنان بیتابم کرد که تا بامداد شکیبا نتوانستم بود
بشب نامه نگاشتم و هم بشب بخدمت راجه صاحب فرستادم امید که چون وکیل راجه صاحب
این ضراعت نامه را با نگاشته های که برشمرده آمد بجلا زمان باز دهد بکرم کریم بخشش آید و تفقد
صرف غالب نوازی گردد دیگر ندانم و اگر دانم نگویم که چها باید کرد و اینقدر نیز گویم که در اینجا

این نامه باید نوشت و ناچارم از بیم صله دوری اندیشه منست ورنه باور دارم که جنبش کلکی و رگ‌گشای نیشتر
عقده راز دریغ نخواهد رفت و جواب نامه چنانکه دل را نوید آرامش دهد خواهد رسید والسلام
بالوف الاحترام ایضاً قبله حاجات، غالب که نوآموز شیوه گدائی ست بگمینه بحکم حیا بخموشی ساخت
اکنون که جوش گلبانگ تهنیت مهر سکوت از دهن برداشت خواسته بخواسته آنچه در دولت
از لب فرو میریزد و نخست آنچه سرخوش صهبای گفتار تواند بود درنگار رنگ چشم روشنی ست و
گونه گون مبارکباد هر چند همت من به بهانه ترقی و خرسندی ندارد و مخدوم غیور را جاه همند تر ازین
نمیخواهم و فطرت والا روش حضرت را بپایه های بلند تر ازین جایگاه سزاوار می نگرم لیکن چون
بگوش هوش شنیده اند که این پیش آمد اقبال مقید آرایش بساط دولتهای بی اندازه تواند بود
و این جنبش کوکب بخت در گنجینه امیدهای تازه را مفتاحی تواند کرد همانا نشاط فراوان در
دل جا داده چشم بمشاهده بهار حدیقه جاه و جلال مخدوم گشاده دل بشادمانی بسته ام
یارب که چنین باد و این تهنیت مستلزم تهنیت های دیگر شود و پس از سرانجام یافتن
ذریعه امیدواری و بجا آوردن مراسم سپاسگذاری خاطرنشان حضرت کعبه آمال باد که فرستادن
قصیده دیباچه جامعه مدح شاه و وزیر بلند گرانمایه عرضیها را شامل است چه بی سر و سامانی ناچیز
کاهجوئی و بد طالعی افتاده براهی که در نظر ست بی زاد نتوان برید و تا جاده نتوان پیمود بمنزل
نتوان رسید و دست پیش هر کس بگدیه دراز و کار خود را از خزینه جود چون خودی بساز نتوان کرد
لاجرم خواسته ام که حلقه در بنا دستور خسرو بجنبانم بو که مرا بجایزه با دو خوانی و صله مدح گستری
انجا به سامان فراز آید که خود را گرد آورده بکلکته توانم شد و کاری توانم کرد و وقت از دست
میرود و هنگام کار میگذرد اگر درین نزدیکی تفریق اندیشیده قصیده گذرانده و حال سائل
گذارده شود موهبتی ست سترگ و بخشایشی ست عظیم زیاده زیاده خط بپایان نور و غالبیان
بهار فرخ جدائی بدل نزدیک و دورم از دیده گفتارم بقسمت هم از توانم با دل بود و گفتار
و هنجارم بر نسبت از آشنایان فرجام را آفرینش بدین اندیشه شناسا ورانند کرد

دیده دیدنست و پیشهٔ دل حسرت ورزیدن زبان را در گزارش شوق میانجیگری دل آیین است و خامه را
در سپارش راز دستوری زبان شیوه هر آینه تا دیده کار خود از پیش نبرد دل از اندیشه خود بر نخورد و تا زبان
بگفتار گهرساز نیاید و خامه را هنگام گهرشماری فراز نیاید اینجا که دیده روی دوست ندیده و دل بمهر
گرفتار است زبان با دوست سخن نگفته و خامه را پیام نگارست هم دیده را بر دل رشک ست
و هم زبان را بخامه کاش مرا دامن زیر سنگ و بند بر پای نبودی و پیش از نامه خود بدوست رسیدی
تا به غصه خون خوردن و بر نامه خود حسد بردن روی ندادی بلکه ازین ستیزه که دیده را با دل و زبان
را با قلم است نیز میان بنادی پیش ازین که بلازمان مکرمی مظفر الدوله نواب سیف الدین خان
بهادر از لکهنو رسیده بودند بواگو به اشتیاق آن مجموعه اخلاق افسون نازشی بهر من دمیده بودند
اکنون که خدام مخدومی منشی محمد حسن خان از کانپور باز آمدند به نسیم عنبر شمیم نفس پرده کشای
شاهد این راز آمدند که خانصاحب عظیم المناقب نور مرعلیخان بهادر هرابران داشته اند که
چون بدهلی باز رسیم گفتار پراگنده غالب هرزه نوا گرد آرم و آنرا گزین ره آورد انگارم
لاجرم بدین بیک آوازه که دو بار در افتادم هم بهرناجی گشتم و هم در نظر خویشتن گرامی گشتم
آری تنگ شراب خمخانه عشقم بیک جرعه صهبای التفات مستی من از اندازه میگذرد سبک مغز
پرستش صنم کده حسنم استقبال نیم نگاه ناز از خودم می برد هیهات چون من بانده بیکسی در
ساخته و خود را ناکس شناخته از در دلها رانده و بکنج گمنامی وامانده چه توان گفت که شنیدن
ارزد و چه داند نوشت که نگریستن را شاید هر چه از کلکم فرو ریزد و تکلف ازان نسخه بر ساز نهد
اگر نظر بپاکی آب بآب افگندنش روا نبوده بی سخن در خور آنست که بآتشش اندازند نیز دانند
که هرگز از آزادگی در بند آن نبوده ام که رنج خامه و آمده بکار شده باشد هر چه نوشته باشم آنرا
باز نویسم لیکن یکی از برادران نیکخواهش خود ونه بفرمان من عمر خود بفراهم آوردن نثر من تبه
کرده و ورقی چند چون نامه کردار من سیه کرده ست آن اوراق ازان گرامی برادر بیچ
خواستم و تصحیح نویسی را بران داشتم که هر چه زودتر این نگارش را بپایان رساند هر چند می بایست

که کاغذ کتاب رنگین و نقش و نگار اوراق زرین بودی لیکن چون مخدوم ممدوح را پای در رکاب رهروی براه بود فرصتی دست بهم نداد که برنگ آمیزی و نقش انگیزی وفا تواند کرد بالجمله بصورت مشت خسی بسنبلستان و کاغذی گلی بگلستان میفرستم و بمعنی مزد چهل و چهار ساله نفس سوختن و سرمایه بهای عمر بهیچ فروختن است که بپای نگاه آن صاحبدل دیده در میریزم تا بعد ازین محبت چه اقتضا فرماید و نگارش پی در پی از هر دو سو تا کجا مهر افزاید یا رب نام نامی شما بنمایش آثار نوروزی و کشایش اسرار فیروزی تاریخ ظهور شوکت نوبهاران باد و توقیع روز افزونی دولت روزگاران والسلام والاکرام

ایضاً مشتمل بر روانگی پنج آهنگ ؛

مشتاقان امیدگاها ؛ مخلصان پناها ؛ کاشانهٔ دل را که گنج خانهٔ راز است از چشم و گوش دو در بروی یکدگر پیوسته باز است لاجرم هرچه از آثار حسن در نظر آید مهرش از راه دیده بدل فرود آید اما هر کجا محمل این قدسی مهمان را ز دو دور آرند هم از دریچهٔ گوش بنهانخانهٔ دل درآرند بالجمله هر کجا روی نکوئی و خوی خوش است دل را بطلبگاری فعل در آتش است صورت پرستان تا بچشم نه بینند بدل مهر نگزینند و معنی شناسان تا آوازه بشنوند هم بمهر گرویدند اگرچه هرجا بدیدن داد محبت توان داد جابجا بشنیدن نیز دل بوفا توان نهاد بخون گرمی اخلاص آفرین گوئی خویشم که بشنیدن جگر تشنهٔ دیدار گشته‌ام و برسائی انداز سپاس گزار بختم که با اینهمه دوری بخاطر دوست گذشته‌ام ستوده شدن من بسخن که در آن سخن است نه بتقاضای خوبی گفتار نه بفرمان ارزش من ست خواستند که آوازهٔ کرم در میان نبود تا بار منت یادآوری گران نبود بمشاهدهٔ این گرایش که از آن سو بوده است با خود هم از افزون طلبی این گفتگو بوده ست که چون ذوق گفتار داشتند چرا بنامه نگاری نگاشتند تا منت بر جان و دل نهادمی و نگاشتهای خود را دو در از این فرستادمی با آنکه دانستند که مرا شایستهٔ خطاب ندانستند و ننگ پرسش چون منی کشیدن نتوانستند مرا خود دل از مهر بجوش و لب از ذوق در خروش آمد شرط رضا جوئی دوست و حق غمخواری

نولیش بجا آوردم و مجموعهٔ نثر با نامه که بجای من تواند بود بگرمی جناب منشی محمد حسن خان سپردم
چون پوییدن راه هرچند همان منزل بمنزل است رسیدن سفینهٔ نثر جز بدو هفته مشکل ست بسکه ذوق
روشناسیم از دیرباز نگران داشت هوای دل آزاده ام بران داشت که نامهٔ دیگر را بسررشتهٔ
ڈاک انگریزی چون کاغذ باد بال پرواز دهم تا دوست را که هنوز اندازهٔ مهر و وفای من ندانسته است
خبر باز دهم امید که چون آن سفینه و آن نامه بدان مخلص نواز رسد دل افروز پاسخی از آنسو بمن باز
رسد بلکه اگر مروت دلجوئی خستگان روا دارد نگارش جواب این ورق نیز در عالم وداد جا دارد
هرچند از نامه وران نیستم پوشیده از پیام آوران نیستم بریدان ڈاک انگریزی بسکه نامه از هر دیار
می آورند بجاده کاشانهٔ خاکسار آشنا ساورانند اگر نامه فرستند و بعنوان نویسند که این مکتوب
بدهلی به اسد الله برسد دشوار نیست که آن نامه بدین نامه سیاه برسد والسلام خیر ختام نامه

بنواب مصطفی خان بهادر رباعی ای شمع بزم ماتم قاتل چگونه ؛ غم را نشان
گرمی محفل چگونه ؛ ای گوهر دل تو بجای خریده دوست ؛ با دوستان چگونه و با دل چگونه
؛ آنچه دیده ام امیدگاه من و بد آنچه اکنون میشنوم امیدگاه من امید که این فرخنده منش که
شکیبائیش گویند دل را بتوانائی بیالاند و از رمیدگی که سراب جای دلدادگی ست بآرامیدگی
که تکیه گاه آزادگی ست رساند گرفتار این اندوه که می بایست دل بپرسش ازین مهر مو
ترا دیدی و مرا با آهنگ غمگساری جز در آن انجمن جای نبودی گرایش من بدیدار خبر یکبار
نبوده است همانا هم از فزون سری خود هراسیدمی و هم از کوچک دلی دوست اندیشه ناکشتمی
چه مرا از وارستگی هم دل نرم ست و هم زبان درشت و دوست را از دلبستگی هم خوی نازک
بود و هم بند غم گران مبادا نگریستن گریستن باز آوردی و آبروی گریه روی من در میان انجمن
فرو ریختی و اگر دل از جا نرفتی هر آینه زبان به بند جنبیدی و آن جنبش بدل دوست گران
آمدی لاجرم من که بخوردن غم دوست دست از جان شستمی و هرچه در دل داشتمی گفتمی
بپیش خود شرمساری کشیدمی و دوستان را به بیدردی کسی بودمی روزها اندرین آویزه گذشت

و شبها درین سگالش بروز گشت تا چاشتگاهی بهمایون کده رسیدم و از دبستان نشینان شنیده
شد که بندگان بجهانگیرآباد رفته و لختی خود را از ان پریشانی کرد گرفته اند گفتم یزدان مهربان باد
و دلرا باندیشه درست نیرو دهاد با آنکه این شنوده ام دل از کشاکش بیم هیجان در پیچ
می تپد آری از اندازه شناسی است که سخن را درازی نمیدهم و بدین آرزو کوته سخنم که
پاسخنامه بنویسند آنگونه گفتار به نگارش اندر آرند که هرچه در دل است از ان پرده فرو ریزد
بلکه پرده خود از میان برخیزد تا بنگرم که شما را در دل و مرا در سر نوشته چیست شما را در غم دل چه باید کرد
و ما را در غم شما چگونه می باید زیست ** بخت سازگار و دل دانا و دانش سودمند و روزی باد و مه
نگاشته دوم روز از ماه روزه ایضاً فرد ترسم رسیم بکعبه اسلامیان قصد گم کرده ام بوادی
شوق تو راه را ** آتش خس پوشی بلکه چراغ خاموشی که صورتیان اسمه اشتهر و سیاهش
جامه ازو دست بدان شادمانم که برگشتن از کعبه اگر برگشتن باز بنیاد ورود باشد نوید دیدار
پیوند یکدلی خواهد بود و از خویشتن بدان آزارم که چون رنج کعبه روی را در انتقام خستگی خویش با
بشمار آورده است هر آینه سرمایه اجر و ثوابی که اندیشه کعبه رو فراهم نگاه داشته بتاراج رفته باشد
هر چند مرا درین افسردگی که رشک التفات دوست بدیگران و اندوه تیر دیدن خویش
بدان منشاء آنست سرنامه نگاری نبود لیکن چون عمریست که بدین بیت ابو الفیض فیضی
زمزمه سنجم و بدین هوس نشاط می اندوزم که چون پای دوست از گرد راه آب دیده فرد
بشوئیم و خواهم که بدانجا چنین بهنجار چشم روشنی گویم همین ** و مصرع فیضی دوبال پرواز طایر
آوازه من باشد فرد حاجی بادیه پیما زکجا می آئی ** خبری داری اگر از ره مقصود بیا اکنون
جای آنست که از شادی این بازآمدن که چون از ان به برگشتن تعبیر رفته لاجرم فراوانست
ناگاه جان و هم ناچار نال خامه را رشته ساز آن زمزمه اندیشید و خود را دلبسته لحن
و صورت نه پسندید والسلام ایضاً خواجه نانوشته خوان ناگفته دان را از بنده ساده دل
بوفا نهاده بی میانجیگری کلک و زبان صد هزار آفرین که نوشتن پاسخ نامه نانوشته برات

شادمانی خاطر غمناک نوشت بیزبانی من و نهفته دانی دوست تماشا دارد ورنه سادگی ورق اینهمه
رنگارنگ اندیشیدن نداشت همانا آن نامهٔ ساده از سادگی بنامه گردار نویسی باین مهر
نامساده ازان رو بود که چون نگارش بگزارش اندوه انتظار وفا نتوانست کرد ورق ساده
باینه داری چشم سفید فرستاده و گفتنی را ناگفته شرح داده آمد با خود آنست که آنچه مراد در
نبشتن راز از رگ خامه فرو ریخت نامه بر راه در تپیدن راه از روی نامه فرو ریخت باری
سخن ناگفته بار دل است عذر یک گونه بی ادبی بصد رنگ میتوان خواست آنچه بدل
گذرد و بزبان چون نگویم هیهات توجیه سادگی ورق از حرف و نقطه بکندن دل از خال
و خط سیه بایست کرد نه بدوختن چشم بر روی ساده فرو گمان زیسته بود بر منتظر نه
سپید روی نه بد است مرگ ولی بدتر از گمان تو نیست دانم که این قدر خود پندار داشته باشند
که نامهٔ نانوشته به ازان نامه که نگاشته باشند و آیین غزل نگاری دران نگارش
فرو گذاشته باشد نگویم که غزل نگفته اند و اگر آن گهر سفته اند از من نهفته اند میگویم
صدره میتوانم گفت که بر من ستم روا داشتند و از آمدن خود ننگ داشتند منکر روائی هنگامه خواهم
دوست اگر همه آزار من باشد خشنودم دارد و هم در آزار خویش افزودم و بدین نشو شمر
آن دریافتم که دیر می آید خدایا چنانکه گمان دوست دربارهٔ من غلط بود گمان من نیز
دربارهٔ دوست غلط باد به امین الدوله آغا علیخان نواب عالیجناب معلی القاب
را تازگی تماشا نوید که جگر پاره های از رگ کلک فرو ریخته فراهم آورده ام و بدان ملکش
انجمن بگلدستگی میفرستم ظریفان را بمشاهدهٔ این بوالعجبی اگر از خنده در چشم آب بگردد
چه شگفت آری این چنین گلدستهٔ بی رنگ و بو بدان بزم کجا درخور سبحان الله خریدار
بدان دیده وری که بینش را بسبز چشمیش سوگند و فروشنده را آن کالا که اگر هیچ برابر نهند
به هیچ ستم رفته باشد با اینهمه شرمسار ملامتم نتوان کرد و بشکنجهٔ سرزنشم رنجه نتوان داشت
چه این گستاخی بفرمان محبت است و این بی ادبی بتقاضای روزگار آری روزگار را

اینچنین شگفتی فراوانست و محبت را اینگونه خودنمائی بسیار مور پای ملخ به سلیمان برده و اعرابی آب شور به سلطان ذره اگر بهیچ خود را شناختی خود را ره کشش مهر نساختی و پروانه اگر سودائی آمیزش بال خود را با شعلهٔ شمع در یافتی روی از انجمن بر تافتی بلبل که بر گل سر آید اگر نه محبت عذرخواهی رنگ را با بهار چه نسبت و کاه که بکهربا گراید اگر نه جذبهٔ مهر در میان استی خس را با کهربا چه پیوند اگر گویند که خبر بمیانجیگری دیدهٔ دل نتوان داد و نادیده روشناس نتوان شد گویم سخنوران آوازهٔ همزبانی و علاقهٔ هم نفسی را پرستند نه چون صورت پرستان دل را بر در دیده بگدائی فرستند لاجرم اندیشه از دیرباز مرا بر آن داشتی و این خواهش گاه گاه از دل سر بر زدی که چون آشنا رجاه مانع سکین نوازیست خوشتر آن باشد که نخست خود دلیری کنم و بنامه خود را بر خاطر عاطر عرضه دهم تا اینکه درین روزها خانصاحب مهربان خوش شوقت علیخان را اینجا پیوند خراهش اتفاق افتاد چون دران محفل از باریافتگان و مرا از دوستان مهربان اند نامه با ایشان سپردم تا چون برسند و برسانند من نیز به پردهٔ گفتار خویش بسراپردهٔ قرب جا یافته باشم و پردهٔ بیگانگی از میان برخاسته باشد غبار راه کاروان و گرد نمناک گذرگاه سیل یعنی منتخب دیوان ریخته که ورقی چند بیش نیست از جانب خاکسار هدیهٔ آن بارگاه ست و زبان نیاز بدینگونه عذرخواه که چون از مهر دوستی دلها را بهم گرایش و محبت را بنامه و پیام افزایش روی خواهد داد دیوان فارسی نیز بنظرگاه التفات خواهد گذشت حالیا غزلی هم از آن اوراق نگاشته میشود تا از سوز درون نامه نگار خبر تواند داد غزل

حق که حق نیست سمیع ست فلانی بشنو ٭ بسته گر تو خداوند جهانی بشنو ٭ لن ترانی گو و از ارنی چند و چرا ٭ من نه آنم بشناس و تو نه آنی بشنو ٭ سوی خود خوان و بنگاه نگه خاصم جاده ٭ آنچه دانی بشمار آنچه ندانی بشنو ٭ ... به آهنگ نکیسا به سرای ٭ ... چند بیچاره فغانی بشنو ٭ تلخی آینه برابر به صورت بنگر ٭ پاره گوش بمن دار و معانی بشنو ٭ هر چه ... نتوانید دیر ... ٭ هر چه گویم بتو از عالم جوانی بشنو ٭

داستان من و بیداری شبهای فراق ** تا نه حسبی و بیا سم نغشانی بشنو ** چاره جوی هم
و نیز فضولی نکنم ** من و اندوه تو چندانکه توانی بشنو ** زینکه دیدی به تجسیم طلب رحم خطاها
سخنی چند از غمهای نهانی بشنو ** نامه در نیمه ره بود که غالب جان داد ** ورق از هم دریده
این مژده زبانی بشنو ** یارب بساط آن خجسته بزم همواره گذرگاه بهاران باد و پیوسته
نظرگاه امیدواران والسلام والاکرام نامه نامی میر سید علیخان بهادر بشرف
حضرت جی فرد در دل ز تمنای قدمبوس تو شوریست ** شوقت به نمک داده مذاق
ادبم را ** جان به پای قبله راستان افشاندن بدل گذرانم اگر گستاخی نبود همه مهروان
را گرد سر گردیدن آرزو کنم اگر ادب دستوری دهد رسیدن نامهای دلاویز و شنیدن
نکته های مهر انگیز که مرا خجستگی بخت من امیدواری میدهد بر سر من خجسته ثریا و چون دران
چشم و دلم جا داده اند اگر از اوج گرانی سرم به سپهر ساید بجاست و اگر از خود نمائی جز خودم
در نظر نیاید رواست طالع یار فنا نصاحب بشماره عنایتهای آن مجمع اکرم بخود و از خودم
ربوده اند و از اوست مرا چندانکه بشمار در نگنجد برافزوده کیستم تا بدین التفات ارزم
و مرا در نکوئی این پایه باشد که کس مرا تواند ستود و آرزومند دیدن من تواند بود و نگاه
اینچنین گرانمایه و والا پایه کسی که گوهرش آبروی هفت دریاست و گلشنش رنگ [illegible]
بوی هشت گلشن بتجلی با آنهمه قطع نظر از ما سوی الله در صومعه به تمنای تو و منش [illegible]
براه و منصور با اینهمه شور ترانه انا الحق در نشیدگاه به آرزوی گفتارش گوش بر آواز [illegible]
آنکه تجلی ها و بپیرانگی ها از تجمل اش آرزو با من آرزوی گوست و آنکه دیدارش تاب [illegible]
از من دیدار جوست چگونه تقریبست که همت من بکاری آویخته و سرگرمی ذوق مطلبی شوریده
به پیرایم سخته است و آن خود کاریست نازک و مطلبی است دشوار که از این پیش سالی
چند بمحاکمه رزیدنتی دهلی به کشاکش مانده و روزگاری دراز در انجمن فرمانروایان کلکته پیچ
و تاب خورده اکنون دو سال است که آن داوری بکشور لندن رفته و در آن داوری [illegible]

سنجیده میشود تا پاسخی ازان کشور و فرمانی ازان دادگاه در نرسد نتوانم بر خود جنبید و از دهلی بدر رفت اگر خواهم که پارهٔ از حقیقت آن داوری بعرض رسانم گوینده را سر رشتهٔ سخن از درازی گم شود و شنونده را گوهر راز بکف نیاید بالجمله چشم براهی و دلم بجای است و درین کشاکش که درون و بیرون مرا در هم دارد سفر نیارم کرد اما دانم که روزگار انتظار سر آمده و هنگام کشود کار در آمده برانم و همه این می سنجم که چون حکم قطعهٔ خصومت از ولایت رسد زان پس جز آنمایه مدت که بسر انجام ضروریات سفر وفا تواند کرد بدهلی نیارامم و روی بگوالیار نهم و اگر روندگان بپای روند من بسر پویم امید که به پرورش یافتگان و زله ربایان مایدهٔ فیض حضور فرمان شود که با وثاقت خاص مرا و کار مرا در خیال آورده است همان گمارند که بزودی کار من سره گردد و مرا از در درآید تا پای ره پیمای من بخرامش گشاده شود و جادهٔ راه گوالیار پی سپر من گردد نهفته مباد که پس از رسیدن طالع یار خجسته پیسه نویسی منشوری که سراسر رقم بهجت رنگ و بیرنگی داشت در ڈاک بمن رسیده و همت را اتو نیز بازو گردیده است و همچنین امید وارم که روزی چند پیش از رسیدن این نامهٔ هنرمند سید امانت علی صاحب رسیده آداب نیاز را بموقف قبول و غزلهای فارسی را بمنظر التفات رسانده باشند درین نزدیکی میجر صاحب عنایت فرما میجر جان جانکوب صاحب بهادر و هانا مهٔ مضمون طلب تاریخ تعمیر دولت کده بمن فرستاده اند ورقی بجواب آن بهر دو مکتوب که مشتمل بر قطعهٔ تاریخ ست درنورد این پوزشنامه فرستاده میشود چون گشاده عنوان است میتوان خواند و بمکتوب الیه رساند ⁂ مکرمی مطاعی جناب حکیم رضی الدین حسن خان صاحب که مرا بلطف و تفقد می نوازند و درین غمزدگی شادی من بدیدار ایشان است سلام نیاز میرسانند و چون من از دیدار طلبان اند ⁂ زیاده حد ادب

بنام مولوی سید ولایت حسن خان بهادر قبلهٔ حاجات ⁂

هر چند دشوار است بهجران زیستن و دانم که بی دوست نتوان زیستن لیکن بند ارادت

از جانب خویش بدان اندازه استوار می نگرم که اگر بفرض محال صد سال و صد هزار سال بفراقم گذرد
خاطر را همان بسوی وفا گرایش و مهر را همان روی در افزایش خواهد بود و امید که هم بدین شمار
تفقد و التفات و از ان طرف نیز روز افزون باشد صداقت پیشه حافظ کریم بخش که بلاهور
رفته بود سر آغاز این ماه بدهلی باز آمد و شبی بکاروانسرای آرمیده بامدادان بآهنگ راه
باد کردار از دریا گذشت چون بشاهدره که خاور سوی دهلی به کروهی واقع ست رسید حافظ
قادر بخش همین برادر خود را که از باندا بتبدیل کمند می آمد براه دریافت و همپای وی واژگون
خرامیده بشهر باز آمد هرچند بیچاره سر آن داشت که دو سه روز بشادمانی دیدار برادر آسوده
او را بوطن پدر رود کند و خود باله آباد پوید همین برادرش نگذاشت و خواهی نخواهی او را با
خویشتن برد و مسکین از درد دوری آن آستان بینالید و میگفت که من این ره نه بپای
خویش میروم بکمندم بسته اند و بندم می برند دیگر میفرمود که مصحفی از بهر مولوی سعادت حسین
هدیه آورده ام و باز می برم و چون بر میگردم باخود می آورم دیگر یکی دو روپیه مسکوک بسکه که گویند
که بفرمان والی لاهور در ان مرز بوم روائی دارد بمن سپرده و از من آن خواسته که این را
باله آباد فرستم تا بمشاهده سکه جدید نظارگیان را دل بشگفد منکه نامه نگارم گفته او را بنگاهم
در و روپیه را به نورد نامه فرو پیچیدمی و نامه را بڈاک فرستادمی کارکنان آن کده نامه را بسوی من
برگردانند و فرستادن نامه که به بنیاد آن ستنی باشد نه پذیرفتند ناچار آن شگرف پیکر را از
ورق برآورده نامه را از سر انشا کردم و آنرا نیز خود نگاه داشتم تا چون رهرو پیرا روی بدان
دیار بینم بوی سپارم امید که چون قبله جان و دل حضرت مولوی سراج الدین احمد بدان
همایون انجمن آیند این نامه بنظرگاه ایشان نیز در آید تا از حافظ بود ایچ و از غالب به
نیاز تسلیم بشنوند سپس از انجا این نامه ذوق مهربانی باز هم بسخن می آورد و نهفته مباد که درین
روزها تنی چند از خاصان نواب ذو الفقار بهادر از باندا بدین دیار رسیده به پاس دیرین
آشنائی بخانه من آمدند و چون در نورد مهر گونه گفتگو حال سید نور الدین علیخان پرسیده شد

غنودن و واماندگان مولوی محمد علیخان مغفور به باندا و پدید آمدن ستیزه و پرخاش در میانه هم بدان گونه
بالا گرفتند که مراد دل غمین و خاطر اندوهگین شد لاجرم تسکین بیتابی دل در آن اندیشیده ام که
بجنبش خامه عطارد و هنگامه حضرت مخدومی بدین ماجرا فرارسم و منشاء ناسازگاری آن گروه
و فرجام کار مخدوم زاده بی پدر مانده باز نمایم دولت و اقبال پیشکار و چرخ و ستاره مددگار
باد **رقعه بخدمت مبارز الدوله ممتاز الملک حسام الدین حیدر خان بهادر**
حضرت قبله حاجات مدظله العالی برادرم حسین مرزا سخنی چند از زبان من گذارده باشد
هنوز آن افسانه ناتمام است تا من بملازمت نرسم و مفصل نگویم نتوان پذیرفت دیگر لاله هرچندر
صاحب نامه نواب امین الدین خان صاحب موسومه کرنیل اسکنر صاحب بهادر دارند چه
خوش باشد که همراه حضور بخدمت کرنیل صاحب رسند و آن نامه بگذرانند و بهمین جنبش زبان
گهرفشان حضور بکام دل رسند لاله صاحب بمن منتظر مانده که تو نیز همراه باش و من خود را هیچ کاره
می بینم امید که این کار بحسن التفات ملازمان سرانجام پذیرد زیاده حد ادب **ایضاً**
حضرت نوابصاحب قبله و کعبه دو جهان مدظله العالی لاله هرچندر صاحب سپاس کرمهای
بی اندازه عذب البیان و نامه نگار درین وادی با ایشان همزبان هرگونه مکرمتی که درباره
ایشان بظهور رسیده و خواهد رسید منت آن بر منست و خواهد بود همانا که ایشان از ناسازی
روزگار ستوه آمده سر آن دارند که در دنیا طلبی بمراتب بلند عروج نمایند لاجرم تفقد ملازمان
را نردبان پایه بام رفعت جاه شناخته و سپارش و گزارش نامه نگار را ذریعه بدیعه
حصول التفات جناب عالی انگاشته اند چه خوش باشد که ایشان از گمان خود و من از
روی ایشان شرمسار نباشم زیاده حد ادب **رقعه به ذوالفقار الدین حیدر خان**
معروف حسین میرزا عنایت فرمای من دوست هم عمر هم سبق شما رقعه مختصری
بنام شما فرستاده است و نامه که مرا نوشته است هم درین باب یعنی در طلب کتاب
فراوان ابرام کرده من خود رقعه دوست شما را نزد شما میفرستم مناسب آنست که

کتاب و اگر دران باب عذری باشد جواب ارسال دارید تا هرچه فرستاده باشید فرستاده آید لیکن هم امروز که فردا روند و میرود فیض پری روزه مقدم شما فرده نکوئی داد و مرا از بند تب رهائی بخشید دیروز و شب فارغ بوده ام اگر امروز هیچ دیروز خواهد گذشت از ظهور تپ بصورت نوبه نیز ایمنی روی خواهد داد والسلام

بمنشی التفات حسین خان

اسد الله اسیمه سر آشفته رای که نبشتن از گفتن نداند بوالاخدمت مخدوم معظم و مطاع مکرم عرضه میدهد که بهنری و کمالی که ذریعهٔ التفات والا نگهبان تواند بود گدایم و حق خدمتی که دست آویز دریوزه مکرمتی توان ساخت کجا اگر بر تهیدستی من بخشند و بر ساده دلیهای من بخشایند که متاع شفقت را که سرمایهٔ تجر دکان بیعانهٔ آن تواند بود و هیچ خریداری مسکنم آمدم تا گره از رشتهٔ گفتار گشایم و سخن صاف سرگرم با فرمانروای شهر مطلبی دارم و دانم که این فرمانروا تا محرمی و مقربی نبود بدرد دل سائل نمیرسد چه پاسبان تنها بکارهای بسیار پرداختن و تنها کار جهانی ساختن همین آشوب می آورد بالجمله مرا در عرض این مدعا روی سخن بوالا زبان مخدوم است امید که لختی این اندوه نامه را که موشح بنام نامی داوری است بنگرند و هم از نیو فقت در اندیشه گرد آن برآیند که کدام روش پیش باید آورد تا طالب بمطلوب رسد میر امام علی که با این نامه بخدمت میرسند مامور اند بدینگونه که اگر منشی صاحب ارشاد کنند نامهٔ موسومهٔ حاکم را بجلازمان سپرده بیایند و اگر این هنجار بآئین نباشد هم بمیر امام علی فرما شود تا فردا هنگام نیمروز بدار الانشا رسیده نامه بمیانجیگری جمعدار بدو رسانند اباحال قبول این التماس و نجات من وابسته بچاره سازی و غمخواری خدام عالیمقام است ورنه مکتوب الیه را دانم که چه مایه دیرفهم و نارس است والسلام والاکرام

به میان محمد نجف

صاحب از واماندگی برسیدن و رودی و از ورد دل بشنیدن سرودی از غبار بدامن نمایشی و از نگاه بگرایشی از زخم بمرهم پیامی و از رنجور به پزشک سلامی از مجموع سیاستی بیانی و از من بدوست داستانی تا ذوق همزبانی بر دل اشتلم کرد چشمه چشمه گفتا از لب

بتراوش آورد چندانکه روان گویا را سخن فیصل در کشش ست اندیشه فرومانده این کشاکش ست کز این هنجار
چگونه روامی تواند گزید و سخن تا دوست چون تواند رسید مگر خامه به دستگیری شوق برخیزد و اندیشه را
به پیوند خویشتن استواری بخشد تا گوهر کشان گنجینه راز از بیم دوری راه باز رهند و هر چه از مهر فرستادن گرید
آورده اند بدین رهرو چالاک دهند باری کلک فرمان پذیر امانت گزار را آفرین گوییم که نوید یادگری
داد و به نیرو بخشی اندیشه و کامروائی شوق کمر بست چون آیین چنانست که هر چه با همنشینان سپرده همه را
در فهرست یکایک شمرند لاجرم گزارده می آید که سپرده زبان بخامه و فرو ریخته قلم بنامه نخست آرزوی
دیدار ست که پیرایه عنوان گفتار است و آنگاه سپاس درود و ستایش نامه دل افروز که بهر یک
جهان تمنا را چرخ و انجم و بوستان آرزو را ابر و باران توان بود و دیگر لب طراز پوزش آراستن
است و عذر کوته قلمی خواستن نگاشتن پاسخ از فراموشی و بیگانگی نیست که مرا بدین جرم توان گرفت
چکنم غم روزگار آنچنان در هم نفشرده که دل را باندازه یک واشد در سینه جا تواند بود و اگر گفتنی
است در سینه خون است و اگر نگفته است در دیده غبار مثنوی از ناسازی و ناتوانی بهم
دم اندر کشاکش نه پیوند دم ٭ ز بس تیرگیهای روز سیاه ٭ نگه خورده آسیب روش از نگاه
تن از سایه خود به بیم اندرون ٭ دل از غم به پهلو دو نیم اندرون ٭ سلام مکرمی جناب محب حمید الدین
سلمه الله تعالی مرا دل افروز تر از انست که تشنه را زلال و گدا را وایه و خسته را داروی امید که دوستکام
باشند و مرا از دوستان دیدارجوی شمارند والسلام به نواب ضیاء الدین احمد خان بهادر
فرد ٭ غرقهٔ بحریم ما را از دیار ما مپرس ٭ لقمهٔ کام نهنگیم از مزار ما مپرس ٭ فرخنده خوی فرزانه برادر را
از من آفرین و خداوند آن خوی را که از ایزد آن بخشایش که بخشنده وی از خوی وی خجسته تر باد
فرستادن نامه و باز خواست پاسخ از ان خوشتر نه بدان اندیشه که هر دو را بدلپذیری یکسان
شمرده باشم بلکه این بیدردی ست و آن مهربانی آن دلبری ست و این دلستانی هر چند سازگار
این خواهش نگو ادائی ستمهای دلبران مانند اما مرا خود از فرسودگی کار از ان درگذشته که
نیروی بکشیدن ناز و وفا تواند کرد ٭ ای روشنی چشم مردمی ٭ زین پیش که خرام کلک مرا در نگارش

آن هنجار بود که پیش از آنکه دیگران نگرند نگارنده را خود دل از دست رفتی از آن روی بود که دادم
فریفتن پریوشان را راز فرازین گیتی به نهانخانهٔ دل فرود آمدندی و جنبش بال آن بوقلمون
بالان با انگیختن گونه گون نقشها سراپا سر نشیمن از بن بستی چون میانهٔ دل و زبان جز اندیشه
حجابی نیست در آن پرده تنگ بود هر آینه هر چه بدرون سو رهی داری نگرنده آن را از برون
سو بنگرستی اکنون که آن دلکشی نیست این خوشنمایش از کجا باشد نی نی شبا
شبی بود و ضمیر شبستان و خیال شب، بار دگر بی نظم و نثر هنگامه اکنون که صبح پیری در دمید
نه پنداری گر شمع و چراغ انجمن فرو مرده و هنگامهٔ شب بازی خیال بر هم خورده فرو نه رقص بر
سپکیان بر بساط ماند نه غوغای رامشگران در رباط. آنچه درین ناخوش هنگام از قسم گفتار
بر زبان رود گلهای پژمرده ست بازمانده از روی بساط بر چیده چیدن و گلدسته بستن است
تنگی که امروزش نگاه آورد و کو بوی که آرامش روان دهد کجا یاران بزم و بیژه غیاث الدوله
نواب رضی الدین حسن خان بهادر سلامها برسانند و من نیز مهربانان شما خاصه به خواجه
محمد علیخان سلام میرسانم خط بجواب خط جناب جمس طامسین صاحب سکرتر
بهادر به نواب گورنر اکبرآباد و بجناب شوکت نصاب صاحب عالی مناقب والاشان
امیدگاه خیراندیشان وقدر افزای نیازکیشان زاد افضاله آداب نیایش باندازهٔ شایستگی
بجای آورده به نیروی فرخی این ذریعه عرضه میدارد و منشور لامع النور با قامهٔ فرخ فروغ ورود
سپهر تمثال درخشانی نیر آورده و بساط آرزو را غلطانی گوهر هم عنوانش از نظر فروزی منتظران
را اندوه ربای و هم مضمونش از دلنشینی آرزومندان را امید فزای تا چشم به سرمهٔ سواد آن
همایون نامه نور بینش افروختم بمشاهدهٔ جلوهٔ تمثال این آگهی خرسندی اندوختم که هنوز شب
انتظار را سحر ندمیده و حکم مقدمه از دادگاه ولایت نرسیده است فردا تا خود پیش آید
قاصد چه ره دهد؟ خوش میکنم دلی با امید خبر هنوز. بالجمله سپاسگزارم که چون منی را که به
ارزش سلطنت و کرم نداشتست بخشایندگی خوی فرزانه داد رفتار داد و کس محروم سرشته قلم نداشت

هرچند از خاک وجودم ذره ذره شاد و کام تر دستی ساقی است لیکن از بسکه به بیابان سموم خیز مدعا طلبی
جگر سوخته تموز ناکامیم تشنگی زلال التفات هنوز باقی است توقیع وقیع بارگاه گیتی پناه گورنری
کلکته که از من نزد ملازمان مانده بود از نوردِ این قدسی مفاوضه باز بمن روی نمود یا رب آن ذات
ملکی صفات ملکوتی آیات را آثار جهانگیری و جهانداری جاودان و اسباب مدعا بخشی و بنده پروری
فراوان باد عریضه نگار هواخواه **اسد الله ایضاً بجمس تامسن صاحب بهادر**
بخدمت کثیر البرکت صاحب والا گهر عالی نظر بنده پرور عیار افزای سخنوران و امید گاه ثنا گستران
زاد افضاله به رو دادن توفیق مدحتگری که عنوان صحیفه نام آوریست بخجستگی بخت خویش مینازد
و نیروی این خجستگی را که عبارت از فروغ طالع سخنوریست دستمایه گزارش مدعا میسازد و روزیکه
رهرو جاده بندگی بفرق فرقدان پا داشت یعنی دران همایون انجمن که معیار افاضل ست
جا داشت علی الرغم روزگار بفرخی دیدار و ما دم دل بشادمانی نهادی و خود را بارزش التفات
و سخن را بحسن قبول مژده دادی تا بمشاهده آن نوازشهای امید افزا افسون آرزو ورنهاد شوق
فرجام اثر گرفت بچشمداشت افزایش آبرو بخواهش رشحه قلمی مبادرت رفت هرچند
از مقام ناشناسی زمزمه تمنا ساز دادم اما ادب که پرده سنج قانون حسن طلبست هم ازان پرده
آواز داد که هیچ ناگفته آفرین خواستن و بندگی ناکرده پاداش آرزو داشتن آن کدام آئین ست
و این کدام دستور مهر آئینه اندیشه را هوای آن در سر افتاد که خود را خموش نه پسندد و با هنگ
ستایش دلکشا پیوده بر ساز سخن بندد جگر بالای غم و جانگذاری پاس و ناسازگاری
منش و آشفتگی رای و تنگی دل و پراگندگی اندیشه و تیرگی هوش اگر یکی از نهیبه سخنوری را بستیزه
فرا گیرد نفس ناطقه که زنده جاودانی و شمع آسمانی هست در پیکر آن شمرده فرو میرد و منکه
اینهمه را همه جز این و دیگر غمهای بیهوده دارم چگونه داد گفتار توانم داد و چسان مدحی بسزا
توانم گفت ناچار بقصیده راه نبرده غزلی بره آورده آورده ام بضمیر محبت تخمیر داور داد پیشه
سخن شناس اندیشه بشرط تامل نهان نخواهد ماند که به سرانگشتش فی ورین ناخن بیان است

تقریباً

خواهش خامه را در نگارش غزل چه عنوان ست اگر از بینوایان برگی بگلبنی پذیرند چه شگفت و اگر از نالهٔ غمزدگان نشاط زمزمه گیرند چه عجب مرا خود ازین پس ناله بلب شکستن ست و دل بامیدواری پاسخ بستن تا رافت و عطوفت چه اقتضا فرماید و ازین پرده که پردهٔ ساز ستایش است چه رخ نماید غزل تا بسویم نظر لطف تو جنبش تا من ست ٭ سبزه ام گلبن و خارم گل و خاکم چمن ست ٭ اینکه تا نام تو آرایش عنوان بخشید ٭ صفحهٔ نامه بشادابی برگ چمن ست ٭ کاکلم از تازگی مدح تو در بارهٔ خویش ٭ شاخ انبتها الله نباتا حسن ست ٭ گهر افشانی مدح تو بجنبش آورد ٭ خامه ام را که کلید در گنج سخن ست ٭ هر دم از رای منیر تو کند کسب ضیا ٭ مهر تابان که فروزندهٔ این انجمن ست ٭ بخیال تو بمهتاب شکیبم که مگر ٭ عکس روی تو درین آینه پرتو فگن ست ٭ راست گفتارم و یزدان نپسندد جز راست ٭ حرف خارست بسر بردن روش اهرمن ست ٭ آنچنان گشته یکی دل بزبانم که مرا ٭ نتوان گفت که تلخی ز دل اندر دهن است ٭ راستی اینکه هم مهر و وفای تو بدل ٭ با هم آمیخته مانند روان با بدن است ٭ دوری از دیده اگر روی دهد دور نه ٭ زانکه پیوسته ترا در دل زارم وطن است ٭ داور اگر چه همایم بهمایون سخنی ٭ لیک در دهر هم از طالع زاغ و زغن ست ٭ جز باندوه دل و رنج تنم نفزاید ٭ ناله هر چند زاندوه دل و رنج تن ست ٭ سینه بی سوز بد از ان اشک که در دامن نیست ٭ جگر منجمله آن خار که در پیرهن ست ٭ بیکسیهای من از صورت حالم دریاب ٭ مرده ام بر سر راه و کف خاکم کفن ست ٭ حیف باشد که دلم مرده و پرسش نکنی ٭ بجهان پرسش ماتم زده رسم کهن ست ٭ چشم دارم که فرستی بجواب غزلم ٭ آن رضا نامه که از لطف تو مطلوب منست ٭ غالب خسته بجان جامی بران درد آورد ٭ گر تپش سنگ گوشهٔ بیت الحزن ست ٭ آینه صیقل طلب و خجسته مرهم جوی و گدای دایه خواه نامه نگار اسد الله به نواب ضیاء الدین احمد خان بهادر جان برادر شاد باش و آه غالب نامراد یعنی آب و هوای اکبرآباد بشما سازگار باد و هر چند از هم دوریم اما اندیشه

فرزانگی پیشه را سخن بدین اندازه یکدلی بدان پایه فرود آورده اند که دوری شهر و نزدیک آن نتواند گردید
گرفتم که خود را به سفر گرفته و نزدیک خود از من دورتر رفته آید اما چون هنوز هم در وطن رسید همانا
که نزدیک باشند نشاد هم که شوق دور اندیش دیده و دل را درین سفر با شما فرستاد تا هم درین
غربت داد شادمانی دیدار وطن نیز توانم داد زینهار اکبرآباد را بچشم کم ننگرید و از رهگذرهای
آن دیار الحفیظ گوی و الامان سرای گذرید که آن آباد چه ویران و آن ویرانه آباد و بازیگاه همچو من
مجنونی و هنوز آن لقعه را در هر کف خاک چشمهٔ خونی است روزگاری بود که در آن سرزمین جز
مهرگیاه نرستی و هیچ نهال جز دل یار بنیاد نروری نسیم صبح در آن گلکده بستانه وزیدن و انهار را
آتمایه از جا برانگیختی که رندان را هوای صبوحی از سر و پارسایان را اندیشهٔ نماز از ضمیر فرو ریختی
هرچند هر ذره خاک آن گلزمین را از تن بیاهی بود دل نشین و هر برگ آن گلستان را
از جان دردوی بود خاطرنشان اما تازگی وقت شمارا در نظر داشته درد و پرده سرش
انگیخته بود و چشم براه آن داشت که کی نویسند و دریغ که هیچگاه ننوشتند که خبر سنگین
دعای مرا بکدام ادا پذیرفت و دریا به پاسخ سلام من بزبان موج چه گفت حالیا از همهان
شما با اقبال نشان میرزا زین العابدین خان دعا میرسانم و بمیر کرم علی صاحب سلام
والسلام خیر ختام به شمس الامرا نایب والی حیدرآباد رباعی والا نظرا سرا گرامی
گهرا ؛ که فیض تو یافت رونق این کهنه سرا ؛ یارب چه کسی که لفظ شمس الامرا ؛ جزویست
ز اجزای رقم نام ترا ؛ بموقف عرض بارگاه ارم کارگاه بندگان فرشته پاسبان حضرت
فلک رفعت نواب همایون القاب قبلهٔ اهل عالم نایب وزیر اعظم دام اقباله و افضاله
میرساند یزدان فیروزی بخش توانائی ده را سپاس که با اینهمه دوری مهجور نیست و اگر خود
را از نزدیکان شمارد دور نیست برهان دعوی اینکه مخدوم و مطاع همدیان آفاق مولانا
عبدالرزاق که شریف مدینه و صورت صدق و صفا را آئینه اند گذشتن ذکر خاکسار بزم
جاوید بهار تذکره کرده اند همه وافی و فیضی سائی نواب خدایگانی با غائب و حاضر دور و نزدیک

سلام

یکسان است. زین پس آینه را به صیقل مژده و گدا را به گنجینه نوید در در اید و به بشارت و آرزو را
بر روائی امید بهانا بخت را خواب گران سر آمد و دولت به دلجوئی از در در آمد بر ضمیر منیر که آینه
رازهای نهانست نهان نماند که شعر و سخن را با نهاد کمترین پیوند روحانیست و خامه از بدو
فطرت در گهرافشانی در آغاز ریخته گفتمی و به اردو زبان غزل سرای بودمی تا به پارسی زبان
ذوق سخن یافت ازان وادی عنان اندیشه برتافت دیوان مختصری از ریخته فراهم آورده
و آنرا گلدستهٔ طاق نسیان کرد کما بیش سی سال هست که اندیشه پارسی سگال هست با آنکه
از بیم شبروان سپهر درین کاروانسرای هزار در گوهر شهوار ابرو را پاسبان هست و گزندگی
خوی ناسازگار زمانه رانگاران بذوق بخشی ادای رقص قلم سرمست ست و بشیوائی نوای
سخن تردست ست درین سپیده دم که بخت غنوده به چشم نیاز در من نگریست و بلبل طبع
به تقاضای زمزمه بال فرو کوفت خدا را نیایش و خداوند را ستایش ساز داده آمد
بستن دل در لوامع سحری دری بروی دل کشاد تا در آن روشنی قصیده مشتمل بر شصت
و هفت بیت پیوند نگارش پذیرفت چه قصیده از سینه که تاب غم در آن آتش افروخته
نیم سوخته آهی و از خرمنی که برق آنرا پاک سوخته دود اندوده گیاهی فرخا بخت عریضه نگار که
به ستایش چنین داستان قبول روزی چند دل بشادمانی نهد و درین تنهائی وارد بهمدمی خویشتن
دهد ورنه با تقاضای نیرزهم در آرزو چه نزاع . نشاط خاطر مفلس ز کیمیا طلبی است چنانکه
هوس پیشه وارث سگالد اگر سنبه پرور را دل به پرسش گرم نگردد . نه ذره از مهر تمنا برون
نه ببر پندارم آن آه نیمسوخته را شعله فروزد و آن گیاه دود اندود را به بار برداری مدح سرائی
است نه جوهر آرائی عرض هنر گیست نه لاف ازرندگی کار با بخت کارساز است با زبان
دراز دریوزه سائل دعای دولت ست به دعوی خدمت قصیده ای مظهر کل در
ازل آثار کرم را . جهت لیس لوح زاسم تو قلم را . شمس الامرا که شرف نسبت نامش
خور قبله بد او رنگ نشینان عجم را . یارب عنوان صحیفه امارت خدایگانی از دفتر قضا

بتوقیع بقای جاودانی رقم پذیر باد خط به منشی فضل الله خان برادر منشی امین الله خان دیوان راجه الور فرو تنگ است دلم چو صاعقه راز ندارد چه آه از نی تیر تو که آواز ندارد ٭ ابر بهار اگر بگشایش فراوانی دستگاه همه گوهر شاهوار آفریند کشت کشاورز سرسبزی و باغ کدیور شادابی از کجا بیند همچنین پرتو مهر اگر در نمایش نیروی تصرف جز مغز خاک راه نبرد دانه را در خوشه و میوه را بر شاخ که پرورد لاجرم خامه که میانجی بی زبانان ست و زبان دان رازدانان اگر جز بدله نداند نگاشت گزارش ما فی الضمیر سخنور از که چشم توان داشت آزادگان را عنوان نامه ساده خوشتر تا ن صحیفهٔ صبح صادق جهان مهر و وفا توانند بود و دلدادگان را آغاز نگارش بحرف مدعا درخور تا بحذف زوائد که اینجا بمنزلهٔ نفی ماسوی است اثبات حقیقت اخلاص توانند نمود همانا سن که جز راستی بدلم نه نشیند و جز راست بزبانم نگذرد درین انزوا که هم بندهم بر دل است و هم بر زبان شنوده ام که عرضداشتی از جانب من نظرگاه التفات راجه سلطان نشان و گذراننده را دران هنگام سپارشی بسزا و ستایشی بآیین بر زبان گذشته است اگرچه از گذرانندهٔ عرضداشت یعنی مطالعی منشی امین الله خان سپاس پذیرفتم و بران ستایش که بفرمان مهر و مهربانی بود آفرین گفتم لیکن شگفته خیره مانده‌ام که عرضداشتی که من نوشته باشم تا مطالع که رساند و مخدوم کرم پیشه بی آنکه من گفته باشم چگونه دران انجمن از من سخن راند من خود بشنیدن این آفرین بر خود نفرین و جیب و دامن بخونابه چشم رنگین کرده ام که بهیات قدر دوست نشناختم و دیدهٔ درست‌شناس کهف پایش نساختم کاش غالب بینوا خود حوصلهٔ بندگی خود از دوست درخواستی تا منت غمخواری آن عریضه سپار ناشناسا که هنوزش ندانسته ام کیست از میان برخاستی یارب آن فرشته که نامه مرا بهنجاری که من ندانم از من بره و هنجار من درنگارش از کجا آورد و چه سر کردن این سر جوش اندازهٔ ادراک نیست و در یکم

سخن می‌گویم هیچگونه شک نیست باری آن خواهم که حضرت آن عرضداشت را نگرند و بسراپای
آن ورق گذرند و چون پدید آید که سوادش انچنین نیست و دانند که نگاشتهٔ کلک
غالب اندوهگین نیست هر آئینه از والا برادر خویشتن پرسند که این نوشته نانوشته
و این فرستاده نا فرستاده را نزد شما که آورده است صاحب سخن حکایت نیست
نه شکایت تکلم است نه تظلم رسیدن کاغذ نافرستاده نزد منشی امین اسد خان خیلی آب می برد
و شگرفی این واقعه از سر هوش و از دل تاب می برد خدا را از بیداد اندوهم برارند و به کشف
این راز همت بگمارند هم آن نامه بوالعجب هنگامه را برخوانند و هم با برادر خود در پرسش تحریر
رانند و نیز دمیکه نورد آن ورق از هم کشایند خاتم خاتمه را بگوشهٔ چشم مشاهده فرمایند الیس از آنکه
بهر پرکار اندیشه تیزگرد و زودیاب سیر نگریستن و پرسیدن بپایان نرسد هر آئینه آن باید کرد که آنکه
و رنگ درمیان گنجد پاسخنامه نگاشته و صورت واقعه شرح داده آید والسلام عرضداشت

بحضور شاه اوده از جانب مبارز الدوله نواب حسام الدین حیدرخان

بموقف عرض حاضران بارگاه ارم کارگاه حضرت قدر قدرت فرشته پاسبان خسرو انجم انجمن
سپهر آستان خلد الله ملکه و سلطانه میرساند آرایش پذیرفتن عنوان صحیفهٔ شهریاری جهانبانی
باسم همایون حضرت فلک رفعت سلیمان ثانی برتر از آنست که والائی و فرخی آن در ضمیر
سخن گستران تواند گذشت همانا پایهٔ سریر سلطنت که جاودان اوج گرائی و سپهر سائی بود
اکنون بدانجا رسیده که نه از آسمان بلکه از هفت آسمان تواند گذشت قدسیان که
پیوسته فلک ثوابت را با انجم آئین می بستند اینک دران فروزنده انجمن بچشم
روشنی گوئی جهد گرنشستند روشنان چرخ روزگاری دراز بآئینه نوائی بسر بردند تا امروز
جلوهٔ تمثال شاهد مدعا در نظر آوردند ایشان را درین دور عرق شرم ناروائی گوهر جبین
نماند که این دیرین اندوخته‌ها را تقریب نذر جلوس همایون شهریار دریا دل افشانده مهر
درخشان را تافتن دست مزد یاقوت سازی درین عهد صورت بست که به ترصیع سریر ا

عرش نظیر نقش تمنای جگر گوشهٔ معدن بکرسی نشست بجستگی این جلوس سعادت مانوس
آسمان را بر زمین منتی و زمین را در نظر آسمان شوکتی است که زمین از گرانی بار احسان
از جا نمی تواند جنبید و آسمان از مهابت شکوه بر زمین یکجا نمیتواند ایستاد هنگام دمیدن
صبح مراد است و هنگامهٔ درخشیدن نیر اقبال گلبنی دولت در گل افشانی است و نسیم
نصرت در غالیه سائی چتر را سر آسمان سائیست و علم را پایهٔ پروین فشانی و هر جا اهل هنر
صلای عیش و دوام در داده و اهل دهر از دهر شادمانی جاوید گرفته نذری که صد ره چو تیز
عجز بران آستان سپهر توامان توان سود تا در حضرت والای سلطانی شایستهٔ قبول تواند بود
از کمترین خانه زادان منظر گاه التفات خاقانی میگذرد و بعطای عطیهٔ قبول که غبار نقشبند
آبروست دریوزه گر آبروی روائی آرزوست [illegible] اساس کوکبهٔ سلطنت خداداد و جاه دوام
و سمند اقبال بارکش عزم حضرت صاحب الزمان مشرف بشرف همعنانی باد نامه
بمولوی فضل حق سبحان الله با آنکه از فرامش گشتگانم و دانم که دوست مرا
بارو جو بلکه به نیم خس برنگیرد هرگاه بسازدادن آهنگ گله روی آرم و سنجم که این پرده
را بی پرده نمیتوانم سرود و از قهرمان اندیشه دورباشی در میان نیست هر آینه بدین شادمانی
که دستوری دل بدر از تفسیر نوید آبروئی دارد و هنوزم با دوست روی سخنی است آنچنان
بخویشتن مینالم که غم جانگداز فراموش شدن فراموش و لب از زمزمه که دل در سینه سرودن
آغشت خاموش میگردد و قهر و ازخویشتن بذوق جفا با تو ساختیم [illegible] با داد گرم ساز که با تو
ساختیم [illegible] درین روزها هوای آن در سر افتاد که بیتی چند در توحید مبینا بعرفی گفته آید
چون کوشش اندیشه بجائی رسید که نه عرفی را محل ماند و نه مرا جای ناگزیر آن ابیات را
بکسی عرضه نمیدارم که چون معنی صد عرفی صد هزار را سخن پرورش تواند کرد و پایهٔ یک
سپهر یک بیت [illegible] الاسلام [illegible] غوغا در جهان انداخته ° گفته خود حرفی
و خود را در گمان انداخته ° دیده بیرون و درون از خویشتن بیگانگی ° پرده از رسم

پرستش در میان انداخته **بنام مظفر حسین خان** **نظم** اینکه گفتنی که در سخن باشد * حاصل
جنبش زبان گفتن * تا ندانی که راز دل با دوست * جز نگفتن نمیتوان گفتن * خامه
را نیز در گزارش شوق * هست دستی بداستان گفتن * گر قلم ور زبان ترانه یکی است
این نوشتن شمار و آن گفتن * بقلم ساز میدهیم گفتار * تا نگنجد درین میان گفتن
زانکه دانم کزین خروش لبم * ریش گردد ز الامان گفتن * مشکل افتاده است
در فراق * با مظفر حسین خان گفتن * هر چند دانم که اندازه دانان اختلاط
زیاده بر آشنائی نه پسندند و آشناسان در نورد بیگانگی بدل کشائی مهر دل نه بندند
لیکن چه کنم که شیوه من نیست در وفا آئین نو نهادن و چون تنک مایگان بمعامله
و جدال گره نهادن سپے سپے درین سخن که در بیخودی بزبان من رفت بر من کار بر
من خرده نتوان گرفت دل غم زده داشتم که اعتقاد الدوله نوروز علیخان برد و بهمان از
من یکی از دیرین دوستان خویش سپرد شگرفکاری محبت را نازم که شمع انجمن جمال
نیفروخته بداغ فراق آورفشانم و گیرائی فسون اعتقاد الدوله را میرم که به بزم قرب
نارسیده در نوحه باشما همزبانیم کاش گفتار آن فریبنده نشنودمی و غمنامه که بنام منشی
بود نخوانده بودمی اکنون که نشتر غم بارگ جان سرگرم کاوش است و چشمه چشمه خون دل از
دیده در تراوش چگونه خود را از زاری نگاهدارم و دل را بکدام حیله از گرداب خون برآرم
بروزگار جوانی روی از موی سیاه تر داشتم و شور سودای پریچهرگان در سر مرا نیز زهر آب
این بلا با لبها فرو ریخته اند و بر رهگذار جنازه دوست غبار از نهاد شکیبم برانگیخته روزها سے
سوگ نشین جانم دلدار پلاس نشین و کبود پوش بوده ام و شبهای سیاه بخلوت غم
پیرهن دانش شمع خموش بوده ام همخوابه که وقت وداع از رشک بخنداندیش نتوان سپرد و چه
بیداد است تن نازنینش را بخاک سپردن و محبوبه که از بیم چشم زخم نرگس بگلگشت
چمنش نتوان برد و چه ستم است نعش او را بگورستان بردن شهر در خاک و خون باد که در معرض آثار چو

زلف برخ در کشد و سنبل و گل بار و بر دهد صیاد دام گسسته صید از بند بدر جسته را با سودگی چه پیوند و
گلچین گل از دست داده گلبن از پا فتاده را بانجمن چه آمیزش تن دادن شاهد بهمی عاشق اگر چه
پس از یک عمر جانفشانی ست دلدادگان دانند که چه مایه مهرورزی و مهربانی است خوشا معشوق
وفاسگال که تلافی را از ما بایست پایه برتر نهاده باشد و از مهر که بغمزه دل برده هم بهوش جان داده
باشد با اینهمه که غم مرگ دوست جانگزاست و اندوه جدائی جاوید جگر پالا چون داغ الفت
گرگستان از راست نرنجید خواهم که بدین جانگزائی و جگر پالائی با خویشتن نسنجید که داوری
بساختن این تنجینگی کجاست و نیروی پنجه بر تافتن مرگ کرا خدا را درین سوگ هم خبر دادی
دور نروند و خود را درین جگرگداز غمزدگی شکیب آموزگار شوند هان و هان ای دیده ور
سرمایه عشقبازان و دستگاه هنگامه گرم سازان همین بس است که گاهی آزاد نباشد کردهند و
گاهی از چین گیسو بند بر پالش نشستن مرده را تاب کرکدام که دلی را از جای برانگیزد و
چین گیسو کجا که خاطری بدان آویزد ترسم که این غم ناروا در دیده جان غبار آرد و رفته رفته
مرگ دل بار آرد بلبل که بعشقبازی رسواست بر هر گلی که بشکفد زمزمه خوان است و پروانه
که بهنگامه گرم سازی انگشت نماست بهر شمعی که رخ برافروزد بال فشان است آری
شمع فروزنده در انجمن بسیار است و گل شگفته بچمن انبوه پروانه را از مردن یک شمع
چه غم و بلبل را از ریختن یک گل چه اندوه دلدادهٔ تماشای رنگ و بو باشند نه فرو بستهٔ
بند یک آرزو و خوش آنکه در بزم شوق آهنگ نشاط از سر گیرند و فریبانگاری که هم بحال رفته
بیجا تواند آورد و هم خود تواند برد در بر گیرند تا بکوری چشم دشمن شادمانی گرامی آیند و بدیدن
بیست که هم انشا نامه نگار است سرود سرای آیند فقره بر یاغم تیمار دل زار سر آمد و دیوانه
بار ... سلسله موی ... صاحب ... دیروان کاینچه گفته ام دلسوزیست نه بدآموزی اعتقاد الدوله
کیا نمودن در ابرام خواهش ... ابران آورد که نامه باسم سامی از جانب خود
انشا کنم تا باندازهٔ دانش خویش در اندازه ناشناسی پیدا کنم دل ساده که پیوسته

بمهر پیشه مولانا و از غم بیگانه و آشنا خوانست اندوه گسارانه بجوش آمد و کلک لاابالی پوی را اندازهٔ جوشش به پیرایه گفتار آورده اگر چه بر خامه و در اندرز سرای سادگار بنیاد نامه را نا خوانده گذارند و از نگارنده درگذرند سنج دل و آزار خاطر نازک خود را از آثار مهربانی کارفرما شمارند و کار مرا بعنوان فرمان پذیری نگرند ولی که بهر اندیشه توانا و اندیشه که بچگونگی بود و نابود دانا باشد روز باد نامه نگار اسدالله نامه سیاه

خط بنام مولوی محمد خلیل الدین خان بهادر

فرخ گهرا فرخنده نگاها کهتران را همین امیدگاها هرچند لب با روز روشن بشب تار رسید و بسا تیره شب را فروغ فانی سحر دمید کوتاهی سخن روزگاری بدان درازی سپری گشت که چون آن اجزای زمانی را حلقه حلقه بهم در آورند سلسله شمار سنین از اعداد تواند گذشت که نه ازین سو مطرب بی نیازی ترانه ساز است و نه ازان سو ساز نوازشی بلند آواز نفس هم نفس گداخته خجلت کم خدمتی خویشیم و هم جگر سوخته تاب بی پروائی دوست شرمساری را آن پایه که هرگاه اندیشه با تشکار اساس نگارش نهد خوی شرم سطر سطر از صفحه بشستن و هم بینائی آن مایه که هم در پیچ رقم سنجی لرزه بر اندام انچنان زور آورد که خامه را از دست دوست را از کار برد لیکن با اینهمه دل آزرم جوی بدان خورسند است که چون طول زمان را بدرازی حبل المتین امید پیوند آن سر آمد و ازین نتیجه باز آمد که در مهرورزی جنگ بدان توان زد آورخ که هیچگاه نپرسیدند که بر من زچرخ گردنده چه رفت و ستاره چه پیش آورده اینکه تمرده ام یکبار ام حیله از مرگ امان خواسته و یکبار ام آرزو دل بسته ام بعهد لارد هیستنگ ستراتی روائی نگرفت و فیروزی بدشمن روزی شد تا لارد آکلند از لندن آید و ایوان گورنری را بوجود خویش آراید روزگار ورق گردانید و هنجار داوری چنانکه بود نماند والی فیروزپور از میان رفت و ولایت فیروزپور بحکم قاهر سرکاری گرفت خواهنده را باندازه و دیرینه بازیافت بر کلکتری دهلی برات شده از دریوزه در دولت حشمتان نجات داوند گورنمنت را مدعی علیه و صاحبان کورت آف ڈرکٹرز را داور قرار داده ام و داور را هم بمیانجیگری گورنمنت

بولایت فرستادم روزگار فرمانروائی لارڈ اکلنڈ کران پذیرفت و هیچکس از داوگاه بزرگ خبری بمن
باز نگفت چون لارڈ النبرا بهادر آبروی گورنری افزود جبهه‌سای رفته پیشش بر شمردم و نیز آنم
از ابلهی بود یا از کار آگهی که عرضداشتی انگریزی بنام نامی سلطان انگلند که درین روزها ملکهٔ بلقیس
شکوه سلیمان نشان ست بهادر فرخنده گهر فرستادم و فرستادنش ببارگاه خسروی آرزو کردم
خواهش من روائی پذیرفت و نامهٔ امیر الامرا چیف سکرتر بهادر نگاشتهٔ پنجم اگست سنه در مقام
اله‌آباد بمن رسید همی نویسد که فرمان چنانست که این عرضداشت بشمول کاغذ بلک که بپایان
ماه سپتمبر ڈاک خواهد رفت بولایت فرستاده شود تا اینجا سخن از سرگذشت بود تا در سهر
نوشت چیست وزین پس جا بر سر سوادنده گزرد درین گوشه‌نشینی که زاویهٔ خلوت جانگداری
من از درد دل چون گور کافر تاریکست چشم بدان سیاه کرده ام که شاه انجم سپاه داوده را
ثناگویم و بخشش داشت جایزه از خوان نوالش بهره جویم اما بدین کار نتواند آمد و این نقش
درست نتواند نشست تا خوی روزگار دانند و سخن بکرسی نشانده در میان نباشد. فی غلطها
گفتم اندازه دانان انبوه اند و شیوه بیانان بسیار اینجا صاحبدلی باید سخنور مهربان و از
درد دل آن بیچاره آگاه و باندازه کسائی و ارزش وی دانا تا گزارشی بسزا تواند کرد و سخنور را
بسخن و سخن را بسخنور تواند ستود و فرو ریخته دست و زبان خسرو ستایش شنو را بگدای ستایش
سرای تواند رسانید همانا شرط است که هیچگونه بیگانگی و خویشتن نگهداری درکار نباشد
و گزارندهٔ سخن را نیز پذیرفتن سپاس ازان گرانمایه دشوار نباشد اندیشه که سراپای هر کار را
پرکار و چون پرکار گردنده بسراپای هر کارست انجمن یگانهٔ فرزانه و شناسای جوهرستای
با اینهمه استواری پیوند یک دلی که پیشتر ازان گفته آمد جز آن معدن مهر و مروت نشان نمیدهد
هر آینه دل در بند آن است که اگر [illegible] دل نهند و دستوری دهند آن ورق را که
چون روز من سیاه و کاسهٔ گدائی سیمای عز و جاه ست بنظر التفات فرستم تا آن سینه که سزاوار
دانند به پیشگاه جهانیان رسانند. والسلام با دوست الاحترام نامه بنام نواب مصطفی خان بهادر ۱۲۰

جان را از تن سپاس و خواجه را از بنده نیایش ٭ روز آدینه چون شب شد بزم سخن آراستند
ازان رو که غزل نگفته بودم از شرم تهیدستی سر در پیش داشتم و رفتن بانجمن بمضمونی بود
که هرگز بخاطر نمیگذشت والاجاه نواب ضیاء الدین خان سلمه الله تعالی دو فرشته بر من
گماشت زین العابدین خان عارف و غلام حسنخان محو یعنی این هر دو بابرام پیش شبانگاه
بخلوت کدهٔ تنهائی من آمدند و فیل آوردند و بدانسان که شیر را چون شکار کنند بر فیل بار
کنند مرا بانجمن بردند و بیدار مخدوم معظم و صدر اعظم مولوی محمد صدر الدین خان بهادر تلافی
رنج راه کردباری صرفهٔ رهروان دران بود که مولانا سحابی قدم رنجه نفرموده بودند غزل مولانا صهبائی
درین زمین طرحی دو سه بیت دلنشین داشت بالجمله چون غزلخوانی سر آمد گریبانم نمی آید و دامانم نمی آید
در بحر هزج مثمن سالم طرح کردند از یاران بنده میرزا زین العابدین خان عارف و جواهر سنگه
جوهر درین زمین طرح دو غزل خوانده نقش نغز گوئی بکرسی نشاندند من بغزلی که هدران روز
گفته بودم زمزمه سرای آمدم غزل صبح شد خیز که رو داد اثر خوابیم ٭ چهره آغشته بخوناب
جگر تابیم ٭ نامه نگار اسد الله نگاشته پنجشنبه بست و سوم مارچ هنگام نماز عصر که ابر قطره
فشان بود و هوا تنگ بار **ایضاً** شادم که رسیدن نامه بر رسیدن جامه آگهی کرد و گرمی هنگامه
افزوده ی که ناهید روز ابو شامگاه بزم حضرت آرزوه بار یافتم پیش ازان که از مدعا سخن
رانم اثر رنجوری از ناصیهٔ مخدوم آشکار یافتم نزله و زکام داشتند همانا زنده داشتن شبها بدین روز
نشانده بود بالجمله مشاعره بفردا امید ندوری راه دستوری دادند درانجمن ریخته گویان بسیار گرد
آمده بودند غزلهای دراز خواندند تا بکاشانه آیم و پهلو به بستر نهم نیمهٔ از شب گذشته بود بالجمله در
نورد غزلخوانی چون نوبت بمن رسید ٭ نخست ملک نخواست و فلک نخواست سرودم آنگاه
غزل طرحی خواندم **غزل** چه عیش از وعده چون باور ز غنوانم نمی آید ٭ بنوعی گفت می آیم که
میدانم نمی آید ٭ نهان مانا دکه اقبال نشان محمد ضیاء الدین خان بهادر مصرع عرفی سبع
صد سال میتوان بتمنا گریستن ٭ طرح فرموده اند درین زمین طالب آملی قصیدهٔ دارد و عرفی

شیرازی دو غزل تا غالب بینوا را بکدام زمزمه در خروش آرند والسلام والاکرام **ایضاً**
امیدگاها دی آدینه روز بود و نوید بزم سخن سامعه افروز شامگاه همان روز فرخ سروش از در
درآمدند و مرا بانجمن بردند و میر نظام الدین ممنون و مولوی امام بخش صهبائی چون رنجور بودند
نیامدند کس بخدمت حضرت آزرده فرستاده شد اگرچه دیر آمدند اما آمدند و دلم را صفا و زبانم
را نوا بخشیدند بنده را در زمین گریستن نگارش قصیده اتفاق افتاده بود آن می سنجیدم
که این ورق را چون برات نامقبول باز برم و ریخته گویان را دردسر ندهم از آمدن حضرت آزرده
دل بخود بالید و زبان بزمزمه دستوری یافت صهبائی نیز ناخوانده حاضر بود و در زمین گریستن
غزلی انشا کرده چون قصیده مرا شنود خجل شد و از گفته خود سخنی نخوانده درگذشت امروز
در بند آن بودم که قصیده بر ورقی نویسم و به پرستاران در دولتکده فرستم تا نیمروز فرصت
نگارش دست بهم نداد هنگام نماز پیشین بود که صهبائی نفتاح بهم آمدند آنرا اگرچه در آستین
و این را گلدسته در دست بر بید فرخنده نامه بمن سپرد و رفت و ابر باریدن آغاز کرد ابر
قطره میریخت و من از روی نامه گهر میچیدم تا اینکه کلبه ام از آب و دامنم از گوهر نایاب پر شد
زهی غزل و خوشا غزل پایه این زمین را باسمان برده اند و سخن را بنوازش همنشینان
از آسمان فرود آورده سخن سرودن حق شماست اگر آبروی ستودن داشته باشیم بر خود نازش
میتوانم کرد زیاده زیاده **ایضاً** رشک طالب و فخر غالب سلامت قصیده گریستن
با آنکه از دلم بزبان رسیده و از زبانم بدر تراویده همچنان در دل جا دارد بمشاهده غزلی
که امروز بمن رسید هم از دل رفت و هم از نظر افتاد زهی غزل و خوشا غزل اگرچه رسا بیان
و کج مج زبانم اما اگر هر بیت را جداگانه بیک قصیده ستایم میتوانم آه ازین مقطع و داد ازین
مقطع زبان ستایش این مقطع کراست با آنکه در سخن هواخواه و آفرین گوی شما هستم مرا بر شما
بر رشک آورد جاودان مانید که پیکر سخن را جا نمید درین مشاعره که گذشت خاک زمین گیر
من غبار چشم ریخته گویان نگشت غزل خود یکهفته پیش از روز نغز خوانی گفته بخدمت حضرت

آزرده دام بقاده فرستاده ام و سر آن داشتم که چون بنامه کامیاب گردم و آنرا پاسخ نگار شوم در نگارش
همان غزل سرمایهٔ من باشد امروز که والانامه رسید همین دم به پاسخ نگاری نشستم و تا ورق بپایان
نرسید، آن نخوردم که دیدم آن هنگامه بجا خوف محشر داشتم ٭ خود همان شور است کاندر زیست
در سر داشتم ٭ والسلام ٭ **ایضاً** ٭ ای خواجه بی پروا ٭ من بنده که غمناکم ٭ وز غصه جگر چاکم ٭
خواهم سخنی گفتن ٭ امروز که میرفتند آن نامه فرستادند ٭ کز دیدن آن خون شد ٭ دل تا
جگر ارزانده ٭ گفتم چکنم **غالب** چون کار دگرگون شد ٭ میبایدم اینک رفت ٭ تا
عذر سخن خواهم ٭ چون گرد و غباری بود ٭ رفتن نتوانستم ٭ امروز بشام آمد ٭ لابلکه سیه
تر شد ٭ سر مانده ببالین بر ٭ چون غمزدگان خفتم ٭ سه سه چو تواند خفت ٭ آن خسته
که غمخوارش ٭ بر زخم نمک پاشد ٭ وز دیده بیدارش ٭ شورابه روان باشد ٭ چون
از افق شرقی ٭ خورشید درخشنده ٭ ناگاه سری برزد ٭ آتشش بجهان در زد ٭ مرغ
سحری پرزد ٭ پرزخم جگر کاوی ٭ وان راز نهانی را ٭ از دل بزبان دادم ٭ در خلوت
تنهائی ٭ بی پرده چو همرازان ٭ نی آمد و همدم شد ٭ چندانکه دم اندر نی ٭ از مهر دمیدم من
چون من بنوا آمد ٭ وان ناله که بر لب بود ٭ از باطن نی سر زد ٭ آن دم که نفس باقی ٭
زنگوله کشاکش کرد ٭ یک کاغذ نوشته ٭ بود و اسپ بستم در ٭ چون نالهٔ نمودی وا شست
زان شعله که دودی داشت ٭ بر صفحه نشانها ماند ٭ گفتم مگر این صفحه ٭ غمنامه رازستی
فهرست نیازستی ٭ باید که فرو پیچم ٭ وانگه به نشانمندی ٭ زی خواجه روان سازم ٭
کوتاه کنم گفتن ٭ آن نامه که من گفتم ٭ حجاب در والا ٭ بردند و روان کردند ٭ هر چند
در اندیشه ٭ پیداست که خوش باشد ٭ با خواجگی استغنا ٭ با اینهمه خوش بود ٭ پوزش
نپذیرفتن ٭ دیروز سحرگاهان ٭ روشن گهران نیر ٭ کش رمح و روان دانم ٭ بل
خوشتر از آن دانم ٭ دیوان نظامی را ٭ آورد بسوی من ٭ زنگوله نواها بود ٭ در پرده گفتار
کز ذوق بهنجارش ٭ این زمزمه سر کردم ٭ والاگهرا کبرخان ٭ خوانند سلام از من نامه بنام

مهاراو راجه بنی سنگه بهادر فرمانروای الور در رسید گل کیوره بر ضمیر منیر و رای
رافت اقتضای مهاراجه فریدون فر سکندر جاه بعد از شرح مدارج سپاس یادآوری که مهر آیینه نو
از انواع مهرگستری است مشهود میگرداند خجستگی وزیدن فردوسی نسیم و شادمانی رسیدن گلهای
قدسی شمیم نه آنچنانست که اندیشه سخنوران توانا گفتار اندازه گزارش آن تواند دانست صریر خامه را
درینمقام بدانگونه نشاط زمزمه شادی داده اند که پندارم این نی بی نوا را منصب عندلیبی گلهای کاوی ز
داده اند زهی گل کاوی که بگفتن گل و بدیدن گلدسته و هر گل از ان گلدسته بی آنکه سر رشته
بند نابهم پیوسته نه گلدسته بلکه نامه ییست پیچیده که بهشتیان نزدیمان فرستاده اند و دران نامه از صفا
وقت و خوبی مسکن خویش خبر داده اند تازگی منشور بیدار بختی بالین و بستر مه جبینان و تبارکی
توقیع سرسبزی حرف دعوی نازنینان والائی و جوش بر گوشه دستار و جنبش پر کلاه کیقباد
در سر انداخته و زیبائی شهودش در موقف انتظار بین السطور فرد فهرست متاع جنت و شناسا سر
نظر شناخته لباس شاهد گمگشته کنعان اگر از حریر برگ این گل بودی پیرگوشه نشین را بوی
پیرهن چشم روشنی اعاده نور بصر ننمودی مثنوی خوشا کاوی و بوی جان پرورش ٭ ز خود
بهر پرواز بو شهپرش ٭ شمیم روان پرورش داده اند ٭ دگر صورت شهپرش داده اند ٭
از ان روست کاین گل به نشتر شمیم ٭ نه زیباست منت پرست نسیم ٭ تو گوئی بهاران
فرخنده خوی ٭ که رسام رنگست و قسام بوی ٭ پی تازه گلهای اردی بهشت ٭ برات
روان بخشی بو نوشت ٭ شمیمی کزان تازه گردد دماغ ٭ فزون آمد از طرف گلهای باغ
نگهداشت آئینه دلفروز ٭ بکاوی بخشید اندر تموز ٭ تموز از دمش نوبهاران شده ٭
شرر خنده روزگاران شده ٭ اگر جور با رخصت شادی بود ٭ ز آسیون گلهای کاوی بود
شمال و صبا پیشکارش بباغ ٭ گل از شبنم آیینه دارش بباغ ٭ بدین ارمغانی که فرخ دم
چنین تازه برگی درینجا کمست ٭ بدان سان که جان راست از تن سپاس ٭ فرستنده
را باد از من سپاس ٭ بود تا که زیب بساط سپهر ٭ ز نسرین ماه و گل سرخ مهر ٭ هران

گل کرد و گلزار باد. مهاراجه راو قفت دستار باد. عرضداشت در تهنیت گورنری
اکبرآباد بجنب ٹامسن صاحب بهادر نوشته شده است. بحضور والا فر السر و نواب
عالیجناب داور فریدون فر سلطان شوکت شاه نشان عطارد پیشکار کیوان پاسبان دام
اقباله وزاد اجلاله. آداب بندگی که سرمایهٔ نازندگی ست بعنوان تهنیت بجا می آرد و
والائی پایهٔ فرمانروائی خداوند مهرپسند را اوج کوکب بخت خویشتن می شمارد و بنده را
دلنشین ست و شگفت که خداوند را نیز خاطرنشان باشد که دران روز دلفروز که برابر و قرب
دوباره راه یافته بود بسپهری طالع خجسته و سازگاری اختر مسعود توفیق گزارش این گفتار
یافته بود که سطری چند به توقیع خشنودی از رگ کلک گهربار فرو ریزند و آن عزم کامیابی را
نگه بدان بخت عریضه نگار فرا آید پذیرند تا چون نقش جهان داوری و گورنری بکرسی نشیند بنده
فرمان پذیر نقش تمنای قبول در آیینه آن نگارش کرسی نشین بیند همانا از فر عطوفت
وراقت بدین فرسنج پاسخ سائل را آبرو و دل را نیرو بخشیده بودند که هرگاه آرزوی بنده
توقیع جوی روائی خواهد گزیست در روائی آرزوی توقیع خشنودی تنقید دریغ نخواهد رفت
خداآگاه است و بنده هم گواه که آن عهده دلنشین ادا یا وفا پذیرفت و کمتر ستی بظهور آمد که
بپاس آن بهزار زبان ثنا خوان گشته از انجا که در آن هنگام که تازه نیزبین بوس رسیده بود و وقت
بندگی پیران بنده داشت نوازش مشاهده کرد و اکنون که دیرین بنده آن درگاه
و دعاگوی دیرین آن آیینه بدان آرزو که هر روز به تشریفی امیدوار و بخشش خجسته
را خواستار باشد بیافتن و سپاده گورنری اکبرآباد بوجود همایون ازان رو که نشان
قبول دعای سحرگاهی آرزو در دولت گشود وازان راه که آن دیار مسقط الرأس
من است و مرزبانی من نیز آن سرزمین بود در امیدواری افزود بنده خالص الاخلاص بوده هم
رعیت خاص الخاص هم در بندگی بعنایت استظهار داشتم و در رعیت گری بر رفاهیت سزاوار
آنم هم بشادی اندازه این نوید که بر زبانها افتاده اگر صد هزار گنج گهر داشتمی بر فرق خلق افشاند

وابسته خوشی باده این نشاط که دل را روی داده اگر از خرده گیران نه ترسیدمی خود را جم و پرویز
خواندمی زمینیان دعوی این شادی آن وقت پذیرند و سپهریان عیار این شادمانی آن عشرت
گیرند که شمال تمنای هواخواهان گلفشان گردد و اکبرآباد بوزیدن نسیم بهاری یعنی رسیدن
موکب پادشاهی گلستان گردد و سنگ سپید مست می‌شوم بغیبی بهارستان اقبال بخود
از جا تو ... خودم و بگزارش حرف تهنیت هزار رنگ زمزمه از ساز نطق فرو ریزم قطعه هوا
چتر پادشاه آسمان و ابر گهربار ** جلوس گل بسر چمن مبارکباد ** رباب نغمه نواز است و نی نوا
فرو پیش ** خروش زمزمه در انجمن مبارکباد ** بنزم نغمه چنگ و رباب ارزانی ** بباغ
جلوه مهر و سخن مبارکباد ** شمسها که بکاشانه کمال برند ** فروغ طالع ارباب فن مبارکباد
زبانه‌ها که بمیخانه خیال کشند ** طلوع نشئه اهل سخن مبارکباد ** فضای اگره جولانگه مسیح
و مسیست ** ز من به همنفسان وطن مبارکباد ** چه حرف همنفسان فرخی ز بخت منست **
ز بخت فرخ من هم بمن مبارکباد ** بمن که خسته و رنجور بوده ام عمری ** نشاط خاطر و نیروی
تن مبارکباد ** هزار بار فزون گفتم و کم است هنوز ** گورنری جیمس طامسن مبارکباد ** باعتماد
کرم خداوندی که ذریعه ارجمندی هست در عرض این دعا مبادرت میرود که از شرف پاسخ
این تهنیت نامه ناکام نمانم تا برسیدن عرضداشت فرا رسیده اندازه ارزش خود باز دانم
نیر دولت و اقبال سرچشمه فروغ نیر و جلال باد خط مظفر حسین خان یارب ورود
فرزانه فرخ فرهنگ فرخنده نشان بدیار رشک فرخار کلکته که اگر فردوس نتوان گفت
ارم است البته فرخ تر از آن باد که رنج راه و آشوب ناسازی آب و هوا در برابر آن فرخی
نمایش تواند کرد زان پس که نقش دلنشین رسیدن دوبار در آینه گیتی نما دیده شد بزبان
دلربا بیان مشفقی اعتمادالدوله بهادر شنیده شد که در آن نامه که از کلکته بیاران والامقام
نبشته اند بمن که از دعاگویانم نیز سلام نبشته اند هی اندازه یاد آوردن و زهی اندازه دل بردن
یاری چنین بکلکته رسیده اند چه خوش باشد که دلنوازی و کارسازی را اساسی استوار کنند

ولا ابالی خرام عرصهٔ سخنوری بوسعت کنعان معنی گستری بقلم غالیه سای و به نفس عطرفشان شیوا زبان زنده دل
مکرمی امیر حسن خان بسمل را با من آشتی ده هند زنگار آیینه گران نشین نیست که کلف بزدودن توان سوده
و خوشدلی در میانه هم روی نتواند نمود و نوآموزان را رگ گردن ارزانی تا بدان ذریعه انگشت نما
توانند شد و بدین زخمه ساز شهرتی نوا توانند آورد منکه دیرین دبستان سنج این کهن دیرم و نوای
ساز من درین گنبد کبود پیچیده است اگر هرزه درخروش آیم چون چنگ گوش تابی برا شایم
و اگر افغان از سر خانه بگذرم چون دف سیلی درخورم حاشا که در فن سخن جنگجویی باشم یزدان داند که
آن گفتار که ازان سو بیهده لافی و ازین سو در تلافی بمیان آمده نه پسندیده ام و دانم که دانا نه
پسندد که سخن را که گران ارز متاع عالم قدس است از سبکسیری بنابایست صرف کنند باور
دارند که نه اندران ناروا نگارش خامه در بنان من بود و نه خود آن ناسزا گزارش بفرمان من بود
مهر و وفای من با منشی عاشق علیخان مغفور آن میخواهد که تا امیر حسن خان را از عزیزان دوست تر ندارم
خود را از حق گزاران نشمارم شمانم این جوانمرد تندخوی ناسازگار منش را چه در سر افتاد که با من پیر
غمزده گوشه نشین بدین بیمهری در افتاد فرد بدان معامله او بیدماغ و من بیدل ٭ خوش آنکه
معذرتی صرف بر ستم گردد ٭ با آنکه عذر ازان سو میبایست پوزش ازین سو گزارده آمد تا آزادگان
دانند که دل ناخستهٔ تخم کین نیست و ما را جز مهر و محبت آیین نیست امید که آزادگی و مردمی دریغ
ندارند و از گذشته درگذشته خوی خود و خطای دوستان درگذارند والسلام با لوف الاکرام

خط بنام امیر حسن خان فرد داغم ز سوز غم که تجمل وارهم ز خلق ٭ بومی که تن ز سوختن
استخوان دهد ٭ همانا گدای راه نشین پارهٔ خویشتن آرای و بختی خودنمای افتاده است بگزارید
تا دلق کهن را از پلاس فرموده پنبهٔ چند بیکدگر دوزد و در روی دژم را از موی ژولیده حلقهٔ چند
بالای هم فرود آویزد گویی امروز گهر ریزه پاشی نی قلم بهوای طرف بساط بزم ارم رشک کسی است
که گران از گهرهای شاهوار در گنجینه ضمیر منیرش بسی است هرآینه سود و من در عذر گذشته خواستن
نه بساط دعوی آراستن بگوهر نواب خجسته القاب فرزانه سپهر آستانه برجیس پایه و خداوند فرخ فرجام

سخن سرای نغمه‌ سرایان روح الامین سرمایه برنوا سنج بینوا بخشایند. واز در این باز پرسی در نیابند
که چون دستگاه آرایش گفتار دهد کاروان متاع سخن در بار نداشت اینجا به جرات و اینهمه
دلیری از کجا آورده که در سخن پیوندی و دوستان سخنی گستاخانه و بجا آورد فرد زمردین بنو و خاتم گدا
دریابید * که خود چه زهر بزدگان نه نگین دارم + اگر دل دوست جوی در جوش ست و
گر زبان دوست ستای در خروش آیین من بدین هر دو رنگ گذارش هستی ست نه بر بو و
نیرنگ نازش هستی بیش از نیم دلی بود خسته بند غم و روانی فرسوده ورزش راز تا به نمود بی بود
خویشتن شناسا کرد و نه پندار سپاسی نماند و گمان هستی برخاست و فی که گویی نه اشتم از هم پاشید
و بهدی که پندارم نبود فرو ریخت لاجرم آن روان افسرد و آن ورزش سر آمد روزگاریست
که خاکم بی غبار است و آتشم بی دود و نه زبان را نکته های جگر آلا کاری و نه روان را بانبسته
خونابه پالاسری و مشاهده بهار سامان صحیفه رقم زده کلکی که به رفتار تذرو را خرامش آموز دو به
صریر هزار را رامش هر نقشی که از سواد و رقش بر صفحه نمود نشسته اعتقاد الدوله را منشور
فیروزی و مهربادی که از گشاد نوروش در عرصه شهود خاسته غالب را نسیم نوروزی بود
بامر باقی انداز دهره دولیکه اعتقاد الدوله بیرون آن بر خود نازد بر من بیدل زبان بیچاره دراز
کردی ندانم از سینه بی کینه من یا از دوست توانا ستتش در دریوز شنه پیداست که با شام
هر جرعه که تشنه نباشد و بندگان تشنگی آشنا مند شکیب خوش من و در خامن که به زلال خضرم از دل
نقش و تاب بردند اینک سنم پیوند امیرش سرو زانو گسسته و از سر خوشی هوس را خیر باد
و خودرا دست مریزاد گویان بنام نگاری نشسته جماعتی از قدسیان به بین و بسیار من
چشم روشنی گوی و طایفه از حوران بر در و بام کلبه من رقاص بکوری چشم دشمنانی که سخن
مدان و سخن چین هنوز چون چشم بد در کمین اند جام باده بیایی بگردش جرعه ریزد و بر دوستی
روی دوستانی که ساز آشنایی نوا در در دیگانگی دو از ایشان یافت خط پیاله و ما دم تنابشر
نظر فرو ریزد آن داند که هم از یزدان همیشه آن خواستمی که این گنبد گردنده سختی به غم عدو گردد

تا کار من با دوست درین شگرف آویزش که بست و نیست بگرود و امید که زین پس به بندۀ مهر
بندۀ وفادار و بغض سخن مخلص هوادار انگارند و به یقین پندارند که غلافی را از زبان با دل یکی بود
زبان و دلش هر دو با ماست من خود زندگی از بهر آن خواهم که مگر در همه عمر آن آزاد خاطر مبارک
را به پوزش تلافی توانم کرد و نیز بنده از بندگان درست روائی این خواهش دوست دارد
که نامه مرا در بغور نامه اغیار سنجه در روان مراد رنجاند و ستوار گشاد در بشک رنجه رو ندارد ناچارم به
نیستم که بدین زبونی تن در دهم عذر ناخواستن بسکون منزل مسموع نیست با اینهمه گمنامی و بیکسی
روشناس اعیان نه ام که نامه مرا نام شهر و نام من که هم درین شهرم بر عنوان بس باشد افق غربی
صفحه مشرق بینیر این آرزو دوست که بتقریب گزارش آداب زمین بوس همین نگارش را نظرگاه
خداوند مخدوم بنده نواز مهربانی پرور مخدوم والا تبار عالی گهر مولوی محمد مسیح الدین خان
بهادر گذرانند مربی و قبله نماز گزاردن مرا از بدعتهای حسنه کیش یگانگی و انده بخت ازل آورد
بنفرخی امید پیوند باد خدایا میر حسن خان خاقانی پایه صاحبا خسروی سرمایه مطاعا نیز نامی نامه
چون دولت دلخواه که ناگاه رسد هم ناگاه رسید و هم دلخواه آمد همانا داد اندازه شناسی شکیب
داده بود و فزونی انتظار بیش از انتظار فرستاد و نیز نه پی شکبار نامه بهار کارنامه فروردین نگار
دلکشاتر بود و نیاز به بهاریان فراتر به بدین ارزش اگر خود را نازم و بدین شادی اگر بخت را
ستایم همی نبازش ارزم و هم بخت ستاید ستایش آنکه درین نامه خود را سخن ستوده اند گوئی
با من اندر همزبان بوده اند من و ایمان من از آنچه گفته اند و گویند برتر اند و بستایش که برتر ازان
در اندیشه نگذرد و در خور شکر شیرا جانند و زین نظم را آسمان اگر میدان سخن را شاهسوار اند
بنفرمان بری شما سنجیده شیم و اگر دیار سخن را خداوندگار اند ما به بندگی حلقه در گوشیم از جمله یست
که در نگارش این نامه با آنکه فراوان مهربانی فرموده اند جرعه التفات بر غالب تشنه جگر بدان
اندازه نموده اند که چون سنگالش مغز سخن را کاوند از الفاظ همه مهر و محبت تراود فقره نگارنده
سرمایه حسرت نوش مهر نوش بانداز گداز بنده است امید که درین راه بی پروا نرود

و با من که دین محبت دارم هم مهر گروند از این دست نگارش خود از آن روی نالم که ترسم گفتار بد
آموز بدل جا گرفته و هنوز آن آزار از خاطر برون نرفته باشد. یارب چنین مباد و دوست را از
من جز مهر و وفا دلنشین مباد ابیات * توام زنده و نادیده سراپای ترا * نگرانم ز سراپای تو کان
جان من است * شرط اسلام بود ورزش ایمان بالغیب * ای تو غایب ز نظر مهر تو ایمان
من است * زبانها باهم غزل سرای و دلها بایکدگر مهرگرای باد. از اسد الله نامه سیاه نگاشته
بست و دوم جولائی سنه ۱۸۶۴ع * بنواب مصطفی خان بهادر رفته بود. پرسش از شکوه خطر در ره
سری داشت بمن * نپذیرم اگر از مهر بپاید چه عجب * بسکه هنگام نگارش دیده اشک فرو ریخته
و نامه نم برداشته هم سواد صفحه ناخوانا مانده و هم نورد صحیفه دشوار گشای. لاجرم انجمن مکتوب
را با هیچ اگر دیر رسد دور نیست. الله الله چه مایه از یاران وطن رسیده اند تا از دهلی جهانگیرآباد
و از آنجا به لکهنؤ رسیده اند. یارب مشاهده یاران پری دیدار و مشاعره شاعران جادو گفتار
تلافی رنج راه کناد و اگر خبر آنها خواسته داشته باشند نیز روانی پذیرفته باد. و سر آمدن روزگار بار
نامه شفیقی غلام علیخان آزرده دلم کرد. و پدیدار بودن سر آن رشته بر من تا بانم که قهر جانم کار
چیست آزرده تر هم دارد. درین روزگار که سخن را بر من و مرا بر سخن بجز نیستان نسبت بدانکه
دانی نه آشفتم و نه زبانی که گوئی گفتار نداشت. دو رباعی گفته ام چشم داشت آنکه به پسندند
هم درین ورق می‌نویسم رباعیات کس را نبود رخی به پنهان که تراست * پاکیزه دستی
بخوبی جان که تراست * گفتی که بهیچ فتنه پروا نکنم * آه از خم چشم بدخوابان که تراست
ای دوست بسوی این فرو مانده بیا * از کوچه بغیر راه گردیده بیا * گفتی که مرا آشکاران که من
مرگ تو ام * بر گفته خویش باش و ناخوانده بیا * والسلام مع الاکرام * بنواب
حشمت جنگ بهادر یزدان فیروزی آفرین فیروزگر حضرت نواب جم جاه انجم سپاه
سلطان شوکت سلیمان حشمت مظفر را به افاضه فیروز کامی فرهنگ و فیروزی بخت
ناصر و نصیر باد دیر است که دل الفت نهاده قهرمان فرزانگی و بیگانگی خوی دلدادگی داشته

فروزانی اندیشه و فرخندگی گفتار و فرهمندی رای فرتاب ضیا افروزتر از آن که به پیمانهٔ هوش
تواند گنجید از کردار گزاران راست گفتاری شنوده و همه آن می‌سنجید که اگر بخت همرهی کند
راه باروران دلکشا انجمن کشوده و سخنهای دل افروز از زبان گهرفشان شنوده آید بخاطر
خاطر راه یافتگان شادروان قرب که ناصیه سائی طرف بساط آن بارگاه آفتاب کارگاه
نصیب ایشان است نهان نماناد که نخستین بار دولت بمن روی آورد آن بود که دوست دیرینه من
میر کرم علی صاحب از فرخ آباد فرخی سواد آمدند و لختی از آنچه در سرآغاز این صحیفه نبشته آمد
بمن باز گفتند چگویم که آن شنیدن چه ولوله در نهاد افگند و چه مایه جگر تشنگی دوباره شنیدن
داد ناگاه روزگار بر آرزومندیهای من بخشود و مکرمی میر علی بخش صاحب را بکلبهٔ احزان
آورد دو سه بار که باهم نشستیم و سخن سرای شدیم سرتاسر صحبت از من پرسش بود و از سید صاحب
تحسین از سید صاحب دعا بود و از من آمین زین پس هوای گرد سر گردیدن سوی بر وزافزونی
نهاد و آرزوی زمین بوسیدن بر دل بستند زور آورد این بار که مشفقی امداد علیخان بهادر
را به اینجا گذار افتاد ندانم به نیروی جاذبهٔ روحانی من یا به رهبری خوبی و بزرگی خویش تفقد و هم
غمخوارانه نمودند و زمین کاشانه مرا از نقش پای رهپیمای رشک گلزار ارم ساختند با گرانمایه
سخنها در میان رفت و بسا نهفته رازها که در دل بزبان آمد همه راز گوئی خان رازدان بدین پایان
گزشت که حضرت نواب عالیجناب معلی القاب را نام غالب اغلب بر زبان میگذرد و
گفتار این آشفته نوا در بزم خوانده میشود و هر آینه گاهی نام خود را بنام آوری میستایم که
بر آن زبان معجز بیان گذشته و گاهی بر گفتار خود حسد میبرم که پیش از من روشناس آن
انجمن گشته همانا از دیرباز گاه گاه این آرزو از دل سر بر زدی که عریضه نگار گردم و سرمایه چهل ساله
جگرکاوی خویش یعنی مجموعهٔ اشعار فارسی بوالاحضرت فرستم اما دورباش شکوه سروری در
دل خلیدی و جرأت بورزش اینچنین گستاخی وفا نکردی اکنون چون شنید که گدا از روشناس
شاه است و دانست که شاهان از نوای گدا نرنجند این عرض داشت که پندارم خط بندگیست

رقم کرده و با آن سفینه که فهرست داغهای سینه تواند بود بخانصاحب جمیل المناقب سپرده تا چون
پسند ارمغان درویشی بسلطان رسانند بو که درویش نوازی صورت وقوع گیرد و ارمغان
به هرجا تلافی پذیرد ۔ تا نیر دولت و اقبال خورشید فروغ بی زوال باد بنام نامی جناب
مجتهد العلما حضرت مولوی سید محمد صاحب دامت برکاته بعرض حضرت
ولی نعمت آیهٔ رحمت خداوند دادپسند فریادرس میرساند کرو سر گردیدن و زمین بوسیدن
و تیغ بخاک راه مالیدن پیشکش سپس از روان داشتن تعزیت نامه که دل را برانگیخته تافته باز دوا
باشم تا آن دو سطر نگاشته باشم سه شنبه یازدهم ماه صفر توقیع خدایگانی و پنجشنبه سیزدهم ماه
عطیهٔ سلطانی تشریف ورود ارزانی داشت از روانی خوی شرم هر بن موی لب جوی است
لاجرم آنکه درین چنین آب شناور باشد و نزدیکیست که آبش به ته فرو برد و چگونه از سپاسگزار
دم زند گرفتم که سخن آرائی خودنمائی است نه آخر حقشناسی و دولتخواهم و درین چنین ناخوش هنگام
که دیده ها تم مردم دیده سیه پوش و شهر از آشوب ستیز کفر و اسلام پرخروش باشد بنده را
و بدان خوبی که در حوصلهٔ امکان نگنجد کار را سره کردن اگر معجزهٔ امامت و نیروی ولایت نیست
دگر چیست نه زهی در شمردگی غمزدائی و در بستگی گره کشائی و زمستن قال ع خامه رستگی
آشنای نوحه ثنای نیست ۔ قطعهٔ تاریخ تعمیر نمونهٔ کربلا که بنای آن بر مدح بانی است در نورد
این عرضداشت به پیرایهٔ روانیست به منشی فضل الله خان از جانب حکیم
احسن الله خان فرستاده‌ام که گردشی ابرا کرد روزگار ۔ بی باده کام عیش را واگرد روزگار
درین هجت دور و فرخ روزگار که ساقی و مهر به تردستی انگشت نماست و آمال بزم بهشت
روشناس شبنم افشانی نسیم ورود نامی گرامی برادر همایون نظر به بستان افزای محبت سبزه
رانکوئی و گل تازه روئی افزوده همانا این زلال مشکبو که ارمغان فرستاده اند و نامش عرق
کیوڑه نهاده اند حقیقتی ست به مایه روان آسای و تجربه خردفزای نه رشحه‌ای که فرخ سروش
از بوی آن گریزد و آشامیدنش رنگ تردامنی ریزد ۔ روان پرور عرقیست از گل خوشبوی

به آذر کشیده گوئی موج آبی است از شعلهٔ آتش سرکشیده خوشا آبی که اگر بعرض موج زدن گردد خضر را بمشاهدهٔ آن آب در دهن گردد عرق میگوئیم و بسکه ازین گفتن خجلیم همان از جبین فرو میریزد نه عرق بلکه زبدهٔ اجزای گل کاوی است که فرعش اصل شادی ست تا گل بود صورت شبهه داشت پنداری بهوای پرواز در سر داشت آب و آتش را برآن پیکر نازک گماشتند و بال را بتهمت آتش گداخته بوی را بزنجیر موج آب نگاه داشتند اگر بادهٔ مدهوش تر بودی و ما و الورد تلخ نبودی نفستی که می ناب است با گلاب آمیخته و اگر خوی چهرهٔ زیبا طلعتان بخورد آشام در خور ستی پنداشتمی عرق است از عارض حور و رخسار پری فرو ریخته آن می سرجوش که جسم بجام میزد و آن یاقوت سیال که پرویز به پیمانه می پیمود و گوشتهٔ آذر دخت در بای باش نشاط انگیز تر ازین عرق نخواهد بود با اینهمه ازین عرق داد که اگرچه تشنه لبی را تلخی چاره گر آید اما از جگر تفتگی هیچ نکاسته تا کام گرمی رگ اندیشه و بیتابی دل مهر پیشه همچنان برجاست لیس از سپاسگزاری ارمغان بهترین نامه اند و الا نامه اخوی شفیقی دیوان امین الله خان طال بقاءه و زاد علاوه سخن پیرو در شکه آن خامه را نازهم که با آن که نمک گسترداشت تشنگی افزون کرد ولیم را که پیوسته از سخن پیرو از نوا خالی است بشور آورد و هرکس داند که همه کس را اندوه خود از دشمن با نهفت آه ازین که من غم دل با دوست نیز نمیتوانم گفت چون بار بار میگوئید که بگوی دیگر چگویم مگر ناگفته نمی دانند که روز نرود گذشته است و روزگار پرخطر هر آینه کارهای نازک در رنگ برنتابد اکنون که سخن بدین پایه فرود آمد بزمزمه بیتی از ابیات دردمندانه عذر درازی سخن میخواهم بیت

بر دل نازک دلدار گرانی مکناد ؎ خواهش ما که جگر گوشهٔ ابرامی هست ؎

حضرت والده صاحبه قبله دعا میفرستند و شادمانی قبول دعا هم بدعا میخواهد

عرضداشت بنواب امداد حسین خان بهادر وزیر شاه اوده

بوالا حضرت فلک رفعت جناب مستطاب نواب همایون القاب صاحب السیف والقلم قبلهٔ عالم و اهل عالم دام اقباله عرضه میدارد از دیرباز آوازهٔ والائی نهاد و فرخندگی رای و خجستگی خوی و رسائی اندیشه و روائی فرمان آنحضرت جم نشان بشنیده‌ام از آنچه توان گفت گذشت

می‌شود و همگی سگالش در آن میرود که چه باید کرد تا روشناس نگاه التفات نواب دهم و خود را به پیش آمد
اقبال چشم روشنی توان گفت باری چون گرایش راست بود کشایش درست آمد دل سودا زده
را از عیب نقد این اندیشه بجیب ریختند که بدامان گویای خموش یعنی خامه که سپهر سخن را سروش
است آویزد تا آن همه سجده های نیاز که در جبهه با خط سرنوشت توام است به نقل و تحویل برگوشه
بساط آن بارگاه ارم کارگاه فرو ریزد از آنجا که سخنوری شیوه و ستایشگری آئین ست هم مدح
و لکش انجمن پرا سخن گشود و در گنجینه از قصیده و قطعه دل بست فراوانی ذوق ستایش
را نازم که اگر چه دلکش قطعه که نقشش در پیدائی سازد پرده کشائی آرزو و کار بخشیر تواند کرد انجام یافت
و دران نظم ها با نثر و که قصیده در مدح سلطان دارا دربان بمیان آورد گرسنگی ذوق گزارش
باقی ماند و قطعه دیگر در روانی چون زلال از رگ کلک تراوش یافت چنانکه هر دو قطعه در نورد
این صحیفه را مشته‌اند از نظاره بگذرد و با امیدم و آن خواهم که بدستگیری آصف سلیمان نشیم گدائیم
و آن پسندم که بپا مردی از سطور بپیکر نه پیوندم اکنون که سخن بدینجا رسید خواست که صدا و سیط
… که آصف … گدا را با سطور و خود را بخداوند سپارد نیز دولت و اقبال که سپهر چنبر
… زوال است ابدی فروغ و جاودانی ضیا باد خجسته نام انور الدوله نواب
… الدین خان بهادر شفق تخلص سبحان الله بر پرده آنچه از نوای دارد دهر
… بزبان گفتار همین سخن است و دین سخن سخن نیست از آنجا که
… آنکه گرانی مایه سخن سنجد و هر آینه بوالائی پایه آن فرزانه خجسته فر فرو رسد
که سخن از … شرف و اخرفی ارزش از آن نگریزد که خویشتن را از وابستگان دامن دولت اشتر
… گداین سترگ دولت جاوید طراز بنام نامی قبله دولتیان روزگار فرخ
گوهر خجسته تبار حضرت فلک رفعت نواب همایون القاب توقیع روائی داشت که امروز به
پیشکاری بخت ازل آورد و توانائی خرد خدا آفرید قلمرو اندیشه زیر نگین دارند و گنج گوهر سخن
دستگاه … کشور سخن را مرزبان داد پیشه قوت اندیشه که به تر دستی التفات غالب

۶۵

راه‌نشین رامبران خرابه که نشیمن اوست تشنه‌کام نگذاشته و سفینه از نظم و نثر که دو اثر از افادتش
را اعیان ثابته کوثر و سلسبیل و تسنیم توان گفت بسوی وی روان داشته‌اند و بستایش آن
سنگرف نظم و نثر که خراج نطق بر گردن کلیم نهد و پاسش رشک‌انگیز مسیح دهد و کس سخن تواند سرود و
اگر همه جمشید اشتست بلندتاجی خویش در سخن‌شناسی ستایشگر باید بود و آنگاه داد تواند نشست کرشمه فر
بیننده و سرتواری پیوند و رسائی اندازه و دلربائی روش و روان‌بخشی آهنگ و شیوائی شیوه و دلاویز
هنجار را بکدام زبان توان ستود مه و پیره در باب این سحر نو آیین که در تحسینش غزل این آشفته نوا
بکار رفت اگرنه از آن ترسم که نکته‌چینان گفتار مرا خوشامد شناسند من دانم و دل که چه گفته شود
و سخن از درازی بکجا رسد فرد عاجزم چون در ثنای دوست بارش نکم چه کار + بامید و دعای خویشتن
تا گیرد عطارد جای من + فیض درود منشور رافت قبله دوجهانی نوا بی حد انگانی دیده را جلا و دل
را صفا دادی نی دیده و دل را چشم روشنی گوی هم ساخت اگرنه نظاره گوا هستی مشاهده شاهد
که قطره‌ها محیط‌آسای است و ذره‌ها آفتاب‌اندای شورشگفتی این کار دیده و دل بهم نه بر دمی و مرا
از فراوانی شادی تن در پیراهن و جان در تن نگنجیدی نهفته مباد + کرنیای نامه‌نگار ترکی بود از نژاد
افراسیاب و پشنگ چون از ترکستان بهند روی آورد و در لاهور در دولت معین الملک را
تکیه‌گاه و آرامش جای ساخت از آن رو که این دوده و آن خاندان یکیست خود را ازلی نازپرورد
این دولت ابدپیوند میشمارم با اینهمه چون خوی آنست و برگزیده نگارستان سحر حلال یعنی مجموعه
خیال این خونابه‌چکان مقال پیداست که اخوان و احباب را که با من تحسینم همسر اند آفرین گویم
اگر در مدح ولی نعمت قدیم بیتی چند گفته باشم ذریعه روشناسی و عرض اخلاص تواند بود نه دستاویز
دریوزه طلبی و گدائی فرد در فن سخن معتقد تحسین قبولم + بر چشم نویسند برات صله‌ها + ز بخت ازل آورد
بفرخی ابدپیوند باد خدایا بنام منشی هرگوپال تفته فرد میرسد گر به خویشتن نازد غالب
از خویشتن خاکسارتر است در این هنگام که روز سیاه عمرم را شب است و دانی که روز سیاه را چگونه
تیره شبی تواند بود و از تاریکی تنگ‌دل بودی و از تنهائی با خویشتن در جنگ جز دل سودازده من چون

مرا تنها نگریسته بیچاره ناچار به بیکسی من سوختی ظلمت کده من چراغ نداشت بر من بخشودند و کسی را سوی
من فرستادند که خستگیهای مرا مرهم آورد و درد مرا بهمدمی چاره گر آمد و شبم را هزار اختر فروزنده در
کنار نهاد و جانا از نطق خویشتن شمعی برافروخت که به روشنی آن شمع فروزان صفای گوهر گفتار خویش
را که در هجوم تیرگی بخت من از چشم من نهان بودی آشکار دیدم هان ای نغمه شیوه بیان نوآیین نوا
این فرزانه یگانه یعنی منشی نبی بخش فرزانی گوهر فروهیده فرهنگ را در دیده وری بکدام پایه
جا داده اند با آنکه سخن بگویم و سخن گفتن میدانم تا این بزرگوار را ندیدم نفهمیدم که فهمیدن سخن نصیبیست
و سخن فهم کرا توان گفت در افسانها دیده ام که خداوند بهشت بخش حسن را دو نیمه کرد و یکباره از آن
به یوسف بخشید و یکباره بر جهانیان افشاند شگفت که فهم سخن و ذوق معنی را نیز همچنین دو لخت
کرده لختی بستوده خوی داده نیمه دیگر به دیگران ارزانی داشته باشند گو چرخ گردند بکام من بگرد
و بخت غنوده سر از خواب گران بردار که من به نشاط همدمی این دوست از دشمنی روزگار فارغم
و بدین دولت از دنیا قانع جای شما سبز روز و شب گرمی هنگامه صحبت است و صحبتی نیست
که شما را یاد نیاریم و گله هجران شما با هم گزاریم ❊ دیروز که آدینه پانزدهم ربیع الاول و نهم فروری
بود نامه شما رسید و پدید آمد که حالیا از اکبرآباد به متهرا و از متهرا بکول رسیده آید از آن دو مهر از بیت
که خود نوشته آید که در اکبرآباد گفته ام ما هم در اوراق اخبار اکبرآباد غزلی مشاهده کرده ایم خوش
گفته اند و براهی که ما نخواسته ایم رفته اند منشی صاحب نیز این نامه که بنام من بود خواندند و به پیامی
که وثیره ایشان را بود فرا رسیدند و از من خواستند که چون نامه شما را پاسخ گذارم ورقی که
نوشته باشم با ایشان سپارم تا در مکتوب خود فرو پیچند و بسوی شما روان دارند فرمان پذیرفتم
و همچنین کردم امروز که شنبه فردای روز ورود نامه بوده است این نامه بخود و هم سپردم
اگر زود رسد از مخدوم سپاس نپذیرند و اگر دیر رسد بر من خشم گیرند که چرا نامه با ایشان دادم
و خود به ڈاک نفرستادم ❊ عمر و دولت روز افزون باد ❊ نامه نگار اسدالله شنبه ۱۰ فروری
سنه ۱۸۴۹ع ۶ خط بنام منشی نبی بخش صاحب سررشته دار فوجداری ضلع علی گڈه

گول فریب گفتنی نیست که بر غالب ناکام چه رفت. همی‌توان گفت که این بنده خداوند داشت
اندیشه گواه است و مشاهده شاهد که کاستن از بهر آراستن است و زدودن از برای نمودن
سر و ابرو را بیارایند سپید و سیاه باده را تا به پیمانه بپالایند پاره را تا به بریدن پاره از آن
بیخ برکنند سطر سیاه قلم نتوان داد و کاغذ را تا به بریدن نخست نشوید نامه نامه نتوان نهاد
آری در کارگاه کون و فساد هیچ فساد بی کون و هیچ کون بی فساد نیست از عناصرم آفریدند و به
سپهر بردند و چندی خاکم بدان پایه نگاه داشتند و سپس بر زمین زدند تا یکسره چنان بخاک
نقش بسته که آن نقش هیچ که از خاک نتوان ستردن گویی درین کون و فساد که ناگاه روی
داد مرا بر دو بند خسته را بجای من آورد و بند که مرگ از زیستن و خنده از گریستن نشناسد یارب
این نیکی از خاک نقش است و این نقش که از آن هیچ خاک نشست زدوده باشد که آرزوی بخاک نهان
سپرده درین روزگار که از بند غم رستگار و در بند غم گرفتارم سخنوری جادو بیان از خود رفته نشئه
نهرگو یال آفتاب را بسم گردیده انتادرشنیده‌ام که آن ریاست گستر که بوطن رفته بودند اینک آمده اند عجب
آمده که بنیاد نو افراختند و با تا همنشینی و همزبانی من یافته همزبانی و همنشینی خویش با من شناختند
و حقا که چنین است و روش یکی از شاهزادگان تیمور خانیه بزم سخن آراسته بود و سخن سنجان را بحضور
خوانده مرا که گفتن ریخته سری نمانده اگرچه دل بسگالش نشسته بودم اما روزی که شب بدان
انجمن بایستی رفت خامه نیرنگ‌ها می‌کرد سواره در میسر و مصرعی چند همی‌خواست از دل غمزده سر برزد
چنانکه اگر شده ام مصرع همی‌خواهم که بدین زمین غزلی گفته بمن فرستند از اسدالله نگاشته شنبه
۱۷ ربیع الاول و ۲۲ فروری هنگام نیمروز

خط بنام میر احمد حسین میکش تخلص

بر ضمیر منیر خرد پژوه ستوده‌خوی میر احمد حسین میکش که بر آیینه آیینه رازهای نهانست پیش از آنکه
گویمش نهان نماند و نهان نمانده باشد که این دل غمزده که از درد دوری بخون می‌تپید چون شنید
یاد آورند که رفتن ایشان به شهری روداده داشته بودیم و باور دارند که ماندن ایشان در آنجا
روا نداریم آخر نه درین شهر گوشه و توشه داشتند شغل وکالت عدالت دیوانی چرا گذاشتند

درین فرخنده هنگام امیر سلطان شکوه نصیر الدوله معین الملک محمد حسین خان بهادر حشمت جنگ که وساده نشین ایالت فرخ آباد است همانا بروشنی فروغی که در گوهر اوست گره‌گشائی کلک مرا نگریسته و بمن روی آورده ورود من بفرخ آباد آرزو کرده هر چند گوشه نشینی و نامرادی آئین منست اما بمشاهده مهری که این والاجاه با من میورزد آهنگ آن دارم که پای خوابیده را برفتار آورم و از دهلی بفرخ آباد پویم و شما را با خویشتن برم چه خوش باشد که پیوند اقامت ٹودی که نه براندازه ارزش شماست بگسلید و بهدرین هفته بمن پیوندید فرد هلاک شیوه تمکین مخواه مستان را عنان گسسته تر از باد نوبهار بیا توفیق کارآگهی رفیق باد

خط بشیخ بخش الدین ناظر هردوی

یزدان که از راز دل هر ذره آگاه است براستی گفتار من که از ذره کمترم گواه که تا بزبان آن شیرین بیان شما شنوده ام که حضرت برجیس رفعت علامی فهامی مخدوم الانامی جناب معلی القاب صاحب عالم طال بقاءه و زاد علاه که ناظر نیره را به خجستگی وجود مسعود ایشان شرف بخشوده اند که اگر تبدیل بقراره را ترک صورت نوعی ممکن بودی هر آینه به هیکل انسان بر آمدی و گرد آن بقعه مقدسه ها بیانه بطواف درآمدی بگفتار غالب بی نوا سری دارند بر طالع خویشتن می نازم و هم از گفتار خویشتن به خویشتن سپاس می نهم که بدین ذریعه روشناس نگاه قبول مقبلی و نشان‌مند بندگی صاحبی و ذریعه شده ام اگرچه دو ورق که طراز چند غزل و اندر رباعی داشت از بهر فرستادن بشما فرستاده ام لیکن دل بدان مایه خدمت که محقر بود نیاسود و دیوانی مجمله دیوانهای منتظم بهر از فراوان جستجو بکف آورده بڈاک فرستادم کارپردازان ڈاک فرستادن آن نپذیرفتند و باز پس دادند ناچار بشما میفرستم تا به هنگام که توانید بدان آئین که درخور دانید روان دارید و در بدل این نقد منت پذیر خودم انگارید والسلام مع الاکرام

خط بنام نواب عبدالله خان بهادر صدر الصدور و میر منشی

بوالاخدمت فلک رفعت نوابان این خطاب فرخنده القاب که قبله حاجات خیر اندیشان اند و کعبه آمال درویشان اسدالله نامه سیاه را رخصت گرد سر گردیدن و فرصت خاک ره بوسیدن ارزانی باد تا سپس از آنکه

به پیشگاه قرب آبروی باریافته بدعوی بندگی اقبال قبول از روزگار یافته باشد سپاس یاد آوری و نامه
پروری نوازش‌گذار و فروغ نور و منشور رافت روشنان چرخ را چشم روشنی گوئی من هم مرا چون
شمع فروزنده چشم و چراغ انجمن ساخت بدین پرتو التفات که برمن تافت و بدین روائی که
نقد هم اندر دم یافت اگر ذره‌های بهره‌شناس را همجنسی و قطره‌های بحیط آشنا را همچشم کسی توانم بود
جا دارد خدام بلند مقام که سرانجام قصیده و تقریب نام آوری از غالب بینوا چشم داشته اند مگر
آن فرسوده روان افسرده دل را که هنوز نمرده است زنده پنداشته اند فرو گمان زیست بود
بربستن زیست روی :: بربست مرگ ولی بدتر از گمان تو نیست :: کاش گشایش این کار
چون صنعت نقاشی و گلدسته بندی تنها بکوشش دست و بازو صورت بستی تا چشم از خستگی
و دل پوشیدمی و فرمان پذیرانه در پردازش کار کوشیدمی چکنم چون سر این رشته در دست دل
است تا دل بر جای نباشد زبان سخن سرای نباشد و بیدردان صاحبدل دانند که چقدر با دیده
و دل بهم آمیخته شود تا نقشی بدان شگرفی که بالغ نظران پسندند انگیخته شود و این دل شکسته بهم
نپیوسته که در سینه من و جانان دشمن و دو نیم من سست زنهار بکار سخن گستری نیاید و معنی آفرینی
را نشاید ابیات :: مرکبیم بر رود دریغ است جان و دل :: در بسترم زخاره و خار است
پود و تار :: کاشانه مرا در و دیوار شعله خیز :: همسایه مرا سر و دستار پیشه زار :: چشم گشوده اند
بکردارهای من :: زآینده نا امیدم و از رفته شرمسار :: اگر دانند که فلانی با اینهمه پریشانی سخن
گفتن میتواند و من نیز دانم که میتوانم در مدح بندگان سپهر آستان امیر المسلمین قبله دنیا و دین سرور
سلطان نشان نواب محمد سعید خان بهادر به القابه چرا سخن نرانم تا اگر در این گیتی لعل و گهر سود
نبرده باشم خود در آن گیتی دین و ایمان زیان نکرده باشم امید که در بارگاه گرامیش بدین ستایش نثر
نظماً نثراً نامه نگار را معذور داشته شمارند و بر جای سلامت ایمان که حسن تیجگی انجام همان تواند بود
یاد آرند دولت و اقبال روز افزون باد و به میرزا اسفندیار بیگ خان دیوان مهاراجه
الور فرد وحشی الله که افشانی نال قلمم :: یارب انجوز این ابر کدامی دریاست :: همای لیتا

خامه را در عرض سواد این نگارش که همانا سایه گستر تهنیت بر فرق سخن منت ایثار عطیه تا جور تهنیت گزارد سخن را کله گوشه به سپهر چون ساید بسایه مرحمت این ابر که بجای قطره گهر میبارد با کشت آرزوی هواخواهان نه آن کرده ست که اگر هر خوشه را صدفی پر از مروارید اندیشند خرده خرده توان گرفت آرایش و ساده دیوانی الوجود همایون انجمن فرزانه یگانه حق شناس حق گزار خجسته تبار از آن که حق ستایش این خجستگی به سخن گزارده آید اگر او بفر شهریستی سرور و انبساط بخود نتوانم و سخن را اندازه بایست نگاه دارم میتوانم گفت که این تهنیت نه خواجه راست بلکه مهاراجه راست همیشه اقبال را بروزافزونی نوید و دولت را بفراوانی مژده توانگران را بایمنی بشارت و تهیدستان را ببخشش صلاه دادگری را رونق بازار خواهد بود و فرو دریدا اگرچه هنگامه ما بانها خواهد شد و منها همینها مرا که گوشه نشینم و چون چشم بدارم آن فرخ انجمن دور با کشور و اهل کشور چکار و از آبادی ملک و آسودگی خلق چه سخن چرا کام خویش از دهر نجویم و خود را چشم روشنی نگویم آخر نه از دیرین بندگان آن دولتم و از کهن خاک نشینان آن درگاه نشگفت که همین اساس کار با آئین دانش و داد نهند گوشه و توشه دیرینه من بمن باز دهند کوتاهی سخن خواجه را دولت و اقبال و جاه و جلال مبارک باد و چرخ گردنده جز بهنجاری که خواهند مگردد والسلام بالوف الاحترام ✦ از درویش بیدستگاه اسدالله نگاشته جمادی الاول سنه ۱۲۶۶ هجری روز سه‌شنبه

نامه بنام نامی نواب محمد علیخان بهادر عرف میرزا حیدر صاحب

فرد مصرع مستانه بر خانقه را در زدم ✦ او سخن سر کرد و از حق من دم از حیدر زدم ✦ همانا حضرات نواب عالیجناب معلی القاب که قبله حاجات آزادگانند و کعبه آمال دور افتادگان باغ امید بیدستگاهان را باد بهار اند و کشت آرزوهای هواخواهان را ابر دریا بار شنوده باشند که درین روزگار بلکه دیار از دو آشفته سری فی آشفته نوا سخنوری هست که پیوسته از بهر رنگین کردن نواهای آشفته خون دلها می افشاند و در خونابه افشانی نه در رنگین نوائی خود را غالب می نامد فرد ✦ غالب نامم آورم نام و نشانم مپرس ✦ هم اسدالله و هم اسداللهیم ✦ اگر گویند که پیش بزرگان شناسا گر

خویشتن بودن از گستاخی و فزون‌تر نیست، گویم من و یزدان که اگرچه شناساگی است لیکن نه از روی
خودنمائی بلکه از راه پوزش‌گستری است. خود از وی باز روشناس اعیان این خاندانم و به نشانمندی
داغ بندگی از روشناسانم. چون رویداد چنین است ناگزیر آیینه در طلب تفقد سخن هیچ به وفا پدید آید
که با من چه باید کرد. لختی از سرگذشت گفته میشود. به سرآغاز سال گذشته در مدح شاه انجم
سپاه سپهر بارگاه حضرت سلطان اعظم قصیده انشا کردم و عرضداشتی در نثر نیز رقم زدم. و آن
قصیده و عرضداشت به قطب الدوله فرستادم. قطب الدوله مرحمی کرد و قصیده و عرضداشت را
به نظر جهانبانان دارا دربان در آورد. مولانا ضمیر سلمه الله تعالی به فرمان گیتی خدیو آن نظم و نثر را باز
که بیداری گهرهای شاهوار بر بساط بزم افشاندند. به پیشگاه سپهر سریر به نظر خواندند. پسندیده طبع بلند
شهریار افتاد و به قطب الدوله فرمان رفت که هنگام دگر عرضداشت را دوباره به نظر گذرانند. تا
منت بر جان سائل نهیم و بجایزه فرمان دهیم. از انجا که چشم بد در کمین بود و بخت را با وی کین در سر
ناگاه انجمن برهم خورد و کار قطب الدوله از پرکار افتاد. بیچاره آن قصیده و آن عرضداشت
را همچنان بسوی من برگرداند و آنچه از من بوی رسیده بود به من باز رسانید. همیدون برهنمائی بخت
فرخ و گره‌کشائی اندیشهٔ درست آن هر دو ورق را که از روی پیوند یکدیگر جدا افسوس‌ها به بهای ایشان
خدمت میفرستم. دانم که کارسازی آیین ست، خجسته‌نوازی شیوه. لاجرم شیوهٔ خسته‌نوازی فرو
نخواهند گذاشت و خود را در آیین کارسازی رنجه نخواهند داشت. تخم یاوری کرده خرد هم ازین بر
که در معرض چاره‌جوئی بدان حضرت روی آوردم. خواهش آن است که قصیده و عرضداشت
به نظرگاه خاقان برند و گذشتن این اوراق در آن هنگام و وعدهٔ صدور حکم نوازش به هنگام
دگر بگذارش در آورند. صله از خسرو جهان‌ستان ستانند و بگدای خسروستای رسانند. بیش ازین
چه گویم؟ آفتاب را که آموزد که تیرگی را چون توان زدود، و نسیم را که گوید که غنچه را چه سان توان گشود.
سپس عذر پریشانی گفتار میخواهم و نامه را میسپارم و نگارش را به دعا انجام میدهم. همیشه بزم دولت
و اقبال جاودانی فروغ و ابدی ضیا باد. به نام منشی رحمت الله خان سرآغاز نامه بنام ایزد

فرهنگ آفرین فرزانه برگزین که دبستان کمالش را موبدان آوربرزین کوه کان برزن اند
بندهای جهان جلالش را ستاره های بلند آسمان دانه های ارزن هوش در سر و نگه در چشم
آفریدهٔ اوست و دانش های بلند و بینش های خرد افزا برگزیدهٔ او از سپاس گزاری داور
به صحیفه طرازی میگرایم و نامه را بنگارش پاسخ نامهٔ دوست می آرایم همانا بزم انس فرزانه یگانه
در اندیشه میگذرانم و خود را با خواجه همنشین و هم سخن اندیشیده بزبان خامه که همچون جل نگارندهٔ
نامه دوم است داستان درد دل فرو میخوانم حیف که خواهش دوست روائی نیافت و
خدمتی که خواستند سرانجام نپذیرفت روائی یافتن خواهش و سرانجام پذیرفتن خدمت آن
مینواست که خامه پیرایه پوید و بفروغ گوهر شب چراغ سخن بظلمتکده راه جوید انصاف بالا
طاعت است چه مایه سخن ریزه های پراگنده گرد باید آورد تا بپارسی زبان و شیره در نثر واسوخت نوشت
توان نوشت از پهلوانان پهلوی گوی هیچکس را ندیده ام که بدین روش زور آزموده باشد و بدین
هنجار زمزمه سروده باشد ملا وحشی که از سخن پیوندان خراسان است در جریدهٔ نظم مسدسی دارد
که مردم آنرا واسوخت نامند و هر چند بر حافظهٔ خود هم اعتماد نیست اما شگفت که این بیت هم
از ان مسدس باشد بیت تو نه آنی که غم عاشق زارت باشد ÷ ورشود خاک بران خاک
گذارت باشد ÷ جسته جسته دانا دلان دیده ور فراهم آیند و واسوخت ملا را با واسوختهای
اردو زبانان لکهنؤ بسنجند حاشا که فارسی با هندی در شورانگیزی و ذوق افزائی برابر تواند بود
ستان پهلوی و پارسی بلند تر ازان ست که بدین پایه فرود آورند کرشمه های لولیان هند
و شورشهای دلدادگان اینطایفه جز بزبان اینطایفه گزارش نپذیرد و اینگونه نثریات
در خورد گفتار پارسی زبان صورت قبول نگیرد ÷ تنی چند از ریخته گویان دهلی و لکهنؤ طرح تازه
ریخته اند و در تغزل از زبان زنان نواهای دل آهنج انگیخته سرایندگان آن پرده سرمست میخرامند
و این چنین شعر را ریختی همی نامند آهنگ گفتن واسوخت در زبان وری بدان ماند که در ریخته ریختی
زبان ریختی گویند درازی سخن پیشکش واسوخت در فارسی نتوان گفت در نثر خود امکان ندارد

و در نظم ذوق اردو زبان ندارد نامه بدین پوزش انجام می پذیرد که غالب بی برگ و نوا شرمسار
است و از خواجه به پذیرفتن پوزش امید دارد والسلام بالوف الاحترام بنام آغا بزرگ
شیرازی وفا تخلص نگاشته شد رباعی صبح شد خیز که روداد اثر بنمایم • چهره آغشته
بخوناب جگر بنمایم • بینی یک سو نهم از داغ که درخشد چون روز • آخری نیست شبم را که سحر
بنمایم • امروز سپیده دم که گرمی هنگامه درخشیدن روز است نظرگاه التفات مخدوم
در خیال آورده ام و هم در خیال از دور زمین می بوسم اگر نخندند که دیوانه آئین ادب فرو گذاشته
و در نامه نگاری شوخ چشمی کرده ام بجائی که وفا نیست دو آرزو دارم و اندازه که انجمن خواجه
سر بزرگ کوچک دل چنان پندارد چرا نه سنجند که هر آئینه فراوانی آرزو و بدین دو آرزو باشد
نامه به مهربانی و کم خوئی میرزا اختر فرخ گهر نگاشته باشد و درازنای فاصله دل و زبان از
حدیث شوق مالامال است اگرچه همه از دل بزبان بایستی سپرد نیز بر تافتمی و نیروی آن
بسیار گرهای راز وفا نگر و همی بیمیدن که باید نخست از دل بزبان دادن و آنگاه از زبان
بنگارش خامه در آوردن و سپس از خامه بروی ورق فرو ریختن این سه گونه کشاکش را که پیوند
تاب و توانم آورد و دانم جانا خوش است که دیده از دیدار بهره برگیرد و دل براستی پذیرائی
آرایش پذیرد در این روزگار که هر پایه آرایش نگاه است دریاب کوتاه اگر از جای نتوان
زیست بخاک نشینان گذرند و فرو ماندگان تنگنای اندوه را به پرسش دریابند و دوست
یارب این آرزو روائی پذیرد باد عمر بیست که نی بنوا در بیابان غالب همه را چه کنها راح
گل از نسیم نی فی غلط گفتم تا آنکه بیدار باد سحر قصه هرچند ندانم این لا ابالی پوئی در رقص کدام
ره می سپرد اما بفریب تازگی سخن سینه و دل از دست می دهد خویشتن را نازم که با اینهمه پیوند
کینال قلم را بارگ جان هستی فریب نخورده ام و بر خود گمان فرزانگی نبرده آری چون معنی را از
پایه نشناسی بایر شد که خود را نادان دانی ارزش خود را زین فرو تر چه توانم بود که قلمرو پیموده
خوشنگان را نام من بر زبان گذرد و دانند که فلانی از سخن گستران است • بنام مولوی

محیطم + غریبم ولی روشناس جهانم + بصفار دعوی خداوند رخشم + در اقلیم معنی جهان پهلوانم +
نگویم که از تخمهٔ افراسیابم + نگویم که از نسل سلجوقیانم + دل دوست تیغ آزمائی ندارم +
ره و رسم کشورکشائی ندانم + چهل سال توقیع معنی نبشتم + سخنور گرو نیسند صاحبقرانم + [illegible]
ایثار عطیهٔ قبول و آوازهٔ نوید وصول سه غزل ارمغان میفرستم چون از منشیهای خواجه در نظر نیست
تا به میرزا خاور می سپرم والسلام نامه بنام انورالدوله نواب سعدالدین خان بهادر
شفق تخلص بنا بیزدلی نیاز بهای یزدان بی مانند و بهنجار انازم که ارنی گوی طور را که با آواز
لن ترانی ترانه فراموش نکرد و بدان دورباش بند نه پذیرفت به بخیهٔ نگه تشنه دید خورسندی
صفت لب خواهش فرو دوختند و پروانه را که بهوای چراغ بال و پر زد و از آتشش نشان ندید
هم در آتشش سوختند و آنگاه با ذره که از همه آتی پذیرفتگان کمتر است و با من که از ذره کمترم
چه میرود آنرا که ذره خوانند پرتو خورشید از شش سوی ناگرفت فراگرفت و این را که غالب
نامند نظارهٔ فهر مهر شعاع نواب عالیجناب قدسی القاب شفق تخلص انورالدوله خطاب
همانا بهر صورت که بنگری عین آفتاب که بر عنوان نامهٔ صبح بهار هنگامه جا داشت ناگاه نظر
فروز آمد اگر درین رخ افروزی و فروغ اندوزی داغ هیچ شمع ذره جان گداز هستی خاکم
بدین خودرا در ارزش از خداوند ید بیضا افزونتر گرفتمی اینک در عالم خیال که آن خود جهانی
دیگر آن جهان را زمین و آسمان دیگر است بسوی آن سرچشمهٔ نور روی می آورم و بخود دانه
بدین بیت زمزمه می سنجم بیت آید بچشم روشنی ذره آفتاب + بر هر زمین که طرح
کنی نقش پای را + گفتگوی ذرهٔ آفتاب پیشکش از هم کشودن نورد آن ورق که پرویز
دیرین از طرف عنوانش فرو میریخت نگارستانی بنظر در آورد که چینیان را آنا از رشک
خون گریند تماشا صلا زدم چشم بد دور دیده حاسد کور بهدران هر دو مخمس که بیدارم
خوش رسیده اند و بهدران غزل که خود گفته اند نقش کشیده اند که بمشاهده نظر فریبی آن نقش
نو آئین از تنگ مانی کاغذ تو تنها شد و ننگ نوشا نقوش یارینه گذشتن آن اوراق به

همایون نظرگاه جهانیان سکندر دارا دربان شهر چه دران انجمن بفرخی گذشت از روی نگارش ارسطو
جاهی مخلصان امیدگاهی نواب معظم الالقاب احترام الدوله بهادر که باسم سامی مشفقی حافظ نظام الدین
است بطرز طرب افزائی ترانه هویدائی خواهد گرفت بلند آوازگی خامه صور هنگامه سخن پیوند فرهمند دمنده
جان در تن لفظ و زداینده زنگ از آئینه معنی بفروزه فروزش همنفس صبح و بآمیزه آمیزش
همزبان شفق مولانا سید امجد علی قلق نه آنچنانست که دل را اگر پژمرده بلکه مرده باشد بسماع از جا
برنه انگیزد انصاف بالای طاعت است کار صنعت لفظ از پیشینیان پیش برده اند و رنگی تازه
بروی لفظ و معنی آورده جادودان مانند که درین فن سرمایه نازش هندوستانند لیکن انجامیدن
سره گفتارهای دلنشین خونی که در جگر جوش میزند از رگ کلک فرو میریزم تا دیده دران هم از دور
بنگرند که نامه نگار را مژه خونفشان ست و دل دردمند + از دیرباز سرو ستانسرائی اردو ندارم
همانا از رضاجوئی شهریار سلیمان پیشگار است گاه گاه ناگاه رنگ ریخته ریختن و شیره بفرمان بانوی
بلقیس پرستار است در ریخته بدین ردیف نارواد دل آویختن مگر در مقطع غزل سرمستانه هوی زده با
آن یکی که گمان کمالی که نداشت داشت پنداشت که روی سخن سوی اوست در مقطع غزلیکه سرود
سهنجار ستیزه گام زود دانست که گفتار مرا پاسخ ساز داد من بسیجی این نه جرعه که فرو ریخته خامه منست
ع هرچه در گفتار فخر تست آن ننگ منست [illegible] سخن فرو نیاوردم و قطع نظر با ولیل قطعی امتیاز شمردم
آه از من که مرا زیان زده و سوخته خرمن آفریده نه بآئین نیاکان خویش سلطان سنجر وار کلاه و کمر
و نه بفرهنگ فرزانگان پیش بوعلی آسا علم و هنری گفتم درویش باشم و آزادانه ره سپرم ذوق سخن
که از ازل آورده ام بود رهزنی کرد و مرا بدان فریفت که آئینه زدودن و صورت معنی نمودن نیز کار نمایان
است سرلشکری و دانشوری خود نیست صوفی نیاری نگزارد و سخن گستری روی آر ناگزیر نخستین [illegible] کردم
و سفینه در تیغ شد که سراب [illegible] روان کردم قلم [illegible] و تیرهای شکسته آیا قلم یا خود بر روزگار [illegible] نبود
یا بود و بمن نپرداخت همانا در تیرگی روزگار [illegible] اندازه سنگرفی کار من کس نشناخت فرجام کار اکنون
[illegible] دندان فرو ریخت و گوش گران گشته [illegible] دست وری [illegible] زنگ [illegible] دست بلرزه اندر است

و پای در رکاب از ان همه سودا که در سر بود جان کندنی و نان خوردنی بمن ماند و بس تا از انچه امروز کام
فردا چه و رده فهرود و دوش برمن عرض کردند انچه در کونین بود ؛ زان همه کالای رنگارنگ دل
بر گرفتیم ؛ دل سودا زده از اندوه بهم برآمد و در پرده ساز رباعی راه بیرون شد آهنگی گشوده است
که تیزی آن آهنگ زخمه بر تار رگ جان میزند و روان را بهی بفغان آورد رباعی ای کرده بکار نشر
گفتار بسیج ؛ ور زلف سخن گشوده راه خم و پیچ ؛ عالم که تو چیز دیگرش میدانی ؛ ذاتیست بسیط
منبسط و دیگرها همه هیچ ؛ دانم که درین شادمانی فزا صحیفه که چنین قلم در نگارش پاسخ آن بسجده میفرسایم
نام نامی فرخ گهر خواجه ظهیر الدین خان بهادر بر زبان قلم نرفت هرچند من از ادب نگویم ولیکن
نه بیزارند که برمن ستم نرفت چون گفتنی ها گفته شد و گرد اندوه از ساحت دل رفته شد و ساده جبا
و جباه بندگان آصف نشان صاحب السیف والقلم حضرت وزیر اعظم در نظر آورده زمین بچشم
و چشم دارم که زمین بوس مرا بحضرت آسمان رفعت رسانند دیگر بیدار آن ستوده نامور سلام و پیشگاه
قبله چشم و دل نواب سید محمد خان بهادر بندگی میفرستم و همچنین از مهر گزینی مولانا سید احمد علی
نیاز ارمغان است و برای شفیق جان فزا نظام الدین صاحب سلام ره آورد و در سایه ارزانی باد
والسلام با لوف الاحترام خط باسم سامی مولوی رجب علیخان بهادر دولت
سلامت ؛ برسیدن این پرند و پرنیان پیران مانند که شارع مهر و پرتو ماه بهم تافته اند یا بافته اند شیفته ام
که آیه رحمت برمن از بالا فرود آمد لاجرم سر سودازده پیشوره در سجده آمد همانا این نور آگین ورقی که اینهمه
تیرگی زدوده است پیش از شمع و چراغ دودمان آل عبا است هر چند دجله دجله خوی شرم از هر بن موی تراود و خجله
اندیشه منفعل کاو و کاو که هرگاه یک ورق ازین سواد بغبان رسد از ان سو گرانمایه طیلسان رسد
لیکن ازان رو که اینهمه بخشش از مهر نشان میدهد و خبر از ان میدهد که رازی درین پرده نهفته اند
و به بندگی بیگانگان خودم پذیرفته اند جای آنست که هم امروز سپاسگزار باشم و هم بفیروزی فرجام
فردا امیدوار منت پذیر بخشش از تبرک و تاجیک ننگست بار احسان اولاد خداوند که خواجگان بنده پرور
و پادشاهان دو گیتی بخشش چرا بر تابم تا آخر هر گره را کشایشی و هر گونه کار را روائی از خداوند میخواهم

خداوندزاده دبیره آنکه کریم شیوه اوست و بخشیدن بروی گران نیست اگر همه گنج گهر بمن فرستد
سپاس بر من چرا گرانی کند گفتار سپاس اگر چه بحقیقت ایمان انجامید گران نمی پذیرد و هر آینه در آئینه
خیال هیچ چاره جز تسلیم صورت نمیگیرد والسلام مع الاکرام به عابد علیخان آگاه دل
همه دان و نام آور بلند نام و دلنشین نشان همانا فرزانه فروزنده فرهنگ شیوا شیوه روشن روش
همایون روان را باید انشش آفرین گفتن خود را بداد ستودن است رویداد این فرخی خداداد آزرو
وادانست که پیش ازین باور نداشتی و دشوار پنداشتی که ازین پس خامه در دست کس بدین هنجار
جنبد کنون که دلکشا نامه را نوردو از هم کشوده اند خراشش کلک سیه دست دل از دست برد و اندازه
نگارش مژده یگانگی دهم زبانی آورد گرایش اندیشه آن یکی از دور بسوی این دیگری دبیره وران گنجور
که از شیوه های آشکاری و انگیزه های آز و آرزو نشان بخود نشان آنست که این دو روان آزاده که
فراز این گیتی همدم یکدگر و در پرده ان گرد همسایه هم بوده اند اگر درین جهان فراین دو پیکر را آمیزش دست
بهم نداده گو مده و اگر به دوستانی در میان نباشد گو مباش باری چون خود همدرین نامه همی نویسند
که از دیرباز شناسای سخنانم و به تیزه دستی این و آنم و همه سو با خودم گستاخ و بخنم دلیر ساخته اند بی سکوهم
و همگویم که دیرباز آورده و درین از دیر سخن قلم رفته همی و دیگر آنکه او بهر فرستادن نگارشهای
خویشتن بدستوری بی پیشیگویی نمیدانند که آرزومندان ناتوانا دل ناشکیبا نیش اینیابه ورنگ که
در آمد شد دو نامه از دو سوی روی و هنر بر نتابند و در روشنگری آئینه گفتار بآئین زدودن زنگار
از خود به ناچاری خشنود نخواهم شد و اندرین کار هم از کار فرما که آن فرخ گهر اند و هم از کارگزار که هر آینه
من خواهم بود سپاس خواهم پذیرفت هر روز از فراوانی شادی خجستگی نوروز و جام باده مرغ و سبزه آموزش
باد از اسدالله نگاشته پنجشنبه هفتم اپریل سنه ۱۸۵۳ ع به قاضی عبدالجمیل بریلوی فرزانه شیوا
شیوه روشن روش برگزیده رب جلیل حضرت مولوی عبدالجمیل که این نمودی بود و اسم بی مسمی
لیسنی غالب بی برگ و نوا را یاد آورده اند همانا دو دمان خوبی را چشم و چراغ اند و گلزار نکوئی را صبح
و نسیم و دلکشا نامه مهر سرشت در گزند ه اختری چند بود و خویشتن نه دری بر روی دل کشود که شاهدان راز

ازان راه به نهانخانهٔ ضمیر در ببایند خواهش حکت اصلاح مهر افزود چندانکه دیده بدان سواد دوختم تا زیبا صورتی بنظر در بیا مد هنجار وروش خود از نیروها ی دردنیست آری فی خامه در بنان هر کس خراجی دیگر دارد و آموزش را درین پرده راه نیست و اگر گویند هست هر آینه میتوانم گفت که نیست مگر همنشینی و همزبانی آموزگار و بسر بردن روزگار در سره کردن گفتار چون صحبت ضرورت ندارد وگفته که هر چه بی ضبط گفته اند نه غلط گفته اند همی باید حلقه بر دل زد و همت از مبداء فیاض دریوزه کرد و بکثرت مشق و فراوانی ورزش و پیروی راهروان راه دران کشایشها روی خواهد نمود و اندیشه را دستگاه و گفتار را سرمایه خواهد افزود و دانش کنش یاری و دهیکر باد از اسدالله نگاشته شنبه بست و هشتم صفر سنه ۱۲۶۹ هجری نامه بنام حضرت مجتهد العصر سلطان العلما مولوی سید محمد صاحب عرضداشت اسدالله نامه سیاه بنظرگاه سروشان گذرگاه خداوند خردمند دین پرور داد گستر فرزانه نگانه هما سایه همایون پایه منظر آگهی را خواجه عرش فرش کشور سخن را شهریار علم علم دانش آموز بینش افروز مرتضوی گهر مصطفوی اثر حضرت فلک رفعت سلطان العالم که بتخته و گهر قبله رستانند و بفر و شرف آسمان آستان

ابیات

سید محمد آنکه جبینش ز نور حق ٭ چون مه ز تاب مهر منور لما لسب ٭ گر علم کوکب است ضمیرش بود سپهر ور دین بود سپهر دل خواجه کوکب است ٭

گلدستهٔ سلامی که در نوردنامهٔ مکرمی مولوی حافظ عبدالصمد سلمه الله تعالی نهان بود تا ازان پرده رخ نمود بخت درخشندگی جوهر نگاه افزود پس ازان که از روی تسلیم بسر زده آمد چشمکی چند از سرمستی بر افسر زده آید فرد آیدیختیم بوستی ذره افتاب ٭ بسپهر زمین که طرح کنی نقش پای را ٭ من از شادی این سلام بدان دریوزه گر ما نا که بنیامی هفت گنجینه پرویزش صلا زده باشند و فره ایزدی دران کارسازی که اورنگ سلیمان نیز هم ازین گدا باشد باری زود به دیر دران قدسی صحیفه که بنام نامی نواب فرخ القاب مظفرالدوله سیف الدین حیدر خان بهادر طال بقاوه نگاشته کلک معجز نگار است نگرسته که توقیع سرفرازی روائی گرفت و هوش افزا پستشی درباره این ننگ آفرینش بکار رفت هم

خواجه برادر زمرهٔ نزدیکان از دور زمین بوسیدم و هم خود را بنازش فرخندگی سرنوشت گرد سر گردیدم
اکنون اگر مرگ امان دهد من و زمزمهٔ تهنیت از زبان مهر و ماه شنفتن و خود را به همزبانی روشناسان سپهر تهنیت
گفتن دانم که حوصله بر نشاط تنگی کند و دل سودازده اینپایه گرمی بازار برنتابد اگر از شادی نمیرم در زندگی
از خوردن غم چشم زخم گزیر نیست لاجرم درین گوشهٔ بی توشه لب از آن نگاه خوانی و یاد دم فگار است
و دست از سپندسوزی بپای در آزار و او آنست که اگر ازین پیش سخن باشد از بازپرس بودی هم راه گریز
برمن فرو بستی و لرزه پیکر مرا خرد و در هم شکستی چون از روی مهر و از رحم است چه آنگویم و اگر نگویم هم از
من برمن ستم رود و در هر انجمن گفته شود که فلانی در گناه دلیر است و در پوزش نابرد و از زبان سخن سرای
آگه شگفتن است نه ساز آهنگ ناسزا گفتن نمیگویم که بد گفتن گناه نیست و همی گویم که گناه من جز پذیرفتن
فرمان شاه نیست تا درین ناخوش هنگامه و ناروا هنگامه دیگر چه فرمان رود شنیدنی است بگویم و یزدان شنید و
جز راست نه حرف ناراست سرودن روش اهرمن است نه در نگارش مثنوی مضمون از خسرو است
و لفظ از من چنانکه در پرستش زخمه از مغنی و صدا از تار و شگفت که با اینهمه چه از زبان من بود و دیگران
مصرعی چند افزوده باشند اکنون گاه آنست که بنشاط شوری نو دمم و هنجار غزل نو آهنگ گردم تا پدید آید
که خاکنشین کنج ناکامی در رشتهٔ کلاه نمی چه شور در سر دارد و با گرانباری پیراهن نگاهم در هوای سخن پرواز تر
تا کجاست یا رب نیرو است ملکی صفات تا طلوع آفتاب روز رستخیز در جهان فروزی و نیم پرتو از ان
همه روشنی به غالب سیه روز روزی باد نامه بنام خواجه ظهیر الدین خان بهادر یزدان را
سپاس که خواجه رهی پرور است و از آن رو که بنده را خواجه پرواست آفریده اند اگر در گزارش ایزد
سپاس خواجه را با خویشتن همزبان خواهم نیز بدرخور است با آنکه در تیز شناسی و مهر افزائی حکایت
بی شکایت نمک ندارد چون خود نگارش خامه نفرسوده باشم نشرد که از دوست گله سنج بوده باشم
گفتار من در نامهٔ پیشین با عالی جناب نور الدوله بهادر آن بود که از مخلصان پناهی خواجه ظهیر الدین خان
بهادر و امیدگاهی نواب سید محمد خان بهادر چرا سخن نرانند یاری رسیدن مکرمی حافظ نظام الدین
آنهمه گرد ملال از پیشگاه دل رفت و گشایش نور و صفوت نامه در آن ساعت بنشاط انبساط گسترد

روزگار نگرانی سر آمد و دولتی که دل میخواست از در در آمد چشم دارم که منظرگاه عطوفت نواب فرخ القاب از جانب من زمین ببوسند و بپاسخ سلامی که بمن نبشته اند بندگی عرضه دارند دیده بکف پای عرش پیمائی سودن و فرو ریخته کلک گهربار هم از زبان پروین فشان شنودن آرزو دارم والاجاه عالیشان خواجه معین الدین خان بهادر را گرد سر گردم که بنده را در خویشتن را بنده خویش بنده انگاشتند امید که منشیها بسوی مهر بیفزون و مهر از مهر و سور روز افزون باشد منت می پرستم و سلامی که در فروتنی از بندگی گذرد میفرستم فرخ اختر فرخنده گهر خواجه عبدالله خان بهادر که اگرچه از روی نگارش پدید نیامد که کیستند اما از گذارش حافظ صاحب هویدائی گرفت که بوستان جاه را خرامنده سرو اند و آسمان دولت را تابنده ماه نامه نگار را به ثنا خوانی و دعاگوئی بپذیرند و اگر تبلائی سلامی که فرستاده اند جان برافشانم بر بی رضاعتی و کم خدمتی خرده نگیرند دولتها پاینده و روزهای خوش پیاپی آینده باد نامه نگار اسدالله به نواب انورالدوله بهادر فرود اگرنه بهر من از مهر خود عزیزم دارد که بنده خوبی او خوبی خداوند است در حضرت نواب اسلامیان نامبردار آسمان پناه که سجده من تنگ سنگ آن آستانست راه سخن گشودن نه آسانست کاش ماه خورشید پایتخت فیروز و دولت جاوید بودی تا ناگزیر به بندگی می پذیرفتند یا بهر خود از خواجه نوازش نهانی گمان داشتمی تا میتوانستمی گفت که پرسش زبانی اگر نیست گو مباش چون نمی پرسند چون گویم که چرا از ازل چون و چرا دم زدن آئین بندگی نیست باری امیدوار خود میخواهم که اگر دستوری دهند بپرسم که این دل را از درشتگی و آزار ستگی لبالب و این زبان را که از عذر گناه ناکرده پرست کجا هم هیهات در بیخودی کدام سخن از من سر زده است که چنین مرا بداغ دعوی سبکبنی طراز بست پیاناگنا هست و نه دانسته ام که چیست و من آنرا از سادگی نه از شوخ چشمی گناه ناکرده تعبیر میکنم امید که بدین بی خردی بلکه بیخودی ببخشاید که میخواهد به خوش سخنی کار را از پیش برد و بزور در دل خواجه جا کند ببخشایند و اگر گناهی هست آنرا و رنه همین جرم دعوی سبکبنی را که من خود بدان معترفم ببخشند در حضرت نواب قدسی خطاب سید محمد خان بهادر بآئین بندگان بندگی و منظرگاه خواجه ظهیرالدین خان بهادر

همچو دیدار طلبان تمنای وصال و بحضور جناب میر امجد علی صاحب ارادتمندانه نیاز و بخدمت منشی
نادر حسین خان صاحب هاشمی مانند مشتاقان سلام و بجناب حافظ نظام الدین صاحب مثل ناامیدان
شکوهٔ فراموشی عرضه میدارم تا بهره از هر سوی و پایه از هر در چه رسد ٭ با بخت هوادار و دولت پرستار
غالب به پرسش سزاوار باد ٭ نگاشته و روان داشته سه شنبه هفتم محرم سنه ۱۲۷۰ هجری و یازدهم
اکتوبر سنه ۱۸۵۳ ع **ایضاً فرد** از آن سرمایهٔ خوبی بوسه ام کام دل جستن ٭ بدان ماند که موری خرمنی را در
کمین باشد ٭ نبشتن نامه بنام نامی آن سرور نام آور و فرزانهٔ روشن گهر هم بر ورق و خامه سپاس
نهادن ست و هم خود را نوید افزونی آبرو دادن ٭ برسیدن همایون نامه که همانا همای اوج سعادت
را نقطه و خطش دانه و دام ست اگر من که نه از روی ارزش بدین خجستگی درخورستم بر خویشتن ناز
نکرده باشم هر آئینه اهرمن پرست و کافرستم مهر چشمهٔ نور و درخشنده هور زهره و یک دو درخشنده ستاره را
ورنه کلبهٔ گدا که از تنگی و تاری سویدای دل مور ماند بدان کی ارزد که مهر جهان آرا دران تنگنا عرض
جوهر تابندگی تواند داد غالب سیه روز را که هیچکس از ننگ نامش به نفرین نبرده همی ستایند و من
همی نگرم که ستایش هم بدان سوی برمیگردد آری نکوهیده را ستودن از ستودگی نهش و خوبی خوی
نشان دارد دران بار که فرستادن نسخهٔ پنج آهنگ را بجا آوردن فرمان دانسته باور ندارم چه پروا
که نبشتن نامه و نهادن آن در کتاب نتوانسته همانا دانسته باشم که منشور رافت جز این کتاب جواز
ندارد و با اینهمه آن گناه تنگمایه نیز در وگیری داشت چون نپرسیدند و توقیع خشنودی نگاشتند دانستم
که بخشیدند و دیوانه را مرفوع القلم پنداشتند از مخدوم مکرم جناب نادر حسین خان که هم دران نامه
که پاسخ آن در سر آن کتاب رفت بمن سلام نبشته اند شرمسارم و نیز نکوهش سزاوارم اگر پاسخ
آن نامه نگاشتمی و جواب سلام فرو گذاشتمی بزه مند بودمی چشم داشت آنکه پوزش پذیرفته شود
خواهم که درین بار سلام من بدان ستوده خوی فرخ فرو هیده فرهنگ گفته شود و راستی اینکه دل دادهٔ
آن انجمن و اهل انجمنم بو که بدان آرزو مندی من بخشایند و بدان بزم ره نمایند و ورق گران پذیرفت
و داستان شوق باقی است ٭ چرخ و ستاره فرمان پذیر باد به نواب علی بهادر مسند نشین باندا

بحضور پر نور السرور جناب همایون القاب نواب صاحب جمیل المناقب عظیم الشان قلزم فیض و محیط
احسان دام اقباله که هر آینه امیدگاه گوشه نشینانند نی خامهٔ بی برگ و نوا را به نوا می آورم اما این
رازوار بی زبانان در بند نورد این نواسنجی همچون نال خویش به پیچ اندر است و از من که کارفرمای
وهم سراسیمه تر است همانا فراوانی آهنگ و انبوهی راز در پرده دری است ورنه ساز را که بهر
زمزمه فرو ریختن خوی اوست چه باک از نواگستری است می سنجم که چون و ساده سروری را
بوجود مسعود خویش رونق افزوده اند از انجا که روشناس آن خاندانم و اگر فروتنی نکنم میتوانم گفت
که از یگانگانم مرا می بایست که آیین وفا نگاهداشتمی و نامه در تهنیت نگاشتمی از من آن نشد و یزدان
داند که آن نه از ناسازی خوی پروائی بود بلکه خود را ناچیز پنداشتم و رحمت ندیمان بزم انس واندیشتم
اکنون که بحر عطوفت موج زد و اینهمه گهرهای شاهوار یکبارگیه فرو ریخت بجز آنم که در عذر کوتاهی همت
خویش سخن رانم یا در رازدستی عطای آن والی ولایت مهر و لا را سپاس گزارم هم غم از دل
بردند و هم دل ربودند هم اندوه کاستند و هم امید افزودند باری پاسخ آن جانفزا نامه و دلکشا
صحیفه که جوش جیحون و ریزش لالی عبارت از وره دانست ساز میدهم و بهر جنبشی که خامه را در آن
منشور رافت روی داده است بهمدمی دم تسلیم نشان باز میدهم اوراق اشعار را که گوئی فرد
فهرست گنج خانهٔ معنی بود نورد از هم کشودم و هر دو مخمس و مسدس و غزلیات را فرو خواندم زهی لطف
طبع و جودت ذهن و سلامت فکر و حسن بیان هرگاه در آغاز چنین بوده اند بشرط دوام و رزش
والتزام مشق حقا که در اندک مایه مدت علم یکتائی خواهند افراشت فرمان بجای آوردم و آن بدایع
معنوی را یکیک و اصلاح آرایش کردم اگرچه پیش این راز به تحریر پرده این ساز آرزو دارند
ریخته گویان گفتار میر و میرزا و از زمزمهٔ پارسی گویان کلام صائب و عرفی و نظیری
چه خوش این در نظر داشته باشند نه در نظر داشتنی که سواد و ورق از دیده بدل فرو نیاید بلکه همه کوشش
در آن رود که جوهر الفاظ را بشناسند و فروغ معنی را بنگرند و سره را از ناسره جدا کنند به نسخهٔ پنج آهنگ
که آنرا از من بودی گفتنی که گفتار فارسی را قانونی است خرد پسند بسا نکته های ژرف در آن بکار

بنا

رفته است و فراوان ترکیب های شگرف و لغت های نغز در نگارش درآمده ع راست میگویم و
و امید که باور خواهند ∴ دیوان فارسی و دیوان ریخته و دیگر از نظم و نثر هرچه فرو ریخته کلک لاابالی
خرام من است کافر باشم اگر یک ورق نزد من یا خود نسخه از آن من باشد همدمان مسوده ها بردند و
فراهم کردند و جا بجا بکالبد طبع فرو ریختند و آنها را سوداگران بردند و بشهرهای دور دست فروختند
بهنگام رفتن فرمان مردم را سو بسو گماشتم رفتند و جستند و دیوان فارسی و دیوان ریخته فراچنگ
نیامد مگر نسخه از پنج آهنگ یافته شد چنانکه آنرا شرمسارانه بعالیخدمت روان داشته ام دیگر هرچه
دست بهم خواهد داد روان داشته خواهد شد هرچند از دیرباز بگفتن ریخته نمیگرایم و بپارسی زبان
سخن میسرایم لیکن چون رضای خاطر حضرت ظل الهی در آنست که اینگونه گفتار بیان حضرت فلک
رفعت ارمغان می برده باشم ناچار گاه گاه ریخته همیگویم سواد غزلی چند که هنوز از کفم بدر نرفته میدارم
و در نورد این نیایش نامه فرو می پیچم بنگرند و دل بدان ننهند که خامه را اینچنین گفتار و زمزمه را اینچنین
هنجار پدید آید خامه عیار جوهر اخلاص میگیرد و نامه بدعا پایان می پذیرد یارب حضرت نواب عالیجناب
را که نظرگاه روشنان سپهر اند هیچگاه گزند چشم زخم روزگار مرساد و چراغ این دولت خداداد تا دم
صبح قیامت روشن باد به انور الدوله بهادر فرد با خیل مور میری از رده خوش است فال ∴
قاصد بگو کزان لب نوشین پیام چیست ∴ مهر بتابد و ذره فروغ همی پذیرد ابر می بارد و گیاهی بالید
چون التفات حضرت نواب جاودان کامیاب که در پرتوگستری مهر اند و در رایگان بخشی ابر با من
ازین دست است و ذره مهر را نتواند ستود و گیاه ابر را آفرین نیارد گفت منکه در هیچ اند و کمترم
و در خواری از گیاه بیشتر بخشنده را بدین بخشش چگونه ثنا توانم خواند حاشا که با وجود این پندار در سر
داشته باشم همانا خود سخن در آنست که سپاس سرنهنگان ثواک و آنگاه سپاس این مهربانیهای
پیاپی چون توانم گزارد ماه روزی گرامی نامه آوردند و روزی دو قصیده و دو مخمس و یک غزل امروز
و دیروز نسخه مثنوی و یک رساله مولد همایون و چهل و پنج تنگ تبرزد خوشا تبرزد که به ارمغان آمده و که
اگر حلاوت آنرا با شیرینی جان سنجیده باشم دیده باشم پله حیات از سبکی بهوا ایستاده و پله نبات

ازگرانی بر زمین نشسته پندارم آن مایه شیرینی درین شکر انباشته اند که بر شیرین و شکر از شیرینی جز نام نگذاشته
اند اگر بفرهاد بنمایند یعنی که کارفرمای کوهکن بود این مشاهده نمیبود و از ذوق انچنان آتش در دهان میگشت
که بی جنبش تیشه و کوشش فرهاد چشم چشمه جوی شیر موج زن میگشت اگر آن حباب که در بهشت بر روی و
انگبین است انچنین است که خم به تبرزد نشکند شگفت که باین همه ماست اما که گنجیدن دریا در کوزه نه آسان
دانند آن جوی را در تنگنای این قالب چگونه روان دانند صرفه در آنست که نبید بپندار شیرین سخنی
نگسلم و در ستایش نبات شیوه آرایش گفتار فرو هلم اندیشه سرانجام سخنی که در شیرینی از شکر بیش است
هنوز در پیش است یا رب چشم روشنی شادی کتخدائی چشم و چراغ دوده مردمی فرزانه گهر فیروزنده
اختر خواجه منیرالدین خان بهادر بکدام دستگاه ساز دهم نه شنیده‌ام و نه پذیره مهر دهم و نه ماه آن بخود
انجمنی است که دارا در آنجا سرهنگ است و سکندر پیشکار کیوان دیدبان است و ناهید چامه سرای چو
را بانداز تماشا بار کجا و به تقریب تهنیت تاب گفتار کجا چه جویم جز این که گویم کاین شادی و شادمانی
خجسته و فرخ و این خجستگی و فرخی روز افزون باد نامه نامی با آن کارنامه جادو کلامی یعنی مثنوی گرامی
بخدمت و ناست پناهی مخلصان امیدگاهی احترام الدوله بهادر رسانده آمد چون نسخی خوانده آمد
در انجمن از همه صدای آفرین خواست حضرت گیهان خدیو را اگرچه فیروزی فروزه شناسندگی هست
از سراپرده کمتر بیرون خرامند و بیشتر در مشکوی شاهی بر چار بالش عز و ناز می آرامند بندگان را
بار بدانسان که همیداوند نمیدهند و گوش بگفتار بدان ذوق که همی نهند نمینهند هر چند نامچه برآستان
سودن آئین من است مثنوی و قصاید و مهر و نیمروز هر سه طراز جیب و آستین من است
تا کدام روز گذرانده آید و کدام هنگام خوانده آید چون انهمه گفتار گران پذیرفت اکنون گاه آنست
که بوزش شیوه گستاخی بخواسته خویش و حلم خواجه آزمایم آه ازین نامه که نه از قبله و کعبه نواب سید
محمد خان بهادر نشانی آورد و نه از خواجه ظهیرالدین خان بهادر حرفی و نه از مولانا میر امجد علی صاحب
حکایتی و داد از عنوان که نبشته‌ام فرد فهرست محلات شهر است و بند هیچ در خرج خانه همسایگان
اگرچه میدانم که کارافزای نگارش بهبود و تهدیه مشفقی حافظ محمد بخش صاحب است لیکن نمیدانم که

اندران نامه ها که پیش ازین روان داشته اند و جز نام شهر و نام من هیچ نشان ننگاشته اند که این نامه
گم شد که درین بار اینهمه نگار نگار رفت انبوهی نشانهای مسکن آنگاه رواست که مکتوب الیه از فرومایگان
و دورنامهوری پایهٔ نام همسایگان باشد مرا از پیادگان ڈاک تا پوست ماستر همه میدانند پیداست که
خانه و کاشانهٔ فرخنده او بکو میگردم و مقامی معین ندارم هر جا که میروم در دو سه سال با کثر یا بیشتری آسایم
پیادهٔ ڈاک به آنجا میرسد و نامه ها میرساند از بهر نام و ننگ خود هم جنگ نیست + افزون سودن خامه
و آزردن بنان گهرفشان در نبشتن سرنامه بر من گران است بیش ازین جز ثنای حضرت و دعای
دوام دولت چه نویسم که آن حرز جان است و این ورد زبان بخدمت مشفقی شفیقی منشی نادر حسین خان صاحب بعد از
سپاس بیکرانه و سلام عرضه میدارم و دانستم که دیدن غالب را طالب اند حاشا که این داعیه تنها از آن
سو باشد اگر بسیار فروتنی کنم گویم که شریک غالب اند به روح الله خان بنامیزد درین ورق
که چون سواد آنرا بنگرند و نور دانش هم گشایند دریابند که تمنا را هر دو هم چشم است و آرزو را جگر گوشه +
نخست بخدمت خدام مخدوم و خادم نواز رباعی آن پیکر انجاد را تاب و توان + وان کالبد و داد را
روح و روان + و نی به نفس زنده کن همنفسان + آن همنفس مسیح روح الله خان + سلامی که
گلگونهٔ رخ پیام تواند بود ارمغان میفرستم و سپس پاسخ نامهٔ مخدوم زادهٔ شیوا شیوه به پیشین روش
آن به خوبی خوی و خجستگی سرشت همین بهشت و بفر تاب دانش و فروغ گهر شستین افسر ارزش فزا
نام و نشان مولوی حافظ غیاث الدین خان طال بقاؤه و زاد علاؤه میگزارم یا رب این ستوده
خوی را چه در ضمیر گذشت که نام چو منی که رنج خاطر مناجاتیانم و ننگ زهرهٔ خراباتیان بر زبان کلک
دلاویز صریر گذشت اینکه در نامهٔ خویش غالب گمنام را که در نکوهیدگی نام آور است به نیکوهیدگی
ستوده اند اگر غلط نکنم از غلط نمائیهای فرزانهٔ یگانه میر قاسم علیخان خواهد بود که ذره را بخورشیدی ستوده
باشند و قطره را بدجله وانموده منکه دوستان را دوست و وفاپیشه ام از دیر باز درین اندیشه ام که
مخدوم ربی پرور خواجه فرخنده فر کجاست برسیدن این نامه که در نوردنامهٔ شفیقی وحید الدوله بهادر
رشید نیز ندانستم که نیرو و رسید صاحب غالب ستای بر سرزمین کانپور تافته است یا خود این نامه

که از جانب شماست از شارستان لکهنو روانی یافته و دل سودازده از کشاکش رست و نگرانی بجا ماند چون
بزبان خامه در فرستادن نامه براه سخن گشوده اند چرا چنین نکنند که عنوان نامه بنام من نگارند و هم ازانجا که
ورقا که بروان دارند و آن نشانهای روشن که مرا بر عنوان می باید نبشت بر من بر شمارند باری بدین
یک کرشمه که محبت در کار من کرد و بدین فسون که نوای خامه شما بر من دمید هم دیده دیدارجوی آماده است
و هم زبان آفرین گوی در قلمرو شادی و شادمانی فرمانروا باشند والسلام مع الاکرام بسیر واجد علی حاجی
بلگرامی مصطفوی که از درپرده سلامی که میفرستم خود بهمایون انجمن بپرسم و میگویم که اگر تکرار در تجلی روا نیست
اندیشه از رسیدن دو آیین نامه این خواستی باری آن حرز روان آسا توان فرارسیده و در بن هر موی تن جداگانه
جانی دمید مبالغه نپندارند اگر درین بار نیز همان دشوارپسندی بکار میرفت خواهش کارفرمائی نمیگرفت
و من از شرم آبگشتمی و خود را از سر گذشتمی چون کار بر کارگزاران آسان کردند آفرین گفتم و سپاس پذیرفتم
گذشتن نظم و نثر به پیشگاه خداوند افسر و گاه و هر چه هنگام گذراندن در سپاسگری گفته آمد و در شنیدن
از شناسا روی بر زبان معجزبیان رفت خود توقیع و بشارت ارمغان پیداست هرزه خروشی و خودستایی
فروشی آیین آزادگان نیست یزدان جز داد نه پسندد و داد آنست که غالب نه تنها درین کار
کوشش کرد بلکه احترام الدوله بهادر شریک غالب است فی فی از من بدستور فرستادند رسانیدن
و از ان یگانه بشهنشاه گذرانیدن خواهش من جز نکوئی نیست و کیست که نکوئی نخواهد و همانا آن میخواهم که
دانا دل همه دان دو دیده و رسیمه بین مولانا ظهیر الدین نامه بنام ناجی ست و خامه آور بدافسان که فرزانگان
را سزد به نگارنده و در نوشته صحیفه که شما را پاسخ این نگارش من بباید نوشت سوی من روان دارند
سواد این نظم با منتظم که برین دو ورق در نظر پایهای بیک اگر نه درخور آنست که خدام مولانا را از نظر گذرد
لیکن اگر حکایت من قال بجای خود بگذارند و برعایت ماقال بگزارند جا خواهد داد به مولوی
رجب علیخان خدای دادگر را سپاس و تحیت خداداد را آفرین که خواجه ما خسته نوازند و در حق پیوند
وابستگان گرمجوشی دارند و با آوارگان فراخ نظری فرمود خود بیش خود کفیل گرفتاری منت ...
هر دو هم پرسش دل مایوس امیدوار [illegible] آهنگ آنست که نامه نگارش ساز داده آید و هنوز نداشته ام که

برین تار بیچ بنجار روان توان کرد و از پرند مشکفام سخن گرامی نورد از هم باید گشود یارب آن ستایشنامه
که در ماه مارچ سال یکهزار و هشتصد و پنجاه و یک عیسوی روان داشته ام تا مارچ سال دیگر روان
نه نامه بهرزه عنوان و نه فرستنده که عبارت از مولانا محمد باقر است ناپروا همانا آن نامه خود از فراوانی
بار مضامین شوق بربرندگان آنمایه گرانی کرد که آن سبکروی گرانمایگان یعنی بریدان ڈاک انگریزیه
راهی بطول دو صد کروه جز بعرض یکسال نتوانستند برید باری گله دیر رسیدن عرضه داشت
آنچنان دلنشین نیست که سپاس زود رسیدن این منشور عطوفت که بهیدون پاسخ نگار آنم آنرا از
یاد نبرده ام و آن است که در نگرانی نیز بار گله گرانی نداشت اگر گاهی ناگاهی در اندیشه گذشته باشد که
خادم مخدوم پاسخ چرا نه نبشتند خود را بدان فریفته باشم که چون نگارش من گزارش سپاس
روحانی ارمغانی یعنی تفسیر سوره هل آتی بود هر آینه جواب نداشت این بار از میرزا خاور نیز سپاس
پذیرفتم که سخن دلپذیری کرد و بنده را پیش خواجه نام برد تا یاد آورند و بروان نوشتن نامه روان پرورند
فرمان رفته است که جزوی از تاریخ تاجداران تیمورخانیه بنظرگاه آن والی ولایت ولای مرتضوی
فرستم فرد بپرورد امهر گستر آن سواد جزوی چند بیش نیست بعد حمد و نعت و منقبت مدح والی عصر و سبب
تالیف کتاب که آئین نامه طرازان بنگاه آراسته است از کشورگشایان تا نصیر الدین سلطان همایون
سخن رانده ام باقی در آن [illegible] اگر مرگ امان دهد بنده فرمان پذیر بنده فرستادن
آن اجزا از بندگی و فرمان پذیری نشان دهد او سیاق تفسیر سوره والنجم در سر آغاز [illegible] نظر فرود آمده
و سواد آن بیاض [illegible] دل فرو رفت شگفت که فیصله از آن باب
در ورقی جداگانه رقم پذیرد [illegible] نامه اعمال من گردد بنام میر [illegible] نور چشم جهان
من که جهان را [illegible] از من بآفرین خشنود باد فرستادن [illegible] که
نگرانی به دل گرانی کند [illegible]
ارمغان فرستادند [illegible] شهر [illegible]
سوی نشتابم خود را از [illegible]

نه زدود و زدود می‌خیزد و مهر جهانتاب را در رهروی پای ما زانو سوده گردد تا بدین آب و رنگ گوهری پیکر پذیرد و همانا چون ده هزار سال بر فرمانروائی راجه بکرماجیت گذشت مهاراجه رام سنگه بهادر را آفریدند تا جهانیان بدین دیدن بدان شنیدن گروند و دانند که سپهر و چرخ انجم بیگانه نیست یزدان دادگر اینچنین فرومانده حق‌شناس حق‌پژوه را زندگی جاوید بخشد و میر احمد حسین میکش بزبان این اشعار را خواندند و بذوق شربت هفتصد من نبات مهر دو تن را آب و روغن گشت سخن از باده ناب بخود و در رنده ... دل از جا رفتی فرمان شما بجای آرم و هفت بیت که پریروز بمنظرگاه خاقان سپهر آستان گذرانده‌ام بر حاشیه مکتوب می‌نگارم والسلام **ایضاً** نزدیکان را انشاد و دوران را بشارت که شاه فرمان داد و حاجت بارگاه سخن‌گستران را ایوان نظارت نشان داد که روز آدینه بیست و پنجم شهر ... بدان جشن نشیمن بیایید و جام سخن برکشید گر بیایید گروهی از شاهزادگان با سرهنگ و تنی چند از آزادگان شهر فراهم آمدند جا بر مردم تنگی کرد گوئی پیکر اندر پیکر همی خزید نخست سلطان الشعرا شیخ محمد ابراهیم ذوق زمزمه بر تار زد و غزل سلطان را بدان نوا برخواند که زهره از سپهر فرود آمد سپس شاهزاده یوسف دیدار همایون آثار میرزا خضر سلطان بهادر غزل طرح بدان سخن سرود که پنداری پروین بر بساط بزم افشاند میرزا حیدر شکوه و میرزا نور الدین و میرزا عالی بخت عالی را ساز سخن بلند آهنگ شد غالب آشفته نوا که بپهلوی عالی جا داشت ده بیت از خویشتن خواند محوی نام امروی از تیر آشامان خمکده صهبائی نشئه مستانه زد میرزا حاجی شهرت کمابیش هفتاد بیت در زمین طرح بر سامعه انجمن نشینان عرضه داد من به بهانه آب تاختن از بزم بیرون آمدم و راه خمکده گرفتم در دکانها کشوده بود و چراغها روشن همانا همه از شب نگذشته بود که بر بوریای بی نوائی در دور جام باده روانی داد و باده آشامیدم و خفتم بامداد به ارک همایون روی آوردم هر چهار سلطان زاده که نام نامی آنان بر زبان قلم رفت زمزمه شبانه تازه کردند من نیز غزل دو باره خواندم از همدمان شنیده شد که شب در هنگامه سر آمد و نزدیک بدمیدن سپیده سحر بزم برشکست گویند سلطان الشعرا پایان انجمن دو غزل از خویشتن سرود اما نه در طرح از امروز بیست دیگر روز در نوردند

باقی است تا بلبل طبع مرا کدام نوا در خروش آورند در نامهٔ شما سخنی که دل را از جای برانگیزد نبود
این خود غلط است که اجنت بهادر به جیپور همی آید آری نمی آید از گوالیار به اجمیر میرسد و چند روز آنجا
می آساید و دو غزل بیستم و سیوم و این غزل شما را که منع میکنند که پیش از چهار ماه نخوانند چه نخوانند اگر توانند نخوانند
بلکه این کاغذ که من همیشه مستم نگذرانند نی براو و این رای نه نکوست بیا انجیگری را دل شناسم
شده ام هر آینه نباید که هیچ نگارش از جانب من جز توسط وی بگذرد و شما از پیش خود نیز آنگونه نتوانید
خوشتر شنونده سخنور نیست سخن پرس نیست سخندان نیست که به شنیدن سخن نغز دلش از شادی به بال در آید
و از شما سپاس پذیرد و ارمغان را گرامی دارد و مرا خود اندکی خون در سینه گرم شده بود ناگاه از جوش
فرو نشست هیچ خود غلط بود آنچه ما پنداشتیم :: غزلها را خود نگاه دارید و دیده و گوش را بهره ور ساختن
راز گمارید و آنچه بشنوید و بنگرید بمن نگارید :: جان لارنس که کلکتر و مجسطریت دهلی و دیار بود و کمیشنر
برادر این مهتری لارنس است که توقیع ایجنتی راجپوتان دارد و همیدون در قلمرو لاهور کمشنر است
و فرمانروای بزرگ است این را از که رسم جهانی داند و من نیز همیدانم :: بیا بیا در همه سالگی ها برود از
همه بگذر. دو غزل طرح نگر بنام مبارز الدوله ممتاز الملک میرزا حسام الدین حیدر خان
بهادر حسام جنگ نجابت و جاهت مدظله العالی :: چون بندگان گاه خدمت که از نثر سارتی سرو شیب
افکنند بخود فرو میروم و با صد گونه خضوع عرض میکنم که طبعم به فکر نثر نمیگراید و پاسخ نگاری این نامه ازمن
نمی آید زیرا که اگر خواهم که به هنجار خاصهٔ خود سخن رانم اینجا پیشتازها بدان ستایش و این مکتوب بدان
جواب نیرزد و جواب این نامه چنانکه این نامه است سرسری نباید نه پهلوی دوری وا اگر خواهم که
روش بگردانم هر آینه طعن سخنوری هر از زبان دارد و چون حال چنین است امید که از زبان نیز بنده خود
را درین کشاکش نپسندند خاصه وقتی که خدمتی شایسته بجای آورده و نه پذیرفتن فرمان را به خوشتر
غلطی تلافی کرده باشم و آن اینست که چهار رباعی در مدح خواجه شاه والا نظر دیده است نظر میگذرانم
و این اندیشیده ام که این چهار رباعی بر ورقی زر اندود و چنانکه به بازارها میفروشند نوشته در نامهٔ
موسومهٔ ظفر الدوله به ظفر الدوله فرستاده آید و ایشان بحضور شاه عرض دارند که مبارز الدوله در سپاس

یاد آوری دعاهای مثنوی کورنشس بجا آورده این چهار رباعی در چشم روشنی رویای صادقه بحضور فرستاده اند
قبله‌گاها درین صورت نوازش خسروی را سپاس ادا میکرد و دو خواهی نخواهی سخن تا شاه میرسد جواب نامه
فتح علیخان و ستایش کتاب چیستان خود چقدر کار است که از خامه نگاران عامه صورت نه بندد هذا
رباعی بر دل از دیده فتحیاب ست این خواب + باران امید را سحاب ست این خواب + زنهار
گمان مبر که خواب است این خواب + تعبیر ولای بوتراب ست این خواب + رباعی بینائی چشم
مهر و ماه ست این خواب + پیرایه پیکر نگاه است این خواب + بر صحت ذات شه گواه است این
خواب + بیداری بخت بادشاه است این خواب + رباعی این خواب که روشناس روزش
گویند + چون صبح مراد دلفروزش گویند + زان رو که بروز دید خسرو چه عجب + گر خسرو ملک
نیمروزش گویند + خوابی که فروغ دین ازو جلوه گرست + در روز نصیب شه روشن گهرست
پیداست که دیدن چنین خواب بروز + تعجیل نتیجه دعای سحرست + زیاده حد ادب + از
اسدالله بیدستگاه ایضاً قبله و کعبه دو جهان سلامت دو بار بدرالدین رسیده و از جانب
ملازمان دو غزل از من طلب شده در نخستین دهله گفتم مگر گوینده غلط کرده است و مثنوی را غزل
دانسته پاسخش همین قاعده گزاردم رفت و باز آمد و گفت آنچه در کرت اول گفته بود گفتم
مرج ایمان من که پیمان پذیرفتادن دو غزل نبشته ام اینک پس از رفتنش بعد از کاوکاو اندیشه
فراخ و تاب و توان سر رشته خیالهای دراز بخاطر گذشت که همانا حضرت نواب صاحب قبله
دو شعر فرموده اند و گزارنده دو غزل می سنجد و هو هذا یاد باد آن ذوق کاندر قطع صحرای جنون
خود عصایی بود گر در پای خاری داشتم + اتفاق سفر افتاده به پیری غالب + آنچه از پای
نیاید ز عصا می آید ابیات تا سر خار کده این دشت در جان نخلد + کز هجوم ذوق میخارد کف
پایم هنوز + نم اشکی چو بخاکم بفشانی از مهر + خاک بالد بخود و مهر گیا خیزد ازو + بسکه لبریز ست
ز اندوه تو سرتا پای من + ناله میروید چو خارها ی از اعضای من + خبر که راز درون در جگر نهفتیم
ناله خود را ز خویش داد شنیدن دهیم + زین همه هرزه به یکجا صلی عالم گشتیم + چو باد بیهده پیدا آمد از نالها

وسعت لبیه عرض میکنیم که مقصود من از تحریر این ابیات آنست که مشتمل بر مضامین عضا تصور کرده باشم
اما چون اندرین هنگام اوراق مسودات خودم در نظر بود شعری چند که پاره مناسبت و ملایمت بمدعا
داشت عجالتاً انتخاب کرده شد زیاده حد ادب ٭ راقم محمد اسد الله ایضاً خداوند نعمت سلامت
جوهری عرض بی جوهر ارزمی گردد آب روی عهد وفا برد ٭ هر چند چون منی را سزد که لب از بیان زحمت بجنبا
دادن و پا از جاده ادب فراتر نهادن اما چکنم که چاره جز ابرام ندارم سکیبی عذر خواه گستاخی های من آ
ایدون صرفه خویشتن در آن می نگرم که ملازمان کسی فرستاده اند چیست و پیرا الالی را که فوری بخواهند
و در انجمن نهاده باشند و آنگاه مرا یاد فرمایند تا بیایم و سر کلاه گفتگو یکی بشکنم آنچه گفته آید حاصل آن همه حرف و سخن
این باشد که اسد الله دام پیوست شما و سر رشته توانائیش بدست شماست حالیا از اندوه تنگدستی
دل ریشش در مانده بکار خویش است دستش گیرید و بگذارید که بپیشه دیگر بیگارش آیند سعی شما ضایع نخواهد رفت
و سودمند خواهد بود هم برای این بیچاره و هم برای شما چه خوش باشد که هم امروز عیار این اتفاق نیز
گرفته آید تا هر چه پس این پرده نهانست روی نماید زیاده حد ادب ٭ دریوزه گر اسد الله ایضاً
جناب نواب صاحب قبله و کعبه دو جهان مدظله العالی آداب کورنش بجا آورده معروض میدارد که بنده
امروز آهنگ ملاقات یکی از صاحبان انگریز دارد ولیکن از آنجا که مسکنش بیرون شهر در چهاونی قریب
باغ محلدار خانست رهی از سطوت آفتاب و هوا خیلی هراسان است اگر نیمس عنایت گردد در
سایه عطوفت گرامی رهگرای مدعا میتوان گردید دیگر التماس اینکه وقت ملاقات دو پهر روز برآمده
قرار یافته است بکهاران فرمان رود که هرگاه آدم فلانی بیاید نیمس همپای او برند چه آنوقت آنجناب
در خواب راحت خواهند بود ٭ زیاده جز تسلیم چه عرضه دارد فقیر محمد اسد الله ایضاً نور دیده
غالب آشفته نور یوسف میرزا که جگر گوشه هم از رفتنش بر من چه رفت فرا رسیده باشند که هرزه دو بر بند
و رنج رهروی کشیده جده ماجده خود را به فرخ آباد دریافته باشند باری سعادتی که در غمگساری خدمتگزاری
شال فرخ فال اندوخته اند هست ایشانست ٭ میر سعدی ٭ که بجیپور رفته اند دیار عزیز یوسف علیخان
کرده بنارس حیاو ... بشما ارمغان میفرستند ... بیایند تا آنچه که نزد من فراهم است از من

بستانید نامهٔ شما بمن رسیده ست و اینکه من مینویسم پاسخ آنست زنهار با مردم آن شهر سیاه و پیزند
و طرح ستیزه مریزید گفتار موزون که آنرا شعر نامند در هر دل جای دیگر و در هر دیده رنگی دیگر و
سخن سرایان را هر زخمه جنبشی دیگر و هر ساز آهنگی دیگر دارد از دیده و دل است دیگران چشم پوشند
و در افزون آگاهی خویش کوشند **اسد الله بنام مولوی عبدالوهاب لکهنوی**
بحضرت خدام پس از پذیرفتن سپاس یادآوری سخن دران میرود که ازانجا که بسر زمین آگره پا نهاده
اند و آن خاک مسقط الراس منست اگر گویم که هم ازینجا سر بدان پای سوده ام جا دارد خواهش
آنست که هنگام روی آوردن بسوی لکهنو ساز نوازش به جنبش زخمهٔ خامه دگر ره به نوا آید و پس از
رسیدن بدان خجسته شهر هرگاه بفرگاه خداوند گرایند نخست خود را در من محو کنند و چون همه من
شده باشند خواجه را گرد سر گردند و زمین بوسند و پیام گدا در حضرت سلطان العلما بدین سان
برگزارند که این دل نام قطرهٔ خون خام تو اثر پرسشهای اندوه اندوز برتافت ناگزیر به
نبشتن قطعه که مصرع چارمینش اینست ع آمده سال رحلتش داغ جگر گداز های بر رخ
صفحه را بخون جگر اندوده و نیز آن خواهم که هر گونه که خداوند را نگرند و هر چه از زبان خداوند شنوند
بزبان خامه با من باز گویند نواب محمد علیخان بهادر را بفرزانگی و یگانگی میستایم و بمشاهدهٔ سلامی
که آرزوی نگارش مخدوم پدید آمد که بدست چپ فراشان رو که دل هم درین پهلوست گوئی از تیم
دل نگاشته اند بر آن بنان پروین فشان روان بیفشانم گویند در گردان عرب دلاوری بود
خدا پرنامی که در کارزار بهر دو دست یکسان تیغ می زد و آنرا ذو الیمینین میخواندند هر آینه آن ذو الیمینین
سپهبد بود و نواب که بهر دو دست هر گونه خط مینویسند ذو الیمینین قلم اند یا رب مشفقی مرزا علی
هر را چه در دل فرود آمد که پس ازان که در نامه و پیام باز بستند پایان این ورق را بدستخط خویش
از سلام مطرا زبستند حسن اخلاق توان گفت آری حسن اتفاق ست که در ان انجمن بودند چون
شنوده اند که نامه بسوی که میرود گفتند چه به ازین که ما هم سلامی نبشته باشیم ناچار من بیچاره را با چنین
ویلیکه ای نگله لبریز است ازان نگریزد که سلام جهر از راه مهر هم بسوی مهر برگردانم تا رسم السلام علیکم

وعلیکم السلام بجا آورده باشم بنام سلطان زاده بشیرالدین میسوری رباعی عشق ست
رخشش سرخ گل و نسرین را ٭ و زنیر گهی سهامه و پروین را ٭ و زمن که گدای کوچه بگزیده ام
جم مرتبه شهزاده بشیرالدین را ٭ مور کهست دست سلیمان یعنی بنده که نظر کرده سلطان بلند آستانه است
برسیدن نوید وصول و بشارت قبول در بند آنست که روزگار را چه مایه آفرین باید گوید و بخت را
چه قدر ستاید زبان سپاسگزاری سلطان کراست ورود شرف افزا نامه به افتادن سایه شهپر
هما ماند که چون گمرده را فرمانروای کشور شادمانی ساخت هماناچنان که سایه همای همایون نشان از شهریار
مرحله آرسیده گل است این سواد سویدا مداد طغرای دارائی قلمرو جان و دل است و رقم اشعار خود
ابری بود گهربار و دریا ولزه بار که بدان اندازه مروارید بارید که خامه چشم صورت گنجینه گوهر معنی
گرفت و او آنست که اگر دانشوران و اوستادان دهند شهسواری میدان سخن سلطان زاده را است با
بیر و هوش که نه نامه نگار خود را زیر بار سخن سنجی ندارد نه گهر دیر از دست و نه زور و بازو
و کشش مرحله از سپهر عمر سپری بوده آمد پنجاه سال هنگامه مهرورزی و عشقبازی با نکو محضران دلی
گرم داشته اند تا درین مدت چه مایه دوستان یکدل فراهم آمده باشند ناگاه چرخ تیز گردان
پیوندهای روحانی را بدانسان برید که خون از رگ جان فرو چکید از آن بی سر عزیزان که همه را بنام
شمردی درین تیرباران حوادث و ناسزا کارزار نمانده مگر خسته چند اینک و من بماتم کشتگان شهر
نشستن و به پرسش خستگان خون گریستن خسته و بهره و بهم و بماتم شهر و اهل شهر و از نقشهای
پیشین و نشریه از رنگ ست پنج آهنگ و مهر نیمروز و دستنبو دو بار و شناس نظر آن والا منظر
شده دستنبو همین نیز گفت که در آنجا رسیده باشد و اگر نرسیده است پس از یافتن آگهی میتوانم
فرستاد نظم اردو سفینه افزون نیست کلیات اردو و آن خود بدان نیرزد که پیش فارسیان بیشمار فارسی
آن را نام توان برد دیگر کلیات فارسی بخاطر خطیر خطور نکند که کلیات فارسی ما داریم چه اگر خواهد بود
همان دیوان منطبعه خواهد بود که یک نیمه از کلیاتست اما کوتاهی سخن دستنبوی اگر هست همین گلدسته
بیرنگ و بو یعنی مجموعه نظم فارسی و اگر نیست هر دو نسخه یکجا فرستاده شود چشم براهم تا چه فرمان در دهند

در معوض طلب کلیچه‌های نغز حرف پرسش مقدار قیمت چرا بر زبان قلم رفت بنجار نوازش نیازمندان بی‌نوا اندازین است بی سرمایه‌ام نه فرومایه نخورم نه سوداگر موئینه پوشم نه کتاب فروش پذیرنده عطایم نه گیرنده بها هرچه آزادگان بشهزادگان فرستند نذر است و هرچه شاهزادگان به آزادگان بخشند تبرک بیع و شری نیست چون و چرا نیست هرچه فرستاده‌ام ارمغان نیست و هرچه خواهم فرستاد ارمغان خواهد بود شبها شب عید و روزها روز نوروز باد

بگل محمد خان ناطق مکرانی از غالب

مهرزه مهرابه ناطق رنگین نوا سلامم جانا از خمار به نشاط و سراب به دجله و از هیچ به همه و از نیستی به هست تسلیم رسیدن مهرانگیز نامه برمن فرخ و آن فرخی را در گزارش اندازه ناپیدا رفرستادن نامه سوی من پنداری مرده ما گل بر مزار افشانده‌ست لاجرم نشاط ورود نامه را آن تازگی سنجند که روانهای از تن گسسته را در آن پاینده گیتی از ارمغانهای روحانی روی دهد نه آن غالبم که دمادم سخن سرودمی و پیوسته در بند آرایش گفتار بودمی نه آن غالبم که اگر نه شراب از آب افزونتر خوردمی از غم خون گریستمی و ز غصه خون خوردمی بلکه آن غالبم که تنم از دل خسته‌تر است و دل از پیمان دلربایان شکسته‌تر چشم از رمد به پیمانه پر خون ماناو تن از داغ ابرو چراغان مشابه در درها بهر بند جداگانه پیوند خون را بهر پاره جگر جوششی دیگر بالجمله سر آفاد پای نیز پار بود که نخل زندگی را برگ ریز روی نمود سه ماه که مدت بهم پیوستن اجزای خشتی یکیست در ناسازگاری و رنجوری گذشت و درین روزگار تن از بستر چون صعدت از دیبا هیچگاه جدا نگشت گفتم مگر روز فرو رفت و روزگار سرآمد ناگاه از آن قلزم خون بساحل آوردند و نه زنده و نه مرده همچنان فرو گذاشتند سجع مرواربود و مهر آنکه او را نگشتند اینجا همان نقشی نه بجاست من انگیخته‌اند و مجموعه گفتار مرا از قصیده و قطعه و غزل و مثنوی بکالبد انطباع ریخته‌اند هرگاه انطباع به انجام میرسد یک نسخه بهر شما میفرستم تا ملی کو بدان ناقد نقد سخن رو داده است حق است نخست عبارت قدسی مفاد و ضمنه نقل کنم سپس پا تیغ بر طراز هم مخدوم مینویسد که در یک شعر مثنوی در وداع کاتب لفظی بصورت پنجه بقلم داده است آیا این چه لفظ است اگر نفس الامر پنجه باشد پس خوک شتم داره

نه پنجه و اگر اطلاق سم و پنجه به یک محل روا باشد و نزد شعرا جایز الاستعمال پس اعلام باید فرمود تا پی
بحقیقت آن برده باشم غالب خونین نفس سرآید فرو راست میگویم و یزدان را سپاس [illegible]
حرف نا راست سرودن روش اهرمن است آمده به تیزی دم ذوالفقار و بغر و تیغ گوهر [illegible]
که پیاره پای خوک در نظم نموده است اگرچه نوع آفرینش را در ویرانه و خرابه ها بسیار دیده ام
اما ژرف نگهی بکار نبرده ام گمان من آن بود که خوک همچون سگ و گربه پای دارد و اکنون از روی
نوشته شما در نظر جلوه کرد که خوک سم دارد و پنجه ندارد و کاش نامه شما پیش از ان که کلیات نقش
انطباع پذیرد بمن رسیدی تا درین مصرع خوک شد و پنجه زدن ساز کرد به جای پنجه زدن
بد نفسی نبشتمی دانم که مرا ازین واقعه تحسین نتوان بود و اگر سهو رفته است در غلط در حقیقت پای خوک
رفته است نه در هنجار سخن ناشناسا بودن سخنور از چگونگی پای خوک مر او را زیان ندارد هر چند ذوق
همزبانی نهنگ زارد که کلک و ورق از کف نهم و نامه را انجام دهم چون گفتنی بپایان رسید ناچار ورق
در نوردیده آمد والسلام به مولانا محمد عباس بهوپالی والا یزدان هست و بود آفرین که گماشته
وخشور و فرستادن نخشور از آلای اوست میر نیایش و داورنده گرامی منشور جهانبانی وخشور را
گرسپاس وی ازان ده و دو بهره وخشور که با دلپسین آن گروه با خداوند در نام انبازی دارد و بهر
هنگام هر یکی بجای اوست بی اندازه ستایش اگر درین مرده دلی سوی کلک و کاغذ گرایش
میرود همین توانائی آن نیایش و نیرو فزائی این ستایش میرود غالب سخن گزار را بسا دوستان
که سواد و مردم چشم گذرگاه آنان نشده و در سیه خیمه سویدای دل مهمان اند نیرنگ روزگار دورنگ
نگرستن و بستگی که در شدست خنده از چشم گشاید گریستن دارد حاشا که اینچنین است پایه بلند نامم
که خود از فرومایگی خاک نشین یک شهر باشد و بمیانجیگری نامه و خامه روشناس اعیان دهر باشد
جز بمن در دهر توان یافت از دیر باز نبشتن نثر پارسی زبان آیین من نیست نامه ها یکیست آنچه دو
نبشته میشود اینک خواجه روشن گهر فرخ اثر حق پرست حق شناس مولانا محمد عباس که هم
ازان گروه پیشکوه است که با من بزبان قلم راه سخن کشوده اند از بهوپال فرمان فرستاد که غالب

فرسوده روان در پارسی زبان بنامم آن همه دان نامه نویسید یارب این فرمان چون بجای آرم و در
نامه چه نویسم باری جنبش خامه لختی چند که اگر بخواندن ارزد و به ستودن نیرزد بر روی ورق فرو ریخت
تا آن ورق بهم پیچیده سوی کارفرما روان و بسته آمد چشمداشت آنکه برگ سبز ارمغان درویش به تحفگی
پذیرفته آید به **مولوی محمد حبیب الله منشی نواب مختار الملک نائب والی**
حیدرآباد یزدان را بخشندگی سپاس و بخت را به فرخی آفرین و آرزو را بروائی نوید همانا امید
افزا نامه یافته ام که پندارم فرد فهرست کالای الائی است که از فرازستان بر روی زمین برای
من فرو فرستاده اند یا گنجنامه گران ارز گنجی است که درین نامه آغاز روز بنام من از مهر بر آن
نهاده اند هر آئینه بدین رو نیز شادمانم که زنگار زنگ متاع سعادت در راه است و هنگام
پدید آمدن گنجینه مراد نزدیک هر چند نامه نه منشور رضا انگاشته نازش من بفروغ مثالی
این نشانست که نام چون من گوشه نشینی روز فروش بزمی در آن همایون دفتر بنشسته آمد فخر و
غالب بخود ببال که گشتیم روشناس ❊ در دفتر وزیر نوشتند نام ما ❊ شگفت نیست آوردن روداد
گفتنی و بدین مایه گرایش که از دور بر چهره خامه گوش نهند سپاس پذیرفتنی در ماه گذشته
که بفرمای عمر فزای سال اگست پیشاپیش و صفر از پس همی گذشت منتخب دیوان ریخته
که تازه بکالبد انطباعش فرو ریخته اند در سومین جامه نهاده منظر گاه روشنان گذرگاه
حضرت فلک رفعت آصف حشمت سلیمان منزلت فرستاده ام چون ورود سامی صحیفه بر اثر
ارسال پارسل اتفاق افتاد در اندیشه همی سنجم که نگارش حسب الحکم پیشگاه وزارت
بوده است و بمیان نیامدن سخن از رسیدن سفینه اردو و خواهش مجموعه نظم فارسی
در گنجینه بدین اشارت بوده است که این بکار نیاید پیشکش آن باید ع زهی تصور باطل
زهی خیال محال ❊ ماه نیم ماه میخواهند آن خود اسمی است که مسمی ندارد چون از سرنوشت
گردن نتوان پیچید سرگذشت باز گویم هرگاه یک نیمه از پرتوستان انجامیده و مهر نیمروز
نام یافت تا نفس راست کرده آید لختی درنگ ورزیده شد ناگاه کارفرما را روز فیروز رفته

و روزگار بسر آمد و دولت دیرینهٔ ترکمانان قراچار به سپری گشت ماه نیم ماه همچون ماه بست و هشت شنبه
ناپدیدار و نام دی بعنوان بی نشانی در مهر نیمروز آشکار ماند هستی ناپذیرفته را چون فرستم همراه آینه
چون پنج آهنگ و مهر نیمروز و دستنبو دارند آنچه اکنون فرستم همان مجموعهٔ نظم پارسی تواند بود که
چاپگر گرد آورد خود هیچگاه نداشت و شهریاران هرچه داشتند درین رستخیز نمونهٔ آشوب به یغما رفت
سپس از تباهی این شهر آراسته و فرو نشستن آن گرد بر خاسته یکی از جا بهمندان که نامه نگار را
از خویشاوندان است گرد پژوهش بر آمد تا چون ژندهٔ پاره پاره بهم دوخته قریب پنجاه جزو فراز
آورد اینک دربند آنم که به بند انطباعش در آورند که در صورت مطابع فراوان و خواستاران را
یافتن آن آسان خواهد بود اگر این نقش نه نشست نغز و درست نویسنده میجویم تا او بنگارد و روزی
روان دارد و دست مزد کاتب مصرف انطباع کتاب نیست که بر من گران باشد و دستم بدان نرسد
باری بودن خواجه از نامور نشانمندان ملازمت وزیر ارسطو نظیر سکندر همتا خود از روی نگارش
سراسر آرزش نامی نامه که بنام خود از من به نشان دفتر نواب مختار الملک خواسته اند پیدائی
گرفت امید که درویش نوازی را پایه فراتر نهند و راز جوی را آگهی دهند که پیوند خواجه با دفتر
وزارت بعلاقهٔ کدام منصب و گوهر فروزنده از کدام معدن است تا با الفاظیکه با اسم سامی از روی
بایست فراخور افتد و انا شده باشم و سر رشتهٔ اضافات را در نهانخانه مافات گم نکنم و دیگر آن خواهم
که رسیدن و نارسیدن دیوان اردو باز دانم و نیز بدانم که طلب کلیات فارسی چنانکه گمان برده ام
بفرمان حضرت نواب معلی القاب است یا همین از جانب جناب صحیفه طراز را در هر دو صورت
فرمان پذیری آئین خواهد بود والسلام بالوف الاحترام سه شنبه یازدهم ربیع الاول سنه ۱۲۷۶ هجری نبوی

عرضداشت بنام نامی نواب مختار الملک نائب والی حیدرآباد بغرض عرض

حضرت فلک رفعت نواب معلی القاب آن ارسطوی سکندر مرتبه آن آصف سلیمان کوکبه آن
نظام الملک ملک شاه شکوه که قبلهٔ حاجات مستمندان و کعبهٔ آمال سخن پیرایانند برسانند اگر در سر
آغاز عرضداشت معذرت صورت نه پذیرد و پیداست که دیگر این نگارش را محلی و موقعی هست

بهم نخواهد داد تا چار پیش از آن که در دل گفته شود سخن در آن همی رود که عریضه نگار در پیش گوشه نشینی
بیش نیست اگر در سخن گستری بلند آوازه باشد گو باش هر آینه خرده می سنجد که فرستادن نامه بی آن که
روشناس آستان نشینان آن درگاه شده باشم جسارت خواهد بود و این جسارت غیر تصحیف
خویش ثمر نخواهد بخشید اگر مشاهده شاهد نبودی که بندگان حاجت خود از خدا میخواهند و آن گستاخی
و بی ادبی نیست نتوانستمی عریضه نگاشتن و پاسخ چشم داشتن بلی بندگان هم از خدا میخواهند و هم
از خداوند سر رشته رد و قبول دعا در دست خدا و خداوند است تا کرا رانند و کرا خوانند داد
ز هر این غم و تیزی نشتر این اندوه که قصیده مدحیه فرستاده باشم و ندانسته باشم که مطبوع
طبع اقدس افتاد یا نه این خود سخنی بود که در سراسیمگی بزبان رفت هنوز این نیز ندانسته ام که بنظرگاه
خدایگان گذشت یا خود آن عرضه در عرض راه تلف گشت ناوک پیکان یابم گاه گاه خطا میکند
و چون تیر بخشش بهوا میرود و گفتار مرا بخت قبول و مدح مرا ارزش صله کجاست بدین قدر التفات
خشنودم که دبیران همایون دفتر توقیعی بنام من نویسند تا از رسیدن آن قصیده و این عرضداشت
آگهی یافته بر رسائی طالع و بلندی اختر خویش ناز میکرده باشم تا چرخ کشد محمل بر جبین نقاب باد [?]
نواب فلک محمل بر جبین شمیم را عرضداشت به اسم سامی اشرف شاهزادگان
تیموریه اعلیحضرت سلطان محمد بهادر رباعی سبحان الله شان اعلیحضرت +
بادشاه فلک آستان اعلیحضرت + خواهم که بر آن عتبه نهم روی نیاز + در زمره بندگان اعلیحضرت
از آن رو که آغاز نگارش بتصریح اسم مقدس بادشاهیست هر آینه این نیایشنامه ذریعه هزار گونه
امیدواریست از آن جمله چشم داشت یکی آنکه بر فلک زده سخنور بخشایند و عتاب نفرمایند
که چرا اندازه ادب نگاه نداشت و چون روشناس ما نیست بکدام جرات عریضه نگاشت
همانا ورقی چند از مداد دود دل بسواد آورده بود والا نظری را از بهر نظاره آن بهی جست
خرد نظرگاه خدایگان همه دان نشان داد و گفت اگر تاب بردن پیشکش نیست تا بسر رشته [?]
نامه میتوان فرستاد گر تخوفی شوق به رهنمونی خرد افزود فرستنده ارمغان هم از دور زمین بوس

وچنین پریشان سوده شده‌ام که توقع تا تو هنگامه گرم کنم گرم ؛ ورنه زکجا یافتمی قیصر و جم را ؛ پریشانی سخن این
که در ده سالگی آثار موزونی طبع پیدائی گرفت تا لختی سرمایه دید و دانست فراز آمد زبان انداز گزارش
و کلک آئین نگارش یافت اکنون که عمر گذران به هفتاد رسید چنان بخاطر ناشاد رسید که مسوده‌های
پنجاه ساله تحریر فراهم کرده‌ام و با وجود عدم استطاعت مصارف طبع بکالبد انطباع درآورده‌ام از آن
نسخه‌ها که نگارش پذیرفت یک نسخه بسبیل پارسل ارسال کرده‌ام روز روانگی عرضداشت و پارسل یکسان است
دانم که نامه نخست خواهد رسید و پارسل پیش اگر پیش از رسیدن پارسل به رسیدن نامه و پارسل آگهی
نیابم هر دو در رسیدن و نارسیدن دو دل باشم وای بر من و بر روزگار من اینک آشکارا پاسخ نامه طلبم
انادیت فی نی خواهش جواب بنالیش نامه بعنوان حسن طلب است چار بالش عز و جاه به آئین دو
مسعود و خداوندگانی و پایه برتر از اورنگ سلیمانی باد خط بنام منشی جواهر سنگه جوهر امروز
خونگرمی مهربانی را که از دل رشته و به انامل پیوسته است می جنبانند تا به جنبش انامل خامه را به رفتار
آورد و همانا داوریه قلم آن خواسته باشد که هرچه در دل است بروی ورق فرو ریزد فرا رسیدند و دریابند
که نامه‌های شما پی هم رسیده و پاسخ آنها نیز همچنان پی هم به پدر بزرگوار شما سپرده شد این نامه که
امروز می‌نگارم و می‌خواهم که بسبیل ڈاک روان دارم به پاسخ دو صحیفه باز پسین است نگاشته ۲۲ -
نومبر و رقم زده ۲۶ - نومبر که بهر دو بهنگام خویش بمن رسیده نخستین چون شوقیه بود جواب نخواهد و دومین را
پاسخ اینست که رقعه مهری کامگار اقبال آثار مرزا عباس طال بقاؤه رسید شادمان ساخت حال
وی به بزرگان گفته شد تا شادمان شوند اگر هنوز به وزیرآباد نرفته باشند دعای من و همگنان بوی
رسانند و این نامه بوی نمایند تا جواب نامه خویش یافته باشند و دیگران نامه که بنام منشی [illegible] براسکه
هیچل بود سلمه الله تعالی روز در روز نامه شما بدان مسوده خوی فرستاده آمد شادرگاه سوی میرآمد
و هیرا سنگه را ماه همره باخود آورد نامه شما را که بنام من بود پیش از رسیدن ایشان چاک کرده بودیم
چون دیدن آن آرزو کرد آنچه من دیده بودم اگرچه نفهمیده بودم و بخاطر داشتم بوی بازگفتم روز دوم
ورقی به پاسخ نامه شما بمن فرستاد امروز آنرا درین ورق فرو می‌پیچم و بڈاک می‌فرستم درین هنگام که

وران مرز و بوم شیوع یافته از بهر شما و عباس بیگ نگرانی میرود دیروان حافظ و ناصر شما هر دو تن باید
فردا با وی شما خواهد بود که کلهی از پوست بره داشتم حالیاً آنرا کرم خورده و سرم بی کلاه ماند اگرچه کلاه بهیچ هم
اما لنگ ابریشمی چنانکه در پشاور و ملتان سازند و اعیان آن قلمرو بسر پیچند میخواهم اما لنگی که رنگهای
شوخ بزیبایی بهم آمیخته باشد و حاشیه سرخ نبود و معهذا پرده ازهای نازک و طرازهای نغز داشته
باشد و تارهای زر و سیم را دران صرف نکرده باشند و ابریشم سیاه و سبز و کبود و زرد در بافتن
آن بکار رفته باشد و غالب که دران دیار اینچنین متاع زود و آسان بدست آید بجویند و
بهم رسانند و سوی من در ڈاک روان دارند و قیمت آن برنگارند تا بها نخواهند نوشت نخواهم ستد
هدیه و ارمغان آنست که ناخواسته فرستند و آنچه خواسته کسی باشد هدیه نمیتواند بود از گفتار
من آن نسنجند که هدیه از شما نمیبریم لابلکه لنگ را خریدارم و هرچه ناخواسته باشد آنرا نیز رفتار
بهرحال در فرستادن لنگ و رنگ و در نگاشتن قیمت تکلیف نکنند و نیز سلام من مشتاق
تمام بخدمت سیدی و مولائی مولوی رجب علیخان بهادر سلمه الله تعالی رسانند والدعا نگاشته
صبح آدینه یکم وسمبر سنه ۱۸۶۲ع چهارم محرم سنه ۱۲۸۱ هجری

ایضاً

چشم و چراغ دوده مروی و مردم
دیده من منشی جواهر سنگه جوهر را روزافزونی دولت روزی باد + دیر است که ما را یاد نکرده اند
و ما جگر تشنه و خود را بزلال خبری که از کنار نامه موسومه رای چهجمل ترا ود تسکین میدهیم کار گرمی
مولوی میر اکبر علی صاحب ساخته باشند چون بسیار نوشته ایم دیگر چه نویسیم شنیده ایم که
ایشان را بجای من باید دانست و دانسته ایم که دانسته باشند درین قلمرو که شما را فرمانده ساخته اند
بزرگی دیگرست که او را هم آئینه گرامی باید داشت و با وی چندانکه در حوصله وقت گنجد نیکوی
باید کرد همانا آن بزرگ مفتی غلام حیدر نام دارد و آموزگار مرزبان زاده یی هم رست دیگر
فیروزه های کسائی و رسائی او را از میر اکبر علی صاحب میتوان پرسید سوده روزنامه روداد
اورنگ نشینان چغتائیه بدست هیراسنگه روان داشته ایم و هنوز از رسید نشان نیافته ایم
اگر رسیده است بنویسند ورنه از هیراسنگه باز پرس کنند والدعا از اسدالله جمعه یازدهم جون سنه ۱۸۶۶ع

ایضاً جان من نامهٔ شما دیر است تا به من رسیده است پاسخ چو نبود و نه در این روز سیاه نیز نتو
نامه و بر تیغ نداشتی از روز عید بلکه از شب عید خاقان رنجور است و تا امروز که یکشنبه بیست و سوم
شوال است همایون شدت تپ و فواق و اسهال است تا دیگر چه رو نماید و بر من که در ستایش
دیوارش غنوده‌ام چه رود و قصیدهٔ تهنیت عید هم خوانده نشد تا به انطباع رسد سپهر آهنگا
فرمان شما بجا آورده و در رسید ساختن زین و ستام سستی اما حرکات کودکانه‌ام تماشا دارد
میگوید که سرمایهٔ من که آن نیز عطیهٔ همین برادر است بیش از ده و دو روپیه نیست و صرف
ساختن زین افزونتر از این است نتوانم وام گرفت اما چون ماه شوال به پایان رسد مشاهره
آموزگار از کجا و هم گفتم چون زین ساخته شود فرد حساب بفرست برادر است تا زر رسد و چه
و آنچه از بهر تو قرار داده است خواهد فرستاد والسلام اسدالله + بنام دو تن از فرزانگان
پنجاب آن یکی سپهر مروت را مهر درخشان و دیگری ماه تیجی همایون پایه مرزا محمد خان و همسایه
مولانا مفتی برکت الله که ستایشگر غالب آشفته نوا بوده اند همانا خود را به صفت درویش
نوازی ستوده اند خریداری دکان بی رونق کار نیکویان است هرچند صفات حسنهٔ انسان را
از روی شمار اندازه پدیدار نیست اما عدل و بذل را سر آمد نیکویی ها شمرده اند چنانکه فردوسی
فرماید — تو داد و دهش کن فریدون تویی + حضرات در بارهٔ قاطع برهان و منکران
شیوهٔ داد و دهش ورزیده اند و از راستی و درستی سخن و دهش بخشیدن تسکین بمن فقیر
تا به گیتی خواهد زیست ثناخوان شما و دعاگوی تو نظر نشی جواهر سنگه جوهر که هر آینه باعث روشناسی
من با عزیزان است خواهد بود + دوشنبه بیستم ذیقعده سنه ۱۲۸۱ هجری غالب + بنام محمد آقا حسین
ناخدای شیرازی نخلبند حدیقهٔ تحقیق آبیار گل و نهال و گیاه + ناخدای سفینهٔ سخن آن محمد حسین
والا جاه + سوی من نا گرفته روی آورد + بسر هم گل ز نامه زد ناگاه + رندی و راستی شعار من است
مومنم لا اله الا الله + بستودن اگر چه شادم کرد + من همان ناکسم سخن کوتاه + منکه مهر نجم از آنکه
کهمرا مهر در نظر نیست غیر روز سیاه + دیده و در آرزوی دیدن اوست + که نگنجد اشتم بدیده نگاه

قلمرو مهر و وفا را دادپیشه داور به آغای نام آور که سخن در ستایش این تا هوکش یا هوسرای سروده
است همانا خود را از روی انصاف بشیوهٔ خسته نوازی و درویش شناسی ستوده است یاد آوری
را قدر روانی آنگاه پنداشته باشم که بر خود گمان کمالی داشته باشم از انجا که از خرد و جاه بهره و از علم
و هنر نشان ندارم هر آینه از آن نگریزد که سپاس قدر افزائی بجا آرم نگارش خواجه درباره نکوئی قاطع
برهان نامه نگار را بشگفت زار افگند چه این سواد نامقبول طبایع دانشمندان هند افتاده است
و عوی مرا مسلم نمیدارند و گفتار مرا نمی پسندند و از آن میان یکی که در زور آزمائی و مردم گزائی شیر
شرزه و مار گزره را ماند بی هنری خیره سری از پارسی ناآگهی و از تازی بیخبری خشمش چنان خر و گرفت
که همچون دیوانگان کف بر لب آورد و از آن کف بدانسانکه تگرگ از ابر بار و نخجیجه چند فرو ریخت
خواجه شنیده باشد که چه گفتم و از این گفتن چه خواستم فرومایه کتابی نوشت و در آن فرو کاس نامه جامع
برهان قاطع را که یکی از عوام دکن بست بهمه دانی نام گرفت و غالب را که هنر زبان دانی فرزانگان
پارس گناهی ندارد و بزبان خامه بباد دشنام گرفت مبالغه نه پندارند و چنان اندیشند که چون سخنگذاران
در شبینه کف بر کف میزنند و از قوم هنود در موسم هولی سوقیان به بلنگ دایره دف زنند چگویند
همان گفت بلکه سختی ناسزا تر از آن گفت حیف که گیتی را به داوریگاه سخن چون امر علیست
و چون مولوی جامی مفتی نیست تا این آدم پیکر دیو سار باد افراه نکوهش بجا و کیفر نفرین ناروا یا
ناچار بدین پایه خوشنودی که هرگاه هوشمندان سخندان این نگارش بی آزرش را خواهند نگریست
با د بروت آن شعر از سعیر نشناس موجب ریش خندی خواهد بود خود در انسلسله داد هم گله و پیش کش
از دوست همه آن میخواهم که چون رسم نامه نگاری از هر دو سو بمیان آمد دیگر این سلسله از هم گسلد و آمد
نفس آسا متواتر و متوالی باد منشهای یکدیگر مهر گرای و مهر ورمیانه هم جاوید پایی باد و نامه

بنام نامی نواب میر غلام بابا خانصاحب بهادر عالیجاها والاپایگاها ورود قدر

صحیفه دل را توان و تن را روان افزود الله الله خریداران دکانهای بی رونق چنین میباشند
که درویشی دلریشی اند و هیچی گوشه نشینی را به نامه یاد آورند بلی مهر سپهر در پرتو گستری تابش از

ذره خاک دریغ ندارد و ابر بهار که گل و لاله و ریحان را پرورد بشوره زار نیز نیستان بارد امیدکه
سپس در فهرست مخلصان خالص الاخلاص نام من نیز نوشته شود و ستایش جهانگرو را بندگران
برپای زمین پیمای نهاده اند چنان کنند که کوشش من زیر بار تیمار عیال تن فرساید و از بند اندوه
آزاد باشد دانم که چنین خواهد فراوانی محبت رنجه داشت و السلام با لوف الاحترام فزافزو
مهر یا الطالب فلک زده غالب ۱۳ شنبه ششم مئی سنه ۱۸۵۸ فقط اور اچاؤن کیا دیوانه ہون
لاکهہ لاکهہ شکر ہے کہ میں آپ کی خدمت سے اور بزرگوں کی دعا سے خوش و خرم ہوں اور اپنی
حقیقت آپ ... ایک وقت ... لاوے تو سب حال کہلا دے
زیادہ کرنا زیادہ ہے فقط نامہ بنام ہای منشی نولکشور صاحب مالک مطبع
اوده اخبار بنام ایزد امروز تن ... میگویم ... دیده ... است و دل بهرش
گر دیده و دیده دیدار جوی او ... و دل ... این نامه که از دوست آمد رسید
سیان مردم چشم و سویدای دل ... روی و از آن ... آمد ... باشد و این حق نسبت
نامه ... در میان آمدم و از مرخاش باز ... گذشت ... پدید آمد و دیده
را فروغ مبارک و دل را فراغ ارزانی ... زبان ... گفته ام و هم نامه را نگاشته
اکنون که دل از ناتوانی سپاس نگارش بر نمی تابد کار به ... و آسان کرده ام و هر چه می باید نبشت در
اردو همی نویسم گویی گفتار در نامه فرو همی پیچم و به دوستان ... همانا که در اردو زبان نیز سخن را
دخود خانی آیین باشد آنچه با نزدیکان توان گفت به دوران نوشته میشود مدعا جان گذارش
مدعا است و دیگر هیچ — اینک فرمان شما پذیرفتم و دو نامه پارسی آمیخته به تازی سخن گفتم
نسخه در نثر دارم پنج آهنگ و مهر نیمروز و دستنبو شگفت که در لکهنو نیز مردم این نامه ها را
داشته باشند اگر ذوق نگریستن نگارش پارسی دارند چرا این سوادها را فراهم نیارند مرا خود هنگام
آنست که با کافور کفن کار افتد شصت و پنج سال زیستم و پنجاه سال سخن گفتم آخر را آغاز را انجامی
۱۲ — رسیدن اوده اخبار از آن سو در هر ماه چهار بار و رسیدن زر از این سو در هر سال دو بار اگر منظور ...

منظور است - به اقبال نشان میان داد خان سیّاح دعا میفرستم و به دوستی گفته ام تا پارسی غزلی چند نوشته دهد همین که همی آرزو بسوی شما روان میدارم نگاشته و روان داشته چهارشنبه

۸ ماه جولائی سنه ۱۸۶۲ عیسوی

خاتمهٔ پنج آهنگ

یزدان داند و مدعیان دانش را توفیق دانستن دهد تا دانند که خامهٔ غالب سیه نامه مسلک دشوار گزار پارسی آمیخته به تازی را که بدان دلاویز رفتار بوده است درین شصت و هشت ساله زندگی که جز خود بازی و کلاه و رسخن طرازی گذشت و بسا گزین روشها در نثر نظر فروز آمد از دو سال در بند آن بوده ام که نگاشته های گذشته را به شیوه ربایان فراهم آورم و دیگر در خامه فرسائی انداز خودنمائی فرو هلم تا درین روزگار که سنین همایون هجریه سه هزار و دو صد و هشتاد و در شمار آمد روشندل فروغانی گهر مهرورز آزرم گستر منشی نولکشور نام آور را بدین ویرانه شاهجهان آباد گذار افتاد از آنجا که درویش نوازی خوی اوست به کلبهٔ احزان من روی آورد و بینا دانی دیدار خود را چشم روشنی گفتم مجموعهٔ نثرهای پیشین که این صحیفه یکی از آنهاست از والا برادر همایون فر نواب خجسته القاب ضیاء الدین خان بهادر آن سپهر عز و جاه را رخشان نیر و آن بر اوج سروری آفتاب ذره پرور سه بدین دو دانش و دولت یگانهٔ آفاق + بهر گهر دو از روی رتبه مهتر من + اگر چه اوست ارسطوی و من فلاطونم + بود بپایه ارسطوی من سکندر من + به پیغام گرفت و با خود به لکهنو برد تا این کلام نامطبوع را به پیرایه طبع آراید بر دقیقه رسان هویدا باد که دریز عبارت از جزو شانزده و از کل پنجاه مراد است همانا اشارت به قاعده شمار اعداد است و چون دو سال بر آن افزون گردد هژده سال پیکر پذیرد پنجاه سال نی بی برگ را به هنجار دوراه سرایان پارس به نوا داشته ام اکنون آن روش فرو گذاشته ام سپس مافی الضمیر را که بر پا رانخ یک دو در عرضه باید داد و در زبان اردو داد آن هم سرسری و از تکلف بری رقم خواهم کرد تا زندگی آسان گذرد + غالب بریدم از همه خواهم گزین سپس + کنجی گزینم و بپرستم خدای را + فقط

[illegible]

[illegible]

در مطبع نامی منشی نولکشور [illegible] مطبوع [illegible] شد

بسم الله الرحمن الرحیم

آغاز هر گفتار که سرانجام آن در اندیشه گنجد و سرانجام هر کار که خرد با آغاز آن ره برد ستایش داداری
دانای بی‌همتا و دانائی سپاس را سزاست برگزین دادار نگاهدار نکوئی‌ست که سنجی از راستی و پیوند درستی بازگشت
هر گروه ستایش اند هر روز [illegible] آنان سوی او ست ستایش‌های بخشاینده پرتو ستارگان کشاینده مهر فروز نماینده
ماه تابان آراینده اگر سخن از پایه‌ی سپهر و در میان اندازد اندازه دانی و اندکه آن پایه‌ی آسمان
پایه‌ی او نیست و اگر سر ز برتری انگیزد ... ساز ناید [illegible] سخن اینکه این برتری الغنا
... آشنا پیشه کیست ... کردن ابروی هلال به پرتو افشانی ستاره‌های شام ... از
چهره آرائی ... نشان شناسد که ... رنگ گردیدن گردون بموج خیزی شفق ... صبح از پرواز
... انگاره سبزه‌زار آسمان و ... کاخ ...
شبستان آفتاب بر اوراق صحیفه‌ی جانش نشان ... ودشت ... از نقش آبله
که بر خاک نشیند جاده رگ ابر نیسان مانا در گهرسازی دود و دم [illegible] شوقش از رقص گردبادی که
از خاک انگیزد غبار باغبان آسا در نهال طرازی قدر اندازه فضا ... را در تقدیر بر دوختن

چشم بینش بتر و کمانه در کمان فی و آتشش گیتی سوز عتابش را و تقریر سوختن بنای آفرینش هیچ زبانه
بی زبان فی نظم آن همه و بی همه و با همه + با همه تنها و به تنها همه + بسکه زخویش آیینه در پیش داشت
جلوه هم از خویش فراخویش داشت + خواست که آوازه لب باز افگند + طرح شناسایی
راز افگند + از رگ آن تار که بر ساز بست + زمزمه چند بهم باز بست + شعله آواز که دود پیش
نیست + دیده شناسد که وجودیش نیست + گوش دو صد نغمه ازان پی برد + راه بخلوتکده
نی برد + سامعه از رنگ خبردار نی + با گل و سرو و سخنش کار نی + دیده دو صد پرده کشاید
همی + سوی گل و سبزه گراید همی + بوی که نی چشم شناسد نه گوش + از جگر شامه انگیخت
جوش + هرچه درین پرده سراسر رود + از ره هر پرده به دل در رود + رنگ نگر نور شمر
آواز گوی + هرچه شماری هم ازین ساز گوی + ترک دوئی گیر که یزدان یکیست + این همه
آثار وی و آن یکیست + سلسله ارادت شبستان بخوابهای پریشان سودازدگانش
بدانسان درست و بندش مضمون گلستان + تشبیه دلهای لخت لخت جگر خستگانش بدان
آیین چیست که اگر ازان گفتار در حلقه دم دازان اسرار بر صفحه رقم زنند مشتوندگان را مشام
در شمیم سنبل و نگرندگان را نگه در موج رنگ گل غلطد + کشتگانش بمرگی نمرده اند که اگر بمثل
آن پرده بر مسیحا بدرند درازی عمر به بیعانه چوب صلیب ندهد + و خستگانش از زخم زدوئی نه بر دوا
که اگر لفظ حرص آن را در اندیشه رویین تن در آورند یکباره پشت ووباره بر چشم خویشش از
تهمتن سپاس نهند و دردمندان دل آزرده او را ازان فی که درین ناخن فرو رود زخمه بتار
ساز روان و تهیدستان بجود فرو مانده او را آن عقده ها که در رشته کار افتد چون دانه های
سبحه از پی یکدگر دوان جور جهانش کف پای واماندگان راهش رخساره فرسای ویسیج بجور
تنک شکیب تندخوی او را بفروتنی چاره فرمای دلهای خوارانش در بزم لبسر خوشی گرو از جمشید
برده و فی سوارانش دعوی روشن روشی گوی از خورشید بیجا صیادانش به بازیچه باد را بر
سلیمان رهگذر بسته و شوخ چشمانش بشعبده طائران خلد را بشهپر نظم مناجاتیان شیپی در نهاد

خراباتیان را بدو چشم باز ٭ اگر مومنان در پرستاریش ٭ وگر کافران نیز زنهاریش ٭ نوازشش را
زجانها غباری بلند ٭ غمش را زخال عروسان سپند ٭ شبستانیانش زمی غازه جوی ٭
بیابانیانش زخور تازه روی ٭ اسیرش زبندی که بر پای اوست ٭ سگالد که بر تخت
چنین جای اوست ٭ شهیدش بخون لیش از طرب بهره مند ٭ بجز چشم زخمش نباشد گزند ٭
فرزانگان را بهوای حق پژوهی باد پندار کوشش عقل در سر ٭ و بی خبر که به پرواز مرغ رشته
بر پا بر آسمان نتوان پرید و دیوانگان را به سودای خداجوئی ولولهٔ شورش عشق در دل ٭ و
غافل که با اضطراب صید نیم بسمل ره نتوان برید خدائی است نه کدخدائی کبریای الهی است
نه غوغای شاهی چرا نمودهای بی بود به هستی پرستیم و چرا بهزار قبله نماز گزاریم چرا دیده را بدریوزهٔ
نگاه بهر در فرستیم ٭ چرا به پرستش اصنام خیالی روی آریم همانا چون شنیده ایم که در تازی
استاره از بهر رنگ شکستنی و در فرهنگ استعاره از بهر عهد بستنی هست رنگ را به سنگ
شکستن و عهد را به زنجیر بستن اندیشیده ایم نمایش گونه گون بازیهای شگرف از پس
پردهٔ خیال در حقیقت بیرنگی ذات کدام رنگ انقلاب ریخت که در اندیشه بیک گرد فرو
خوردن اجزای آفرینش درین رهگذر گرد فتور تواند انگیخت درخشانی فروزنده هور نه منحصر
در آن مشتمل است که از پرتو هر ذره روزنه موقوف بدان تصوریست که از آب یکسر حباب
آشکار شود باش تا نهنگ کائنات آشام لا از گرداب اندیشه نفی شرک فی الوجود سر بر کشد
تا ماسوی الله را که با اینهمه آشوب پیدائی جز در اندیشه موجود نیست بدم در کشد ٭ مطلع
در عدم پندار پیدائی سلیمان زادستی ٭ آه ازین عالم گرش در چشم موری جاستی ٭ همین
چرخ بر رفتار خاصه خویش از خاور سوی باختر تیز گرد و گرونده گنبدهای دیگر از مغرب بمشرق
ره نورد کیوان به دیدبانی سر فراز و مشتری بفرخی دانش آمود و مریخ به سپهبدی گیتی ستان
و آفتاب به خسروی عالم افروز و زهره به ترانهٔ هاروت فریب و عطارد به زیرکی زبان آور
و ماه به شبروی سبکتاز و آتش جهانسوز و باد جان آسائی آب روان پرور و خاک آرامشگاه

جماد با الماس و یاقوت در آرایش خلوتکدهٔ معدن و نبات بشگوفه و میوه در آیین بندی قلمرو شاخسار
گام سنجی گور و گوزن بر زمین و بال افشانی تذرو و دراج بر هوا گردش پیمانهٔ آگهی در حلقهٔ بنی آدم
و روائی برات دانستن از آوازهٔ پیدائی برگ و ساز درین قلمرو نازش جهانبانان فیروز بخت
بکشورکشائی و لشکرکشی و ورزش پهلوانان پولادبازو بفن تیغ آزمائی و خنجر کشی جفا پیشه نگاران
بناوک غمزه دراندازی جگر با دل دوختن و وفا پیشه جانسپاران بشعلهٔ آه در بند زمین تا آسمان
سوختن سینه مستان چون حبابی که از شراب دمد کاسه در سبوی شراب افگنده و حق پرستان
بکردار بادی که بر آب وزد سجاده بر روی آب افگنده فرسودن کالبدهای نازنین در نهانخانهٔ
گور و باد رفتن سرمایهٔ پندار توانگران بمهمانی مار و مور باز آن اجزای فرسوده پراگنده بیکدگر پیوستن
و بصدای صور سراسیمه و سراپا برهنه از خاک بر جستن قیام قیامت اشخاص بوار و درختان
باغ از پیش پس و پرواز نامهٔ اعمال بکردار مرغان شاخسار از یمین و یسار هر کس بهشت
را جوی شیر و انگبین از هر کنار روانه و دلنشین برکه لبالب از می ناب و در میانه حوران
بدلربائی نهالان از باد جنبش آمده در سایهٔ طوبی برقص و دوشادوش و رستگاران شاد و کامگار
طوطیان در شکرستان افتاده بر لب کوثر در نوشانوش و دوزخ و آن زبانه های خشک
و تر سوز پنهان و پیدا گداز و آن مار و کژدم و نیش های در دیده و دل رخنه افگن و در روح
و روان روزن انداز فرقه را از گرمی خروش یالیتنی کنت ترابا ؛ لب پر از تبخاله و طایفه
را بشور هویه یومئذ این المفر نفس در گرو فغان و ناله ؛ حاشا که اینهمه انبوهی بیدار کثرت وحدت
حقیقی را زیان دارد و هیچ شئ از احاطه والله بکل شئ محیط سر بدر آرد از عالم اعیان ثابته
تا صور نشور هنگامهٔ محشر همان ذات واحد هست از خویش بر خویش جلوه گر رباعی ای گرده بار اثیر
گفتار به پیچ ؛ در زلف سخن گشوده راه خم و پیچ ؛ عالم که تو چیز دیگرش میدانی ؛ ذاتی است
بسیط منبسط دیگر هیچ ؛ زهی دمهٔ نعت روزی از روزها بهنگام نیمروز که پایهٔ اورنگ
خسرو انجم محاذی خط استوا بود و به نمایش فرهٔ شکوه خسروی از روی شمار طالع وقت و روز

عاشرش جا بود و بسکه از فراوانی فروغ رازهای نهفتهٔ هفت سپهر بروی روز افتاده ستارگان
گرد آفتاب چون پروانگان پیرامن شمع داد بال افشانی داده ناگاه در جستجوی خضر بدان
سموم خیز دشت راهم افتاد که تا جادهٔ راه در نظر آورم از تفت ریگ تفته هزار آبله برپای
نگاهم افتاد دران بیابان رهرو افگن محیطی از گداز زهرهٔ خاک موج زن سیلهای خوی اندام
رهروان از هر سو بسوی آن قلزم روان از تاب آتشی که گرمروان آن بادیه از شعلهٔ رفتار در
نهاد خاک پی هم زده اند سایه چون زاغ نیم بسمل در تپیدن و از نهیب گلبانگی که تیزگامان
آن راه دمبدم بر قدم زده اند سبزه چون طاوس خائف در پریدن کرهٔ نار چون گوی که در
نورد چوگان بازی بمیدان گم شود دران بیشه خوار افتاده و طبقات دوزخ بصورت خاشاک
نیمسوزی که از کاروانیان بصحرا ماند دران راه برکنار افتاده مرا دران تگاپو بسکه از کوشش
قدم بر بهروی دم گسست بروی خاک در پرتو مهر از نفس ریزه ها صورت ذرات نقش بست
فرو شگافی از جگر ذره نم بیرون ندهد ٭ بوادی که مرا با رو رگل افتاده ست گفتم این مرحله که
هر گردبادش نشین روئی را محمل ست و هر ذرهٔ خاکش برق جلوه را آئینه اگر غلط نکنم وادی
سخن است که جولانگاه فکر من است اگر از پیشگاه خرد خرده پیوند دستوری یافته باشم
نفس ریزه های پراگنده را بهم پیوسته حبل المتین یافته باشم که بچشم داشت رستگاری
چنگ دران توان زد و بامید استواری دل دران توان بست همانا آن بهین دشت
بهشتی نیز داشت و آن فراخ بیابان را فرخ خیابانی نیز بود خوشا بیابان که رضوان از
روضه خبر به گلگشت آن بیابان فرود نیامده و اینست خیابان که طائر سدره کم از صدره
دران خیابان فرود نیامده باغبان در بروی من کشاد تا چمن روی آوردم خضر روای
خویشتن بین و او تا بپای سرو گستردم سایه درخت آرامشجای شد و تنهٔ نهال تکیه گاه پیرزادان
راز بصد هزار کرشمه و ناز در نظرم جلوه گری ساز کردند و همدران جلوه گری بسرودن راز
آفرینش ترانه آغاز کردند و در سودا که از سویدا جست ابری بود که جامه باد نمازی تواند کرد

وهوای بروز راند که در سپهر جنیب پیمای بود که ابر سیه پست را بطواف تواند آورد و ابر به گلاب افشانی
خاست و باد بغالیه آمیزی سرگوشش بدان یکاوجوانی نشست و من بتخلیه گری گاه بر پریشان
نفس ریزه های بهم تافته پروین را بگلدستگی بر آوردمی و گاه به نیروی تپان بهره از مهر یافته مینو را
به مینا در آوردمی پس از آن که ابر را نم نماند و باد را دم رشته را لب فرسود و مرا کف بشمامه
بدان نازکی و تازگی که پنداری این شمامه همان صورت فردوس است که پیش از ظهور در علم الهی
جا داشت در عالم شهود وجود گرفت و سواد هر یک ما و نگارشی در ستایش ستوده جهان آفرین
مکتوب الیه توقیع و ما ارسلناک الا رحمة للعالمین بدستیاری کلک عنبرین لباس بروی صفحه
کافور فام صورت نمود گرفت آنکه طغرای بندگیش در سرنوشت انبیا بر توقیع نبوت مقدم است
و داغ غلامیش در سیمای اولیا با نور ولایت توام لطفش ز راز نهان پرده برزده ؛ ز خواست
خدا خنجری سر زده ؛ تمنای دیرینه کردگار ؛ بوی ایزد از خویش امیدوار ؛ تن از نور پالوده
سرچشمه ؛ ولی همچو مهتاب در چشمه ؛ جمالش دل افروز روحانیان ؛ خیالش نظر سوز
یونانیان ؛ به پیوند پیرایه خاکیان ؛ به دوم هر زبانزدی افلاکیان ؛ آب حیوان برویش نمای
خاک رهش زنده را زنده جاوید ساز و عیسی بهمدمی باد دامنش جان در تن مرده انداز
بطرف چمنی که در آن چمنش به محبوبی نشانده اند خضر سبزه بیگانه و بر شمع انجمنی که در آن انجمنش
بهمانی خوانده اند ارنی گوی طور پروانه کودکان کویش را از انجم مرغان رشته بر پا در دست
که همواره در طیرانند و همچنان بر جای مانند جوانان اردویش را از افلاک توسنان رام زیر ران
که پیوسته بیک هنجار دوند و از خط دائره بدر نروند پویندگان جاده شرعش را سبزه باغ
بهشت چون سایه همای و نخله طوبی چون خضر پیش رو تا هر قدر که بران جاده عرض رهروی
داده باشند بسایه ره بریده و بر سبزه گام نهاده باشند اندازه دانان والای پایه جاهش را
اگر بشکل آرزوی آرزوی مثال بدان پروازند که هر آینه باآئین پیوند اجزا بیکدیگر در خیال طرح
عالم رفعتی اندازند تا ثوابت را گنجینه قارون نام نهند و ثور فلک را گاو زمین و حوت را

ماهی قرار نه بندد بسبکدوشی اندیشه کار از پیش نرود و بنای تصور عالم در عالم تصور تمام نشود پیش از همه
خلق از خدا بتشریف هستی نامدار و بعد از خدا بر همه خلق بخداوندی سزاوار ستمزدگان را بداد و داور
و غمزدگان را بیاد و یاور آسمانیان آستانیان سروشان سفته گوشان خاک نشینان در از سپهر برترش
منشور فرمانروائی سلیمان را چنان خوار داشته اند که پنداری سطر نقش پای مور پنداشته اند
حاملان عرش را اندوهی که در عالم فرض محال نیز نشانش نیست اگر هست جز رشک طالع جبین سایان
سنگ آستانش نیست نقطهٔ مطلع آدم و عالم محمد عربی + وکیل مطلق و دستور حضرت باری + غازهٔ
که ز چاک کنار توضیحش + دو دیده تا دل خسرو جراحت کاری + شهنشهی که دبیران قدر جاهش
به جبرئیل نویسند عزت آثاری + افادهٔ اثرش بر قوائم افلاک + بشکل رعشه بر اندام آدم طاری
افاضهٔ کرمش در حقائق آفاق + بسان روح در اعضای جانور ساری + دو نیمه گشتن پیکر ماه
دو هفته از تنگی حوصلهٔ معجزه خواستاران بوده است ورنه در مهر سر انگشتش نیروی بهم بر زدن
روزگاران بوده است مردن آتش در آتشکدهٔ پارس ریختن کنگره های کاخ کسروی در صحن
سرای تنیدن عنکبوت بر روزنهٔ غار و بیضه نهادن کبوتر در ان پیچ نیفتادن سایهٔ پیکر عنصری
بر خاک و بدر رفتن حلقهٔ کمربند از میان سخن سرودن سنگ و جاده پیمودن نخل راز گفتن سوسمار
با صیاد و حرف زدن گرگ با شبان بلند گشتن صدای شیون از ستون و روانی پذیرفتن جوی
آب از انامل مبارک فرود آوردن شتر مست دو زبان بگفتار گشودن برهٔ زهر اندود خمیدن
شاخ خرما بسلام و زنده گشتن مرده بدعا از آثار بزرگی صورت آن بزرگ معنی و صورت است
که صورت پرستان را از بهرهٔ مشاهدهٔ تجلیات الهی در عالم صورت ضرورت است ورنه خواجه
را جز بچشمی که جز خدای را نه بیند نتوان دید و جز بدلی که جز خدای را نه داند نتوان دانست از دانا
حقیقت یکتائی ذات که بسوختن خار و خاشاک ماسوی الله آتشی تیز در دل دارند و حدیثی
دل افروز بر زبان تا بجشید داشت گرمی هنگامه درین حلقه دم از گفتار زده اند از تصور بهم
پیوستن دو قوس نقش دایره بگردش پرکار زده اند آنچه درین دایره پایه پایه از توحید

در گروه نشاندار نسبت ذاتی و صفاتی و افعالی و آثاری است بر انگیختن انبیا که بمعنی صورت آموزگار
راز داشت در دبستان نظر از تفسیر مصحف وحدت آثاری سرآغاز داشت سپس که هر یشها
او را آئین انگیز نکو زبانی که از حرف وحدت افعالی و صفاتی بهره وسوی دم و بهره وری
جوهر داشتی سطر نکو رشرک خفی و جلی از صفحه اندیشه پیروان بسترون بر داشتی و مبکه شاهد وحدت
ذات بهنگامه پرده از رخ برافکند ساقی خمخانه عرفان راوق پر زور تر از ان باده یگانه بساغر
افگند هانا گردش ساتگین این رحیق مختوم به دوران بزم آرائی خواجه ماست که بنوشتن خاتمه
اظهار حقیقت ذات و ثبتش بگواهی مهر نبوت خاتم انبیاست آری چون گزارش راز را در
نگارش انجام دهند دلنشین نشانی از خاتم بر خاتمه نهند نازم بنقش این ایزدی خاتم که در
اندیشه نامه نگارش نخستین رقم ست و در نوردنامه راز باز پسین حرف در صحیفه طرازی بدست
صحیفه طراز با قلم دمساز و بپایان نامه قفل در گنجینه راز چنانکه سواد والسلام در مکتوب علامت
سلامت انجام ست در مکتوب ملل ملت فرخنده اسلام همان نبی والسلام ست

نظم

نبی را دو وجه ست در جوی خلق ✣ یکی سوی خالق دگر سوی خلق ✣ بدان وجه از حق بود مستفیض
بدین وجه بر خلق باشد مفیض ✣ ولی گشته پرتو پذیر از نبی ✣ با نوار حق مستنیر از نبی ✣
بود در وشناسان بروشنگری ✣ یکیتی پس از جهر نام آوری ✣ برین جاده جمعی ز پویندگان ✣
بسوی خدا راه جویندگان ✣ شناسای پروردگار آمده ✣ پس از انبیا در شمار آمده ✣

هر اختر برین آسمان نورد دیده آفتاب ست و هر گل درین بوستان جگر گوشه بهار همه هم زبانی
کلیم ارنی گوی و همه بهاری مسیح قم باذن الله سرای در وجد بانگی سپهر هم آورده در شور باصور
اسرافیل هم آواز یکی چون سهیلی که بدریا روی آرد از دست کف بر لب آورده و یکی چون آفتاب
که در حجاب سحاب ره رود از نظر خلق پنهان رفته دستور العمل ملت احمدی همان یک حرف
است که فرد فهرست آثار وحدت حق است در یک صفحه از ان ورق اسرار حقیقت نگاشته اند
و بدرویشان دلریش واگذاشته در صفحه دگر احکام شریعت بنگارش در آورده و بشبانان ستاره

سپاه سپرده در شورش کدهٔ عرفان به بانگ نی و چنگ و سماع جایز و بهوای می و ساغر پرواز روا
بدادگاه شرع عین القضات همدانی به نفت و بوریا سوخته و منصور حلاج بر دار و در خور قهر و در موقف
قهرش نگری بر روشش داد + دار و رسن و دره و شمشیر و سنان را + فضای این عرصه شگفتن
غنچه تجلی جمالی را سحر فطرت آن ذره تافتن نیر تجلی جلالی را افق هو الحق سرایان این زمره بسا رتقا
غیب الغیب را نظارگی و انا الحق نوایان این حلقه محیط جمع الجمع را آشنا و پیشگاه شرع را و انا
سر نهنگانند نفس و آفاق شرر بازوای و قلزم معرفت را توانا نهنگانند و با موجه و گرداب زور آزمای
نظم کنش ایدانگونه شیرازه بست + بدین صفحه نقشی چنان تازه بست + که تا گردش چرخ
نیلوفری + بود سبز جالیش به پیغمبری + تراشه مدح از انجا که بعد هر دور طوری دیگر است و پس از
هر انجام سرانجامی جداگانه در هر عهد عهد سلطنت اسمی دیگر است و در هر وقت وقت کشایش
طلسمی دیگر فره ایزدی که جنیدی را بنام آوری شکوه عز و غنا از سیما و خشیدی و اندی را به
نشانندی فقر و فنا فروغ بخشیدی مظهری کامل و مرآتی روشن خواست تا در آن مظهر ظهور
بهر دو رنگ و در آن مرآت رویت بهر دو صورت یکباره رو دهد و رنگ و مشرب یکی شد
دو ساده و سجاده را دوئی از میان رفت و درفش کاویانی از عصا در دامنت بپذیرفت که
پیدائی من به پیوند این دو جز وابسته است عصا در داد و درفش را سپاس گفت که درین
صفحه نقش جمعیت ما رسا نشسته است بیکدگر خوردن این دو قدح مجمع البحرینی پدید آورد
و بهم آوردن این دو قوس نقش دایره پدیدار کرد از سرجوش فروغ مهر و ماه با فشردن و پالودن
و سرشتن پیکری ساختند و به رفع گزند چشم بد از پروین و پرن بران پیکر سپند سوختند سر
را بتاج شاهی افراختند و دلش را بنور الهی افروختند همایون گوهری هوشنگ هوش که چشم و
چراغ دودهٔ تمرخانی است پای بر سریر گذاشت و فرخ نژادی فریدون فر که شمع دودمان
گورگانی است افسر به سر بر نهاد فره تا آفتاب بود رهشناس و ماه تا ماهی اندود در سپاس
رهی و در انجمن خلوت نشین و بپادشاهی کارآگهی گزین پادشاهان در انجمن از آن کارآگاه اند و

وکارآگاهان در خلوت ایزان پادشاه فیض اندوخته ٭ نظم ٭ محیط بخشش دریاکف و سحاب نوال
قمرلوای و فلک خرگه و ستاره سپاه ٭ پرستش تاجوران خسرو جهان داور ٭ دلیل راهروان
مرشد خدا آگاه ٭ به فیض آگهی آیین شناس سیر و سلوک ٭ به فر خسروی ارزش فزای دولت و
دستگاه ٭ دمی مراقبه صورت نمای جوهر عقل ٭ گه مشاهده نیرو فزای نورنگاه ٭ ز حق عطیه
نپیمیده چو ماهتاب ز مهر ٭ بخلق بهره رساند چو آفتاب بماه ٭ دعای دوام عز و جاهش
انفسیان را ورد زبان و پروانه التفات نگاهش آفاقیان را حرز بازو و صولتش بر هم زدن
کشت پندار سرکشان را ابر سیاه تگرگ بار و شکوهش از پا در آوردن بنای تمکین گردنکشان
را سیل سست بنیاد کن ٭ در موکبش پیادگان را به رهروی در شبها از سیه گرده هزبر روغن در
چراغ و در محفلش آزادگان را به می کشیدن از مه لال کوثر باده در ایاغ عنقای قاف قدرش
از خرمن ماه خوشه چرخ دانه چین خاتم دست قدرتش را رقم شاهنشاهی و طغرای
ظل اللهی نگین کارسازی عدل و امان گسترش بسکه ویران و آباد را فرو گرفت ناسازگار
از اجزای آفرینش آنچنان بدر رفت که اگر صرصر شهر آشوب انداز چراغ چون لاله بهم باد رنگ
نه بازد و اگر سیل لشکر بدشت راند گردباد چون آسیا بر وی آب گردان ماند ٭ نظم ٭ تیغ آن شهی
که در احکام طالعش ٭ سهم نظر ز خط و دیگر گرفته ایم ٭ هم پایه که از شرف پایبوسش او ٭
خود را بکیقباد برابر گرفته ایم ٭ صدره بر آن بساط و در انبوه بندگان ٭ خود را پی چیدن گوهر
گرفته ایم ٭ صدره در آن حرم بلباس کنیزگان ٭ نوشابه را بزردی زیور گرفته ایم ٭ گر حق
کند قبول زهی آبروی ما ٭ بیعت بنام او ز سکندر گرفته ایم ٭ جرأت بعرض خط غلامی روا
نکرده ٭ پروانه وکالت قیصر گرفته ایم ٭ سلطان ابوظفر که ز اسمش باشتقاق ٭ مفتاح
باب اسم مظفر گرفته ایم ٭ گردان البرز گروه لشکرش را دو ستیزه آویز ورزش پهلوانی فلک
کوکب حریف آب و ندان البرز شکنش دعوی همسری در روشنی پاره‌ای بیضا ضیا تیغش صبح
بر آفتاب خندان لنگر حلمش آنمایه سنگین که اگر بمثل گرانی آنرا بر روی دل زمین برجا دو را دنهند

آنچنانش به ته فرو برد که مانند خط کهکشان از انجم گردون * تار جاده از میانهٔ گنج قارون گذرد
سکندر که آب حیوان خواستی * دیر زیستن از بهر آن خواستی * که چون اینوقت را دریابد در رکاب
شاه به شکارگاه شاطرانه شتابد خضر که حیات جاودان یافت همانا از ایزد فرمان یافت که
چون سلطان کشورکشائی لشکرآرای شود پیشاپیش لشکرش رهبرانه رود و اگرنه بدار الخلافت
نطع شمع ایوانش را بکار آمدی سهیل را در یمن از پرتوگستری بر ادیم عار آمدی گوئی جمشید
روشن روان از راستیش روائی گوش کرده بود که به فرخی فرجام از جام چشم بر آهنش داشت
بیداری دیده و سکندر را ز منظرش خیالی در نظر آورده بود که به آئینه در آئینه نگاهش داشت
نظم ای که از راز نهان آگه نهٔ * دم مزن از ره که مرد ره نهٔ * در هزاران مرد هر دره یکی است *
آدمی بسیار آشنا یکی است * ور توئی پرسی که مرد راه کیست * جز سراج الدین بهادر شاه
کیست * در طریقت رهنمای رهروان * در خلافت پیشوای خسروان * آنکه چون از راز وحدت
دم زند * دفتر کون و مکان برهم زند * آنکه چون در نی نوا سر دهد * نی شود نخلی که تجلی بر دهد
آنکه چون شوق آسمان تا ز آیدش * تخت چون رفرف به پرواز آیدش * شبلی از منبر دهد آواز
عشق * شاه ما بر تخت گوید راز عشق * عشق دارد پایهٔ هرکس نگاه * منبر از شبلی و تخت
از پادشاه * آنچه ابراهیم ادهم یافته است * بعد ترک مسند جم یافته است * شاه ما دارد
باهم در رهروی * خرقهٔ پیری و تاج خسروی * شاهی و درویشی اینجا باهم است * پادشاه عهد
قطب عالم است * بیرو دعای نغز سخن کوتاه باد * تا خدا باشد بهادر شاه باد * خطاب
زمین بوس تا آن شیوه خاقانان و خواقین خدایگانانی سلیمان آبرو سلطانان و مصطفوی خو سلیمانا
روی آوردن من از عدم بوجود و سودای گهر سنجی و گهر فروشی بود کالای بیش بهای من درین بازار سو
روی روائی ندید و متاع گرانمایهٔ مراد درین بازار ارزش ارزانی نشد ناچار هرچه با خویشتن آورده ام
چون گویم که با خویش میبرم لختی در سفینه ها و پارهٔ در سینه ها میگذارم و میگذرم سپس از من آن گنج
شایگان را اگر همه باد ببرد گو ببر و اگر همه خاک بخورد گو بخور سینه آرزوهای جوانمیرا مدفن است

نگاه گرم چراغ گور غریبان باد نیاگان نامه نگار از تخمهٔ افراسیاب و پشنگ بوده اند و فرماندهان
با فر و فرهنگ فرو مردن چراغ هستی نوذر دیده تور به باد آستین کینهٔ کیخسرو پشنگیان را روز سیاه
پیش آورد خداوندان اورنگ و دیهیم را ازان برگ و سازها جز تیغ گندناگون بکف نماند به رزم
بیگانه روی آوردند و به سست مزد تیغ زدن نان خوردند هم ازین بیشتان ایوانان کسار نشیمن سلجوقیان
دگر باره سر به افسر و افسر به گوهر آراستند چرخ گردنده چنانکه خوی اوست این نامداران کاوس
کوس را نیز از پای افگند نظم در مشرب ما خواهش فردوس بخوئی + در مجمع ما طالع مسعود نیابی +
در بادهٔ اندیشهٔ ما درد نه بینی + در آتش هنگامهٔ ما دود نیابی + از دو اسپیان این قافله بنای من
که در قلمرو ماوراءالنهر سمرقند شهر مسقط الراس وی بود چون سیل که از بالا به پستی آید از سمرقند به هند آمد
در دفتر سپهبدانه نشان ذوالفقار الدوله میرزا نجف خان توقیع نوکری شاهنش نوشتند و بر پرگنه
پهاسو برات روزی وی و سپاهش نوشتند + پدرم پیشهٔ پدر خویش داشت + و هم در کارزار
جان گذاشت همانا گلبن ثنای ترا نو آئین نوا بلبلی همی بایست که مرا از مزرعهٔ سنج دوستان سر آفرید
رباعی + غالب بگهر ز دوده زادشم + زان رو بصفای دم تیغ ست دمم + چون رفت سپهبدی
زدوم چنگ بشعر + شد تیر شکستهٔ نیاگان قلمم + خاکم بسر که بفریب پندار آزاده روی بسخن لاابالیانه
پی در افتم و اندازهٔ ارزش سخن و پایهٔ والائی گوهر خویش نشناختم + سینهٔ من تفته داشت به روان آشنائی
نیکی که از نشتر نیش زار و زبان تر دامن که دم تیغ به نابایست نزدم بنان مرا قلمی بود بدرها بیار
ابری که از قبله خیزد و بیهده کوشش من که باران بشوره زار فرو ریختم فهرست این فروغ گوهر درخشان
نهادها زنشیان سیاه روزگار کرد اکنون روزگار + با فر و فرهنگ بیگانه دانا دم و ننگ دشمن با فر و بایگان
هم نشین و با او باش همرنگ پای بیراهه پوئی + و زبان بی صرفه گوئی و بشکست خویش کمربسته
راو ستیاره و در آزار خویش دشمن را آموزگار + دل سیه از خار خار + و دیده نشترزار +
نه دستگاه خود نمایانه آرایشی و نه بهره به برگ آزادانه آسایشی سرگذشت هرکس همان فرمانروا
امضا پذیرفتهٔ سرنوشت اوست و درانچه بر من رفت دوستان را با من چه جای سرزنش

و مرا با دشمنان چه گنجائی پرخاش فرد لنگر گسست صرصر و کشتی شکست چرخ ❊ دانا خورد و بین که ناخدا
چه کار کرد ❊ سپس از پنجاه ساله آوارگی که تیزی رفتار من از مسجد و بتخانه گرد انگیخت و خانقاه و میکده را
بیکبار گبر و بفروغ از آن فر ایزدی که فریدون را بفرتاب دادگری دل افروخت ❊ و مرا فرهنگ
سخن گستری آموخت ❊ بدان فر فرود هم آورد تا که تو نیز چون حلقه چشمی بدان درواری ❊ تا توانی که
دیده بر دارکی ❊ دیوار کاخ والاپایه‌ها سایه بیدار دل دیده و در قدسی سرشت بر بینی گر جاده شناس راه
سیر و سلوک و راه نمائی جاده فقر و فنا محو مشاهد شهود و شاهد الیقین مولانا محمد نصیر الدین را نازم که هر که
بسایه آن دیوار همایون آثار گام زند نشگفت که سایه خویش بر در فردوس افگند آفرینش را آفرینش
بر زبان و بینش را بوی چشم روشن ترانه منصور را بگوش حق نیوش بار نیست نه هر بیدیا بایزید با
حق گویش چکار داشته باشد اگر دیگران همی آشام بوده اند خواجه میخانه آشام است انچه دیگران
را خم است او را جام است در همه خلق از همه خلق برکران ❊ و با همه خلق چون همه خلق در میان ❊
تا همسایه اویم سپهریان در سایه منند ❊ و تا خاک نشین آن درم فرشتگان در رشک پایه منند ❊
در دلها و دیده روشنان جای من است ❊ و بر سر ماه و ستاره پای من ❊ درین گوشه گزینی و خورشید
نخست آیت رحمتی که بر من از بالا فرود آمد ❊ رو دادن خجستگی زمین بوس گیهان خدیو خداداد بود
دولت روی آورد بخت از خواب جست چو چشم روشنی گفت رضوان رضا جوی آمد چرخ از رفته
عذر خواست روزگار از گذشته بحلی طلبید فرد نومیدی از تو کفر و تو راضی نه بکفر ❊ نومیدیم دگر بتو
امیدوار کرد ❊ کالبد خاکی مرا چون پیکر گرد باد جانی در میان نیست همین یکی دو دم سرگشتگی تماشا دارد
مگر عندلیب گلشن تصویریم ❊ که بوی گل زمزمه از وی نتواند دمید ❊ یا سبزه جوهر شمشیریم ❊ که بوزیدن
باد مستانه نیارد چمید گسستگی پیوند فضا ممکن شد و خون از دل همچنان در چکیدن است تا پیوند چقدر استوار
بوده و چه مایه پیوند گسسته اند ❊ بپیشی بادل دیوانه که لختی از من هوشمندتر است گفتم که اگر بگفتار نیروی
[illegible] بارگاه [illegible] سخن [illegible]
[illegible] ای نادان این سخن از جای دگر بود و هنگام آن گذشت اکنون اگر بتوانی گفت [illegible]

که خسته ام مرهم میتوان نهاد و مرده ام جان میتوان بخشید رباعی شاها هرچند دایه جوی آمده ام +
دانی که چه مایه نغز گوی آمده ام + آنم که محیط را بجوی آمده ام + رنگم که بهار را بروی آمده ام +
اگر چنان که به دوران توام به روزگار فرزانه جمشید بودمی + جمشید روزگار آفرین گفتی + و اگر بدانسان
که ثناخوان شهریارم فرخ فریدون را ستودمی + فریدون چرخ و ستاره را گرد سر گشتی +
و دران انجمن که زردشت آتش افروخت و ژند آورد اگر من بدین دم آورفشان جا داشتمی
آذر از بیم من زبانه نزدی و از دلفریبی بیان من کس بشنیدن ژند نپرداختی + من بدین فرخی
بخت که چون تو خداوندگار فرمانی دارم هرقدر بر خویشتن نبازم جا دارد و سرت گردم تو نیز بدین
گرمی هنگامه بناز که همچو **غالب** بنده آتشین نوائی داری اگر باندازه هنروار التفات نمیدهی
بجای مردمک دیده بمن بازگذارد و در دل بروی من بگشای گویند در عهد جهانبانی حضرت
صاحبقران ثانی بفرمان آن خسرو دریا دل کلیم را صد ره به سیم و زر و لعل و گهر سخته اند من آن
خواهم که دیده وران را دستوری دهی تا از کنش و کوشش نسنجند و یکبار گفتار مرا با کلام کلیم
بسنجند قطعه بخشش کم منگر گرچه خاک راه توام + که آبروی دیارم درین خلافتگاه + کمال بین
که بدین غصه های جانفرسا + هنر نگر که بدین فتنه های طاقتگاه + مربی سخنم من بمایه داری فکر
ز منطق من بود شش عیش های خاطرخواه + باخذ فیض ز مبدا فزونم از اسلاف + که بوده ام
قدری دیرتر وران درگاه + نزول من بجهان بعد یکهزار و دویست + ظهور سعدی و خسرو
پیش ششصد و پنجاه + سخن ز نکته سرایان اکبری چه کنی + چو من بخوبی عهد توام ز خویش گواه +
کنون تو شاهی و من مدح گو تعال تعال + گذشت دور نظیری و عهد اکبرشاه + بفن شعر
چه نسبت بمن نظیری را + نظیر خود بسخن هم منم سخن کوتاه + پریشان نوائی من و رستائیش گفتار
خویش اگر خود گزاف نباشد + گفتار راست بگستاخی گزاردن هم از انصاف نباشد
آخر نه همانم که همه وقت خود را هیچ شمردمی + و هیچگاه بر خود گمان کمالی نبردمی + سرمستی
ذوق ها گزیدن این والا نظر که برگزیده تست مرا از من برده + خامه بی پرواپوی را بدین شوخ چشم

وآهنگ بخرامش و رامش آورد ۞ جاذبهٔ عطوفت شاهنشاهی که توقیع اقبال قبول الهی ست درین
روزگار که دانش کیمیاست و دانشور عنقا یگانه را بسوی خویشتن کشیده است که تا سر آفتاب
گردش جای وی جز بوی نتوان گذاشت ۞ و در یگانگی و فرزانگی و کارآگاهی همتای وی از چرخ
و ستاره چشم نتوان داشت ۞ آنکه چون بهوای شکار نگارانگیزی بورزش شیوهٔ ادب نگاور را
بدنبال است و چون به نیت جهاد لشکرانگیزی بعرض جوهر جانفشانی لشکر را پیشتاز ۞ آنکه به نبض گیری
تار جادهٔ اصل سکتهٔ خاک دانسته و بمشاهدهٔ بشرهٔ ماه منشاء دوار چرخ دریافته هر چند دیگران
دران سخن نگنند خواجه میداند و گفتن همی تواند که غنچهٔ گل با آنکه خفقانش نیست چرا جامه بر تن
میدرد و نرگس با آنکه از خناق نشانش نیست از چه رو آب به نی نمیخورد ۞ بسکه از آئینه
مردانگی و پارسائی و دانش و داد زنگار خشم و کام زدوده و دانش و داد به آئین داد و دانش
جز در آئینه رای وی روی ننموده ۞ مگر این چهار فروزهٔ پر فر که مردانگی و پارسائی و دانش و داد
نام بردیم و دانان در لسان عرب بفضائل اربعه تعبیر رود و شجاعت و عفت و حکمت و عدالت
گفته شود چهار آخشیج پیکر اوست سپس و همین به آب خضر بشوئیم و میگوئیم که آن فرزانه کیست که این
ستایشش درخور اوست ۞ فرخ دستور کارشناس خجسته کیش و گرامی رازدان فرخنده خو
به ضمیر لوح محفوظ نظیر و بگره نمائی عقل فعال همال کیوان اندیشه برجیس هوش عطارد نطق ارسطو
قدر افلاطون فرهنگ احترام الدوله معتمد الملک حاذق الزمان عمدة الحکما حکیم احسن الله خان
سها در ثابت جنگ نسیم که مرده را بدم زنده کردی اگر زنده را خرد دانستی افزود ۞ با این گیانمایه
همه دان توانا نفس همنفس توانستی بود ۞ بازگشت روانهای آزاده از پیکری به پیکری ورنه همان
مایه هستی از یکی بدیگری اگر در شرع روا بودی گفتمی که شاه اسکندر است و حکیم ارسطو همانا بلند
نامی سلطان دهر و در آفاق چشم داشت که چون مینی را به جادو بیانی شهرهٔ آفاق کم بگردار گزاری
گماشته من خود ازان رو نه که دل و زبان این بیدار مغز آئینه دار دل و زبان شاه است
دانم که آنچه عمدة الحکما درینباب بمن فرموده فرمان شاه است ۞ فر پادشاهان بستاینا گفتن نه کار

هرکس است ٭ دیده وری شاهی که کار گفتن انداز و مین نامه نگار کردار گزار را به تنومندی توفیق
سرانجام خدمت سعادت جاوید و خاقان را لبابهٔ سواد این نگارش که ظلمات آب حیوان است
حیات ابد ارزانی باد سبب تالیف کتاب و انداز فتح الباب هرچه در مبدا
فیاض از وی آن منست ٭ گل چیدنا شده از شاخ بدامان منست از سواد شب قدر راست مداد
به دواتم ٭ آسمان صفحه و انجم خطاپاشان منست ٭ مستیم سهل مدان در روش جام مگیر ٭ ناقه را
شوقم به جرس حدی خوان منست ٭ جادهٔ عرفی و رفتار شفائی دارم ٭ دهلی و اگره شیراز و
صفاهان منست ٭ خامه گر نیست سروشی ز سروشان بهشت ٭ از چه در مرحلهٔ خاک زبان دان
منست ٭ خامهٔ من همایون همائیست شگفت آور که هم به دستم نگارش ره سپرده است و هم به فرقم
از نوازش سایه گستر همای دست آموز شگفت آور چون بود چنانا هم از همایونی سایهٔ این همایست
که سرم درین خاکساری سپهرساست سپاس سایه گستری می سرایم و سپاس گذارانه سخن
همی آیم درین زمانه که سایهٔ دیوار حضرت شیخ الاسلام هر این خسته تن را بستر خواب است و
دیدهٔ بیدار این فرومانده بندهٔ بیدار روشناس کف پای خسرو هلال رکاب روزی بود فیروز و
صبح دل افروز باد در وزیدن و سبزه در چمیدن بلبل به نواخوانی و زاهد به سبحه گردانی ره نوردان
بار بر بسته و شبگردان پای بدامن شکسته روز از خجستگی به سعد اکبر باهم زو و به پنجشنبه نامور و بیست و سوم
شعبان سال یکهزار و دو صد و شصت و شش هجری با چهارم جون سال یکهزار و هشتصد و پنجاه
عیسوی برابر مهر در خرگاه ماه میهمان و ماه از نشیمن زهره میهمان را مهر نگران کیوان بحل در گام پنجم
و مهر خیس به سنبله در خراش مریخ در اسد با ناهید دمساز و عطارد در جوزا به تنهائی شادمان
شهنشاه بشکوهی که پنداری آفتاب است در بیت الشرف بر اورنگ نشسته و من به نشاط یکه گو
عطارد راست در تصمیم روبرو ایستاده کارپردازان شاهی بفرمان حضرت ظل الهی به خلعتخانه
خاصم بردند و قامتم را به خلعت شش پارچه آراسته بسلامگاهم آوردند خداوند دنیا و دین بدان
دست گنجبخش آئین ٭ که کف آن دست دریائیست که هفت دریا کف اوست جگر گوشهٔ یامی

معدن یعنی جبهه و سرپیچ بسرم بست و رگ جان ابر نیسان یعنی حمایل مروارید بگردنم آویخت چاوش فرخ
سروش گهرهای تر او دیده رگ ابر خامه شاه پروین سپاه بر گوشه بساط بارگاه افشاندند و غالب
سخن سرای را نجم الدوله دبیر الملک و نظام جنگ خواندند بدین مهر خوان که از خورشید
ذره پرور یافتم خود را چون گویم که با آفتاب هم آیینه یا عطارد برابر یافتم توقیع خدمت تاریخ نویسی نژاد
تیموریه بنام من نگاشتند و دبیر چرخ را تا از غصه دلش خون نشود به پیشدستی من گماشتند کردار
گزار را پسیچ آن بود و فرمان نیز چنان بود که سرآغاز این خرد افزا نامه از شهریاران رستم سر هوشنگ جاه جم طنطنه
خوار دارا دربان سکندر پیشکار اند سپهر نظر کرده از هفت اختر و پیشش سوی فرمانروای هند کشور
و صاحبقران روشنگر امیر تیمور ناجوی نام آور که در زندگی کیوان ایوان و انجم انجمن بود و پس از
هشتمین تن که فرا آشیخور و مینو نشیمن است بدان آیین سخن رود که شاهنامه فردوسی که قلمش اژدر و برازنده
پور دستان و دستان سرا است تقویم پارینه و شرفنامه نظامی که صریر کلکش قافله خضر و سکندر را بانگ
درا است کاغذ توتیا شود ناگاه پیش از آن که فرخ سرگذشتهای همایون نیاکان گیتی خداوند
فراهم آرم فرمان رفت که در نامه از آغاز آفرینش سخن رانم و در این پویه هنجار خویش آن دانم که
هر چه دانا دستور و دانش گنجور دفتر و انداز معنی راند دانش داور ◦ احترام الدوله مسیحی
نفس ◦ بوی آموزد به باز گفتن آن ناز اندوزد و اندوخته آن خرد اندوز را سرآغاز از آن آفرینش
نژاد فرخ است که بمقتضای حسب ظهور راز قلزم نور پدید آمد فرزانه راز طراز را دیدم که کاخ سخن
به بلندی چرخ برین افراخته و در آن چهره نگاه شهریار راز چیدائی سپهر تا هویدائی آستان سپهر
نشان دانی عصر که با سایه پرور و نوای و لا فی او بهم طرح انداخته هر آیینه خرد که آفریدگار روان
گویا سایه بغازه روی رخ افروختن بمن آن آموخت که تا از گریبان اندیشه سر برآرم گزارش راز
را ده بهره نگارش اندر آرم خواهی آن هر دو سخت را که دیباچه نخستین نخواهد بود و باهم پیوند شده چون
چهره اعدا شیرازه پیوند نسخه نخستین از آغاز روزگار تا روزگار جهانگردی و جهانگیری شهنشاه
آسمان خرگاه نصیر الدین همایون بادشاه و نسخه دیگر از گیتی ستانی آن تاجدار جهانتاب سپهر عروج جاه

جلال الدین اکبر پادشاه تا گیتی آرائی این شهنشاه موید من الله که راز دانان را در نمایش پیوسته
این فرد بر زبان رود فرد بدان نمط که ز آدم محمد است مراد * ز پشت کار تمرخان بتست روی
حکیم * دعا خوانان را در دعا لیکن دل جز بدین مصرع تسلی نشود ع تا خدا باشد بهادر شاه
باد * نگارندگان جلوه راز را آفرینش افروزی روزی باد که این نامه را بر پرتو نشان نام آوری
داده نگارش نخستین را مهر نیمروز و گزارش دومین را ماه نیم ماه نام نهاده ایم و هر جا تفصیلی
روی خواهد داد از آن فصل باید از هم جدا شناخت به پرتو تعبیر خواهد رفت در هر مقام که از مهر پرتو نمود
همه برود جانب ذره فرو گذاشتن نه آئین داد است فرد بیراهه اگر گام زنم خرده مگیرید * در پیچیده
راهم ز دور از نیست بپیما * نگاه با جاده راه توام است و اقبال پیشرو و همت هم قدم از آن راه
که هیچ جز افزون آگهی نیست درین بگذر جولان هم گمرهی نیست * سخن گزار پیشینه که از نگاه انگ
آفرین گویان وی گنبد کبود پر صدا است آیا نمیدانست که خود نتوانست نمک گفتار داستان
طرازی را با شکر شیرینی ادائی چاشنی سرائی آمیختن و نوائی بدان تلخی که در مغز جان شنیدن آید فرو رود
از ساز سخن انگیختن * از من که همه عمری پیموده ام و در آن سرخوشی جز غزل نسروده ام اگر گنجی
بجاده نثر گام سوده ام هم بدان خرامش مستانه ره نورد بوده ام و تیره درین روزگار که دل
دو نیم است و اندیشه نژند و هوش دژم و دماغ بیزاری خود نیست تن از ناسازی روان تباه
و روان از رنجوری تن ستوه نگارش اگر همه یک صفحه بیش نبود بیش از آن که انجام گیرد هم
پیچیدن ورق را هنگام آید انامل هم بپیچد و کلک از میان فرو افتد خون در رگ سوخته و نگاه
در چشم و نفس بر لب و مغز در استخوان روزگاران همی خواهد که در فسانه سرائی آوازه ساز مرا
اندازه و اندازه آوازه مرا آزمون برگیرد نظم ورا آنجا که در ورزش گفتگوی * به پیری خود آرائی
آورده روی * به برنائیم روی پیری سیاه * زنخ بود به فرق مشکین کلاه * کنون هست فلک
هما هم بسر * به پیری قبا داین هوا ایم بسر * به شبها هم که تا بی وقتی بوده است * ز مستیها
چو زناشوئی بوده است * بدامنگه دارم شماری دراز * شب کوته و روزگاری دراز * دریغ

از ترقی معکوس من * که باشد سر من بپابوس من * ز سر باد پندار بیرون شده * سهی سرو من بید مجنون شده * بود قد خم گشت چوگان من * سخن گوی و اندیشه میدان من * سخن را بدان گونه دانم سرود * کزین نیز خوشتر توانم سرود * هان دیده وران بدلفریبی این گزین روش که خامه را در بنان من است اگر به نگرش دیدار روش فرسوده فروتنی داد از دیده وران خواهم هم از دیده وری خواهد بود نه از فزون سری کالاشناسی را نه آن آیین است که نکوئی کالای خویش از نظر اندازد و پیکارکشائی را نه آن دستور است که بر هر پیکری که خود کشند عشق بنازند مگر مانی آن نقش را که خود میزد از اعجاز نمی شمرد و آزر آن بت را که خود می تراشید نماز نمی برد و یزدان را بنده سپاس گزار باشم اگر قلم را بهر جنبش آفرین نگویم و از سخن بهر اندیشه سپاس نپذیرم رفتار کبک و تذرو دل از دست برد و خرام این رعنا لعبت رقاص سرمست نکند حاشا که خرامش کلک بر ورق ایمایه دلاویز ذوق انگیز تواند بود تیر است که بپسند در حالت سرمستی تصمیم خود نمایانه بنازش خرامد این پایه آمیخته بنازی که از زبان چیره دستی عرب به عجم در پیگیتی پدید آید خسروی گنجینه در بسته بود که خامه من قفل درش را کلید آمد پرویز کجاست تا بنگرد که درین رهروی کدام ره سپرده ام و بهرام کجاست تا فرا رسد که سخن را از کجا بکجا برده ام فرد خسروی باده درین دور اگر میخواهی * پیش آی که جرعه از جامی هست * خودستائی فرو هلم و بند پندار بگسلم * آوخ ازان روزگار که از خوی بناسازی و ادکار به بازی سپری شد و داد ازان بیداد که در ورزش افزونی خشم و کام بر روان و هوش رفت از کارفرمائی این نگارش سپاس پذیرم که بپرداختن این نمط که خود را چون سایه با زمین هموار ساخته ام تا پرداخته ام و به انگیختن این نقش که چشم و دل و نگاه و نفس با هم آمیخته ام تا انگیخته ام * دست از کارهای دگر کوتاه است و دل از اندیشه های دگر بر کنار نامه نگار که از کردار گزاری بگفتن در دل روی آورده بود باز بپای سخن می آید * جاده که نشان داده اند می پیماید نگرندگان همه تن چشم باشند و شنوندگان سراپا گوش آغاز پرتوفشانی مهر نیمروز در باز نمود پیدائی

طلسم شب و روز بنام آنکه گر رنگست و گر بوست ❊ بنیرو از وهم نبود هرچه جز اوست ❊ سخن که نور
دیدهٔ خرد و جگر گوشهٔ روان است به نیروی ستایش فرازندهٔ هوش آنچنان بکرسی نشست که دوران
فروزش و فرازش باز به روان و خرد بهم پیوست تا پیوسته بر پیام آور نام آور که رازدان داوران
داور و آفریدگان نشش را در دو گیتی یار و یاور است به نمایهٔ درود جو پیرایهٔ آفرین فرود آید نگارندگان
را در فن نگارش دستور آنست که پس از حمد و نعت که چشم بنام گزند اهرمن و حرز بازوی ایمان
است نام خویش نشان دهند من که بستردن نقش نام و نشان تیزدستم و آنچه در نورد
سبب تالیف کتب گفته آمد شمارهٔ بخششهای خسروی بود نه اندازهٔ بلندنامی خویش با اینهمه
داد آنست که همه دانند که هیچ قلمی جز نی کلک این بی نوا ازین دست نقش اگر دلکش است
درنا خوش نتواند انگیخت چرا گویم که معنی این مثنوی از تنگ و بار تد این خسروی آهنگ کیست فرد
غالب نام آورم نام و نشانم مپرس ❊ هم اسداللهم و هم اسداللهیم ❊ رنگ آمیزی نامه و
ذوق انگیزی زمزمه و آهنگ سنجش را بابدان گماشته اند که روداد هر سویه لشکر و کشور
گردآوران گرد آوریم و بشمردن نشانهای گردش روزگاران روزگار بسر بریم راز سربستهٔ
آفرینش که آنرا جز آفریدگار کس نداند در میان نهیم و صورت نمودهای بی بود را پرده از هویدائی
وهم و انگاره بران اداکه نیروی نطق جز بدان اندازه که خوبی از گفتار نرود بکار نرود و مانند طوطی
آئینه هرچه از دیگران شنفته شود گفته شود دیگر وها گروه مردم از دانایان هند و دانش اندوزان
خطا و فرزانگان یونان برآنند که آفرینش را از هر دو سو کرانه پدید نیست از نا آغاز روزنا انجام
جاوید پیوند همین نمایش هم بدینگونه آرایش در کار است بوده است که بوده است و نخواهد بود
که نخواهد بود نه تنها بیگانه کیشان این راه روند بلکه هم آئینان ما نیز بدان گروند چنانکه مست شیشهٔ جلوهٔ
عارف روم فرماید فرد پیشه کی داند که این باغ از کی است ❊ در بهاران زاد و مرگش در دی است
آن یکی از باب مدینهٔ علم نبوی جناب مرتضوی پرسید که پیش از آدم که بود فرمود آدم دگرباره
پژوهش رفت همان سرود که فرموده بود چون سیومین پرسش را نیز همان پاسخ یافت پژوهنده

بخود فرمانند لب جان‌بخشش روان در تنش دمید و بدین زمزمه هوش افزود که اگر سی هزار بار پرسی همین شنوی
که آدم پیشینیان را پیشوای حدیث رازدان یزدان که خدای از وی نشان پذیرد و پیمبری کوکبان پذیرست
جا پیشکه پیغمبر ما بدان ان الله خلق مائة الف آدم بل بهمین صورت روی مینماید امام بحق ناطق
جعفر صادق علیه و آبائه و ابنائه السلام نیز بیش از این آدم که ما از نژاد اوئیم صد هزار هزار آدم
و پیش گذشتن تخم و نژاد وی در بن گفتار ندان نشان داده است همانا طراز آنست که کردگار بیچون
بحکم تقاضای حسب دلخواه در سر آغاز هر دور آدمی و حوائی آفریند تا گیتی از تخم آنان پر شود و نو پدید آمدگان
جهان را نگهداری و جهان آفرین را پرستاری کنند و چون بران وارائی و هنگامه آرائی روزگاری دراز
که شمارهٔ آن ایزد داند و گویند هشت هزار سال است بگذرد بساط آفرینش در نوردند وان
تا دیده‌ها بیکبارگی فرو آرد از نظر بدر گردند نهان گردند چراغ آفرینش به تندباد بی‌نیازی فرو میرد و تیره
شبستی جهان را کران تا کران فرو گیرد و سپس صبح رستخیز دمد و هنگامه گیر و دار گرمی پذیرد و خفتگان
کنج خاک به نهیب صدای صور سر برخیزند و به پیشگاه داور روز بازخواست دست بسته ایستند و هشت
هزار ساله هستی را شماری فرا پیش نهاده آید و هر یکی را از هستی پذیرفتگان آن دور به اندازه
خوبی و زشتی کردار از پاداش و کیفر بهره داده آید چون داوری کران انجامد بساط آفرینش از سر گسترند
و آدم دیگر بروی کار آورند فقظ مهر این فصل که مستانه سخن میگذرد و منکته چند سرایم ز وجوب
و امکان بل بیهوده که نقوش است و هیولی صفحه بل صفحه صفاست چگونگی نقوش امکان بل
هستی محض تغییر نپذیرد زینهار بل حروف الآن کما کان ازین صفحه بخوان بل چنان در تتق غیب
نمودی وا رسته بل وجود دیگر ندارند ز خارج اعیان بل پرتو اسمه ندانی که بود جز خورشید بل موج
دگر دانستی که بود جز عیان بل عالم از ذات جدا نبود و نبود جز ذات بجز رازیکه بود در دل فرزانه
نهان نتوان گفت که عین است چرا نتوان گفت بل صور علمیه کز علم نیاید به عیان بل ای
آنکه از قدم و حدوث عالم سخن رانی یکره بحلقهٔ آزادگان درآئی و این راز بیگانه بنیان در میان
منه تا دانی که عالم خود در خارج وجود ندارد و تو وکسیکه در میان نیست چون تواند گنجید جهان ذات

اقدس مقدس که صفات عین اوست و عالم از وی چون پرتو از مهر جدا نیست و در هر عالم از اعیان
ثابته تا صور محسوسه از خویشتن بر خویشتن جلوه گستر است نه آخر مقابل نور جز ظلمت و مقابل وجود
جز عدم نیست اگر حق هستی محض ست و حقا که این اندیشه حق ست ماسوی الله معدوم چون نبود
خرد عقل در اثبات وحدت خیره میگردد چرا ؛ هر چه جز هستی ست هیچ و هر چه جز حق باطل است
چنانکه فروزه فیروزش را بر گوهر آفتاب فزونی نیست صفات نیز جز ذات چیزی دیگر نمی تواند بود
تو و یزدان که فروزنده مهر و ماه و طرازنده شام و پگاه است شبانگاه که ستاره را وزد و نظر
نیست همی توان گفت که خورشید مگر نیست یا همی توانی دانست که زیر زمین است و پرتو از جدائی
گزین ست فی نفسه چشم بد دور و دیده خفاش کور همان نور است و همان ظهور همان لمعان و
همان نور بامدادان که مهر بر ذرات تابد و نگرنده در هر ذره تابشی و جنبشی جداگانه دریابد چه کم تو از کرد
که پرتو از مهر گسسته است و با ذره پیوسته هشدار که هستی ذره جز پندار نیست هر چه هست
تاب آفتاب است و بس ؛ دریا را هر کجا روان بینی هر آینه موج و حباب و کف و گرداب
عیان بینی آیا آن طراز صورت اصلی دریاست یا هر یک از آن پیکر در هستی و پیدائی با دریا
انباز ست و انی همه اوست و رندانی همه اوست ؛ اگر کلک بی پروا پوی که پیرو زبان بیهده
گوی من است از دائره ترجمه بپاریکه کار فرما سپهر ست بیرون رفت امید که بر من خرده نگیرند
گفتگوی خردی بود هر نکته را بجای داشت تحقیقی از دیده و دریافت خویش نیز گفته آمد مطلع
غزل نظیری که در سخن با من هم نفس است عذر خواه و در انفسیهای من بس ست مطلع
سخن دوست گران بود فراوان کردم ؛ جان به بیعانه بیارید که ارزان کردم ؛ پس
از نقل سخن بیهوده و بیجا است که عقل در نقل نگنجد و در هر گونه گفتار خواهی از زبان بیگانگان
رود و خواهی بلسان شرع گفته شود جز ترجمه نخواهم سرود و پای خوان نویسی بیش نخواهم بود
خرده گیران را زبان بیغاره بر من دراز مباد هر گروه را در چگونگی آفرینش گفتاریست
جداگانه حکما که جنبش افلاک و انظار انجم را نقشبند این نگارخانه شمارند و سپهر و روشنان سپهر را

جاویدیهای انگاربند آنسگالند که هرگاه کواکب ثابته که آهسته خرامانند یک دور انجا مانند جهان برهم
خورد و چرخ تیزگرد پیکرها و نمودارهای جهان اخشیجی را فرو برد و چون اجرام علویه که برفتار خاصهٔ خویش
پیوسته در جولانند هیچگاه از رفتار باز نمانند دوره از سر گیرند از روی پیکرهای خفته و نمودارهای نهفته
پرده برگیرند باستانی کیشان هند که درین دیرین دیر از دیرباز در صورت پرستی سیه مستی میکنند
مدت بقای عالم را بر چهار دور نهاده اند انجا که دور را بزبان این گروه جگ خوانند هر چهار دور
راست جگ و ترتیا و دواپر و کلجگ نامیده اند و گویند ست جگ خوشترین
ادوار و نقش دلاویز مرقع روزگار است زمانه تا هفده لک و بست و هشت هزار سال بدین
نام نام آور ماند زمانیان درین مدت فروهیده گفتار و پسندیده کردار باشند و صد هزار سال
عمر یابند در ترتیا که دویمین دور ست روزگار تا دوازده لک و نود و شش هزار سال این
نام گزیند و عمر طبیعی پرورش یافتگان مهد این عهد ده هزار سال است درین فرصت نیکی
با بدی آمیزد اما فروهیدگی را بر نکوهیدگی افزونی بود دورهٔ سوم که درازی آن از هشت لک
و شست و چهار هزار سال برنگذرد دواپر نام یابد درین عرصه آدم از هزار سال بیش نزید و زشتی
برخوبی دکاست برابر است چیره دستی پذیرندگان این دستور و نویسندگان این منشور آدم و نوح
را از ته جرعه آشامان خمخانهٔ این دور شمرند در کلجگ تا چهار لک و سی هزار سال گنبد گردنده
بیک هنجار رود و در هنگامهٔ این هنگام مردم را افزونتر از صد سال امان ندهد کیش و منش
و گفت و کرد و دانش و خوی برگردد و از نیکی نشان نماند و از نیکان جز نام اینک درین وقت
که از هجرت شفیع الورای حضرت خاتم الانبیا علیه التحیة والثنا یکهزار و دو صد و شست و شش
سال گذشته است بدالست آن فرقه از دور کلجگ چهار هزار و نهصد و سی سال سپری گشته
است و دیگر آن سرایند که داور دادگر نخست چار اخشیج آفرید و منش نخستین که بزبان اهل هند
اکاس نامند بر پیدائی چار عنصر افزود و مراد از اکاس آسمان را نخواهند و فرزانگان این اندیشه
را نپذیرند و گویند اکاس جز آسمان است و ایزد آن را نه از این عنصرها آفریده بلکه از چیزی دیگر

هستی بخشیده سخن از سخن میخیزد گروهی ازین انبوه آسمان را نابود انگارند و هر چه نگرسته میشود آنرا بادپندارند ستارگان را روانهای روشن یزدانیان شمرند که پس از هشتن تن بفرازگاه برآمده درکالبدهای نورانی درآمده اند و اندی هیچگاه ازان پایه نگسلند و به فرودین نشیمن نگرایند چنانچه سادگر باره درین پست لاد خرامش روی دهد پایه خویش فرو گذارند و به پیوند آخشیجی تن سر فرو دارند و آفریده نخست برهما است که مظهر کامل صفات کامله یزدان تواناست این شخص بدیع که گنجور گنجینه ابداع تواند بود بر روی غنودگان شادخواب نیستی آب زد و کران تا کران آفرینش را در نمود آورد و از میان انسان را به سروری گزید و کارسازی و نظم طرازی موالید سه گانه بوی سپرد تا با خویشتن در هم نیفتند و راه گم نکنند و هر یک از پایه خویش برتری نتواند جست این گروه را چار انجمن کرد و هر انجمنی را نامی دیگر بر نهاد نخستین انبوه بر برهمن نام یافت و آیین خداپرستی و ایزدپژوهی بدینان حوالت رفت ۲ دومین زده را چهتری خواند و سپاه آرائی و کشورکشائی و مرزبانی و قهرمانی هر اینان را ارزانی داشت ۳ سیومین صنف بیس نامید و بکشتن و درودن و رشتن و بافتن و اندوختن و فروختن گماشت ۴ چارمین فرقه بنام سودر روشناس آمد این مردم به پرستاری مرد و زن و پاکاری کوی برزن فرمان یافتند همین کار فرما که تنها بر تن ها فرمانروا بود بید نام کتابی آشکار کرد و بفرمانبران گفت که از سپهر فرود آمده است همه به فروتنی پذیرفتند و بنای دین و دولت و اساس نام و ننگ بر آن نهادند اینک هنود را امروز همان کیش و همان آیین است بیدخوانان برهما پرست را به درازی عمر برهما و کهنگی جهان بدانسان سخن گزرد که اندیشه اگر صد هزار پرده راه نورد بجا نرسد هر چند آن شگرف کارگزار را عمر از صد سال زیاده ندهند و هر سال را چون سنین قمریه متعارفه سیصد و شصت روز اساس ننهند اما آه ازان روز و شب که درازی آن چندان بیفزایند که از سفیده صبح تا سیاهی شام و از سواد شب تا بیاض روز هزاران سال متعارف بطریق غیر متعارف بگذرد و عقیده آنست که هزار برهما هستی گزیده و هر یک ازانان هزار برهما

صد سال بدان روزهای سردین و شبهای ناپیدا کنار در میان مانده همیدون نوبت دارائی برجهای
هزار و یکم ست که در عالم آثار به هر کار اثبار ز چرخ و انجم ست نپندارم که در کدام کتاب دیده ام یا از
کس شنیده ام که امروز این عنقا همسایه هزار و یکمین فرومانده بلند پایه را از عمر عزیز سال نخستین و از سال
نخست روز نخست و از آن روز دل افروز چاشتگاه است تا آفتاب بوسط السما رسد و هنگام
نیمروزگی فراز آید باز نمود دانش نیمروز پیشین پذیرد و سرآید وقت است که از نص حدیث سخن بمیان آید
پسندیده آنکه آفریده نخست نشان می جست بفرمودن کلام فرخ فرجام اول ما خلق الله نوری در گهر
بلکه اختر حبیب ریختند و همین یک توقیع وقیع دو سه بار بطغرای فحوای اول ما خلق الله روحی و اول
ما خلق الله العقل و اول ما خلق الله القلم به سه گونه طراز یافت تفرقه معنی از میان این هر چهار توقیع
بدینصورت بر میتوان خیزد که پایه های یکتائی ذات واجب الوجود چهار است که از ان هر چهار به
توحید ذاتی و صفاتی و افعالی و آثاری تعبیر کنند و آن ذات یکتا را در گوهر خویش حقیقتی ست
سرجوش شئون که هم شمع بزمگاه ظهور است و هم چراغ خلوتکده بطون همان نور و افراسرو
در آغاز طلوع نیر مهر وحدت نامی دیگر یافته است همانا آن هر چهار اسم را مسمی یکی است و آن
حقیقت محمدی ست علیه الصلوات والسلام همچنین حدیث دیگر که اگر حدیث سابق را شاهد
فرض کنیم این بمنزله زیور ست نظر افروز و خرد را نیرو همی فزاید چنانکه خداوندگار فرماید انا من
نور الله والخلق کلهم من نوری هم از روی آن پیشرو که نثاری مقدمه گویند و توقیع سفیه چهارگونه
توقیع را مقدمه قرار داده اند و هم از روی این رهبر که در عربی دلیل نامند مفهوم حدیث دیگر
را دلیل گرفته ایم چون مهر نیمروز پیداست که نخستی و برتری یعنی اولیت و اولویت خیر خواجه را
ثابت ست آفرین بر روان آن که گفت ع بعد از خدا بزرگ توئی قصه مختصر و خوشانی جوهر
الفاظ لولاک لما خلقت الافلاک را نازم که در شبستان سویدای دل صد هزار شمع و چراغ
افروخت تا هر که راه در سینه دلی ست نه تنها شنیدن بلکه بدیدن دریابد که اینهمه آرایش بزم هستی
از کجاست و صدرنشین این انجمن کیست مرغ سحرخوان خامه نگارنده این نامه بشارت خوار

نعت بمناسبت مقام عربی میسر آید پردهای چشم و گوش بدیدن و شنیدن چون اوراق گل بگیرد
باد غزل حق جلوه گر ز طرز بیان محمد است + آری کلام حق بزبان محمد است + آئینه دار پرتو
مهر ست ماهتاب است + شان حق آشکار ز شان محمد است + تیر قضا هر آینه در ترکش حق است
اما کشاد آن ز کمان محمد است + دانی اگر بمعنی لولاک وارسی + خود هر چه از حق ست از آن محمد ست
هر کس قسم بدانچه عزیز ست میخورد + سوگند کردگار بجان محمد است + واعظ حدیث سایهٔ طوبی
فرو گذار + کاینجا سخن ز سرو روان محمد ست + بنگر دو نیمه گشتن ماه تمام را + کان نیمه جنبشی
ز بنان محمد ست + در خود ز نقش مهر نبوت سخن رود + آن نیز نامور ز نشان محمد ست +
غالب ثنای خواجه بیزدان گذاشتیم + کان ذات پاک مرتبه دان محمد ست + یکی از راست
گفتاران درست کردار از زبان وحی ترجمان خداوندگار روایت کند که فرمود + کان الله
ولم یکن شیء غیره وکان عرشه علی الماء وکتب فی الذکر کل شیء ثم خلق السموات والارض همانا
رنگی که ازین آیه در فی الهدایه نخشان است بر عارض حدیث و هو الذی خلق السموات والارض
فی ستة ایام وکان عرشه علی الماء گلگونه می نهد پرده داران شاهد راز از فتح الباب آفرینش
این نوا بدر کشیده اند که دران دم که دمان و زمان نبود و هنگام و هنگامه وجود نداشت تا که
ازان آب که عرش بران بود موجی خواست و ازان موج در اوج بخاری سر برزد و کفی پدید
آمد و آنهمه کفهای پدید آمده جائیکه اکنون کعبهٔ معظمه در انجاست فراهم گشت ازان بخار که دود
گرفت و ازان کفها که بهم پیوست زمین نقش بست و هستی پذیرفتن گیتی در شش روز
بدین شمار است که هستی بخش گیتی در یکشنبه و دوشنبه زمین گسترد و سه شنبه کوهسار
افراخت و چهارشنبه رخ ثابت و سیاره افروخت و پنجشنبه سپهر را دمیدن و جنبیدن بخشید
و روز آدینه افلاک را بگردش اندر آورد و عبارت از استعارت گزیر ندارد + حق آنست که
نه آب بلکه بیان حقیقت محمدی بود که عرش را نگاه میداشت و بحکم موج آنهمه نقوش بر صفحهٔ ظهور
نگاشت و نیرو فزایندهٔ این سگالش است آنچه ائمهٔ اخبار سرایند که نخست ذات یکتا فروزنده

گوهری از خورشید پدید آورده و در آن فراوان فروغ گوهر بفرّ نگریست گرمی نگاه ناز گوهر را بگداز آورده تا آب گشت و روان شد و فراز آن عرش گسترده آمد بالجمله چون این پیشینیان قیاسهای متقرس ساختند پیغمبر علم هویدائی افلاک افراختند فراز چارمین سپهر از یاقوت احمر یا درة البیضا جایگاهی که زمینیان آنرا بیت المعمور خوانند و آسمانیان ضراح خوانند آفریدند هر روز هفتاد هزار فرشته بدان همایون مقام آید و یزدان را نماز برد و جبین به سجده فرساید انبوهی فرشتگان و بسیاری سروشان را ازینجا اندازه میتوان گرفت که تا روز شمار رده رده و صف صف بدان شمار و هنجار که گفتیم بیایند و هیچ سروش را دران نیایشگاه دوباره اتفاق ورود نیفتد ٭ دیگر از پیدائی یافتگان برین جهان سدرة المنتهی است که بسپهر هفتم جا دارد شاخ و برگ و بارش بروایتی از نور و بروایتی از یاقوت احمر است گویند درخت کنار است و گویند نه ازین جنس است بلکه نخلی است که برگش همی بگوش پیل ماند دیگر لوح محفوظ است که از درة البیضاست صفحتینش از یاقوت احمر و رقمهای صفحات چون شکلهای پرتو آفتاب همه شید و سراسر فروغ به درازا پانصد ساله راه و به پهنا باندازه آن دوری که از خاور است تا باختر و جایگاه آن محاذی جبین مبین اسرافیل علیه السلام نشان دهند چنانکه از حوادث کونی هرچه مشیت الهی به بود آن تعلق گرفته باشد چون هنگامیکه از بهر آن هنگامه معین است بر لوح نمودار گردد نخست آن سروش روشن گوهر بنگرد و پس به سروشان دیگر آگهی بخشد تا چنانکه فرمان است کار کنند در خبر است که چون قلم سر و برگ هستی یافت فرمان شنید که هرچه از نخستین روز تا بازپسین روز در دو گیتی گذرد بر لوح رقم زند و این گرانمایه فرمان بعبارت فاکتب بود بنده فرمان پذیر بسر دوید و کران تا کران راز بر صفحه فرو ریخت مگر چون نگارش ساز کرده باشد بر دستگاه خویش ناز کرده باشد یزدان خودبینی قلم نپسندید و فرو ریخته آنرا از روی لوح بیک اشاره پاک سترد و بی آنکه جنبش قلم دران راه گرد انگیزد آن نقوش را همان نمایش ارزانی داشت و باز محو ساخت و باز بانگ بر قلم زد که دگر گوی این دو بار نوای فاکتب دورباشی بود که جگرگاه قلم را شگافت هم ازین جاست که قلم را شگاف

داور را به خودی پذیرد و روائی وی بر ورق که نگارش باد بسته بدانست صورت نمی‌گیرد و بیند آینه
آیه «یمحوا الله ما یشاء و یثبت و عنده ام الکتاب» آفتابی است که این مقام افق شرقی آن
جوهر نورگستر است و دیده وران را حقیقت لوح محو و اثبات که لوحی دیگرست ورای لوح
محفوظ هم ازین مقام در نظر است ازینجا سخن در چگونگی عرش می‌رود تا خود را بدین فریبه سرفراز
جاوید تواند کرد **نظم** زهی نامور پایهٔ سرفراز * سراپردهٔ خلوتستان راز * سرشته نمایش چون
و چند * به پیوند هستی بدان پایه بند * دو گیتی نمایش ز صبحش دمی * خود آن صبح را مهر فلک
شبنمی * ز رانیده پرستان بهر سرزمین * بود سجده آنجا چو سر بر زمین * گویند این فرداد آباد که بنیاد
را فرازش و بلندی را نازش باوست سقف بهشت هشتمین است نشینندگان آن همایون نشیمن
زمزمهٔ تسبیح و تهلیل سروشانی که عرش را بر دوش و به سرمستی قرب صدگونه خروش دارند شیفتهٔ دیوان
گلبانگ‌ها نشاط ورزند این ایزدی اورنگ را که نمایه از یاقوت درخشانست هفت هزار کنگره است و از هر
کنگره تا کنگرهٔ دیگر از هفتصد ساله راه درمیان ست توانا سروشی که هفت بازو داشت و با هر بازو
هفتاد هزار فرشته نیرو داشت از یزدان خواست که گرد عرش گردد خواهش پذیرفته شد و خواهنده
به پرواز آمد هفتصد سال گردید و راه بپایان نبرد و ستوه آمد و یاری جست پروردگار نیروی وی
دو بالا کرد هفتصد سال دگر بال زد و طواف را انجام نتوانست داد و فرو ماند و در تاب و توان
فزونی طلب سید نیوشید که اگرم بدینگونه توانائی میفزوده باشم و تا روز شمار گردشی بکار رود
طواف تمام نشود کرسی که دو اسماء ذات البروج درشان اوست حکما از بهر فلک شناسی تقسیم
کنند و کواکب ثابته را در نفس این فلک مرتکز دانند و صور شمالی و جنوبی و منطقه از بهر
سپهر فرا گیرند و این نگارش مضمون آیت فرخ‌زان را بیت بیگانگی ندارد و لسان شریح بدین
سخن فنبض گستر است که سپهرهای هفتگانه درمیان کرسی که بسی با هرچه درانست و در جنب عرش
اعظم چون نقطه بدائره اندر است * اکنون گاه آنست که سخن از آسمان بزمین فرود آید تا
شگفتگیهای کارگاه خاک درنمود آید * چون زمین را چنانکه گفته آمد بر آب گستردند جنبشی در گرفت

روی نمود گویی نتوانست بر آب ایستاد کوهسار آفریدند و تنش را به مسمار بر دوختند از آتش خاک
رنگ آن ریخت که سو بسو چشمه‌ها روان شد و گوناگون رستنی سر از خاک بدر آورد و زنگار رنگ دار و
گیاها و روان پرور خورشها سامان پذیرفت فروچاره و رسنگ و گیاه و رنج با جانداران بود +
پیش از آن کان در رسید این همه مهیا کرده مائده آراستند و خوان گستردند تا از آن مائده فائده برند و
از آن خوان نان خورند معدومات را هستی دادند و بران مائده صلا زدند گویی نخست روزی و سپس
روزی خوار آوردند از مرغ و ماهی و جن و انس بسیار نوع و بی‌مر جنس گرد آمد توانا داور دادگر
هرگاه از آمیزه چار عنصر پیکرها ساخت و در آن پیکرها روانها دمید درین نوع خاص که آدم نام
اوست خاک بر سه آخشیج دیگر بیشی گرفت و پاره فزونتر از سه جزو دیگر آمیخته شد ناگزیر آدم را خاکی
نهاد و گفتند نشگفت که آفرینش‌های دگر باشد به افزونی آب و بیشی آتش و بسیاری باد از آنها
یکی پری جان ست که ما خلقت الجن والانس الا لیعبدون از وجود آن نوع گواهی دهد از آن
رو که در پیکر این نوع جزو ناری از اجزای دیگر بیش است جن را آتشی نژاد خوانند کوتاهی سخن
آتشی نژادان را در قلمرو خاک فرومانده ساختند و یکی را ازین گروه که جان نام داشت و نامهای
دگر نیز مثل سوما و ابوجلیسی و طارطوس برگزارند سری و برتری دادند از انجا که شیوه آتش
سرکشی است زود نه دیر از فرمان امینی واو رگردن پیچید سرکشان را سخت گرفتند و بزندان
زمهریر که آتشین پیکران را دوزخ همان تواند بود باز داشتند اما طلبان و پوزش آوران را
به آیینی تازه راه نمودند و جلپانُس نامی را از نکوکاران آن زمره منشور سلطانی و فر و تاب
فرمانی بخشیدند دگرباره در رگ خون گرفتگان خون جوشش زد و چون شعله سر کشیدند و بگرمی
رفتار یکه در بیراهه روی داشتند دود از نهاد خاک برآوردند فرشتگان کارگزار ایزد بان گیتی کار
از قطره زدن آب بر آتش ریختند تا فرو نشست + این بار بلقیا نام پسندیده منشی جهانبانی
یافت و جا گرم ناکرده به شراره فشانی برخاست سرهنگان بارگاه جلال بدایره خاک روی آوردند
برنا و پیر از وی دند و کشتند و نارسیدگان را به بند اندر آورده بر پیمان بر آسمان بردند نیروش

کودکی عزازیل نام از ان گرفتاران نکوهیده فرجام بر سپهر مینا فام به نیایشگری کمر بست و یزدان
را آنمایه پرستید که تبرا پرده قرب جا یافت و سروشان را آموزگار آمد مگر ایشان را بر روی زمین
باز باد پندار در سر افتاد و با هم گرد آویختند و فتنه انگیختند **معلم الملکوت** که هم از ان قوم بود و گوشمال
قوم نکوهیده خویش گرفت و سپیده اند با سپاهی از فرشتگان راه زمین پیش گرفت پس از فرود
درین قلمرو یکی ره اپیش سرکشان فرستاد تا آشتی پدید آید و ستیزه آویز روی نماید تیره رایان
اندرز نپذیرفتند و در یکبار دو ایلچی را که پی هم قدم بر نقش قدم رسیده بودند کشتند و از بهر صلح
جا ننگداشتند فرستاده سومین که یوسف ابن یاسف نام داشت بگریز از جنگ بدخواهان
بدر جست و فرستنده را از گمراهی و شوریده سری آن روز برگشتگان و در تیه عصیان سرگشتگان
آگهی داد چون آشتی صورت نداشت و هر آینه جنگ همی بایست کرد از یزدان والاهمم رخصت
خواسته آمد و هم هست ٭ خداوند بیدریغ بخش نه تنها رخصت و همت بلکه فتح و نصرت
نیز بخشید بدین پیروزی پندار فزونی گرفت و چنان در دل فرود آمد که ایزد را در آفریدگان
از من فرزانه تری و فرهمندتری نیست تا نهال این اندیشه چه بر دهد و کار بکجا انجامد ٭ همانا فرشتگان
چندی را از روی خطوط لوح محفوظ که چون خطوط شعاع شمس روشن بود پنهان در نظر جلوه
کرده که درین نزدیکی یکی را از نزدیکان پیشگاه عز و ناز بخواری همیرانند و بگرانباری طوق لعنت
ابدی بر خاک ره نشانند غمین گشتند و غم دل به آموزگار باز گفتند و درباره خویش دعا خواستند
گفت ایها القوم دیرا ست که من این نقوش می نگرم و آسان همی شمرم یزدان را آفریدگان
بسیار و نهان از چشم ما و شما در جهانهای دیگر سرگرم کار اند تا از ان میانه در خور نفرین
که باشد و زبانه خشم خداوند کرا سوزد شما را چه باک و مرا چه پروا برین نکوهیده سرشت صد هزار
نفرین که بشادی آن پیروزی سپاس ادا نکرد و از نهیب این سرزنش پروا نکرد ٭ هم ازینجا
گفتار بحکایت آدم می پیوندد که ناگاه کوس خلافتش بنوای هوش فزای انی جاعل فی الارض
خلیفه بر بام آسمان بلند آوازه شد فرشتگان بما در امر خلافت از روی مخالفت نحن نافرشتا

ونیز زمزمه اتجعل فیها من یفسد فیها ویسفک الدماء ونحن نسبح بحمدک ونقدس لک خروش برداشتند تا آنکه گفتار
قهرآثار انی اعلم ما لا تعلمون مهر خموشی بر دهان گستاخ نوایان نهاد جز عزازیل که در کجروی قدم
استوار داشت همگنان پوزش پیش آوردند و بفروتنی نیایش ساز کردند. نگارنده این نوآیین
نامه در روان نوشتن خامه گرمی آن کهن هنگامه را بیش ازین تاب نیاورده هر بیدار دل دیده ور
که خواهد سراپای آن رویداد گزارد بنخستین مجلد ترجمه عجائب القصص که فراهم آورده کلک سحر نگار
ارسطوجاهی دانش و دادگستگاهی نواب احسن الاسم حضرت احترام الدوله بهادر است بنگرد
پرتو فیض مهر نیمروز در نموداری نشان هستی آدم علیه السلام. دانایان آفرینش بران رفته اند که
چون بجبرئیل این فرمان رفت که مشت خاکی از زمین فراچنگ آرد تا خمیرمایه کالبد آدم و
منشاء پیدائی خلیفه اعظم تواند بود سروشان سالار فرمان پذیر شتابان از گنبد دوار بدین تانده مرغزار
آمد چون خواست که خواهش را روائی و خاک را مالش نیرو آزمائی دهد خاک وسوسه ناک بدان
سوز درون فغان برآورد که گرد از زمین و دود از آسمان برآورد و آئینه رازش را جوهر پرده ساز شور
راآهنگ. این که هر کشتی های آتشی پیکران و وزیدن تندباد خشم ایزدی بران آشفته سران نه عبرت آور
نهیبی ست که چون خواهند از من پیکری بر بندند لرزه هفت اندام مرا از هم بگشاید حاشا که به
آفریدن آدم از خویش بخشنودی تن در دهم من از بلند پایگی در گذشتم تو نیز مرا درین پستی بگذار
از من که خاکم و بخواری خرسند دست بردار فرخ سروش پوزش نیوش بران دل بدرد آور
خروش بخشود و از گناه های ناکرده تیره نفس را دست آویز آمرزش انگاشته نیایشگری
خاک پیش یزدان پاک عرضه داشت عجز پذیرفته نشد و گوش نا سپاس آن مهملات ناسپاس
به عزرائیل حوالت رفت تا رفت و کف خاکی از همه زمین گرد آورد و در میان مکه و طائف
نهاد ازان کف خاک پس ازانکه روزگاری دراز از تراوش باران رحمت نم پذیرفته بود اجزا
پراگنده وی ازان نمناکی بهم خورد و پیکری چنان که من و تو دانیم آراسته شد و چهل سال هم بدان
نموداری بپایه گلابه نگاه داشتند گروه گروه فرشتگان ازان راه میگذشتند و بران پیکر

خرد فریب نظر فریب گماشتند همه را انجمن نشین آنکه چون درین نمودار روان دمیده آید از بهر خلافت
برگزیده آید ناگاه گاه آن فروزش فراز آمد روزیکه اکنون از آن روز به دهم محرم تعبیر رود در آن
کالبد روان فرو فرستادند و دیدن روان در اجزای پیکر همان بود و گوشت و پوست و ناخن
و استخوان نقش بستن همان ؛ همانا دماغی و دلی و جگری بدرون آن ایزدی طلسم از پیش
ساخته باشند تا روان را در آن نهانخانه نشیمن جداگانه فراز آید که در آن سه جایه نفسانی
و حیوانی و نباتی نام پرواز آید پیکر روان یافته که به روائی تاب و توان یافته و از دل و دماغ
نشان یافته بود عطسه زد الحمد لله رب العالمین گفت و هم از رب العالمین که ارحم الراحمین است
یرحمک ربک پاسخ شنود پس از آموختن اسمای ذات و افروختن نظر بجلوه شیون صفات
آدم نام یافت و بفرمان آفریدگار در بهشت آرام یافت هدران خجسته آرامشگاه حوا را از پهلوی
چپ آدم بر آوردند ؛ و بهترانه یا آدم اسکن انت و زوجک الجنة اندوه از دل بدر بردند
چون فرشتگان را فرمان چنان بود که آدم را نماز برند و پیشش سر سجده فرود آورند همه فرمان
خداوند بنده وار پذیرفتند و بنده برگزیده خداوند را آفرین گفتند مگر اهرمن که از حلقه فرمانبران
بدر زد و از سجده آدم سر بیرون زد ناگزیر به بنیاد خشم خدای والا گرفتار آمد و گردنش بطوق لعنت
سزاوار آمد دلش از آن ولای آب و گل گرفت و کینه آدم خاکی نهاد و در دل گرفت آرامش آدم
در بهشت عنبر سرشت فارغ از تفرقه پردازی چرخ و انجم و انجامش آن عز و ناز بخوردن دانه
گندم پیدا است و نمید است که چون کند تا بی پدر و مادر زاده نازپرورده را از خانه بیرون کند
بهشت را بر روی وی در بسته بودند و او از بهر سر رشته جستن تا به کار آدم اندازد فریبها دهد کار
بر پهنای طاووس و پهنای مار به بهشت در آمد ؛ و حوا را به سخنهای دلاویز فریفت تا گندم خورد و
ذوق آن را بدان او به آدم باز گفت که خود را از خوردن گندم نگاه نتوانست داشت تا خورد
گندم از گلو بشکم فرو نرفته بود که حله بهشت همچون کتان که به پرتو ماه از هم پاشد چون آنکه دریده
باشد بر تن هر یک چاک شد و برگهای گل پژمرده مانا در دم فرو ریخت دانی که چه مایه آزرده

غم بی برگی نوشیده باشند که شرمگاه به برگ درخت انجیر پوشیده باشند پس ازان که به بنگاه زد رخت
آتش کردند ، بدان زودی از بالا بزیر افتادند که آدم تا بر خود جنبید و سنجید که چه افتاد خود را فراز کوه
سراندیب یافت و حوا را پیش ازان که فرا رسد که چه رو داد در جده پای بر زمین آمد بروایتی
دو صد سال و بروایتی سه صد سال نامرادانه در جهان زیسته اند و از درد دوری یکدگر گریسته اند
سرهنگان قدسی بارگاه بفرمان ایزدی شهنشاه بهر دلجوئی آدم بیت المعمور را بر نشان گاه کعبه از آسمان
بزمین آورده اند و آن رهرو دشت ناکامی را مناسک حج تلقین کرده اند گویند آدم چهل
بار از کوه سراندیب تا مرز یثرب پیاده ره سپرده و آن گرامی نیایشگاه را طواف بجا
آورده است سخن گزاران قامت آدم به درازی شصت گز نشان میدهند و دوری میانه هر دو گام
در رهروی گروهی پنجاه فرسنگ و جمعی سه شبانروزه راه می نهند ابو البشر یکهزار سال عمر یافته و
بیست پسر و نوزده دختر که نتائج این سی و نه تن به چهل هزار تن میرسید پس از خویش در گیتی
گذاشته است بهم پیوستن آدم و حوا بعد از سه صد ساله یا دو صد ساله جدائی در عرفات
رو داد و پیکر پذیرفتن دلربا پسران و نازنین دختران چنانکه گفته آمد هم دران جا اتفاق افتاد
آئین چنان بود که حوا در هر بار یک پسر و یک دختر توام زادی و آدم دختر توام یکی را در
کنار پسر توام دیگری نهادی حکایت پدید آمدن پرخاش میانه قابیل و هابیل که پارسیان
آنرا چلمیس و تلمیس نامند و کشته شدن هابیل بر دست قابیل برهنمونی اهرمن هم ازین مقام
میخیزد شماره آسمانی نامه ها که بر آدم از یزدان والا فرود آمد و همه بخردهای نغزی و سود و زیان
دارو گیاه ها و رام کردن دیو و پری آموده بود بروایتی چهل ست و بروایتی بیست و یک هنگام
بازگشت به آغاز جا و عده و تخمه خود را گرد آورد و همین پور خویش را که شیث نام داشت
بجانشینی خویشتن گماشت و او را بفرمان دهی و دیگران را بفرمانبری فرمان داد ازین گوهر
سرا که دران روزگار نو بود گذشت و جان بجهان جاویدان گذاشت حوا پس از آدم اندی
گویند یکسال و چندی سراینده هفت سال زیست و به پهلوی همزاد آدم پاینده خوابگاه یافت

امّا اندرین باره که مزار حضرت صفی الله کجاست فراوان سخنهاست. جماعتی در سراندیب دانند
و فرقه در کوه ابوقبیس گمان کنند و باز نمود گروهی آنست که نوح استخوانهای کالبد آدم در
کشتی با خویشتن آورد و چون خاک آب طوفان را فرو برد و زمین را خرامشگاه کشتی نشینان
شد، بر آیین فرخی آیین بیت المقدس پایه برز فراوان از نجف اشرف بخاک سپرده اند. نژاد
یگانه شیث این آدم علیه السلام که بزبان سریانی اوریانی اوّل نام دارد و نام آوری بود
خردآموز دانش آموز گونه گون خردهای ارجمند و کنش های خردپسند پدید آورد و از راز سپهر
و ستاره سخن راند. چون بیت المعمور را بعد جامه گذاشتن آدم بسپهر بردند این گرانمایه پرستار یزدان
دوست بمدار آن مقام خانه از سنگ و گل ساخت تا محراب طاعت خداپرستان آن عهد
تواند بود. بقولی نهصد و دوازده سال و بقولی هفتصد و بیست سال در جهان ماند. گفته اند
که این بیچ پیکر شیث را خاک شارستان اووده مدفن است. از گفتارهای دلنشین اوست
که هیچ جرعه تلخ تر از مرگ نیست و ناچار همی باید چشید. هیچ جامه زشت تر از کفن نیست و ناگزیر
همی باید پوشید. هیچ راه سخت تر از گذرگاه گور نیست و هر آینه همی باید رفت. انوش
این شیث بعد از پدر بساده آرائی و فرهودستان را کار فرمائی آمد. گویند بزبان سریانی راست
گوی را انوش گویند و گویند مادر انوش حوری بود از حوران فردوس که آفریننده حور و فردوس
آن حور را به شیث بخشیده بود. فرجام والا خردی و فرهنگ تیزهوشی داشت و در روائی فرمان و
افزونی شکوه سخت کوشی داشت. نخل خرما که ثمرش سراپا نوش است پدید آورده اوست.
نشان انوش است سیفر باید هر کرا فره ایزدی روی نماید و در روی این نقش‌های فرخ پدیده فراهم
آید یزدان را به یگانگی فرشتگان سپهری و مهروشان زمینی را بفرزانگی بشناختن و در هر کار
اندازه نیکی و بدی نگاه داشتن. شاهان دانشور دادگر را بدانش و بداد فرمان بردن و کوچکان گزاری
پدر و مادر بنده وار روی آوردن. با دوستان و مهر ورزی دل با زبان یکی کردن. بهنگام
بینوایان و اندوهگینان و تهیدستان غم خوردن. بهنگام فرخی و فراخی یزدان را سپاس گزاردن. در تنگی

وتنگدستی جوانمردانه شکیب ورزیدن * گفتار را از راستی پیرایه دادن * کردار را بدرستی پیراستن *
به داد ستمزدگان رسیدن * از سر و برگ هستی که سرمایهٔ هستی است باندک خشنود بودن * از هرچه
نه خشنودی خداوند در آنست دوری جستن * بر روی رهروان از راه نوازش در گشادن *
گدایان را به بخشش صلا زدن * وقت فرخ جاندار جان آفرین را به بزرگی نام بردن و
و بجان آفرین ستودن * عمر این معنوی آموزگار بقول یهود و نصارا نهصد و شصت و سه سال
و بدانست ابن جوزی نهصد و پنجاه سال و بعقیدهٔ قاضی بیضاوی ششصد سال و بروایت
یکی از رواة نهصد و دوازده سال است * پس از انوش قینان ابن انوش جای
پدر گرفت رگ‌ریشش درون بیدار بخت همایون خوی کسی بود اسم سامیش لفظی است که آنرا
ترجمه لفظ غالب توان گفت ساختن باغ و بستان و افراختن کاخ و ایوان * از
آثار رای جهان آرای اوست بروزگار سروری این ستوده آئین در خور آفرین آفرینش
مردم بیشی گرفت و آفریدگان انبوه شدند ناگزیر خود با گروهی از گرامایگان تخمهٔ شیث در
مرز و بوم بابل آرامش گزید و دیگران را بزیرکی و کاردانی در گیتی پهن کرد علی اختلاف الروایتین
نهصد و سی و شش سال یا ششصد و چهل سال نوای کامرانی افراشت پایان
کار از جهان ناپایدار گذشت مهلائیل در زبان آن عهد مفعول مدح است بمعنی ممدوح
این ستوده مرد فرخنده بخت در سرزمین بابل که پدرش از بهر ماندن او پسندیده بود دلگشا
شهری ساخت و آنرا سوس نام نهاد بروایت طبری نهصد و بیست سال یا هشتصد و چهل
سال زیست و فرزند و فرهنگ خویشتن یرد ابن مهلائیل را بگزارش اندرزهای آگهی
فرا گنجور گنج راز ساخت و کلید کارخانهٔ خسروی بوی سپرده خود حلقه بر در نیستی زد این
ایزدی کارگزار یعنی یرد و بختیار رسمهای خجسته نیاگان برپای داشت بلکه آنمایه در دانش
و داد افزود که پنداری از گذشتگان قدم پیش گذاشت چو بهما از رودهای بزرگ برید
تا بهر گشت و باغ و بیشه و دراغ گذرد و هم رستنی را شیر و بخشد و هم رهروان جگر تشنه را روان

سپرده در نهصد و شصت و دو سالگی یا در نهصد و هفت سالگی دل از جهان برکند خاتم شاهی
و شاهنشاهی را نام نامی اخنوخ نقش نگین شد همانا آن جهان دانش فرمانش همی زیبد
شد که این نه ورق در هم پیچیده را نورد از هم کشاد و از هر پرده خبری باز داد هر گونه دانشی
که آنرا اجزا بهر سه چشم بینش دانند و هر گونه بینشی که آن را چراغ راه دانش گردانند پدید
آورده این دانشمند بینش ور است از انمیانه جامه دوختن و نامه نبشتن که اکنون صنعتی و هنری
بیش نیست هم از مخترعات این فرزانه هنرگستر است مردم را به هفتاد و دو زبان که یکی
از آنها یونانی است گویائی آموخت و صد شهر که کوچکترین آنها ارها است اساس نهاد و گوهر
را از دل خاک بدان صورت آشکار کردنی آرزوهای دیرینه زمین بود که بنیان برآورد
چون به نیروی پیش بینی خرد به واقعه طوفان فرا رسیده بود و همیدانست که جهان را کران
تا کران آب فرو گیرد سویدن نامی را که در هنر آموختگان و بهره اندوختگان بیشی دانش و فرزانگی
هوش داشت بدان گماشت که به مصر رفت و دو گنبد که بروی زمین نمونه گردون تواند بود
طرح انداخت و دانشنامه ها دران نهاد ؛ گویند که آن هر دو گنبد که در سال یکهزار و دوصد
و چهل هبوطی پیدائی پذیرفت بسیلاب طوفان از جا نرفت و هنوز از هستی نشانمند و نامور
بدا هرام مصر در جهان بلند است ؛ سخن کوتاه رسائی دانش و روائی نقد هنر را بدان پایه
برد که در آسمانیان ادریس نام یافت و زمینیان هرمس الهرامسه نامیدند ؛ حکیم
اسقلینوس الهی نیز پرورش آموخته این آموزگار است فرجام کار از روی شگفت آوری ماجرا
که میانه وی و عزرائیل رفت و من که نگارنده این نامه ام باز نمود آن ماجرا را بدین نامه های
پیشین حوالت میکنم از مرگ امان یافت ؛ همانا بفروغ فره دانش که آبحیات انسانی
زندگی جاودان یافت ؛ بروایتی یکصد و پنجاه سال و بقولی یکصد و بیست سال بر تنهائی
و آگهی فزائی پرداخت ؛ و چون سیصد و شصت یا سیصد و پنج یا چهار صد و پنج یا سیصد
و شصت و هشت سال درین دائره انجوز و گرد و در سال یکهزار و چهار صد و شصت و هفت

چه بوطی بفرازگاه روی آذر و تخست کیشانی که از روی دانش و راه بهی آموختند یکسره بداغ جاگداز جدائی
سوختند و از آن هر یکی را غم دل آنچنان تنگ گرفت که ترک خورد و خواب و نام و ننگ گرفت نه
بروز آسودی و نه شب غنودی پیکری ساده و دلداده که در دوگری پیداست و صورت ادریس
در نظر داشت پیکری بصورت ادریس از چوب ساخت و نهانی بدان تندیس عشق بازی باختی زاویه
را از زوایای خانه چنان وانمود که پرستشگاه است و آن پیکر چوبین را در آن زاویه نگاه داشت
هرگاه آرزوی دیدن روی ادریس بر دل زور آوردی تنها بدان حجره رفتی و در اندرون فرو
و پیکر دوست را در آغوش گرفتی و درد دل با وی گفتی چون برون آمدی قفل بر در زدی و کلید
در جیب نهفتی خوش گفت آنکه گفت مصرع به لیلی هر چه ماند عین لیلی است چون این گروه
که نه صورت پرست بلکه از حق پرست [illegible] بود دیو اهرمن که ابلیس و عزازیل و شیطان نیز اوست
از کمین بدر آمد و نگسارانه بخلق ناتوان در آمد و راه بیدار از وانی ادریس شناساوری کیش
و فروغ گستری فرهنگ ستود و از راز آن کلبه در بسته قفل بر در زده و تیره هوش نمود و گفت بیا تا نیز
خدا نیست گفت ها بگشایند و خاک این حجره توتیای چشم جان بین کنید [illegible]
را دیدند و پیکر گرامی [illegible] ابلیس که بر وی از جهان آفرین نفرین باد قوم را بدان فریفت که ادریس
این تمثال را می پرستید و آن دانشهای سودمند که شما را همی آموخت هم از این پیکر بی جان
فرا گرفت و هم از نیروی کشش نهانی این پیکر است که با تن خاکی از زمین گسست و به سپهر پیوست
این آزاده مرد که در ماتم او شیدا [illegible] پیکر پرستی از ادریس آموختند چون شما را در بلندی
پایه با خویشتن انبازی نیست این راز بر شما نگشود سخن از سخن می خیزد گوهر خامه سرایه در باش
و سخن از جای دگر در میان آور هنگامیکه نمرود مردود که بندگی فراموش کرد و پیش [illegible]
خورد ابراهیم علیه السلام را در آتش انداخت و موی بر تن هایونش نسوخت بینندگان
شگفت زار افتادند و [illegible] و بهانه جوی همانا همان اهرمن زشت خوی بصورت دانشمند
روشناس خلق شده و در [illegible] ای دل بخیر دان افگند که آور بدین روشنی و تابناکی فروغ ایزد

وخیاکش بدین گونه گفت ابراهیم ابن آزر ماهی پرستید و این چو مهر فروغ آمود پیغمبر پرستنده خویش
را هم درین جهان و هم دران جهان نمی سوزد ابلهان بگفتار بی سروبن دل نهادند و گراهی بود و
بزرگداشت آتش پیشه گشت تا آنکه نیرنگ سازی و جادوگری زردشت نام مهرپروری
بروزگار جهانداری گشتاسپ از پرده برون آمد و زند و استا آورد و مردم را سوی خود خواندی
و گفتی که من فرستاده یزدانم و یزدان آفریدگان خود به پرستیدن آتش فرمان داده است و زند
که نام آن احکام آتش پرستی است برمن از سپهر فرود فرستاد و ع تعالی شانه عما تقولون ** تا گزیر
آتش پرستی کیش شد ** گروها گروه مردم بدان کیش در آمدند ** این حکایت خود آموزگی
ست از خصمی دیو با بنی آدم که اگرچه بجای خود بود و تقریباً بزبان قلم رفت اکنون ازین هرزه
نوائی میگذرم و سر رشته سخن از جائیکه فرو هشته ام باز بچنگ می آورم و زیسیان فریب ابلیس
خوردند ** سود خویش در زیان خویش پنداشتند بصورت پرستی روی آوردند هر یکی پیکر از
چوب و سنگ تراشیده قبله خود ساخت لاجرم بیت بندگی و تن پرستی روائی گرفت و
دین و دولت و کیش و ملت بهم خورد و بنی آدم را دوستان طراز و شعبده باز و دشمنی و کینه سگال
گروهی را بدان صورتها از راه برد و انبوهی را بدین هنجار به آتش سپرد ** یزدان ما را و هم آئینان
ما را از شعبده دوستان دیو سرا با رنگ دیو نگاه دارد ** دگر باره از بلندی سخنگیر ادریس
سخن بیهوده بود که افسانه هاروت و ماروت درین نورد گفته شود ** دستوری یافتن این فرهیده
فرهنگ به آموختن جادو انه در بیرون قدسیان را بدین ترانه در خروش آورد ** که آدم با آنکه
نیرنگ گرو آزاده بی مادر و بی پدر بود ** و آنگاه در بهشت جای گزید بگریبان ناموس نابسامانی
باز و ارش خویش از گندم که با میوه های بهشت بود نپرهیزد نتوانست تا ادریس که هر این را
از آمیزش خوناب هر دو زن آفریده اند و بر روی زمین نافت برده اند چه آید درین جا یکایک جاویدان
چون بایدم خرم بهشت جای آدم است نه مقام خاکی نهادان یزدان این اندیشه را ناپسند بود و
خواست که این بیچاره بر آدم بیچاره زده اند هم بسوی خود بینان برگرداند به نوای که تا اد

خطاب کرد که ای بآزادی خویش نازندگان و به پندار فرازش گردن فرازندگان عالم صورت شما بدان رنگ و بوی آفریده ایم که سر و شان را دل از کف نبرد * و در جوهر خاک نه آن کرشمه نهفته ایم که هر جوان را پای دل لغزد اینک گوی و اینک میدان گرانمایه چند از خویشتن برگزینید تا توقیع دارائی خطهٔ خاک بنام آنان نویسیم و بجهان رنگ و بو فرستیم فرشتگان قرعهٔ فال بنام سه فرزانه یگانه زدند خواهش پذیرفته آمد و فرمان رفت که فرو روند و گیتی فرمانروا شوند فرهنگ فرمانروائی و آئین گیتی آرائی این است که بیگناه را خون نریزند و با زن شوهردار نیامیزند * و از باده هوش ربا پرهیزند گماشتگان اندرز پذیرفتند و پیمان بستند که جز براستی و درستی کار نکنیم و این سه کار نکوهیده زنهار نکنیم باری بحکم پند بدانسان که همی بایست فرهنگ ورزیدند و داد گستردند بهر بیست آن بود که بروز در گیتی کار کردندی و شامگاه ببال توانائی اسم اعظم بام آسمان برآمدی و نیز به هنگام نزول درین دیر خراب نقش های آدمی از خشم و کام و آز و آرزو در نهاد خود یافتند و چون لختی از آباد گرایش رفتی آینه نقوش از صفحه پندار سترده میشد یکی را از ان سه روشنگر دینکار ملال روی داد و رستگاری جست و دیگر بجا که بازی فرو دنیامد آن دو آزاده که هاروت و ماروت نام داشتند همچنان گرفتار آز و آرزو ماندند مگر روزی زهره نام پری پیکر زنی با دائی که گوئی در ستایش وی گفته اند ع خود میکند خرام و خود از دست میرود * نزد هاروت آمد و از ناسازی دل آزادی شوی داد خواست قاضی بیچاره را دل از کف رفت و حق آنست که حق بجانب وی بود فرد

حسرت روی ترا حور تلافی نکند * از تو آخر بچه امید شکیبا باشم *

بشیفتگی خویش با دلستان گفت آری درد دل با جانانه که هم دل برده هم فرمان میتوان گفت غمزه غمزه را بافسونگری فریب مهرگستری داد و گفت شبانه بشبستان من آئی و کام دل برگیر شوی زهره اگرچه گفتار نشنیده باشد هم از انداز و ادا بدان رسیده باشد که دل قاضی ربوده زن مردافکن است داوری پیش ماروت برد تیغ ناز را به خستن یکدل دم فرو نریخته بود که کرشمه همان یک تیر در کمان نداشت که ماروت جان بسلامت توانستی برد همان گفتگو از دو سو

بزبان دهان و عده بپیشینه میان آمد قضا را هر دو قاضی اگرچه بنهار فته بودند شبانه در ان کاشانه
بنحو صیغه تثنیه جمع آمدند هریکی بحلقه یک زلف گرفتار و از روی یکدیگر شرمسار روانی که فرشته
را رشک و حسد نبود دل از اندوه پرداختند و از ان رو که تثلیث نظر موت است دو مرد با یک
زن در ساختند فرد دو دو قیست همدا بفغان بگذرم زرشک . زنهار رهبت بپای عزیزان
خلیده باد . بزن فریبنده آوای خرد گسل نوا گفت تا پای شوهر در میان ست شما را دست
بر من نرسد نخست دشنه بر گلوی رقیب باید راند پس کام دل گفتند زنهار بیگناه را نکشیم گفت
سر بسجده بت همی فرود باید آورد تا پیوند همیشگی پدید آید گفتند چگونه تواند بود که سر و تن پیش پیکری
که آدم زاد ساخته باشد جبین سا باید معشوقه چون دید که دلی دانش اندیش و هوشی اندازه سنج دارند
فسونی تازه در کار شیفتگان کرد و آبگینه و جام آورد و به آشام باده گلفام چشمک زد و جنبش لب
ساقی سیم اندام بدین ترانه و لرزه موج می از باد و در پیمانه از هوش و خرد نشان نگذاشت
دما دم تیغ خواهش بروان زدند و پیاپی رطلهای گران زدند زن ساده پرکار رکار فرمائی از
سر گرفت آئین در نوردیدند و آماده خون ریختن گردیدند تا پس بکار دگر گرائیدند سخن گستران
پیشینه را در ینجا دو سخن است یکی آنکه پس از خوردن می جز آمیزش با زن هرچه زن گفت چنان کردند
و چون خواستند که با زن آمیزند و با چون خون شوهرش آبروی خود نیز ریزند امان نیافتند و به بند
در آورد و بر گیر سخت گیر گرفتار آمدند و سخن دیگر آنکه هیچگونه تر دامنی روی نموده است تا دست فراز
کرده اند که از کف ساقی ساغر گیرند موکلان قهر را فرمان رسیده است که بعنوان مواخذه پرده
از روی کار برگیرند غالب سیه نامه که اگرچه آئین مدهوشان دارد اما سری بهوگیری سروشان
دارد گفتار نخستین فرو گذاشت و دومین سخن باور داشت یزدان بر آدم و دیو و پری و فرشته
فرمانرواست با هر که هرچه خواهد کند ما که کف خاکی بیش نیستیم سپهران را چرا پوستین افتیم انجام
کار پس از ین گیر و دار بقبولی پوزش گستری این دو بزه مند و بپروانگی شفاعتگری ادریس علیه السلام
عذاب عقبی را که جاوید پیوند است فرو گذاشتند و بعذاب دنیا که زود گذر است در شکنجه فرو هشتند

در غار کوه بابل به چاهی سرنگون آویخته اند و تشنگی بر ایشان گماشته و چشمهٔ آبی پیش نظر روان ساخته
نه چنان دور که از هم گسستن و بهم پیوستن موج نگه را تماشا آب نه دهد و نه چندان نزدیک که به لب تشنه
توانند کرد زبانهای از دهن برآمده را با زبان موجه آن زلال بیش از درازی یک زبان فاصله
در میان نیست هر روز بام و شام دو فرشته از آسمان فرود آیند و این دو آویختگان را تازیانه
زنند تا روز رستخیز همین سرزنش و آویز خواهد بود و این داستان چنانکه با سرودیم بسیاری از داستانان
راهم بدین روش بر زبان رفته است و راز گویان دیگر که امام رازی و قاضی بیضاوی از آنانند این گویه
را نمی پذیرند و هر آینه برانند که بفحوای غفلت زدای آیه واتبعوا ما تتلوا الشیاطین علی ملک
سلیمان و ما کفر سلیمان ولکن الشیاطین کفروا یعلمون الناس السحر و بمفاد واجب الانقیاد
آیهٔ و ما انزل علی الملکین ببابل هاروت و ماروت و ما یعلمان من احد حتی یقولا انما نحن فتنة
فلا تکفر فیتعلمون منهما ما یفرقون به بین المرء و زوجه جز اینقدر در اندیشه صورت نمی بندد که این دو
فرشته جادو فهمیده استند و به نیروی جادو کاری که نه خشنودی خدا در آن است کرده اند تا بدین
روز نشسته اند و در چاه آویختگان مانده میگویم و ازین گفتن گزیر نیست که بهنجار هر دو گفتار چاه
آویزگاه هاروت و ماروت در آن بابل هست که به دامنه کوه دماوند آبادان است نه در آن
بابل که نزدیک کوفه نشان میدهند ایدون عنان توسن قلم ازین رهگذر برتافتیم و براهی که رو
بمنزل دارد شتافتیم و چون آن نشانگاه را از روی پژوهش کافتیم ادریس را بر آسمان
و پسرش متوشلخ را بر زمین یافتیم که همچون پدر به فرخندگی دانش و فرخی داد جهانبانی و شا
نشانی دارد نهصد و هفتاد سال زیست و فرزانه فرزند لمک ابن متوشلخ را بسروری خلق
گماشته روی در نقاب عدم نهفت این جهاندار دادگستر که هم لمک و هم لمکان و هم لامخ
گفته میشود جهان را به دانش آبادان و جهانیان را به داد و دهش شادان داشت و کما بیش هفتصد
سال زیسته چار بالش عز و ناز به همین پور خویش سپرد که نام دیگرش نوح علیه السلام
است و در خشنودی و به هم آوری آبمند و بلندنام است گذاشت و در چهار صد و هشتاد سالگی

مهابادیان

فرمان پذیری و آیین آگهی بیافت مردم را بخود خواند و بخدا راه نمود گویند نهصد و پنجاه سال بگشایش این کار
کمر بست و افزون از هشتاد تن به بند بندگی در نیامدند تیره درونانی که خدای را بجای ایزد پرستند فرستاده
را به افسونی ستائی در رود و چون فرستنده فرزانه را که خبر بشیران گروه گار سخن نگفتی دیوانه همی شمردند و دشنام ها
به بیغاره و تنش را بخار و خاره همی آزردند چون هزار سال کو پنجاه سال کم باش ستم کشید کار از آن گذشته
که دیگر ستمگر را تاب توانا آوردن کام پیشین فرستنده بنالید و هلاک قوم و مرگ انبوه بدعا خواست
مگر ریشه نهال دعا به تار ساز همی مانست که از وی این نوای نیرو فزای بگوش خورد که درختی ساج
که آنرا و رهید بوم سال نامند همی باید نشاند و چون باندازه بالیست بالد از آن همی باید براند و کشتی
ساخت بان حق پرستان اداشناس اندازه بخشش بخشایش خداوند از اینجا میتوان گرفت
روزگاه بالش ساج چهل سال است که هرگاه اینجا پیروزگار بیران کشتی برود در خور آنکه سفینه توان ساخت
شود تا کودکان نو سیکه بیز را هنگام برنائی فراز آید مگر آفریدگار را شناسند و از خشم خدای توانا
هراسند ورنه بیگناهان را باد افراه فرو نگیرد و اتمام حجت حق بر خلق صورت پذیرد چهل سال سرآمد
و کودکان جوان و جوانان پیر گشتند هیچکس اندرز نپذیرفت و بر جاده آگهی گام نزد بگفتهم والنبه
نگفتن ارزد که دران چهل سال که درخت سال همی بالید هیچ زن دران گروه بار نگرفت و هیچ
دانه ریشه بر نیاورد و نوح به اره و تیشه در درودگری و زورق سازی و پیر و جوان از روی طنز
و فسوس نگبان بانیه و بازی تا دو سال دیگر دران کار گذشت کاشانه چوبین بدرازی یکهزار و دوصد
گز و پهناوری ششصد گز و بلندی سی گز در گنبده به سه اشکوب پیراسته گشت . فرازین پایه
به پرندگان دادند و اندرون میانین نشیمن رخت خواب آدم زادگان کردند و فرودین خانه
چارپا را آرامشگاه شد پرنده را به بلند آشیان فرو گذار و چرنده را به پست آشیان فرود آر
بشمار اینها از نامه باهی دگر جوی آدم زاد خود از هشتاد تن فزون نبود از میان حام و
سام و یافث سه گرامی پور نوح و هفتاد و هفت دگر از تخم شیث کوتاهی سخن
همگنان بدان آسیمه سری که دانی در کشتی نشستند و چون ناخدا اندیشتند دل در خدا بستند در آنگاه

از تنور پیرزنی دران کنونه که تافته بود و میخواست که نان در تنور بندد آب جوش زد و جوی نه جوی بلکه رودی
بروی خاک روان گشت روانی روایت این ماجرا را هنجار و آشنایان فن گزارش را در سرگذشت
طوفان گفتار اینست که چهل شب و روز نه یکبیزه برهم زدن ابر از اشک فرو ریختن ایستاد و
و نه یک نفس خاک از آب برون دادن آرام گرفت سیلی که از زمین خاست با ماهی آسمان
را در نوردیدن شناور یافت آبی که از هوا بارید خاک از زیر پای گاو زمین بدر برد تا چنان شد
که از کوه های بلند نشان پدیدار نماند نی نی زمین خود کجا بود تا گوئی که کوهسار نماند کشتی از
جایگاه خویش که گویند کوفه بود به رفتار آمد و قطعه زمینی را که اکنون کعبه در آنجاست هفت بار
گرد گشت و سپس سرتاسر زمین را که در جلباب آب نهان بود کران تا کران پیمود و بعد از پنج
ماهه گردش که یکدم از رفتن نیاسود و چون تیر از کمان جسته روانی داشت برکوه جودی
از تیزروی باز ماند کشتی نشینان روی خاک دیدند از کشتی فرود آمدند و نیایشگرانه روی سوی
آسمان کرده زمین بوسیدند ◦ در دامنی کوه دهی خرم دهی موسوم به سوق الثمانین که
بازار هشتاد کس ترجمه آن تواند بود آبادی پذیرفت ◦ جا گرم ناکرده آتشی فتنه بار یعنی
هوای ناسازگار به رمیدگان آرمیده روی آورد ◦ وبا جانگزائی و جانستانی کرد و جز نوح
و حام و سام و یافث و زنان این چهار آزاده مرد از مرد و زن نام و نشان نگذاشت ◦
این خجسته خشور ربع مسکون را سه بهره کرد و هر سه پور هنرمند را بفرمانروائی هر سه قلمرو به نشاط بهره ور
ساخت ◦ شام و فارس و خراسان و عراق سام را فرا چنگ آمد و حبش و سند و هند و
سودان و دیگر شهرهای باختر سو نامزد حام شد و بر کشور چین و سقالبه و ترکستان لوای
شوکت یافث سایه گستر ◦ سخن گستران دیرینه مردم این هر سه آباد بوم را از نژاد این
هر سه تن شمرده اند در چندی و چگونگی عمر عزیز شیخ الانبیا حضرت نوح نجی الله که آدم ثانی نیز اسمی
از اسمای اوست سخن نیز بنا بسبب عمر درازی دارد ◦ از انجمله نگارنده جامع التواریخ
یکهزار و چهارصد و شصت و شش بدین شمار که در یک صد و شصت و شش سالگی

کوس پیمبری زد و نهصد و پنجاه سال مردم را آیین یزدان پرستی آموخت و سیصد و پنجاه سال
پس از طوفان زنده ماند نشان همی دهد پیرم بدین ذوق زیستن که تا کجا زیست و دم مردن
برزد و میری خویش خون گریست چون جانستان فرشته دید که بخواست جان ستگم
ویرا پرسش کرد که ای دراز عمر پیمبر با مور چگونه یافتی گیتی را فرمود همانا ما بخانه دو در که از یکدر
در آمدیم و از در دیگر بیرون رفتیم + نامه نگار که از در دو دری آغازگاه تنهائی خویشتن همین
راه بیقرار وجود نمرده و خود غمگسار است مر آنان را که جاوید زندگی یافته اند ماتم دار است تا
در چه کاراند + و بکام رستگاری بخشش امیدوارانه **فرد** دل مایوس را تسکین بدین می‌توان
دادن + چه امید است آخر خضر و ادریس و مسیحا را بهد **غالب** در و میند نکو آی
و بدانشش گرای و سخن از **یافث** سرای چون پدرش سوی قلمروی که بوی بخشیده بود گسیل کرد
دانا دل بیدار بخت از پدر خواست که دعای بوی آموزد که بخواندن آن دعا باران فرود آید
سنگی که بتازی حجر المطر و بپارسی **سنگ یده** و بترکی **جده تاش** گفته شود از پدر
یافث هرگاه بهوای باران سنگ را در کار آوردی هوا اگر چه نه موسم باران بودی ابرهای دریا
بار آوردی + محمد اسحق شوکت بخارائی که از بازپسین نکته سنجان است در مقطع غزلی این
زمزمه خوش می سنجد **فرد** شوکت از سنگ یده ای تو گر باید که چو ابر + گرمی باطنش آتش
سنگ یده است + پانصد و پنجاه سال به ابر گرد آوری و عشرت گستری درین کاخ شش پهلو
روزگار بسر برد و بروایتی یازده پسر و بقولی هشت که بهنجار مهرزه گفتار ترک بزرگترین آنان بود
از وی یادگار ماند و بعد از پدر بفرمانروائی کام دل راندتا اینجا همه نامه داران بوده اند سپس
نامداران خبر نداده دانستی که چه گفتم همانا ازین گفتار آن خواستم که توقیع پیمبری رفت اکنون همان
عنوان سروری است + روشن خردان مهرگرانه و سخن پیوندان زمانه دانند که کلشاه که کیان
و سرچشمه دانش و دین و آیینه شیوه و آیین آدم است که بروی از جهان آفرین جان جهان
آفرین باد + آنگاه از آدم تا یافث ابن نوح نوبت به نوبت هر یکی را از ایزدی پیشگاه فرشته شده بود

خشوری نام و هرکی در آئین شناساوری و فرهنگ شناساگری پیشوای جمهور انام است پس از ترک ابن
یافث تا این دم که از آدم هفت هزار و دو صد و از هجرت حضرت خیر الانام علیه التحیة والسلام یکهزار
و دو صد و شصت و شش و از اورنگ نشینی روزگار خدیو چهار ده سال فرخ فال و خود این ده
و چهار سال را بشماره ستارگان سپهر با ماه و سال هم بنال است درین دوده ده دومان خداوند
و جاهمندی را اندازه پدید است و سپه سالاری و شهریاری را آوازه بلند امید که این شهریار فرزانه
کز من عندلیب بهارستان اویم از عمر دراز بهره یافت و از آنمایه برخورد که به پیشگاه بازپسین امام حضرت
صاحب الزمان علیه السلام کار سپهبدی و لشکر سروری اندیشش برد تا بلندنامی و فیروزفرجامی این
دوده از آدم به خاتم گراید و شمار شاه نشانی این سلسله هم بر ور شمار سر آید **قطعه** من و دعای
بقای تو وندرین دعوی ✤ بمهر خاتم آل عباست محضر من ✤ همان بعرصه دهر آنقدر که بدرگه دعا ✤
در انجمن بشنوی از زبان داور من ✤ به پرتو مهر نیمروز از دارائی ترک ابن یافث
تا چهرمانی منگلیخان **نظم** بشیر زبان نگری بشاخ نهال ✤ طوطیان زمردین پروبال
گاه مرجان رمانده از منقار ✤ گه زبرجد فشانده از پر و بال ✤ همه آهنگ ساز و زمزمه سنج
همه دستانسرای و پرده سگال ✤ زان مسیحی دمان خضر لباس ✤ زان بهشتی وشان حور مثال
نشنوی یک ترانه کس خود ✤ شود گلبانگ دیگر از دنبال ✤ کف زدن ساز کرده برگ
درخت ✤ رقص آغازکرده باد شمال ✤ طوبی و طوطی و نوا و هوا ✤ شو و جز ترنم اطفال ✤
نی کلک است آن نهالستی ✤ وین معانی طیور فرخ فال ✤ گفته باشی که خامه رقاص ✤
نقش بندی باره الیست همچ ممال ✤ نغز گفتن و تن زدم آری ✤ نتوان جست کار پیشه زنال ✤
نطقم اندر از خوانندگی کرد ✤ رشته سروری البته بهین خیال ✤ دیده جهان بین جهانیان از مهر نیمروز
به پرتو دانشش بدینگونه فروغ پذیر باد که ترک ابن یافث نشان جهانداری یافت و ترکان
این والاشکوه را از ان رو که به ترکی شهریار جوان را اوغلان گویند **یافث اوغلان**
گفتند داد و دانشش آئین داشت و درین هر دو شیوه روشهای گزین داشت خانی و مرزبانی

را فرهنگها پدید آورد و فرماندهی و فرمانبری را اندازه برنهاد نزهتگاه سیلاول باسلیقا
را که چشمه های روان و گل و میوه فراوان داشت از بهر آرامش گزید از نی و علف و چوب
و گیاه نشیمنها افراختی و پوست دام و دد را پوشش تن ساختی گویند نمک بروزگار وی پدید آمد چون
از آن پیش تره و گوشت همچنان بی نمک همی خوردند. ترکان شمشیرزن را بفرمان فرزانه شیر
افگن برنهاد و قرار داد آن بود که از آن همه برگ و ساز که از مرده مر دری باز ماند جز شمشیر به پسر ندهند
و همه به دختر باز گزارند که هر آینه تیغ جوهردار فرد فهرست گنجینه سیم و زر بلکه کلید فتح هفت کشور است اگر
برین پلارگ الماس گون دسترست آمر و را دستمایه ما ز بس است بالجمله اینهمه رسم و آیین نهاد و پایان
کار پیلش دویست و چهل ساله بیدار بخواب عدم سر بر زمین نهاد. بزرگان دوده پس از یافت
ادغلان بفرزند بخت بلندش ایلنجه خان چشم روشنی گفتند. کلاه کج نهاد و راستی پیشه گزید بدی
پیرامون دلش نگذشتی و با بدان همزبان نگشتی از ده رو بود و دل بیاد یزدان در گرو داشت
تاج و تیغ و نگین در زندگانی خویش به نوباده باغ کامرانی خویش دیباقی خان جوان
بخت نوجوان سپرد و خود از این خارزار دامن برچید و به آفرینخانه که تو آنرا صومعه گویی آرمید. دو صد
و پنج سال پاره به نموداری اقبال و پاره به پرستاری ذوالجلال در جهان گذران ماند و هنگام
ناگزیر در گذشت دیباقی خان که هم در نظرگاه پدر اورنگ آرای بود اورنگ خسروی را به منطقه
تازه آراست اما بدان دانشوری و داوری که خرد دانش جست و خرد او نگرد روزنامه شمر
چون رقم یکصد و هشتاد و شش سالگی پذیرفت در نوشتند و باز نامه کجکاهی و گردون کشتی بنام
فرخ اخترش کیوک خان نوشتند ستوده ستایش در خور بکار آگاهی آبروی بادشا افزود
و یکصد و چهل سال از مرگ امان یافت فرزاد تا از شاهی نشان یافت جهان را بخوبی خشنود
و جهانیان را بمهر و آزرم نگاهداشت سرانجام کار جهان و جهانیان را بفرزند خویش الجنه خان
گذاشت برتر دستی دریا کف و بیدریغ بخشی ابر کردار بود و دهش را برادی داد و فرودستان
را به دهش از خواهش بی نیاز ساخت سبکسران به باد بر دست اندچار رفتند و از

دایرهٔ کیش و آیین بدرزه ندارمش و او که گیهان نشین ترجمهٔ انتظام است کنار گرفت و بت پرستی
صورت پذیرفت **بانوی** این فرمانروای بابرگ و نوا دو پسر توام زاد و اورنگ نشین یکی را **مغلخان**
و دیگری را **تاتارخان** نام نهاد و هر دو را به ناز پرورد و چون به برنائی رسیدند قلمرو خویش را دونیم
کرده نیمه به مغل و نیمه به تاتار نامزد کرد و خود یکصد و بیست و هفت سال در گیتی در رنگ ورزیده
پی رفتگان برداشت الله الله این را نیز چون روز فرورفتگان دگر روز فرو رفت **فصل** ریزد آن
برگ و آن گل افشاند + هم خزان هم بهار در گذر است + گرد آورندهٔ جامع التواریخ بزبان خامه
چنین حرف میزند که از تاتارخان تا سونج خان که هفتمین کس است سلسله از هم نگسست و پی بپی
یکی رفت و دیگری بجایش نشست سپس آن قلمرو که تاتارخانیان داشتند **تور** گرامی پور فریدون
فرو خانی درون گرفت مغلخان که کشور بخشیده پدر بکف آورد کران تا کران بساط امن و امان گسترد
و هم رعیت آسوده و هم کشاورز توانمند و هم سپاه خشنود و چهار پسر فرخ گهر داشت قراخان و اورخان
و کرخان و اوزخان هر چهار گوش و بازوی شاه و دولت را زیور و پیکر اقبال را چهار عنصر **قراخان**
که هر سه را مهین برادر بود چون پدر ساز کافور و کفن کرد بر وسادهٔ سروری تکیه زد دیگر مغلخان را در دل
فرو ریخته بود که پشت قراخان معدن رخشنده گوهریست که دور روشنی گویی از ستارهٔ روز
تواند برد لاجرم قراخان را بگرامیش و بزرگ داشت مهمان نا آمده نو و آینده گرامیش داوی
اندر زیر پیرعمری چشم براه داشت تا چشم بدیدار پسر روشن کرد و گفته اند که چون از مادر جدا شد
سه روز پستان مادر نمکید و لب بشیرین بشیر نیالود و هر شب بخواب مادر آمدی و بدینسان سخن گوی
در آمدی که تا صورت پرستی نگذاری و بصورت آفرین روی نیاری شیر تو بر من حرام است
گر خون من به تو حلال باشد سر حلقهٔ مسکین مویان مشکوی پنهان از خلق بخدا ایمان آورد و کودک
سه روزه شیر خورد و مادر و پدر را دل بجای آمد + ترکان را آیین چنان بود که تا فرزند یکساله
نشدی نام ننهادندی نام آور بی نام چون دوازده ماهه شد سلطان قراخان را از نامداران قوم
درباره نام نیروی هوش رفت کودک از آغوش پدر بسرلبی که شیر از وی همی گیرد سخن درآمد که نامم

اغوز پرست شنوندگان بزمزمه درقائل درخروش آمدند و هم بدین نام نامی که با خویش آورده بود نام
آورش ساختند همانا معنی نام آور و مفهوم نام آور همین تواند بود که نام خویش با خویش آورد و خود را اغوز
نام نهد یعنی از پروردگار و بصورت از پدر پرورش می‌یافت چهارده ساله شد و در خوبی و در خوبروئی
از ماه چهارده گوی برد قراخان دخت کرخان را بدان آیین که ترکان داشتند همخوابه وی ساخت
یزدان پرست بیداردل هم بستری زن خفته خرد صورت پرست تن در نداد گوئی زن را از صورت
دیبا باز نشناخت پدر را بر تنهائی پسر دل سوخت و خلوتش را بشمع رخسار دختر برادر دیگر افروخت
اینجا نیز همان دورباش در نظر بود لاجرم صحبت زن و شوی درنگرفت هر دو دختر تیره اختر را دوشیزگی
بجای ماند و جوانمرد خداشناس همچنان همیسا که عرب عزب گوید، مگر اغوزخان همیسا که از وی بجوانمرد
عزب تعبیر رفت، روزی از شکارگاه به نیمگاه روی آورد هوا گرم بود و خانه سیوسین اوورش
اوزخان در راه آسودگی جست و از بارگی فرود آمد و دران کاشانه رخت و سلاح از تن کند و آب
و نان خواست اوزخان نیز دختری داشت دوشیزه و به منش و روش پاکیزه مانده گستردنی و خوردنی
پیش آورد و خانه خدا درمیان نبوده باشد و جز این دو تن بر خوان نبوده باشد خسروزاده بهانه نیز
گفت که اگر خواهی خاتون من باشی بکیش من درآئی و گوی دولت بربای اختر در گریز بود
و دختر را بخت راهبر نهانی با خدای جهان گرویده و بتان را از طاق دل فرو افگند اغوزخان
چون شکاری چنین نغز را کسب شادمان بخانه باز آمد و بدستوری پدر پریپیکر سیوسین را در
آغوش کشید و کام دل جست آن دو زن پیشینه بوا دید خوش نگرمی این دو تن و روزافزونی مهر
مرد و زن از اندوه کاستند و عروس نو را به لابه‌های دمادم و دمدمه‌های پیاپی آنچنان فریفتند
که راز باز گفت و ندانست که این هر دو اگرچه خواهر باشند اما مر او را انباغ اند و از تاب آتش
رشک داغ اندر رفتند و نخست جدا جدا با پدران خویش و سپس بهم زبانی همدگر با عم بزرگوار خویش
قراخان باز نمودند که دین و دولت و کیش و ملت برگشت اغوزخان که جانشین تست خدایان
ما را نکوهش میکند و خدای نادیده را می‌پرستد قراخان خشمگرفته سترگان قوم را فراهم آورد انجمن

رازگوهی و چاره جوئی آراست چاره دران دیدند که بیگانه کیش را از میان بردارند روزی که اغوزخان
بشکار رفت و نبیره سواران شیر شکار خواستند که عنان بر عنان تازند و نخچیر سنان بر سنان بران شیرمرد
ریزند چون زن شوهر دوست سبکروی را از همرازان بسوی شوی روان داشت تا رفت و از انچه
همی رفت آگهش کرد فرزانه با همرهان پیرو خویش کارآگاهانه از شکار به پیکار گرائید نیزه در نیزه نهاد گرز افگندند
و تیغ کین در یک دگر خوابانیدند فراخان را دران نبرد روز بسر آمد و اغوزخان را دولت از در درآمد
کالبد خسته از روان پرداخته پدر بخاک سپرده و بجای پدر بسروری نشست ۞ فردوستان
را نکوداشتی و خشنودی خدا و راستودگی خلق پسند داشتی همه را از راه ناراست عنان برگرداند و به یزدان
پرستی رهنمای آمد فرخنده بختان کیش فرخ پذیرفتند و دل از بت و بتخانه برکندند مگر آنان را که
اهرمن آموزگار بود اندرز سودمند پنداشتند سوی تاتار گریختند و از خاقان چین یاری خواستند خاقان
لشکری گران و سپاهی از کشند، دران با آشفته سران گسیل کرد تا قلمرو اغوزخان گرد فتنه انگیزند
این نظر کرده هفت اختر خود از پیش در سبب آن بخت برگشتگان تاخته بود و بسوی خاقان لوا
عزیمت افراخته در عرض راه هر دو سپاه بهم پیوستند چینیان نازپرورد که گوئی نظامی
دربارهٔ آنان فرماید ۞ نظم ۞ شبانگه بسوی خوش آمیختن ۞ سحرگه بشبدیز بر آمیختن ۞ گرافتد بر ایشان
سر سوزنی ۞ دهن را کشا بیند چون روزنی ۞ ستیزنا کرده گریختند و جایی که خون دشمن بخاک بایست
ریخت آبروی خویش ریختند و خسرو یزدان پرست فیروز بخت بر کشور چین و آن تاج و تخت
دست یافت و بر مغل و تاتار فرمان راند کیش خداپرستی دران گروه رواهی پذیرفت سپس
بیهوده ساده دو که ماوراءالنهرش خوانند سپه راند و بخارا را گرفت گویند خراسان و عراقین و مصر
و شام هم در وهم و افریقیه نیز فراچنگ آورد و نامه نگار گوید آنکه آئینه دل را پرده از آگهی دهد بهر افسانه
بی سر و بن چرا دل نهد از تاریخ تاجداران عجم که جام جهان نماست و از نامه جهان آرائی توریان
و ایرجیان بدان هر دو ذره پیداست که نگرنده را چشم خیرگی کند و دریابنده را موی بر تن برخیزد

گیومرث بکاف مفتوح و یای مضموم و واو معروف و میم مفتوح به سا و تازه ده بمعنی مرد بزرگ

شکوه هست چه کیومرث شکوه را گویند و مرث همان مرد است به دال بی نقطه و این نخستین کیومرث
که بر روی زمین به گیتی خدیوی نشست گفتار طرازان عرب از آن رو که کار و بار این خجسته کردار
سایه کرد و گفت آدم مانا یافته اند میبایست که پارسیان آدم را کیومرث دانند و او آنست که گمان
بیگانه بر بیگانه راست نیاید و ویژه در زبان پارسی کیومرث را فرزند پاسبان انگارند
و گویند که دور از آبادانی در کوه و دشت کشتی یزدان را دیدی و او دستارگان فروغ
اندوختی و با سروشان سخن گفتی چون بلند پایه پاسبان به آغاز جا خرامید کار جهان
بر هم خورد و مردم را دوری شیوه و بدی آیین شد. داور دادگر کیومرث را به پیمبری
و سروری گزید و از دشت به گلگشت فرستاد از خلوت به انجمن آمد و مردم را بخدا خواند و
فرهنگ آموخت از این بود که او را پدر خواندند سپس سیامک و هوشنگ
و تهمورس و دیوبند جمشید پشت به پشت پادشاه بوده اند جمشید را بیوراسپ
که به تازی زبان ضحاک نام دارد زبون کرد و به اره دو نیم زد روزگاری نخجیران در از بلکه روزی چند
جهان را به ستم داشت و فرجام کار بدست فرخ فریدون جان گذاشت فریدون ابن آبتین
ابن جمشید هفت کشور را سه بهره کرد و به سه پسر روشنگهر خویش که تور و سلم و ایرج اند سپرد
تور و سلم بهدستی و همداستانی یکدیگر ایرج را کشتند منوچهر نابه مهر بخون خواهی ایرج کمر بست
و از سلم و تور انتقام خواست تا آنکه کیخسرو ابن سیاوش نبای خویش شاهنشاه افراسیاب
ابن پشنگ ابن زادشم ابن تور را در جنگ کشت و ملکی که تور و سلم داشتند به چنگ آورد
چنانکه شاهنامه فردوسی طوسی و نثرهای پراگنده دیگر از آن آویزه های جهان بر هم زن نشان
دهد کیخسرو خود افسر و کشور به لهراسپ بخشید و دارا نام آزاده از نژاد لهراسپ در کارزار
رومی بدست دو سرهنگ نکوهیده آهنگ کشته شد لاجرم میتوان گفت که جز ضحاک و سکندر
هیچ بیگانه بر این دو کشور دست نیافته است بلکه پارسیان ده آک را که ضحاک معرب آنست
نیز از نژاد سیامک و اسکندر را از تخمه داراب ابن بهمن شمارند بهر رین نور دگفته میشود که

اطلاق لفظ ترک جز بر تخمهٔ جهاندار افراسیاب خجسته گهر و ایراد لفظ مغل جز بر نژاد مغلخان نامور بزرگوار
مجاز است نه بحقیقت بالجمله والاتبار اغورخان در ترکمانان الیخه خانیه چنان بود که در توریان افراسیاب
و در ایرجیان کیخسرو هشتاد و شش سال پادشاهی کرد و ایلهای جداگانه پدید آورد و هر گروه را نامی دیگر
نهاد **ایغور قانقلی قارلیغ خلج قپچاق** از اینان **ایغور** که افاده معنی بهم آمیختن میکند
نام گروهی است که دستگیره پدر و پسر جانب اغورخان گرفتند راستی آنست که اغورخان آن گروه
را از خود شمرد و بنام خویش نامور کرد **قانقلی** که ترکی زبان گردونک را گویند اسم طائفه ایست که از
بهر برداشتن مال یغما گردونک ساختند و نوع آنرا بر گردن دو شتر گاو نهادند **قارلیغ** که آنرا خارلیق
نیز گویند بمعنی برف است و لقب جماعتی است که در سفر زمستان با آنکه خاقان اغورخان فرمان داده بود
که کس از لشکریان پس نماند تاب خنکی برف و سختی ژاله نیاوردند و ره نبریدند و هم در رهگذر به پناه
جا خزیدند **خلج** که صحیح بقاف است صیغه امر است از گرسنه بودن یعنی گرسنه باش و این نه
نام فرقه ایست بلکه اسم مردیست که در سفری از اسفار از اردو جدا شد و بجزه ماند همانا چون زنش
در آن راه بار نهاده بود و از گرسنگی راه رفتن نتوانست شوهرش شغالی را دید که کبکی را بدهن
گرفته میدود اسب را پس آن شغال تاخت و کبک از دهنش ستد و سوی زچه آورد و
کبک را بسیخ کشید و آتشی افروخت و کباب نیم پخت بزن داد تا خورد و تاب و توان یافت و نوزاد
را شیر داد زن و مرد ره پیمودند و بلشکر پیوستند سپهبد شوی دیر آمدن پرسید سرگذشت فرو خواند
از روی خشم و آشوب گفته باشد **قلج** هر آینه آن نام بران مرد و تخمهٔ وی ماند همچنین **قپچاق** درخت
میان تهی را گویند یکی از ترکمانان لشکر در پیکار بروی و مردانگی جان داد و زنی داشت بارور و در آن
ره نوردی همسفر پس از مردن شوی همچنان بر اشتری سوار بودی پوی همی رفت و در عرض راه درد زه
زور آور درد جای جست تا کجا بار نهد کهن سال درختی دید تنه آن از هم شگافته خود را در شگاف
تنه درخت گنجاند پسری از وی جدا شد لشکرسالار داد جانفشانی پدرش داد و پسرش خواند
و **قپچاق** نام نهاد تخمهٔ وی بدین نام بلند آوازگی دارد دیگر این فرمانده کیانسب اغورخان شش

پسر داشت گون خان و ای خان و یلدوز خان و کوک خان و تاق خان
و تنگز خان روزی این شش تن که در مهرورزی یکدل بودند یک کمان و سه چوبه تیر در بیابان
یافتند برداشتند و نزد پدر آوردند کمان به سه پسر بزرگ بخشید و هر سه تیر به سه پسر کوچک ارزانی
داشت کمان را شکستند و سه پاره کرده هر تن یکپاره را بقبضهٔ خویشتن درآوردند و آن سه
دلاور دیگر یکیک تیر در ربودند لاجرم سه تن نخستین را بزوق خواندند و برانغار سپاه به
بزرگترین آن هر سه حوالت رفت و سه تن بازپسین را اوچوق نامیدند جرانغار لشکر نگاهبانی
این سه کس تعلق گرفت تا دانی که برانغار میمنه را نامند و جرانغار میسره را بزوق کمان را
گویند و اوچوق تیر را در کیش و فرهنگ ترکمانان کمان را بر تیر در پایه فزونی دهند و سرا
که کمان فر و فرهنگ پادشاه دارد و تیر اندازهٔ ایلچی همچنین دست راست را از دست چپ
خجستگی بیش است و همین برادران کهتر یک گام پیش بدین فرز بود و کلانان را کمان داد
و کلانتر آنان را سپهبدی میمنه و خردان را تیر بخشید و نخستین کس را از آن سه کس سرلشکری
میسره کوتاهی سخن ازین شش نهال بست و چهار شاخ رست و شش سوی جهان را فرو
گرفت گفتار جهانبانی اغوزخان به بازگشت وی از شهرهای دوردست بسوی دیرین نشیمنگاه
دل راهی به نشاط از جا برانگیزد تا در انجا رسید خرگاه زر دوز به پهنای خرشید بر گیتی فروز برافراخت
و شیلان فراخ کشید و قوم را مهمان خواند و جشن بکرد و طوی داد و از فرمانبران به نگاهداشت
هر گونه راه و آیین پیمان گرفت گون خان را که مهین ترین شش پسر و از آن سه تن که
کمان یافته و بزوق گفته شده بودند نخستین کس بود بجانشینی خویش نشاند گویند دران طوی
شاهانه نهصد اسپ و نه هزار گوسپند کشته بودند آری لشکری را میزبان بودن و سپاهی را
صلا زدن جز بدین پایه فراخدستی صورت نه بندد فرجام کار گون خان را بفرمانروائی و نام خود نشانی بود
افزائی در جهان گذاشت و از جهان گذشت گون خان را اورنگ آمد و پای کوسیه چیر آمد
و گرد وسعه گذشت شهریاری بود خردمند و خلق را بدهش و داد بخشش و خود را بدانش دل افروز

از جام ستم لبریزی و خرد او نورزیدی بناوک اندیشه موشگافی و راز دل از سیمای مرد دریافتی ایرجل
خواجه نام فرزانه که گنج خرد را گنجور بود مر این خرد و دانش دو دست را دستور بود گفته باشد که خاقان
جهان ستان اغوز خان شش پسر داشت و همچنین از آن شش یگانه هر یکی چهار پسر را پدر است
آزمی توان انگیخت و طرحی توان ریخت که باهم در نیفتند پیوند خون از هم نگسلند و این بست و چهار پسر
را زبان و دل و روان یکی گردد و زر و سیم و گله و رمه و غلام و کنیز را بر شاهزادگان قسمت کردند
و هر یکی را مایه و پایه جداگانه داده شد روزگاری دراز آن بر بست و بر نهاد و در میانه تخمه و نژاد اغوز خان
ماند و روزافزونی رونق مرزبانی و خانی را بکار آمد تا النگاخان که چهار دیرینه پسر النگوخان
همین پور او را قهرمانی و هند هفتاد سال کارکیائی کرد و کهین برادر خویش آی خان
را بجای خود نشاند و خود از میان رفت آی خان در دانش و داد افزود و یکچند جهانبان بوده
در عمر هفتاد و چهار سالگی یلدوز خان را که از همه کهتر بود بر همه چون خود مهتر ساخته رخ بپرده
خاک نهفت یلدوز خان رسم نیاکان بر پای و اندازه های پیشین بر جای داشت چون شصت
و شش سال که سالی چند از آن همه مدت بفرتاب کیخسروی در بزم هستی باده آشامید آبگینه
بسنگ زد و نه جرعه بخاک فرو ریخت پسرش منگلی خان سر سبو گشود و پیمانه بگردش
اندر آورد پیر دیرین حافظ فرخ فن نکو میگوید ع هر کرا خمبر ز نوبت اوست + چون
از خم عمر شصت و هفت ساغر زد و خمار مرگ از سرش گرد برآورد تنگز خان پسرش را
همان می نوشینه بجام کرد و چون یکصد و ده سال زیست ناگاه از پای در آوردند ایلخان
که در عهد پدر راه پدر فرمان جانشینی داشت بعد از پدر بسکه رخ بر آراست در این روزگار
چند رخ دو رنگ سالهنجار آنست که چون دولت روی گرداند بزم آرایان بساط انجمن در نوردند
تا دگر باره از سر گستردنی در میان گنجد فقیر در غم تو بهم در افگنده و که مرا و مید + در این
ذخیره میکند گاه بباد میدهد پرتو در فراوانی وجود ایلخان تا فرشهود با بینش خاص
دانش آرایان پیشین اند و زهم از نخستین روز از راز ده خرد و نه سپهر و هشت بهشت و

هفت ستاره تیزگردند و در روش سوی سخنها بیان انداخته اند و نامه ها برساخته تا از نوآمدگان
این کهن دیر هرگز ایچ روزه زندگی بدانش آموختن گذرد و بسکه از چار آخشیج فرجام سازگاری
برخیزد و سه روان توانا از کار فرو ماند روان گویا که راز دان دو گیتی است و بیگانه داور آشنا
بیگمان مان و جاوید پای آفریده سپس گسستن از تن نابینا یا نه براه گام نزند ندانی که جنبش
تیزگامان را به پیمودن راه نگمارند بمرگ غالب راهی ست هر آیینه پیش آی و گذرگاهی است
ناگزیر گذار هشدار که جاده های جداگانه را سر منزل یکی ست و پویندگان بسیار گروهی را به فر
فروغ آگاهی دفتر تاب اندیشه مشعله در پیش است و پای نیرومند هر آینه زمین را نه هراسان
بلکه آسان نوردند و خرامان و برچیده دامان ببانگ جرس منزل رس گردند دیگر این کاروان
را کاروان مردم اند که با مردی هست عصا و همدمی صوت سروش تازان و نازان راه روند و
در شبگیر به پرتو ماه روشناس رفتار شوند اندیشه راست بین درست آهنگ اگر از شراره دم زند
و اگر از ستاره سخن راند هم براستی و درستی اندیشه همی توان یافت که روشنی عقل چراغ راه است
و نور شرع مهتاب شبگیر هر دو گروه را در چگونگی سرانجام روان پاینده آزاد سخن یکی ست که
این گوهر بیرنگ را بهر رنگ در جهان پایدار از جا و از گردش چاره نیست تا جا و دوان هم بدان جا و بر
و هم بدان فرجام تواند بود مدار تیرگی و روشنی آن جهان بفرهنگ عقل بر زشتی و خوبی خوی و منش است
و بقانون شرع بر نکوهیدگی و نکوئی کردار و کنش امید که فرزانگان دانا دل توانا تن
از روی عقل و شرع به پیراستن خوی و آراستن کار درون زدای و برون آرای باشند ما تباه خویان
سیاه کار که نه عصا در دست داریم و نه نیرو در پای و نه مشعل فراپیش و نه شبگیر در ماهتاب
و نه زمزمه درای و آواز فرشته در گوش ازین هولناک راه و سهمگین گذرگاه چون گذریم و درین
رفتن بر ما چه رود کاش آمرزیده باشند پیش ازان که پرسیده باشند فر و کام نه بخشیده گنه
چه شماری ٭ غالب مسکین بالتفات نیرزد ٭ پنداری ایلچیان فراوان شکوه را جام
دوستگانی بگردش بود و چشم بد در کمین تا تاریان به تور فروزنده هور این فریدون فرخ منش

شهنشاه زاده آزاده زنهارخواهان را بسایه پرچم مهر پیکر علم جا داد و رستخیز اثر لشکری انگیخت و هنگامه
مقتل فرو ریخت ازین سو نیز دست به تیغ زدن دراز بود و دم تیغ بخون ریختن تیز دشت از روانی
خون کشتگان بدانگونه جیحون شد که پنداری چرخ کبود ساحل آن دریای خون شد سپه سالار ترکمانان
مار دو سر آمد و اژدر دوی فیروزی جوی تور و تاتار آوازه کوس دولت و سنج برآمد کردار گزاران باستانی
این کارزار را نبود یکهزار سال از وفات اغورخان نشان میدهند گویند درین ستیز و آویز و کشش
کوشش از اغورخانیان و همگنان ایشان جز قیان خان ابن ایلخان و نکوزخان ابن خال وی و دو همخوابه
نازنین این هر دو تن کس از مرد و زن باقی نماند بدو شبی روز خود را در کشتگان انداختند تا نیستی
را سرمایه هستی ساختند ۞ شامگاهان که چون گم کرده راهان برون تاختند ۞ در تکاپوی دو سه روز
که شب از روز نمیشناختند تا رجاده راه زه دامن کوهی گشت و دشت نوردی گران پذیرفت سینه
و پا زده بر کوهسار سایان اژدها کردار شکم براه رفتند و فراز کوه که از زمین باندازه بلندی سپهر دوری
داشت دم گرفتند آن سوی کوه زمینی دیدند سرتاسر سبزه زار چشمه های آب زلال روان و
درختان برومند بر کنار هر چشمه نوان سبزه بر زمین بهین و نخجیر در سبزه زار انبوه شاخ و برگ
درختان بر آسمان تنگ درز که سایه نشینان را نه در تابش روز از گرمی آزار رسد و نه در
بارش از تگرگ و ژاله گزند ۞ پارسی دران جایگاه که بپارسی زبان کمر کوه و به ترکی ۞ ارگنه قون
گویند اندیشه به آرامش رهشناس آمد سایه نخلستان و گومه و کازه که از نی و علف بربستند
پناه جای بود میوه و گوشت شکار خورش و پوست دام و دد پوشش از تخم این دو گرد دلاور
که قیان و نکوز باشند نژاد آن مایه مرد و زن هستی پذیرفت که دران دره تواند گنجید و الا گران
قیانیه بسروری و سروری نشستند و نکو تخمگان نکوزیه به بندگی و فرمانبری کمر بستند ۞ لاجرم از بهر
نشانی که جاودان ماند تخمه قیاخان را قیات نام نهادند ۞ و دوده نکوزخان را درلکین ۞
تا میهند ازان رو که دران نهانخانه از گیتی بر کرانه بیگانه را اندر بازارگان و سپاهی گذر نبود
رستگان تو هم آیین نبشتن نداشتند یاد داشتند و بندی و چگونگی روزگار و رنگ و سرایش

پچ

نام فرهنگ نه نگاشتند کس نتواند گفت که چه مایه مدت دران نورد بهار بپرورد و بسر بردند و چگونه
با بهارگزیدگانی کردند مگر آنکه چون از دره برآمدند و سرگذشت با همبایان گفتند رقم سنجان هر گروه
را دستمایه نگارش دست بهم داد آنچه شنودند بزبان خامه سرودند و سنجیده گمان و اندیشه
خویش بران افزودند چنانکه به داوریگالش پیشینیان ما نیز آن همی سنجیم که کما بیش دو هزار سال
دران کوه روزگار بسر برده باشند و پایان فرمانروائی پادشاه دادگر نوشیروان به بیرون آمدن
روی آورده باشند گویند چون آفرینش فراوان شد و آفریدگان بهم و جا بر آرمیدگان تنگی کرد
خواستند که از گوشه برآیند پیرامن بیشه چهارسو کوه بود و رهگذر ناپدید هر سو که رفتند سر بسنگ
خورده راه بردن شد نیافتند و بخود فرو ماندند تیمورتاش نام والاشکوهی که از قوم قیات
و نژاد قیاخان تمغای سری و سرلشکری داشت خردوران را گرد آورد و چاره کار جست
همانا دران کوه کان آهن بود هیمه فراهم آوردند و از چرم گور و گوزن دمه ها ساختند و را فروزینه
آوردند و بدمیدن دمادم افروختند او زبانه زد و آهن را بگداز آورد تا سیلی از زر آهن
روان گشت و جاده راه در نظرها سیاهی کرد از تنگی جا ستوه آمدگان برآمدند و به فراخنا گام
زدند رهنمونی بخت و گرمخوئی شوق بی آنکه دانسته باشند که این چه جاست بدین زمین که مغولستان نیان
که اکنون تاتاریان و اشتند باز آورد و چون شیر گرسنه که بر خیل آهو دود برآرمیده درونان یار
و نازپروردگان یورش تاختند و خانه و کاچال به یغما گرفتند سپس از پیروزی و چیره دستی
دانستند که این مرز بوم از ماست و درین سرزمین خداوند تیغ و نگین ما بوده ایم کهن نام
نیاگان پیشین نهادند و فرو خواندند که مغول و تاتار دو برادر از یک پدر بوده اند و ما از نژاد مغلیم
ما گروه از بهر بلندنامی خویش قیات و دیگین را مغل خواندند بالجمله تیمورتاشیان در جهان فراخ
آزاد و دلشاد زیستن و مغلستان را رنگ جسته بروی کشور ما آب رفته بجوی باز آورده از
باز آیین آن شد که روز آتشش افروزی و آهن گدازی و گرمی هنگامه نشاط اندوزی و بر دن
تازی بفر بنشستند چون آن روز دلفروز فراز آمدی دمه و آتش و هیمه و زگال فراهم آوردندی

دانشش افروختندی و بهدگر به چشم روشنی گفتندی و آن روز را خجسته‌تر از نوروز شمردندی پس از تیمور تاش پسرش منگلی خواجه کلاه گوشه بچرخ برین سود و پس یلدوز خان که منگلی خواجه را مهین فرزند خدا را بنده ای ارجمند بود و بر بنده های خدا خداوند آمد فرجام کار او را نیز نگذاشتند و کلاه و کمر به فرزند فرهمندش جوینه خان ارزانی داشتند این پادشاه فرزانه و شهریار یگانه آرزوی پسر با خویشتن برد و نهال امیدش جز یک دختر فرخ اختر بار نیاورد نظم چه دختر خوش‌تر از هفتاد فرزند به نکوروی و نکوخوی بخرد دانش به جم و اسکندر آیینه و جام به سراپا مردی آلنقوا نام به شهریار شهنشه نشان جوینه خان با برادرزاده خودش پیوند زناشویی داد تا آنکه خاتون روشن گهر از درخشندگی سیما از شوهر والاگهر دو پسر زاد و چون پدر از جهان رخت و شوی را نیز تار بود هستی از هم گسست بانوی نامجوی و گیسوی را که از دو سو بر بناگوش فرو هشته بود بهم پیچید و در دیهیم نهاد و سر با فسر بلکه افسر به آرایشش پذیرفت و نامش به جهانداری در جهان رفت ناگاه بهدران کارکیائی و جهان آرائی خاتون بلقیس پیکر سلیمان لشکر مریم آسا آبستن شد فرمانبران چون فرمانروا را چنان دیدند از خشم بر خویش پیچیدند شور در انجمن در واگویه در هم دوختن افتاد ابروهای پرگره زن کاروان را دل بهم برآورد تا گزیر چشمکهای نهانی را چه آشکارا پاسخ گذار آمد کای گرفتاران پای بند رسم و عادت آلوده دامنی را بر من بزنجیر نتوان بست اندیشه نگاه ها لشکر و کشور که همه دوست پروری و دشمن شکری خواهد جای آن نگذاشته که هوائی دیگر در سر هم پیچید با این همه اگر چنین بایستی کار ملک و دولت سرسری گرفتی و یکی را از شما که همسر نگهداران مینند بشوهری گرفتمی حاشا که بزیر دستی مرد بیگانه تن در دهم و در شهریاری اینچنین خوار بر خویشتن نهم روزهاست که شبانه‌نگام شبستان من ناگاه بدانسان که پنداری صد هزار چراغ افروخته اند روشن میگردد و فروغی به پاره ای ستاره تابناک مینگرم که در کاشانه و دامان من فرود مهر آیینه از خود مینیزوهم و چون بخود میآیم و دیده همی مالم جز آن شمع که در شبستان میسوزد روشنائی دیگر نمی بینم و دیده وران را دل در بر تپید شبانه پاس داشتند و چون ستاره چشم

بر هم نزدند تا آنچه ماه خرگهی گفته بود دیدند و بپاکدامنی راز گوئی گرویدند ملیک کوته نظران پیشین پای
نگذرد اگر بواد پیشگفتی کار لب پر از خروش ست از ناپذیرگی درون و ناسرگی نقد و هوش ست
ورنه دران جا که آدم بی مادر و پدر پیکر پذیرد و حوا بی پیوند مادر بطراز هستی گیرد و اگر الفقوا جز بانشتر
مرد پسر زاید نابینایان بینا نمای را چه اشگفت نماید و شیره دران کنونه که با مریم همین ماجرا رود و
دو جهانی به روا که آشتن آن گونه هستی ستوشوو و دانا دلان کارآگاه باز و رگشتن مریم ثانی را فلور
جز رو فرتاب آفتاب شمرند چون گفته اند که انصاف بالای طاعت است هر آینه ما را در
ثبوت دعوی هم بدین یک گواه قناعت است که هر گاه دم فیض توام روح القدس
که بیگانگی و دوری وی از مایه آب و گل پیداست بطن مریم را بصورت مقدس مسیح اینها باشد
چنانکه داد ار در آسمانی نامه گفت اگر پیر تو سراسر دو خورشید که تصرف آن در آب و خاک
از انگاره لعل در کان و نظاره میوه در شاخ هویداست در شیمه الفقوا پیکر توامان نگاشته
باشد چه شگفت است فقر و عالم آینه راز است نه بازیچه کفر ما عارفت آن به که به نظاره شعو قامانده
نگرندگان سیر و اخبار از روی نگارش کردار گذاران را ست گفتار فرا رسیده باشند که خاور
سوی گیتی جزیره ایست که دران اوراک هم ترین خیزد و زنان شوی نادیده دوشیزه زاینده
مرد نمایند و همه دختر آورند همانا دران سرزمین چشمه ایست آبشخور آن گروه که چون از بهر
شستن تن بران چشمه در آیند و در آب نشینند ذوقی از اندازه افزون در خویش یابند
و اندام را بنشین گرده رشته آب بستا سایند و شغب تا کانه بر خویشتن پیچند و انزال کنند و بار ور
گردند و پس از نه ماه دختر زایند همچنین در سیر المتاخرین دیده ام و دانم که فرزانه گذارنده
بنا فدیجای دیده باشد تا نبشته است که پیشگاه خداوند تاج و سریر شهنشه نور الدین جهانگیر
پانزده ساله دختری آوردند که پسری دو ساله در کنار داشت و شیر همی داد و گفتند در هشت سالگی
بیرون زانکه مرد با وی نزدیکی کند پسر آورده است اینک دخت آزاده و اینک پور نوزاده
دانشمند اندوزان فراز بود چونی را در یحیا یارای خرده گیری و چاره جز سخن پذیری نیست آخر

این هشت پدر و چهار مادر چه میکنند گردش افلاک بر روی خاک از بهر جنبیت و سعی و کوشش نهالهای
خود روی و گل و میوه بار آور و از کجاست گوئی قطره ابر نیسان است که در صدف نقش بست
نگوئی آن نیروی خاص که قطره را صورت مروارید دهد کدام است شیشه کان نطفه از کجا دزدید
که خود را حامله چنین یاقوت یافت فرو هفت اختر و نه چرخ خود آخر چه کاره اند. بیش تعقل من این
عربده با یار روا نیست. هان غالب گوشه نشین گر بینا شوی و سخن دراز دستیزه ساز نکنی اگر
دل دانش گزین هست کارها به فرگاه چرخ و ستاره فرو گذار و اگر دیده یگانه بین داری آفرینش
را با آفریدگار سپار. آزادانه بر رفتار و رای و دگر ره همان جاده به پای. خاتون خجسته الانقوا روشن
درون و بانوی ماه مانند پروین پرند که به پیوند مهر آبستن بود و به فروغ دیدار هنگام ماه و مهر
برهمزن سپاس از شاه بار نهاد و سه پسر فرخنده اختر یکبار زاد و یکی را بوقون قتقی و دومین را سالجی
بوسقین و سومین را بوذنجر نام نهاد هر چند آن دوی دیگر نیز خداوند تخمه و نژاد اند اما بوذنجر
خانیان همه خانان با فر و شکوه و شاهان با دانش و داد اند بوذنجر خان هما سایه همایون خوی
سپس روز فرو رفتن الانقوا سرنای آوازه شاهی دمید و مرزبانان هر سویه را در حلقه بندگی
خویش یکدل ساخت سرکشان قدمگاهش را بمژه رفتند و کشور خدا را قاآن گفتند پس چشم گشای
عالم این کیان شیوه شهنشاه در عهد ظهور ابومسلم مروزی صورت بست تا آنکه در سال یکصد و چهل
هجری از بند تن پروری و جهان گرد آوری رست دو گرانمایه فرزند از خدیو هنرمند در جهان ماند مهین
بوقاخان نام آور و کهین به توقاخان نامی. از توقاخان جز این نسرایند که پسری داشت
نامش بایسین و تا تخمه وی در گیتی بپاین نگشت یادگاری نگذاشت و بگذشت. بوقاخان که سپهر
نامش جز شکوه شهری نخواندی آن قهرمان جهانستان است که ششمین نیای چنگیز جهان و قراچار نویان
است همچنین گرامی پورش دوتومین خان که همچون پدر جهان را قهرمان است جهانجوی و
جهانگیر و جهان پهلوان است تخوابه داشت منولون نام [illegible] در هنگام جوانی
خود و کودکی فرزندان چشم از تماشای جهان پوشید. ناگزیر خاتون که نه پسر زاده را مادر بود جهانبانی

شوهر و پیشکاری همین سپهر کشور را کارفرمای و هر گوشه فرو بستگی را گره کشای آمد مگر پراگنده چند از قوم
جلایر پیرامن شبگاه این دوده دودمان گرد آمده بودند نامرادانه میزیستند و بدستمزد چاه کندن
و کاه درودن و هیمه آوردن نان همی خوردند زن فرمانروا با گروه بیگانه آشتی کردی تا دورتر
روند و بزمینی دیگر آسایش گزین شوند چون گرسنگان از جان سیر و فلک زدگان به پرخاش دلیر
باشند دور نرفتند و زود نه دیر روزی یکسره بر کاخ و رواق ریختند و تیغ بدوده بی‌دریغ زدند تا نه
زن و مرد دوده زاده و شاهزاده و کنیز و خاتون نشان نماند مگر قائدو خان نهین
آن هشت سلطان زاده بخاک و خون افتاده که پیش از پدید آمدن این آویزه نزد عم خویش باچین بهادر
رفته بود و حرف هستیش از صفحه دهر سترده نشد آری هوای جنبش پر کلاه در سرش بود و همین هوا
از شهر بدر جستن از بیگاه سپهرش بود و باچین خان را از آنچه رفت خبر دادند بدانگونه زبانه از خشم
افروخت که بینندگان را نگه در چشم سوخت خواست تا لشکر کشد و آدم پیکران دیو سرشت را
بخون درکشد درآن رازگوئی که با انجمن رفت فرستادن ایلچی دانا دل زبان آور صورت گرفت
ستمزدگان دوده جلایر فرستاده را گرامی داشتند ناآگهی و بیخبری دست آویز بود و پوزش و فروتنی
دستمایه از آشفته سران هنگامه آرای هفتاد تن بشمار آمدند که بی آنکه با سران راز گویند و از سران
دستوری جویند شبگیر برون تاخته اند گروه سالار فرمان داد تا هفتاد دار زدند و دیو ساران
را بر دار کشیدند زن و فرزند و گاو و گوسپند در مه و همه آن به باد افراه کشتگان به ایلچی داده آمد تا
با خود آورد و بخداوند سپرد باچین خان خونبها بخونخواه گذرانده بدرود کرد جوانمرد دیره دور را
دگر باره به بنا و بوم گذار افتاد خونهای بستم ریخته از در و دیوار شست و خانه را از نو سیم گل کرد
و پرده ها آویخت و سایبانها بست و بساطها گسترد و جشن که مغل آنرا قرلتای نامند ساز داد کوتاه
سخن قائدو خان در سپهبدی و مرزبانی شکوه شاهی و شاه نشانی داشت از رودبار زیری
بریده و در قلمرو روان کرد تا کشاورز را دستگاه فراخ گشت و زمین را باغ و کشت
فراوان مگر مغل هر جوی را جرالو همی نامند یا خود آن جوی را بدین نام خوانند ایزدان بیگانه بهانه الله

فرزانه سه فرزند بخت بلند بخشید بایسنغر خان که صاحبقران امیر تیمور گورگان از تخمهٔ اوست
و جیرقه لنکوم که سلسلهٔ قوم تاجوت بدو پیوند و سومین خارچین که زمرهٔ سیجیوت را ابوالآباست
کلاه و کمر و تیغ و نگین پدر به بایسنغر خان دلاور رسید فرمانها راند و در بندها کشود و آئینها انگیخت
هم خرد را نیرو افزود هم داد را پایه ❊ سازگفتار در بزم را این نوا دارد که خسرو بایسنغر خان در سال
سیصد و هفتاد و چهار هجری پیکر پذیرفت و در ماه شعبان سال سیصد و نود و هشت که همانا بیست
و چهار مرحله از مسیر عمر گرامی پیموده باشد شمار کشور خدائی از سر گرفت پنجاه و یک سال در جهان
فرمان راند و پایان ماه ذیحجه سال چهارصد و چهل و نه هجری دستش از کار خاتم و شمشیر فرو ماند
پرتو و پیکر و بلندی رایت اقبال تومنه خان تا عالم آرائی جهانیان بر تابان بهادر

نظم

باز با طراوت باغ آتش گل در گرفت ❊ مرغ برسم مغان زمزمه از سر گرفت ❊
سبزه بر اندام خاک جامهٔ مخمل برید ❊ مهر به دیدار باغ آینه در زر گرفت ❊ گلبن افسرده را روح
بقالب دوید ❊ سبزهٔ پژمرده را نامیه در بر گرفت ❊ دشت به پرکار باد طرح صنم خانه ریخت
باد بر اطراف دشت صنعت آزر گرفت ❊ سرو ببالای سرو طره ز سنبل فگند ❊ گل به تماشای
گل دیده ز عبهر گرفت ❊ قامت رعنای سرو پردهٔ گلبن درید ❊ عارض زیبای گل دل
ز صنوبر گرفت ❊ گرچه گل از هر زمین تشنگی برگزید ❊ لیک بسرسبزیش سبزه سراسر گرفت ❊
بسکه نیاید فرو سر بگهر گستریش ❊ قطره ز بالا دوی هیئت اختر گرفت ❊ مهر بسودای تاک لمعه
ز کان باز چید ❊ از ره اصفر گذشت بادهٔ احمر گرفت ❊ چون روزگار دورنگ با شهریار
بایسنغر خان نیز آن کرد که با دگران کرده بود و داوگری پسرش تومنه خان براورنگ نشست
سرکشان پیش وی گردن فرود آوردند و شاهان بوسه بر پایهٔ سریرش زدند مر این شاه ستاره
سپاه را از یک خاتون هفت پسر بود و خاتون دگر دو پسر توام آورد یکی را قبلخان و دومین را
قاجولی بهادر گفتند قاجولی بهادر در سرآغاز برنائی شبی در خواب دید که فروزان ستاره
از گریبان قبلخان سر بر آورد و به کبودی آسمان [illegible] چند پرتو فشانی کرد و فرو رفت

ناگاه درخشنده اختری دیگر فروغ گسترد و در اندک مایه درنگ از نظر نهان گشت تا گرفت روشن
کوکبی دیگر درخشید و ناپدیدار گردید چهارمین بار فروزنده نجمی بدان فروزش و تابناکی که جز مهر
نیمروز و ماه نیم ماه را نبود هم ازان برآمدگاه سر برزد و گیتی را خورشیدستان ساخت چنانکه پس از
فرو رفتن این نیر جهان فروز نیز جهان همچون روز روشن ماند نگرنده را از فراوانی فروغ
که بدیده درآمد نگه در خانه چشم نتوانست گنجید چشم باز شد شخصی از دیده بدل راز گفت
و درین اندیشه که این چه نیرنگ بود که من نگریستم باز خفت و گرده در خواب نمودند که از
جیب خودش هفت بار هفت ستاره همی تابد و درشتمین فروزش که ازان هفت پرتو
پیشین بیش است پس از نهان گشتن ستاره های بزرگ و ستاره های کوچک که هم ازان
چشمه نور در نمود آمده اند جهان را روشن نگاه میدارند بامدادان پیش پدر رفت و
از پرتوستان که در خواب دیده بود داستان راند شهریار هوشیار شاهزاده قبلخان
را دران خلوتکده خواند تا گفتار برادر شنود مگر در پردازش خواب اندیشه بکار رود تومنه خان
را در سویدای دل افگندند که از تخمه قبلخان هفت تن شاهی کنند و چارمین شهنشاهی و از
نژاد قاچولی بهادر هفت کس بخسروی رسند و هشتمین به کیخسروی . بوکه این خسرو کیخسرو شکوه
را که ازان خسروان هشتمین باشد هفت کشور فرمان برد و چون از کشور و لشکر و سریر و افسر
گذرد از فرزندانش هر یکی بر اقلیمی فرمانروا و هر فرمانروای در اقلیم خویش خداوند برگ و
نوا ماند . خلوت را انجمن کردند و آیین نهادند که قبلخان خسرو باشد و قاچولی بهادر
سپه سالار فرزندان هر دو برادر هم برین آیین روند هیچگاه پیوند شهریاری و سپه سالاری از هم
نگسلد آنان بخسروی دیهیم و گاه را ارزش فزائی کنند . و اینان به سپهبدی خیل و سپاه را
کارفرمائی پیمان نامه بخط ایغوری نبشتند خان بر پیشانی مهر زد و دگران بر کنار نامه نام رقم کردند
و بگنجور سپردند تا آیندگان را از رفتگان دستوری باشد و پسران را از پدران منشوری . گوشیده
همدران عهد این عهد بر لوح آهن نگاشته آمد و آن لوح در گنجینه چون دل در سینه نگاه داشته آ

و این دو یگانه برادر و دو دشمن بیگانگی دوست از کودکی تا برنائی در نام آوری و بزم آرائی یکدل و یکروئی زیسته اند و در جوانی باندازهٔ جهانستانی بادائی که گره در ابرو نفگندند جان از سر بسته اند + دمیکه مرگ روزنامهٔ عمر تومنه خان از هم درید و آن پس از بیست و نه سال و ده ماه و هژده روزه دارائی و کام روائی بود بروز سیزدهم از ماه ذیقعده سال چهارصد و هفتاد و نه هجری توقیع دارائی قبلخان روائی یافت این هوشنگ هوش فریدون فر را ایلچیک خوانند + نگارندهٔ ظفرنامه بر آنست که ایلچیک ترجمهٔ رعیت پرور است و دگران سرایند که نیای پدر را بدین نام خوانند همانا درینصورت نیز افادهٔ معنی مهرگستری و رعیت پروری در نظر است + درین زمان خان ختا با خویشتن سنجید که با قهرمان قوم مغل مهر ورزد و مهرانگیز نامه روان داشت و گزیده روشی را به نامه بری و میانجیگری گماشت فرستاده آمد جهان پهلوان قبلخان را زمین بوسید و نامه سپرد و پیام گزارد صرفه در آشتی بود فرو نگذاشت قاجولی بهادر را بجای خود نشاند و بهمنامی نامه آور توسن تیز گام سوی ختا راند فرمانده آن کشور سران لشکر را به پذیره فرستاد و قیمان را بخوشترین نشیمن فرود آورد و دو پادشاه سپهر بارگاه بر یک خوان نشستند و نان خوردند و راوق آشامیدند مگر خرد پیشه قبلخان را در اندیشه گذشته باشد که مبادا ختائیان زهره بباده آمیزند بدین رنگ خون مهمان ریزند در هر بزم پس از اندک مایه درنگ به بهانهٔ آب تاختن برون آمدی و به ستم شگوفه کردی و خورده و آشامیده از دهن فرو ریختی چون بزم اندر آمدی دگر باره ساغر گرفتی و خوردنی از سر گرفتی ختائیان بشگفت فرومانده که یارب این چه نیرومند زور آور کسی است که از ناهشتنی خورد و خورش را بروی گرانی نیست می از ما فزونتر میکشد و هشیار تر از ماست میگساران دانند که چون بادهٔ پر زور دمادم خورند هر چند هر بار شگوفه اندازند نه آنست که مستی روی ندهد و تا بمی و زبونی قی منشش را بهم بر نزند نشهٔ باده برخرد زور آورد قبلخان را نیز دارای ختا که التانخان نام داشت گرفت و بسوی خود کشید و ناسزا گفت میزبان خشم فرو خورد و نزدیکان خود را که بهم در آمده بودند از گستاخی باز داشت بامدادان مهمان آهنگ

بازگشت سره و میزبان که از بدمستی دوشینه سرگران بود چنانکه میزبانان دامن مهمان زود از دست ندهند
و آرزوی دیر ماندن کنند نگذرد کلاه های گوهرآگین و کمرهای زرین درخشنده نگینهای بیش بها و کمربستهای
پرنیان و دیبا پیش کشید و پذیره و گرده هنوز ره سپر و دور نرفته بوده که بدآموزان النانخان را از جای بردند
و بدان آوردند که قبلخان را از راه برگردانند و درگاه آورند و کالبدش را به شنه و خنجر از هم
فروگشایند سخن بشیری گزارنده ستاره از سپهر فرود آرنده بدین کار گربست و قبلخان را براه دریافت
و به بازآمدن فریفت رسیده رام نشد و از راه برگشت فرستاده تنها باز آمد و لیفر ستنده خبر داد دیگر و ها
از گردان دیلان فرمان رفت که جلو گسیخته بشتابند و هر کجا یابند اگر بشادی و رادی نیاید بخواری
و زاری آورند مگر قبلخان راه براه ده کوتهی بود از دو ده سنتو ده سلجوق بکاشانه وی فرود آمد دانم
از بهر آسایش آهنگ دو سه روزه آنجور دو شته باشد ناختاییان شوریده منفردان ده رسیدند
و خان را در خانه دیدند سخن بدان لابه ساز کردند که خاقان فریب خورده و خواست که سوی ختا برگردد
خانه خدا که خود از مهر فزون داشت نهفته یاد پایی بیش کشید و گفت کارها دگرگون است رفتن تنها
خود به هیچ روی روا نیست تنها بدین گروه میاویز و برین باد توسن نام برنشین و سوی ایل و اولوس
مگریز ناگزیر پنهان کرد و جان گرامی به تیزگامی برد ختاییان روی بازگشتن نداشتند لیک ایمیدگاه
تگاپوی خویش بر داشتند خان سپهر آستان نخست به آرامش جا رسید و ختاییان پس یا و با
خود بادر فرزانگان لشکر سگالش رفت که چه میباید کرد انجام کار به نهد بیکدیگر به خواهان گشتند
تا از تنگ کشته بیچ و روند شهریار دشمن شکار قبلخان از یک با تومی نکو دیدار که از قوم قنقرات
بود فرزندش پسر واشت که اگر هر یک به هستی از جا ست گیتی فرمان روایی نخستین دو مین او کبیر
برقاق و قوبله خان نام آور و دگران بنامهای دگر روشناس ما روزی نخستین این دو
برادر نام آور ناگاه بشکار گاه از همراهان جدا ماند و راه گم کرده بهر زه همیگرد و تا تار خانیان که
غارتگری پیشه داشتند پیرامن قلمرو مشغول بهواره راه میزدند با این شهسوار پریشان رفتار بگرد برنشستند
و چون میدانستند که کیست باسیر گاهی بردند و به الناتخان خطایی سپرندخان که دلی پر فروشست

فرمان دهید ، که شاهزاده را بر خر چوبین به میخهای آهنی بر دوزند و تن نازنینش از روان بپردازند خداوند
منولستان را که از پیش رنجور بود بجگرتابی این داغ درد افزود فروریا سم ز جانگزائی خواهش
نخواستن داد ، درد مرا ایداغ دوا کرد روزگار ، چون دانست که ناکام همی باید مرد دومین پسر
خویش قوبله خان را به جانشینی گزید و بکشیدن انتقام خون برادر وصیت کرده چشم از تماشای
جهان پوشید ، شیر ژیان قوبله خان تا نگین سلیمان بکف آورد بفراهم آمدن سپاه فرمان نوشت
فرمانبران و کینه خواهان از هر سوی به تختگاه روی نهادند (نظم) شهنشاه دانادل و دیده ور ، که چون
نعل بودی سراپا جگر ، بران شد که لشکر فراز آورد ، بسوی ختا ترکتاز آورد ، ز مردان و گردان
و کند آوران ، به جنبش در آورد کوهی گران ، ازان رو که بایست خونریز شد ، منش ها
بخون ریختن تیز شد ، دلیران ز دشمن کشی دم زدند ، ز دم باد بر روی پرسیم زدند ، ز تاتار تا
گرد انگیختند ، به تنگاه خان ختا ریختند ، التانخان دل و دست و عنان و سنان بکار در آورد
و توده را با سپاهی از ستاره بیشمار افزونتر به پیکار در آورد و کوشید و کوشیدن سود نداشت رقم فیروزی
بنام قوبله خان کشیده بودند شکیبائی گسل شکستی بر ختائیان افتاد علمها واژگون شد و اندیشه
بگریز رهنمون جهانیان التانخان بگریختن جان برد و تنهای خسته و دلهای شکسته از میان برد
بشهر اندر آمد و در بروی سپاه کینه خواه ببست قوبله خان و لشکریانش نه آن مایه برگ و ساز
به تیمار بودند که در اندیشه گنجد سپاسگزار چرخ و اختر گشتند و گرانبار و سبک عنان برگشتند
پادشاه به چشم روشنی پیروزی سپاه و رعیت با صلای عشرت اندوزی داد هنگامه جشن
گرمی پذیرفت و بزم سور آرایش یافت خواهی هنگامه گرم کن و خواهی بزم آرای مرگ را نه
آن خدنگ بکمان هست که خطا کند قوبله خان را نیز بهنگام خویش ناوک بر نشان خورد و چون
پسر نداشت پسر تایان بهادر جای پدر از برادر گرفت بسکه دلیر و مردانه بود نامش از خانی به بهادری
در جهان رفت به روزگار جهانداری این شهریار دلاور برق اجل خرمن هستی قاجولی بهادر سوخت
و پسرش ایرومچی بر تلاش بر سر لشکری رخ افروخت نهفته نماناد که قبلخان نود و سال و یازده ماه

قاجولی بهادر

و چهار روز دارائی و خودآرائی کرد و قتولیه خان چهارده سال و نه ماه و بیست و سه روز فرمان راند و برتان
بهادر سیزده سال و یازده ماه و هفت روز بشاهی شادمان ماند پرتو مهر نیمروز از فروغ
گوهر یسوکا بهادر تا درخشندگی جوهر تیغ چنگیز خان بلبلان دستان سرای
بستان سرای سخن تا به پرتو مهر بال فشانی آغاز کرده اند زمزمه جهانگیری و بلندآوازگی قهرمانان ترکان نژاد
بدین هنجار ساز کرده اند که تا روزگار سلطان برتان بهادر و سپهبد قاجولی بهادر سرآمد یسوکا بهادر
همین پور برتان بهادر را بشهریاری و خسروی و سوغوچیجن گرامی فرزند اردمچی برلاس را سالاری
و پیشروی نام برآمد کشور خدیو بلند پایه و لشکر خدیو گرانمایه باز برتاتار لشکر کشیده و خانمان تاتاریان تار و
مار کرده مالی از اندازه بیرون به یغما و دو تن از نامداران انجمن دستگیر آورده است هنگام بازگشت ازین
سفر پیروزی اثر بانوی خاقان نامور که **ادلون** نام داشت و آبستنی بود پسر زاد خط سرنوشت جهانبانی
از سیما مانند جوهر از تیغ پولاد آشکار و فره جهانسوزی نگاه از چشم همچون رنگ می از آبگینه نمودار تا هر دو
دستش را که هنگام زادن فرو گشته بود از هم کشادند افسرده خونی چون زر دست افشار در مشت
یافتند دانستند که این نوپیکر پرپیزاد در خونریزی دستی است ازل آورد و در پیروزی شکوهی است
خدا آفرید اران رو که دران سال تموجین فرومانده تاتار را روز فرو رفته بود یسوکا بهادر به چشم داشت
نگاهداشت نشان فتح خداداد پسر را تموجین نام گذاشت گویند درخشیدن این فروآن
فروغ ستاره از افق گاهواره در سال تنکوزئیل بستم ماه ذیقعده سال پانصد و چهل و نه هجری در
طلوع جزوی از اجزای میزان که هفت اختر درین کاشانه جا داشتند روی نموده است نامه نگار
پوزش می گستر د و پس از خواستن عذر در از نغفسی همیگوید که درین گزارش خطائی رفته است
و نمی تواند بود که به بستم ذیقعده که ماهی از شهور قمریست مهر و ماه در یک برج بوده باشد مگر از
ذیقعده بست و هفتم یا بست و هشتم شمرند و اگر همان بستم ماه است در مهر و میزان ماه را در جوزا و
سرطان نشان دهند نه در میزان کوتاهی سخن تموجین را بناز پرورده و آئین و فرهنگ آموختند
بروزگار کودکی شبی در خواب دید که هر دو دستش دراز است و در هر دستی تیغی است از دو

در ان شهر که و بناکت یکی به خاور رسیده است و سنان دیگری به باختر با بداد و به مادر گفت که شبم در خواب
چنین نموده اند نوید جهانستانی داد و سپند سوخت این پادشاه دولت یار بخت بیدار که تومنه خانش
گفتندی روزی فراز آید که چنگیز خان نام یابد برادری داشت جوجی قار نام شیر دل و شیر اندام و
پولاد بازو و گردن برازی انگشت نما و سینه بفراخی روشناس و آنکه کمری چنان باریک که گویی
از گرانی آن سینه و گردن بر خویشتن لرزیدی آورده اند که چون خود را گرد آوردی و تن در خویشتن
در دزیدی از حلقه کمان بدانسان که ده بجست برون رفتی تا دانی که هر کرا دست و دل و مایه و پایه
آنچنان دهند برادر نیز چنین دهند ماه چهار ده رستشمار که سنین عمر از سیزده نگذشته بود که ییسوکا بهادر
ع بر تخت پشت پا زد و بر تاج دست رد زد راز دانان روزگار فرو مردن چراغ هستی این
روشن روش شهریار پس از آنکه بیست و نه سال کشورشاه و شاهنشاه بود روز جهانفروزی کرده در سال
پانصد و شصت و دو هجری نشان داده اند بهرام رامش آفتاب تاب تموچین فیروز بخت پس از پدر
بجای پدر سیج تاج بر سر نهاد و پای بر تخت نهاد گفتم و میبایست گفت که هم در ان سال که ییسوکا
بهادر بن برتان بهادر بن خبر و قبلخان را به دیدار یوسف جلوه مهمان عزیزی رخ افروخت
دستور جمچین بن اردوجی برلاس را رخشنده گوهری از غیب جیب رخشنده همانا برین صحیفه نقش
پیدایی قراچار نویان انگیختند شهنشاه روی زمین چنگیز خان تموچین پس از کشورکشایی و فرمانروایی
که داستانی نگارش شمارا ازان گذار شمار نشان دارد و ما نیز پیشتر ازان خواهیم گفت در ان رنجوری
که روی از جهان برتافت جغتای خان گرامی پور خویش را در ماوراءالنهر و ترکستان بر تخت
خانی و جهانبانی جا داده است و هم در آن سرلشکری و سروری قراچار نویان را بستن عهد
زناشویی میانه وی و دختر جغتای خان استوار تر کرده گویی خدنگ اندیشه آن دو یکتا برادر
یعنی قبلخان دلاور و قاچولی بهادر که در مستقبل بر کارکشایی نقش نیرنج یکدلی بود در اینجا
بر نشان آمد که لوح آهنی عهد نامه پس از چندین روشنگری در کارگاه روشنگری آینه صورت نمای
شما جمع ان آمد و واگه شهریاری و سپه سالاری بهم آمیزد و خسروی و سپهبدی را تفرقه

از میان برخیزد افسر و اورنگ و تیغ و نگین را یک کس آیینه روائی آید و خرگاه و سپاه و قلم و علم را یک
تن کارفرمائی آید چون سپهبد بدامادی خسرو رخ افروخت ازان رو که تیرگی زبان داماد را گورکان
خوانند مژده گویان قراچار نویان را گورکان خواندند و بحلقه نگین نام وی و اولادش گوهری دیگر
نشاندند و اینکه جهانداران تیموریه را چغتائیه گویند نیز ازینجاست که نیای مادری این منوچهر ابروان
فریدون فر چغتای خان است + گر شمارندگان گفتار را درین نوروز شمار آنست که جهان در عهد
ییسوکا بهادر بهم خورده بود یکی که تنها بر تنها فرمان راند و در میان نمانده و بهر سو مرزبانان
چنگیز خان که در کودکی سری یافت کار از پیش نتوانست برد و هر چند بهمدستی قراچار نویان تیغ زدودی
ز دار و گیر هیچ طرفی نه بست و در آویزه کاری نگشود ناچار بتهدید فرزانه قراچار در اونگخان گریخت و
بکارفرمائی اقبال دولت آسا بدانش آویخت بلندی پایه و فراخی سایه خداوند اورنگ جهان
داور آونگ که ما نا سنجیده فرو میگذاریم هم ازینجا میتوان سنجید که همچون چنگیز خان نره شیری بوی بنیا
برد و با ییسوکا بهادر برادرانه زیستن و همگر را بچشم مهر نگریستن آن خواست که نیاهنده را چون نیکان
گرامی داشت و در دیده و دل جا داد و شیر مرد ناسود که از روزگار امان یافت و در روزگار از
آسایش نشان یافت چون تیغ زدوده جوهر آشکار کرد برادر اونگخان را که از فرمان سر باز زده
می پیچید گوشتابی داد و گردنکشان گروه مکریت را خاکمال از کشایش کارهای فرو بسته
و درستی شکرهای شکسته خان را دانشش رهنمون آمد و جهان پهلوان را پسر خواند و وارگان قوم
نایمان و سلجوت و قنقرات و جلایر و تاتار که از پیش چنگیز خان را دشمن داشتند بلکه هم از ناسازی
و دلآزاری این گروهها گرد کینه در دل آزرده شکوه آزرده و دل خسته به اونگخان پیوسته بود دستش
و در دوستی خان نیستند یره شد و انجمنی آراسته با هم پیمان بستند که تا چنگیز خان را نکشند بنا
اسپی و گاوی و قوچی و سگی آوردند و کشتند و کار بسوگند در انجمن سره کردند دانی که ازین گفتن چه خواهم
آئین آن بود که مغول ما چون بکاری گرایش میرفت و سخن از پیمان همی آمد می آمد بریزش خون این
چهار جاندار شگون همگی نهفتند که هر که پیمان شکند روزگار همچنین بخاک و خونش فگنند پیکار جویان

خوردن سوگند از جان سیر شدند و خونها ریخته بخون ریختن دلیر شدند تاختن گرگ بسوی رمه از بهر شکار ست
تا شتافتن رمه بسوی گرگ از بهر چه کار است گرد آمدند و در رفتند و به پیکار جستند و هزیمت یافتند بیدادان
فروزه این فیروزی که بیاری و دستیاری یکدگر بود میانه دو آزاد مرد مهر افزود و سنگونخان پسر اونگخان از
راه پیوند بیگانه با پدر دشوار افتاد و چون دانست که کار افتاد از کین توزی به بدآموزی نشست و بهزبانی
سران سپاه با اونگخان سرود که چنگیزخان بداندیش دنار است و هم ازینجا نهانی با تاینگ خان هم
سخن آراست است هوای سری در سر دارد و میخواهد که ما را از میان بردارد خان باور نداشت چون بسیار
گفتند و تنی چند از ادوران و برادران چنگیزخان را گواه آوردند دلنشین شد و سگالش رفت که فردا
بامداد پیش از آنکه روز پرده در و بر سراپرده چنگیزخان ریزند و خان را در رخت خواب گیرند مجلس بر گشت
و هر یکی راه خانه خویش گرفت یکی از رازداران در شبستان با همخوابه گفته باشد که فردا انچنین کار در پیش
است تا چه پیش آید مگر دو کودک از پس پرده آن خیمه ای شنیدند رفتند و شنیده را بخان باز گفتند
به تهدید قراچار نویان همدران شب تیره توسنان را بزین درکشیدند و سواره از خیمه گاه بدر رفته کوهی
را که دران دشت بود پس پشت داده به پشت گرمی اقبال پشت بر کوه ایستادند خیمه ها خالی مانده
و جا بجا آتش افروخته گویند دران هنگام شماره سپاه خان از چار هزار و ششصد سوار در نمیگذشت
کودکان دروغگوئی نبودند و آهنگ دشمن بگزاف نبود اونگخان با سپاهی گران شبگیر بر فرود آمدن
بجای خان تاخت و به چشمداشت کشودن جوی خون از رگ خفتگان تیرباران آغاز نهاد و نه از ستیزندگان
هیچ آهو بگوش خورد و نه از گریزندگان ره آورد روشناس چشم گشت به خیمه های خالی در آمدند و پشت
دست بدندان گزان آمدند پرده آزرم بر خاست و آشتی را بهانه و فروگذاشت را گنجائی نماند ناچار
پی رمیدگان گرفتند و چون روز روشن شد و بر نهانی نشان سم ستور راه رفتند کمین داران
دامن کوه به آمد آمد کمانداران انبوه وا رسیده پیشدستی کردند و سنان بر ستان و عنان بر عنان
با جنگجویان در آویختند دامن کوه از بسیاری خستگان ارغوان زار و بیشه از روانی خون و خوی
نبرد آزمایان رودبار شد لشکریان اونگخان را آنمایه جوی خون از سر گذشت که انچنان لشکر بیشمار

در شمار سپاه چنگیزخان برابر گشت، سنگونخان زخم خورد و اونگخان شکست دانی که در خستگی و شکستگی
از گریزگاه پشت ناکام گرفتند، او و توغان فیروزی بخت را پس از این فیروزی تنگ آب چشمه فرود آمد
بجا می شد که چنانکه ننداک بیفشردند تا آب همی خورد، بناچار آن آبشخور را در بیغوله اگذاشته دشتی پیمودند و در
نوشتند و در لب رودی که از کوه فرو میریخت فرود آمدند و درین آبخور دیگر به چند قدم راست پیام آشتی فرستاد
و یکدلی صورت گرفت و در اندیشه گذشت باشد که با اونگخان هر که ستیزه نکند گان دیگر باره بهم پیوستیم
تا بهم نشستن از میان برخیزد درین مهر دوستی یکی گروه سنگونخان نگذاشت که مهر بیاید بخشم ناکام
بر آن لشکر بتاختند دیگر دیگر آنگیختند بزرگ شکست خوردگان دیگر باره شکست افتاد و خبر کشور تنگ خان
بهیچ جایی نشستند دم گرفت اونگخان را سران سپاه آن مرزبان کشتند سنگونخان را پس از
گریزهای پی در پی در کاشغر بدر رهسرآمد و این ستیزه و آویزه و بهار او نگونبختان را بر گریز و در سال
پانصد و نود و نه هجری روی داده است، هم درین سال جهانستان چنگیزخان در چهل و نه سالگی
نام شاهی بر خویشتن نهاد و از فراخنای گیتی آن مرز و بوم را که اونگخان داشت کشور خود ساخت
تا بابانگ خان را بدل افکند که بابیشه را از ان بیگانه از هم سپاه او را بردم تیغ زد از آن هر کشوری
مردی را از هر سرایی سپاهی فراهم آورد و با شهنشاه آویخت فرجام کار شکسته از نبردگاه گریخت
و فراهم آمدگان سا ارد و پود گسیخت پیرش آنچه سرانه میان رفت، او خود در ان خستگی زود
از بهار رخت جهانبانان را کشوری دیگر و لشکری دیگر افزود و همچنین میافزود تا بدانجا رسید که
شمردن را پایان ماند و گفتن را اندازه ریگ بیابان و قطره های باران را توان شمرد و دلیران
سپاه چنگیزخان و کشتگان تیغ و سنان آن سپاه گران را شمار نتوان کرد، نامه نگار را تا اینجا
دل بسوی دل قراجار نویان بود و زبان سخن از مهر ورزی سرود و اکنون هنگام آن آمد که زبان از پیر
گفتار پیوند گسل گردد و در سخن همان گردد ول گردد بپرتو مهر نیمروز در وزیدن نسیم

نوروزی جنبش بر چیدن لوای جهان کشای سپهبدی قراجار نویان
تا زرین کلاهی و شهنشاهی صاحبقران اعظم امیر تیمور [illegible]

دیگر بدان ادا که وزد در بهار باد ٭ وارد بوی به کلک مرا بقرار باد ٭ وقتست کز تراوش شبنم ز جوش
مهر ٭ گوهر فشان شود پس سبزه زار باد ٭ وقتست کز شگرفی آثار نامیه ٭ بندد حنا ز لاله بدست
چنار باد ٭ وقتست کاورد زره آورد نوبهار ٭ بی جام و آبگینه می بی خمار باد ٭ با محتسب
بگوی که مستی گناه نیست ٭ زین پس بجای باده خور و باده خوار باد ٭ از گونا گون شقایق و از
رنگ رنگ گل ٭ زو نقشهای بوقلمون صد هزار باد ٭ سنبل چرا ز غصه نه پیچد بخویشتن
کش جز به سبزگی ننهد در شمار باد ٭ بنگر قماش سبزه که با قدر دای خضر ٭ بی آنکه پود را هم
آرد بتار باد ٭ نی باد بلکه خود دم جان بخش عیسویست ٭ نامش نهاده اند درین روزگار باد
زان رو که چارسوی جهان را فرو گرفت ٭ مانند پرچم علم شهریار باد ٭ گل سرسبد این گلستان
چشم و چراغ این دودمان همایون گهر صاحبقران امیر تیمور گورگان در تزوک نویسش از زبان
ستاره فشان پدر بزرگوار امیر طراغای نامدار بزبان کلک سخن گذار چنین حرف میزند که
درین دوده نخستین کسی که بفروزه فرخی دولت روز افزون و فرمان فرخندگی اقبال به یزدان
پرستی و دو خشور پذیری روی آورد و بهمداستانی ایل و همزبانی گروه و هم آهنگی دل و زبان بحلقه
اسلامیان در آمد قراچار نویان فرخ نهاد است که روان گویای کالبد دانش و داد است
هم در کاسه خانه وی الکوس کوس کر و بهرام چوبینه چوبک زن و هم در موکب شاهانه دست
نیشتروان روان وار دوان دوان ٭ جهانداری را از سپهسالاریش صد گونه طراز بلکه سپهسالاریش
را بر جهانداری صد رنگ ناز سرزمین دلکش کش به اولوس برلاس سپرد تا بدان
فراوان ارز مرز طرح اقامت انداختند و کاژه و کاشانه بر ساختند همدران گلزمین بطرف
خیابان مراد کش سایه گستر و گل افشان نهالی رست ٭ سایه نشینان بچشم روشنی گفتن
گهر سفتند و آن شیر شرزه را ایچل نویان گفتند وی آبروی و فرماندهی و اقبال قچولا
داشت و بدخشان و کاشغر و اندجان و دژ شادمان در تیول داشت پسرش امیر ایلنگیز
هم روزگار سپهسالاری خویشش فراوان دژها گشود و بیهمپردازی چیره دست آمد یا آهنگ فرمانروائی

نعمت از ناسازگاری ترکمانان دلتنگ بودی و از دلبستگی که بحال قوم داشت دلش از کشایشها
نه کشودی سپس هشتن تن جای خویش به امیر برگل گذاشت وی تا نظر بکار شاه و سپاه
وایل و الوس گماشت آسایش دران دید که در آرامشگاه کشش بکنج فراخ سر ببالین نهد پسر
او لوس قناعت گزیده آز شوخ چشم را گوشتابی دهد گاو و گوسپند و اسپ و شتر و سلاح
و سلب و زین و ستام و شاطر و شبان و کشاورز و کدیور و داه و غلام فراوانش بود و از تره
و گیاه و گل و میوه و سایه و سرچشمه و نخل و کشت انچه در جایها نهانگنجد دران بیابانش بود پدر
طراغای را در یزدان پرستی و ترک پندار هستی پایه دیگر داوند درین ایرمان سرای دو در
سر با خوبازی نداشت و جز با خدادادان روشندل دمسازی نداشت فرو هیده فرجام امیر تیمور
که فرزند فرزانه دلفروزش بود بشب از خوبی ماه نیم ماه و بروز از روشنی مهر نیمروزش بود و رنگ
بستن انگاره صورت شکوه و گهر گشتن قطره ابر نیسان جاه در سال هفتصد و سی و ششم بچهره
روی نمود این نوبهار بذیر که هنوز از لبش بوی شیر بمشام زدی خسروه بر فریدون و گرزه گاو سار
گرفتی و چشمک بر جمشید و جام زدی در صیدگاه ورزش جانشکری دشمن داشت و
در دبستان درس روان پروری دوست بایوان دانش اندوزی از سر بزرگی نو آموزان
را آموزگار آمدی و بسیاران ز خشش تازی از کوچکی گم کرده راهان را رهنمای گاهی که از نیزه
سخن گفتی نوک سنان در سفتی و وقتی که از جام دم زدی نه خم نیلگون را بهم زدی نظم مردم
سخن از نبرد میگفت : از ناصیه حال مرد میگفت : نظم آیینه تیغ در نظر داشت : از راز
نه آسمان خبر داشت : میکرد به لهو ترکتازی : بایست به تیره سرفرازی : آوازه ننگ
و نام میجست : از شاهد ملک کام میجست : شایسته پسند و نغز گو بود : آزاده رو و خجسته
خو بود : در تیغ زنی و نیزه بازی : میکرد به تیغ و نیزه بازی : حرف از زه ناپدید بسپرد
بر قفل همی کلید میزد : بر یافتن سر بیرشاسپ : میداد دلش همی گواهی : زان گونه که
دل بران توان داشت : از بخت نوازش گمان داشت : هر چند بهنگام گرمی هنگامه

که اندیشه در گرو حال خجستگی فال صاحبقران اکبر بود ظفرنامهٔ ملا شرف الدین علی یزدی نیز در نظر بود مرا
آن خوش آمد که بدلپسندی سخن از خوان نطاق ولی نعمت و ستایهٔ آبرو الفخیم و گهرهای راز پیرا از وی
گفتار خداوندگار دارا حشم مگر بزرگی از صفا و بید عرب که خود را ابوطالب حسینی میگوید توزک تیمور
را از ترکی بپارسی ترجمه کرده و به پیشگاه پیشکش داشته همنفسی من سادهٔ آن زمزمه کرده است چشم براه آن
کتاب دوختم و چراغ گویائی از شمع نطق آن فرزانه افروختم و این از بهر آن گفتم که اگر ناگاه گفتار
مرا درین سره گزارش با نگارشهای دگرانک مایهٔ اختلاف رود بهر دیده وران دانسته که چون
بهرهٔ ابوطالب است نه بهرهٔ اسدالله غالب سخن کوتاه سخن گزار سخن چنان همیگزارد
که روزی از روزها بآهنگ زیارت حضرت شیخ زین الدین تایبادی بخانقاه آن خدا آگاه
شتافت شیخ را شرف اندوز تلاوت مصحف مجید یافت قضا را دیگر سلطان جوان بخت
در صحن خانه پا گذاشت خواجه آیهٔ الم غلبت الروم فی ادنی الارض بر زبان داشت نگاهی که
از روی مهر بر او نگریست و گفت اوغل در آیینهٔ سیمای تو چنین می بینم که بهر آیینه شهرگشاها کنی و گیتی
آری و نازنینان روم را از خودآرائی و خودنمائی باز آری لیکن از آن رو که بر جای ادنی
الارض حرف آخر ارض همان ضاد است که فرزانه آنرا در موقف شمار اعداد و بپایهٔ هشتصد
نهاده است شگفت که چون در سنین هجریه صده هشتم بشمار آید نهال آرزو بار دشا هد حالیکه
آیت هیچ هم آخر چنان شد که فرموده بود شیخ از رهروان کشش کمند آگاهی است و ز رشتار
لوامع سحرگاهی و دانشهای آشکار را از نظرگاه التفات مولانا نظام الدین هروی اندوخته و چراغ
بینشهای نهانی بخانقاه دل از دم گرم شیخ اویس افروخته بر بهبری نویدی که از فراز شیخ الاسلام
احمد جام یافت باندازهٔ زمین بوس روضهٔ امام علی موسی رضا علیه التحیة والثنا بمشهد مقدس
شتافت آنجا کارش تمام کردند و رحیق مختوم مفهوم مع الفقر افتخر هو الله بجام کردند در
توران زمین از گروه چغتا قازان سلطان نام صاحب شکوهی بود که خانی و خدایگانی ایل دارائی
و فرمانروائی قوم داشت بیدادگری آشفته سری ناسازگار خوئی ستیزه جوئی زیاده پنداری

بچنگ آهنی چنگلی و بستم و رازدستی که جز به بیداد کار نفرمودی ٭ و مال از فرودستان به یغما ربودی
امیر قزغن که نیز از سران الوس چغتا بود از ترکمانان لشکری فراهم آورد و با سلطان پیکار جست
نخستین بار کاری نساخت شکسته دل و خسته تن و سوده رکاب و فرسوده جلو برگشت چون
دگر باره بر قرشی که نشگاه و آرامجای قازان سلطان بود تاخت بیاوری یزدان بر اهرمن
ظفر یافت فتح علم هنوز از غبارهای که بر جسته بود ٭ با ذره بر خاک ننشسته بود ٭ که در جنبش از چرخ
آرام یافت ٭ ز داور پیروزگر کام یافت ٭ امیر قزغن پس از آن فیروزی و بهروزی که
روی نمود قزان سلطان را بند و زندان ساز داد و زرهای به یغما ربوده وی به ستمکشان زیان زده
باز داد و پس از چند ساله گرفتاری سلطان را همدران بند بزاری کشت ٭ لاجرم ماوراءالنهر را
فرمانروای او گوشه کلاهش آسمان سای آمد مگر روزی میانه امیر قزغن و امیر طراغای در بارهٔ
الوس و قشون سخن میرفت دفترانه فیروزی فر امیر تیمور ولادت را پدر همزبان بود و پدر را از گفتار باز
داشتند خود لشکرفی سخن سرای شد و بدان هنجار زخمه چند بر تار گفتار زد که امیر قزغن در آن شیوه بیانی
و گهرفشانی به هر دل بست و با آفرین زبان برگشاد و سخنگوی فروهیده داد را پسر خواند و همدران بزم او نیز قوم
ترکمان خواهر امیر حسین نبیره خویشتن را به آیین دین و قانون شرع بوی سپرد تا خویشی برخویشاوندی
افزاید و آمیزشی چون شیر و شکر در میان آید امیر جهانجوی پس از آن پیوند پیوسته با امیر
قزغن در بزم همنشین و همدم و در رزم پیشتاز و پیش آهنگ بودی از نبرد آزمایان برلاس
و دلاوران چغتا هر که آن دستبرد و نبرد دیدی در شگفتی فرو ماندی و دست مریزاد گویان سبزان و
بازو آفرین خواندی همانا آن خیل و حشم که فراز می آمد از دریای لشکر صاحبقرانی موجی بود که
می خاست و آن گونه گون پیروزی که رو می نمود از آثار نوید جهانبانی نقشی بود که می نشست
پس از امیر قزغن که دامادش تغلق تیمور ناگاه در شکارگاهش کشت جهان پهلوان تهمتن توان
به تنها دامن همت والا گرفت و در تیغ زنی و خصم افگنی کارش بالا گرفت رباعی هر چند که
زشتیم و ناسزاییم همه ٭ در عهده رحمت خداییم همه ٭ در جلوه وهم چنان که ماییم همه ٭ شایسته

نفت و بوریا نیم همه ٭ برادر زن صاحبقران همانا امیر حسین نیز بوی پیوست و عهد بست که هر چه از مال و نوالی
و برگ و ساز گرد آید بر یکدگر بخش کنیم و با هم جز مهر و با قوم جز آزرم و با خلق جز داد نورزیم بیخود نگذرد
این دو گروه دلاور و دو شیر مرد هم گه هنگامه گرمی پذیرفت و گزین دستگاهی و ستُرگ سپاهی
فراهم آمد صاحبقران نه از سادگی بلکه از آزادگی دل با زبان یکی داشت و امیر حسین همواره در کمین آن
بودی که انباز را از میان بردارد و به یکتائی علم دارائی افرازد و از دیده وری اسگالشهای آن شورانگیز
نا راستی پیشه پی بردی و از فرزانگی و مردانگی هیچگاه بروی نیاوردی فرو ستم یکجا نیز اندیشیدن توان
کردن ٭ تحمل نا راستی خویش نتوان کردن ٭ روزگاری دراز از رشتهٔ طول امل با ملوک طوایف
درکج پاره و مرید و ستیز و آویز گذشت همگنان چشم براه و گوش بر آواز داشتند تا پیل اسفندیار
نیرو را از کدام سو چشم زخم رسد و تیره امیر حسین که جز ریو و غریو و رنگ و نیرنگ کار نمیکرد و
در انبازی و دمسازی فتنه پردازی و شعبده بازی شیوه داشت نیرنگ سازی اقبال
عدو مال صاحبقران کشورستان را نازم که هم آن گروه بی شکوه را سو بسوی پای بسنگ خوردی
و هم این گردبی و ستیز را جا بجا پست از کار رفتی صدره اتفاق افتاده است که این نفاق
پیشگان خرد و دشمن خون گرفته را از نژاد چغتا خان دست گرفته بر تکیه گاه خانی و مرزبانی نشانده اند
و زود و دیر شمشیر بر سرکش رانده اند تنهای بیلتیسان را سند و نطع از پی هم مهیا بوده و سرها
سروران را نازبالش و خشت گور از پس یکدگر آماده ٭ نظم ٭ سپهر ستاره و روش چرخ نیلگون ٭
اینها کند همه آئینه در مذهب حکیم ٭ اما من آن نیم که بپسندم طریق و هم ٭ زاختر چه شکوه چون نبود جز
ه قسیم ٭ نفخه بهر ظهور صفات و شیون حق ٭ صلح و نبرد فتح و شکست و امید و بیم ٭ توقیع
سفویست گر انصاف و گر ستم ٭ تشریف خسرویست گر اطلس و گر گلیم ٭ از حق بود اقا همه بیستی
به صفت ٭ جز دایه نبود آنچه لیسایل و هر کریم ٭ همچنین بارها امیر حسین را در ماندگی رو بو
کار سخت افتاده است و سلطان سام هم آورد افراسیاب همتا بر لابه گری وی بخشوده بیاری
و یاوری دل نهاده است کینه های نهانی امیر حسین آشکارا بود همه میدانستند و فابود همه دان

از همه فره و فر نیز میدانست و انهم که در ضمیر حق پذیر آرزم تا گزیر نگذشته باشد که مگر این سست مهر خوهای زشت
و کردارهای نکوهیده بگذارد و جهانداری راد گر بار استی و جهانیان را سپس به ورادوستی نیاز ارد و آن
تا جوانمرد را فره ایزدی کجا که بخشم و کام نگرود و راه دانش و داد رود در آرزو دل آرزم خدا سرشت
و در بیرون از شکیب و درشتی خلق پروا فسرد تو پارسا طلبی عاشق و من آن رندم که می حلقه
او باش آشکار کشد. بدپایان کار ریک پالیش ناخوشی ستوه آمده آن جوانمرد خدا گیر را با مهر چهار پسر شیر
گرفته آوردند و به خداوندگار سپردند و دارای شرد آزمای را آهنگ عافیت کشتی بود و خونگری
یاداش نداشت سخن است تا بخشودنی بخشودن و گناهان نابخشیدنی بخشیدن از نهاد اهل بزم
خروش برخاست خاصه شاه محمد مرزبان بدخشان و شیخ محمد بیان پسلدوز و امیر تکبیر که ریشهای
نو و ناسورهای کهن داشتند زخمه تیزتر زدند و به نواهای خونچکان خونابه فشان فغان برآوردند که ای صعب گرای
خونهای ریخته بیچیراهیم تا انتقام فتنه های انگیخته که والی ولایت آنرا نخل توان کرد ناگزیر بدین گفتار
فرجام گیر و دا لیشیخ حوالت رفت کار آگاهان و دانش پناهان خون ریختن فرمودند و سادات
و علما کشتن فتوی دادند پنداری چون خون گرفته اینها شنیده باشد در دل اندیشیده باشد که خود
را بدر دیدن از هنگامه بدر برد و سپس زاویه گمنامی که همسایه نیستی است روزگار بسر برد از انجا که سلاح
و سلب نداشت سراسیمه از جا رفت و از خرگاه بدر آمده بجنگ سیلی و مشت راه گریز پیش گرفت
خون خواهان بخونگرمی در وی آویختند و خونش را که بدین گرمی شده بود گرما گرم بر زمین ریختند
نظم تو ای ندیم که مانی ز تازه روئی خویش * بسبزه که سر از طرف جویبار کشد * فریب مهر گردون
مخور که این بی مهر * بقهر باز کسی را که در کنار کشد * هوای تاج شهی هر کرا بود در سر * بسر
بدفن شاهان تاجدار کشد * از هر چهار پسرش دو تن که سعید سلطان و نور سلطان نام داشتند
همدران بخوغا جامه گذاشتند جهان ملک و خلیل سلطان که بگریختن جان بردند چنان رفتند که از
رهگذر گرد برخاست و از نام آن ناکامان در گیتی نشان نماند سپس ازانکه خس و خار از ساحت
ملک رفته شد و سنگریزه ها از شاهراه برچیده آمد خانان و مرزبانان و کدخدایان بکار آرایان

به شهر بندگی کمر نخواستند که فریدون را بر مسند جم نشانند و چتر شاهی گرد سرش گردانند تا هم والی بدخشان میر
کیخسرو داماد کدخدائی ختلان و شیخ محمد بیان سلسله ور که با وجود اسری در سر و آرزو آرنده بی شاهی در دل
نداشتند اگر چه نخست بسرکشی گردن افراختند آخر کار بگریختن سران همسر و همنوفی بزرگ زادگان مرتضوی
گهر که سید ابوالبرکات پیشرو آنهمه و پیش آهنگ اینها بود بر بجه شانگی گردن نهادند و بفرمانبری کمر
در دادند * روز چهارشنبه دوازدهم ماه صیام سال هشتصد و هفتاد و یک هجری که روانی فرمان جهانبانی
در قلمرو سنین عمر بمرحله سی و پنجم قمری رسیده بود آسمان بطریق حلول به پیکر تخت در آمد تا شاه را افراز
سایه بران گذاشت و آفتاب بسبیل بروز بصورت تاج بر آمد تا خود گوهر آسمان پایه آنرا بسر بر نهاد و گل
در حلقه شاخ بدانگونه که کسش نشناخت مژده گوی آمد و مشتری در زمره سادات پیشوا
واشناسان چشم روشنی گفت مریخ از بیم آن که مبادا از سرکشی ترکان شوریده سرش
ره بهم از دو زانو زده در است چون زرستان ... ان استاد زهره و زرنیست بدان کرشمه
غزل سرود و عطارد در روزنامه اقبال بدان ادا فرو خواند که آن پایه خنیاگران بزم در آمد و این
توقیع دبیری خاص یافت ماه که پیک آسمانی است ... از پیر باده و رین بکار بود که هر روز مژده فتح
از منزلی همی آورد و میرفت تا از منزل دیگر نوید فیروزی آورد و تقلیم ... در بزم عیشش برده حوران را
برقاصی * کرم بر خوان فیضش خوانده رضوان را بمهمانی * فر و فرهنگ را بر ویش سازش بیان یگانگی
نوازش را به خویش نازش پیوند روحانی * با قبالش گه انتوان بره دیدن ز تابانی * با بخششش گهر
نتوان شمردن از فراوانی * نهان در خاطرش اسرار اشراق فلاطونی * عیان بر خاطرش آثار توقیع
سلیمانی * سر راهش سپهر آورده قیصر را بدر روبی * بدرگاهش قضا بنشانده دارا را بدربانی *
دلیران سپاهش را هنر با جمله بهرامی * فرازستان جاهش را بنا با جمله کیوانی * همش با خلق گوناگون
نوازش در حق اندیشی * همش با خویشتن رنگارنگ نازش در خدادانی * بان ثروت نگهبان
شکر گذاری اقبال ازل آورد نگرستن دار و آنان که دیده ور چون شهنشه خواستی که پای بر تخت
شماره بر سر نهد بر روائی خواهش خرده میگرفتند و بسر و دنا که خلاف حرم زاده جوان گیتم به ...

راخسرو چون پسندیم این سر بمغفر درخوراست نه بتاج و این دست بخنجر سزاوارست نه بنگین امروز جباه پیرانه
زانو میزنند و خاکسارانه زمین می‌بوسند شاه دریادل بگنجینه فشانی و ناسنجیده گهرپاشی بدانسان
کف کشاد که گنج شایگان رایگان رفت و یاد آور و یاد خواهان بردند تا باز یافت سادات و
مشایخ و امرا چها خواهد بود * روز آدینه که پس فردای این روز فرخی اندوز بود در مسجد جامع بلخ خطبه بنام
خاقان اکبر خواندند و گلهای جاوید بهار دعا بر فرق فرقدان سا افشاندند بطرف داران هر مرز و بوم یرلیغهای
نوازش آمود فرستاده آمد و بآسایش استواری و بافزایش امیدواری داده آمد شهریار خرد پیشه کار نو آیین
نو آیین شیوه همراه و بهادر را بکارگیائی بلخ گماشت و لوای نصرت هوای عزم بسوی سمرقند افراشت
دران شهر خرمی بهر نیز خطبه دم سرفرازی میزد و به سکه نقش آرایش سبیکه زر زدند از روی روائی فرمان
جهاندار جهان آرای باره بلند بار و بدان باره بدان سرفرازی که چون گردان سپهر در گردش از آن
سو گذشتی سینه سپهر و روی ماه و مهر فگار گشتی فروزه فرازش گزید و والا پایه و فرخ پیشگاه مسجد جامعی
که در صحنش دو جهان و در گنبدش هفت آسمان تواند گنجید آساس پذیرفت و ملائک بسیرگاه خانقاهی
که پنداری زیر آسمان آسمانی دیگر است یا خود اندرین جهان جهانی دیگرست بنا نهاده آمد و همچنین در بیشه‌ها
و هامونها بهر رهگذر رباطی و بهر منزل کاروان سرائی دران سرزمین به پیدائی نام بر آورد * قطعه * از شهر
سمرقند نشین چه سرایم که جوش گل * رنگ شفق بچنگر آن شارسان دهد * معموره که آب و هوایش ز خرمی
در عرصه گل شکایت باغبان دهد * درازی سخن پیشکش سمرقند را با فراختن باره و بارگاه و
ساختن کاخ و مشکوی پرداختن طاق و رواق نمونه چرخ هشتمین کردند و تختگاه نام نهاده
از بهر آرامش گزین کردند جهانیان بهرام رزم ناهید بزم که کشورهای دور دست ترکستان آوردی
بعد فیروزی بهر عشرت اندوزی روی بدین شارستان باز آوردی در هر جلوی خواسته ناخواسته
به پناهندگان بخشیدن آیین بود و در هر جنبش گنجینه‌ها در سینه بخواهندگان سپردن شیوه از شهسوار
فلک رخش و شهریار جهان بخش در جهان پیمائی و در بندگشائی و شمشیر زنی و شیرافگنی و بخشش و بخشایش
و کوشش و کشایش داستانهاست بس دراز و نشانهاست بس روشن بر بدیه خامه به نگاپوره

بیابان نبرد و پیکار اندیشه را از انبوهی راز جامه بر تن بیدرزد و فرو بگذرم از داستان خوارزمشاهیه ،
آنچه در ظرف بیان گنجد ؛ رفتن فرمان طلب به زنده چشم و از راه بردن امیر موسی آن فرو
رفته روز برگشته روزگار را و گام در دیدن وی از جادهٔ فرمانبری و گرفتار آمدن آن دژم کردار
بسمرقند و دیر ماندن وی در بند و رسیدن ایالت نشابور خان به بیان تمر سپه اقبوقا ؛ لشکر
کشیدن شهنشاه بسوی خوارزم و فتح قلعهٔ کات در عرض راه و گرد گرفتن خوارزم و دژنشین گشتن
حسین صوفی والی خوارزم و بهادران دژنشینی رستن وی از بند تن و بجایش نشستن برادرش
یوسف صوفی و گرگ آشتی ورزیدن وی با هژبران بیشه کارزار و برگشتن وی از پیمان پس
از باز گشتن شهریار و مسخر شدن خوارزم بفرجام کار و بیرون راندن مردم از آن شهر و دیار و از پا
فگندن خانه و کاشانه و در و دیوار و کاشتن جو در آن خارزار و باز آباد گشتن شهر در آن ویرانه
بفرمان خداوندگار ؛ آویزشهای شاه و انگیزشهای سپاه باندازه کمال گروه جیته که قمرالدین
سر دفتر آن آوارگان بود و شکست خوردن و راه گریز سپردن وی و همچنین چند بار رو داد
این ستیز و گریز از هر دو سوی ؛ پوزش گستری توقتمش اوغلان فرمانده دشت قبچاق
و بنظرگاه رافت خدیو آفاق و فرزند خواندن و برگ و ساز بخشیدن خداوندگار مر او را و روان
داشتن وی به اترار و سیرام و ریختن سپه آرد ستجان با لشکری گران بر سر وی و جان دادن
آن دلاور به زخم تیر و گریختن توقتمش خان از سپاه بی سپهبد و سرفرازی جستن پیوسته بر
داور دستگیر و رسیدن ایلچی آرد ستجان به پیشگاه همایون سریر با آهنگ باز خواست توقتمش اوغلان
و روانی نه پذیرفتن خواهش فرستاده و گرایش خسرو به نخچیر و فرو سوی فرستنده به ساز و سامان
نبرد و مردن آرد ستجان و پسر دیگرش پیاپی به مرگ ناگاه و بدست آمدن و دشت و رام گشتن آن
رمنده و پیوسته مر سلیمان را و دادن فرمان فرمانروائی آن بیشه توقتمش خان را و جنبش
موکب جهان کشا بجانب ایران زمین و بجنگ آمدن قلعه فوشنج بجنگ و مسخر شدن هرات
۶۶ بصلح و کشایش دژ شیرو و فتح قلعه سیستان و قتل و تاراج سیستانیان و پویه اردوی گیهان

پوی او در رهگذر دشت قبچاق به آمل و ساری و قلعه ماهانه سرو بهن گشتن لشکر وران مرز و بوم بخرابی قلعه
تاراج و یغمای مازندران و راندن سپاه رزم‌خواه به عراق و فارس و کشودن سفید دژ که
راه‌های دشوارگذار داشت بآسانی و امضای حکم قتل عام در اصفهان بسپاس فتح بکیفر
گستاخی و بیراهه روی آن قوم و بشمار آمدن هفتاد هزار سر از سر و زفرورفتگان اصفهانی و گرمی
هنگامه پیکار با شاه منصور و پاک سوختن خرمن هستی وی و آل مظفر دران آتش بی زینهار
و مظفر و منصور آمدن شاه و ستردن نقش نام و نشان منصور و مظفر از صفحهٔ روزگار گرایش قهرمان
توران زمین بدار الخلافت بغداد و دست یافتن بفتح و تسخیر آن خجسته سواد و از پا افگندن دژ
تکریت و خون ریختن بیگانه کیشان گرجستان بروائی فرمان جهاد ترکتاز جهاندار زمین نورد آسمان
پا انداز بر اولوس جوجی و کشور روس و کشودن راه فوج جیحون موج و گروه قلزم شکوه از ان
وادی بسوی چرکس و البرزکوه و خرامش صاحبقران با گروهی از یلان و گردان و سخت کوشان
بعزم فتح هند از ترمذ و خلم و غزنیک و سمنگان و اندراب و داد خواستن اندرابیان از بیداد
سیاه پوشان و گذشتن شاه و سپاه از سران تیره درونان سیاه رو مانند گذشتن سیل خروشان
و دود اندود گشتن نگاه آن خرمن سوختگان چون رسته بازار زگال فروشان و دستانه خراشیدن
فوج ستاره شمار آسمان جنبش از کابل و آب سند و کشاد پذیرفتن گونه گون حصار و صورت
گرفتن خونریز گفتار بهر مقام فی الجمله روی دادن فتحی تازه و فتوحی بی اندازه بهر گام و جا یافتن سامان
کیتهل و پانی پت در چشم سپهر و دل سپهریان بنام آوری مغرب اوتاد خیام و صحت آراستن
سلطان محمود والی هند با پیلان کوه شکوه به ستون توان و یاری نکردن اختر شوران داوری
دگر نجستن وی از جنبش کند آوران توران و فتح و تسخیر سواد اعظم دهلی و سربلندی و فرامندی منبر
مسجد جامع بخطبهٔ دارای دهر و ولادر دوران و چیره دستی سپاه سپهر خرگاه بر حصار سیری و قتل
و غارت گیران دران ناحیت و افزایش نیروی خداداد به پشتگرمی فتح بسپاس فتح و فرخی
فرجام ترکتاز بهر گوگل به بر آمدن دانشمندان را و خون ریختن بت پرستان و ستن قبله گاه همچنین خونریز

هنود و در سواد اتک و تاختن و تاراج جمون و لاهور و پس از رخ افروزی فیروزی در سواد هند روی آوردن
به تختگاه از راه آب سند بسمرقند رسیدن و جا گرم ناکرده یورش هفت ساله ایران ساز کردن و هم
در نوردیدن و پیچ آن نا ورد هنجار جها و بر گرجستان ترکتاز کردن * بر راندن لشکر بتسخیر نهیب بر کشور
روم و انگیختن شور محشر در آن مرز و بوم و به پیکار گرفتن قلعهٔ سیواس و با زمین هموار ساختن آن دژ
خارا اساس و بهدرین یورشش که روی سپاه بسوی روم بود از روی فراهم آمدن دواعی و اسباب
بر تافتن عنان توسن از آن راه و تافتن با بخت عالم جهان پیما پرچم از سواد شام و دمیدن سفیدهٔ
صبح ظفر به فتح الباب و فتح باب و حلب و بعلبک و دمشق بنا لیش بنا و رفتن حاکم بغداد و بستن
دروازهٔ شهر بند بر روی داور یورش پسند و زبانه زدن آتش خشم و بر آمدن فرمان قتل عام پس از
در آمدن در شهر به نبرد و بخون خفتن سکان و خاکمال گشتن مساکن و ران نورد * بر روم شتافتن
و بر قلعهٔ کماخ و توکاک بدلیری و دلاوری دست یافتن و چیره گشتن قیصر با سپاهی از ریگ بیابان بشمار
افزون تر * و به باد رفتن نام و ناموس آن سپاه از دستبرد این لشکر چون پراگندگی اجزای
خاک از آسیب صرصر و گرفتار آمدن ایلدرم بایزید و زود و دیر سپری شدن روزگارش در فروبستگی
آن قفل ناپیدا کلید * و رود موکب فرخ کوکب بقلعهٔ ازمیر که بر لب رودی نشان پیدائی داشت
و در آمدن ترکان برزده دامن آهیخته تیغ افراخته یال در حصار و بدریا راندن جویهای خون
از خون دژنشینان رهرو آزار و هموار کردن آن مرحله از پست و بلند و فراز و نشیب و فرود
انداختن سنگ و خشت و چوب در رود * آمدن نامه آوران نامه آور از جانب مصر و نماز بردن
والی مصر از دور و روی آوردن وی به قبلهٔ دعا و ارزش افزودن دینار و درهم به طراز نام نامی
و اسم سامی شهنشاه و پاس داشتن کشته زار خود از ابر تگرگ بار به پذیرفتن باج و ساو و خواستن
زینهار از نیها و آنچه در رهنوردی و آزادگی و نبرد و رزم و بزم و غارت و عمارت بهر هنگامه و هر هنگام
در نمود آمده بگذارش افسانه سرایان نیرنگ تاج و تخت که ظفرنامه و مطلع السعدین و حبیب السیر
و روضة الصفا و مانند آن در آن نغوده‌اند حوالت میرود و من بی نوا هم از دهم گیرای آن نغودگان بیدار بخت

بدین هنجار زمزمه سنج میشود که صاحبقران جهانستان پس ازان که چون دور آسمان جهان را گران
تا کران فرو گرفت با انبوه دو صد هزار سوار که همه‌شان لگام خارا زیر ران داشتند و نیزه‌های قاف
شگاف در کف آشوبی که زمین را بلرزه و چرخ را برعشه در آرد بسوی چین و ختا آهنگ ترکتاز
کرد تا رخت هستی تردامنان بسیلاب فنا دهد اما هم از سر منزل اترار یکران سپهر جولان را از تک و
جلو تافت و میدان راه که بیغوله و مغاک و میل و فرسنگ ندارد و پویه و گام درهم و آرام و رهبر
در ره انجام نخواهد بمرغزار مینو شتافت بسایه طوبی رخت رهروی از تن کند و سر و روی به سلسبیل
شست و از کوثر آب خورد و دران بهارستان بی‌خزان فرمان آرامش جاودان یافت همانا
در اندیشه صورت این عالم آشوب سرگذشت که عالمی را سیل سرشک از سر گذشت بیرنگ
آمیزی استعارات و شورانگیزی عبارات بدینسان است که سلطان را دران ناخجسته مرحله کالبد
سوز تبی و جگربند گسل فواقی زور آورد که دارو نپذیرفت و چاره نگزید و درمان برنتافت ؞
شب چهارشنبه هفدهم شعبان سال هشتصد و هفت هجری که هفتاد و یک جام از باده ننگ
و نام بمیخانه ایام زده بود و سی و شش سال دم از دارائی و فرمان فرمائی توران و ایران و هند
و حجاز و روم و شام زده بود کار جهان انجام دهنده بآغاز جا رفت و قطره طوفان انگیزنده بدریا
پیوست تن نازپرورد و پیکر زیبا به پرنیان و دیبا پیچیده در تابوت نهادند و بشکوهی که جنازه
پادشاه و آنگاه اینچنین پادشاه را سزد بسمرقند فرستادند و فرود زمین بفراز آسمان جا دادند فرد
شاه انجم سپه و گوهر پاکش صد حیف ؞ وه که ناچار سپردند بخاکش صد حیف ؞ یکتا ایزد بسیار نواز
بیشمار بخش خداوند هفت کشور را چهار فرزند فرزانه فرخ دهیده فر بخشیده بود هریکی سرو نوخاسته
و ماه ناکاسته مانا از انمیان غیاث الدین جهانگیر میرزا و عمر شیخ میرزا نوبت بنوبت عمر خویش
به پدر بخشیده اند و هم در زندگی صاحبقران به پاینده گیتی رهگرا گردیده اند جلال الدین میران شاه
امیرزاده شاه نشان شاهرخ میرزا از جهاندار یادگار مانده اند و درین جهان که چون باچنان کسی
وفا نکرد آزرم هیچکس نگه نتواند داشت کام دل رانده اند چون نیرو جود فروغ آمود والی عصر را

صاحب جلال الدین میران شاه میرزا افق شرقی است شیوه اختر شماری بشب زنده داران گذشته گذاشته دل در لوامع سحری می بندم و جلوه شاهد را در آیینه جمال جهان داور ظهیر الدین محمد بابر بادشاه غازی ابن عمر شیخ میرزا ابن سلطان ابوسعید میرزا ابن سلطان محمد میرزا ابن جلال الدین میران شاه میرزا می پسندم تا سر رشته دارائی هند در پیچ و دراز هم نگسسته باشد و این سلسله به آئین تسلسل حلقه حلقه بهم پیوسته باشد **نظم** بجامی که زجم ماند قناعت کردیم ٭ به سکندر به هند آنچه زدارا ماند ٭ سخن از پیشروان ماند بما نازین پس ٭ ما نمانیم و بگیتی سخن از ما ماند ٭ پرتو مهر نیمروز در ورق گردانی داستان جهانگردی و جهانگیری خسرو مریخ سلاح مهر کلاه ظهیر الدین محمد بابر بادشاه **نظم** بیا ساقی آئین جم تازه کن ٭ طراز بساط کرم تازه کن ٭ به پرویز از می درودی فرست ٭ به بهرام از نی سرودی فرست ٭ بدوریست پایی به پیمای می ٭ بشوران دماغ مغنی سرای نی ٭ قدح را به پیمودن می گمار ٭ نفس را بفرسودن نی درآر ٭ بکیسا و مارا بر امشش درآر ٭ سهی سرو را در خرامش درآر ٭ بخشم از بلای زیاران بگرد ٭ بکام دل شاه خواران بگرد ٭ زهر کس فزون می بمن ده که من ٭ زشاهی آشامم را نم سخن ٭ پیوند اندیشه بگزارش داستان جهان کشای و جهان آرای خدیو هنرمند هنرور پرور رنجیان است که موی در میان تواند گنجید اگر خامه رقم سنج سفاره شاه نشانی آبای کرام اوست همان نمودار اختر دولت ازل آغاز ابد انجام اوست زهی پدر بر پدر جهان بادشاه و پشت به پشت جهانیان پناه فر فرزانگی و شکوه مردانگی مگر این خاندان را خانه زاد هستی و این نام آور دوده بهانه دلبستان دانش و داد هستی روز افزونی جاه و رهنمونی اقبال جهان داور صاحبقران اکبر باندازه گفتار فزونی کرد که عذر نارسائی بیان و کوتاهی سخن خواسته آمد سپس جلال الدین میران شاه میرزا که نیر ظهورش را وجود صاحبقران اعظم خاور است و هم در عهد پدر بفرمان پدر بادشاهی داشت سپهر سلطنت را تا چند ماه بود و عراقین و آذربایجان و دیار بکر و شام را فرخنده بادشاه در سال هشتصد و ده هجری با در پیکاری که با قرا یوسف ترکمان در سواد تبریز روی داد به گلگونه شهادت

سرخروئی جاوید اندوخت سلطان محمد میرزا که فرزند ارجمند اوست با همین برادر خویش خلیل
سلطان میرزا که اورنگ نشین توران زمین بود به دمسازی و همرازی و سروری و سرلشکری روزگار
بسر آورد و پس از آنکه این فرخ تبار بمرگی که کس را از وی گزیر نیست ازین گذرگاه درگذشت دیهیم
شاهی بر فرق سلطان ابوسعید میرزا که همایون گهر فرزندش بود نهادند این تاجدار ستوده خوی
که در بیست و پنج سالگی از کارگاه قضا منشور جهانداری یافت هژده سال ترکستان و بدخشان و کابل
و غزنی و قندهار را فرمانروایی کرد و پایان عمر عراق نیز گرفت فرجام کار در سال هشتصد و هفتاد و سه
از بیداد چرخ تیزگرد که گاه پیکر نازپرور جمشید را به آره بیوراسپ دو نیم سازد و گاه جگرگاه دارا را
بدشنه سرهنگ فگار در جنگ شکست خورده به بند اوزن حسن افتاد و به تیغی که یادگار میرزا نبیره
شاهرخ میرزا بر سر گوهرین افسرش راند همدران بند از بند تن رست و چار بالش سری و تکیه‌گاه سروری
به خلف الصدق خویش سلطان عمر شیخ میرزا گذاشت این بزرگ خرد سترگ شکوه که از شهر
فرمانروایی روی زمین داشت اندجان و فرغانه و سکندریه و شاهرخیه و پیرام زیر نگین داشت تا بکار
شهر و سپاه و افسر و گاه پرداخت اخسی را که شهری از شهرهای هفتگانه توران است تختگاه ساخت گویند
دران شهر جسری بلند بفراخی فضای سپهر ساخته بودند و بر روی آن جسر کاخهای عیوق دیدبان و نشیمنهای
پروین دیدار افراخته شهریار دران شارستان که بهارستان بوده بودی و به نیروی دانشش بلندی پایه
داد تا بدانجا که اگر نتوان فرود فرودی روزی بفراز آن فراز آباد سرخوش نشسته کبوتران بوقلمون
بال دلکش خرام را پرواز نگریست که ناگاه گسستن قوائم جسر آن آساس را جنبش آورد تا پژوهش رود که
این لرزه از کجا فراز آمد فرود آمد تا فرا رسند که این جنبش از کجا خاست فرو نشست همانا جسر چرخ
برین را بر زمین زد و ند و شیشه ناموس آفرینش را بر سنگ تن نازنین سلطان بخاک خفت و روان
آزاده و زاد فرخی کیشش و توشه پاداش داد و بر کمر بفراز ستاره گروه روی نهاد و این شگرف رستخیز که بهنگام
خویش بود در روز دوشنبه چهارم ماه رمضان در سال هشتصد و نود و نه آشکار شد قطعه تنی چنان
که شگفتی بهار از گل گل ٭ سری چنان که فشاندی فلک بر او پروین ٭ چه اوفتاد که از خاک گرد دلیتر

چه رویداد که از خشت باشدش بالین + گویی آن شهر و شهریار بهم برزدن و شاه و بارگاه بیکدگر زدن
آن پیغواست که سپس سکه شاهی روی زمین بنام نامی خسرو دیگر زنند و کوس شکوه خسروی نو
در قلمرو دیگر زنند + فردای آن روز که آشوب گسستن پل به پیدایی پیوست جهان ستان گیتی
آرای روشنگر فروغانی رای دادرا فروغ افزای و ستم را تاریکی زدای بهر اندیشه از راز سپهر آگاه
و از هر شیوه به والای نهاد خویش گواه اختر پایه اورنگ و آسمان سایه بارگاه ظهیر الدین محمد
بابر پادشاه در ده و دو سالگی با سریر و افسر دمساز و دران روزگار که دیگران را هنگام نی
سواری است شهسوارانه در ترکتاز آمدنشان را فره افزودند و کوس را آوازه و سپاه را نیرو
و فیروزی را اندازه نخستین بهروزی که بروی کار آمد و کشاورز بخت را بجای زمین خستن و دانه
افشاندن در شمار آمد آن بود که سلطان احمد میرزا برادر سلطان عمر شیخ میرزا که سمرقند تختگاهش
بود و سلطان محمود خان برادر زن سلطان عمر شیخ میرزا که در سکندر آباد و شاهرخیه کوس خانی
و خدایگانی میزد به بریدن پیوند خون و گسستن بند آزرم تیزدستی کرده بودند و به بیگانگی خویشی
و به نفاق اتفاق ورزیده با آهنگ ستیز از دو سو بسوی اندجان روی آورده بودند اگر چه این دو رویه
لشکرکشی و دو سویه کین گستری که در هم گوهری و برادری نارو بود هم در زندگی عمر شیخ میرزا
بود آه از ان بزرگان کم آزرم بیش خشم که بر شهر و سپاه کار افتاده و در یتیم از دریا بر کنار افتاده
نشنودند چندانکه بیچاره سگالی صلح کوشش و در کارسازی آشتی پوزش رفت دم مهر و وفا که بروای
گیرایی در خور بود در نهاد هم جنگجوی و خال ستیزه خوی در نگرفت فرو گرو هم شرح ستمهای
عزیزان **غالب** + از سم امید همانا ز جهان برخیزد + جگر گوشه خویش را آماجگاه ناوک بلا
پیغواستند یزدان نخواست که بد اندیشان را خار تنگ اندیشه های پریشان بر نشان خورد
دربوار دوی آن وبا افتاد و این را رنجوری هولناک روی داد ناگزیر نه بمهر بلکه بقهر با کین
در نوشتند و به سرگشتگی برگشتند نگرندگان نگارش را به بهانه مژده این آگهی آفرین سرای
خویشتن میخواهم که با وجود فرمانروایی و شکوه شاهنشهی که بلفظ امیر با اسم سامی صاحبقران قرین

بود

بوده است همانا مخفف امیرالمومنین بوده است که طغرای عنوان خلافت است و تمغای فرمان سترا
سیس همایون فرزندان سایه کردگار را میرزا گفتند که مخفف امیرزا تواند بود و درین دودمان
نخستین کسیکه شاهش خواندند پس از فرورفتن روز فردوس مکانی نشستند همین شاه فروزنده
گوهر فروغانی فرهنگست که برازش تاج و نازش اورنگست بالجمله جهان داور تاج آور ناموس
پرور را تا پانزده سال در قلمرو ماوراء النهر با مرزبانان جغتای و خانان اوزبک پیکار بارها داده و
در هر بار شکست بر بدسگالان افتاد چون کوس فتح را آوازه بلند تر از آن میبایست و چتر سیه
لوای شاهی بهر گستردن سایه میدانی فراخ تر از آن دایره محیط است که سروش آسمانی و نیروی
یزدانی است بدان پیروزیهای ناسودمند بنیاد و تخت و بدان چیره دستیهای ناپایدار دل نهاد و
نپسندید با دامن زرین شفقه پرچم علم را همواره به جنبش بیقرار داشت و ناوک اندیشه از هرچه
پیش آید اگر همه سد سکندر و کوه قاف بودی گذار داشت همطرحی تابنده مهر که از مشرق بسوی
مغرب رهگرای گردد و جهان را بدین پویه و هنجار نوردد و ابتذال شیوه جهانگیری شمردند و در رهنوردی
و جهانگردی از باختر به خاور روی آوردند سرآغاز تک و تاز که خسرو جهانجوی را اندیشه کشایش
بدخشان از دل سر بر زد آسیب سم بادپایان دشت پیمای کوه فرسا به نورد پویه های پی در پی اجزاء
کان را آنچنان بیکدیگر زد که موج خون یاقوت سواران را از زانو گذشت و پیادگان را از کمر خسرو
شاه طرفدار بدخشان چون سایه به پرتو مهر درخشان تن بزبونی داد و سوادی که داشت لشکر یار سپرد
و با چندین شتر بار متاع گران ارز شاهوار که بیرون آن دستوری یافت خود را از میان بدر برد
رازدانان روزگار سرایند که خسرو شاه نامه سیاه منشور شاهی بسواد روسیاهی داشت بایسنغر میرزا را
برراندن دشنه بر گلو تن از روان پرداخته بود و مسعود میرزا را بکشیدن میل در چشم نابینا ساخته با آنکه
این هر دو تن از ابنای اعمام سلطان بلند مقام بودند و آن دژخیم اهرمن منش را دیره و درین هنگام
که میتوانستند تنش را بیجان کرد بعوض آن دو ستمدیده گرامی برادر که یکی کشته تیغ جفا بود و دیگر
خسته نیش ستم میبایست کشت آزرم گستری و مهرورزی شاه آزاده را میرم که از بادشاه است بیخبران

درگذشت، و خون گرفته را فرو گذاشت و همچنین در سال نهصد و دوازده که سلطان حسین میرزا بجوار
واپسین غنوده توسن اقبال بسوی خراسان پویه سر کرد و به تیزی گام هیونان صرصر تک ره بریدند و بدان
انجمن رسیدند اعیان السلطنت بدیع الزمان میرزا و مظفر حسین میرزا را به دارائی و فرمانروائی برداشته
بودند، و از بهر این گرانمایه میهمان جان گذاشته خود آن هر دو تن را حال دگرگون بود و منشها بلندتری
و راستی رهنمون پرویز بهرام صولت از دولتیان بی دولت روی گردانید و عنان بارگی بسوی
کابل تافت و در عرض راه آگهی رسید که ترکمانان در کابل شور افگنده اند که فرزندان سلطان حسین
میرزا جهاندار گشته اند تا گزیر فتنه برخاسته است، و خان میرزا نامی از میرزایان تمریه بر چار بالش
خسروی نشسته دل باعتماد یاوری بخت قوی کرد و نرد در رهروی تیزروی تا رفتار سپاه ظفر تکیه گاه
از زمین سواد کابل غبار انگیخت اساس جمعیت سیه کاران چون انبوهی تاریکی شب که در لوامع
سحری از هم پاشد بیکبار فرو ریخت از آن اوباش که بهر خاش فراهم آمده بودند هر کس از
هنگامه برانسان کنار گرفت که پنداری خود در میان نبوده است در معرض باد پرس ترک
ناسپاسان گرفتند و کاری چنین دشوار را بر خود آسان، محمد حسین میرزا را که سرحلقهٔ آشفته سران بود
در آغوش کشیدند و خان میرزا را دست نوازش بر سر و دوش نهاد صاحب نظران کارآگاه
جسته سر هنگام غلبهٔ خشم فرو خوردن و خطاهای حوصله برهمزن را اندک شمردن نه کار هر کس
است، رهروان سر منزل بندگی بدین جاده گزرند و پیروانیان یزدان را بدینسان سپاس
گذارند **قطعه** زهی در بادشاهی دانش آئین + خداجوی و خداداد و خدابین + سخی
فرهنگ بخشش را رقم سنج + که هم جان بخشد و هم جرم و هم گنج + بود در تاجداران زمین
نشانها + بفر قش گوشهٔ تاج آسمان سا + جوانمردان چنین باشند آری + که جان بخشند و
زر پاشند باری + خدا را بندگان برگزیده + دو عالم دل بسیم و زر خریده + اگر جانها
پرستند + زجام مهربانی نیز مستند + چون آرامشگاه بدخشان از خسرو خان به بخشش
و بخشایش فراخ تنگ آمد خسرو کیخسرو خوی بادوان ملک خداداد از بهر روائی آئین داد

یکسال و رنگ آمد سال دگر که بابر از گشایش کابل لشکر انگیختند بر کارگشایان قضا داوران داغ نقش
فتحی دیگر انگیختند محمد مقیم پسر ذوالنون ارغون که کابل را داشت بروی کشورکشا در بست و در نشیمن
گردیده بگرد آوردن سامان کارزار کمر بست فرجام کار زشتی فرجام سرکشی در نظر آورد و بنظرگاه
التفات بار نخواست و زان پس که حق نجو و بر آن آستان ثابت کرد و بپاداش پرستندگی زنهار
خواست پوزش پذیرفتند و خیر باد وی گفتند ظفر یافتن فرمانده دهر برین هر دو شهر در سال نهصد
و نه و نهصد و ده پی هم در نمود آمد و آیت فتح بر خداوندگار درین دو سال دوبار فرود آمد وگرازین
سرگذشت اگر از گزارش شکوه بیاید خسرو جم شکوه جهانا سپ دانش را کوشش و کشایشهای شایان
و فرخی و فیروزیهای نمایان فراوان است که بار لشکر صور آوازه در تسخیر مینیب سمرقند رانده اند
و شیبک خان و دیگر اوزبکان را چون خیل مگس از پیرامن قند رانده اند و یکبار پس از آنکه
در سرزمین بدخشان و مرز و بوم کابل بساط انشا داگستروه اند در سال نهصد و هفتده بعد مردن
شیبک خان از کابل تاخته آن شاهرستان مانا به نگارستان را بدست آورده اند اما هرآینه
آن نگار چون رنگ حنا از دست رفت و آن یار چون ماهی از شست رفته است آری از آنجا که
توقیع شاهی جاوید به مداد سواد هندوستان و برات گیتی امید برین بوستان نبشته بودند
شاهد مراد در آیینه ماوراءالنهر چگونه رخ نمودی و هرآیینه نبایستی که چنین نبودی رصد بندان سپهر کرده
اقبال رفتار موکب جاه و جلال را بجانب هند بر سنجیده و در آسامی نهند و صدا دادن کوس
نصرت و بهم پیوستن ظل علم فتح را در تخمین نوبت نشان سپهر بند من که سر روزنامه نگاری بنام
و در کردار گزاری بقانون ایجاز ره بسیار سپرده ام فرد خواهم گذاشت و سرگذشت فتح هند که
مبدا و افتتاح صورت ظفر و منشا و انکشاف حقیقت والی عصر و ولی نعمت من سلطان ابن سلطان
نژاد ابوظفر است خواهم نگاشت. قطعه
و ار سلطان نشان آید همی • مهر و رگیتی ستان آید همی
داور و سر در چه میگویی بگوی • والی هندوستان آید همی • لشکری آید که پندارند خلق • بهر نوبها
بخیزان آید همی • پادشاهان نکته دانان بوده اند • پادشاه نکته دان آید همی • پادشه بر خلق بابر دوم

پادشاه مهربان آید همی ÷ پادشاهی با جوانی خوشتر است ÷ پادشاه نوجوان آید همی ÷ معدلت
را منصب مشاطگی هست ÷ زینت افزای جهان آید همی ÷ لاجرم اهل زمین را ز آسمان
مژده امن و امان آید همی ÷ هم به نیروی روانیهای حکم ÷ چرخ تیغش را فسان آید همی
هم بفرمان فرونیهای زور ÷ قوس تیرش را کمان آید همی ÷ سلطان صبا عنان برق شتاب
که بخت فیروز بر درش شب و روز پنج نوبت میزد ÷ نوبت پنجم در سال نهصد و سی و دو هجری
آدینه غرهٔ صفر که پارسیان را آذر ماه بود و تاجدار چارمین سپهر بخانهٔ کمان درآمده بیت الشرف
خویش را بچشم مهری نگریست با سپاهی که سپاهی آن در شمار پیاده و سوار از اندازه دوازده
هزار نگذشت بسوی سواد هندوستان گشت میرزا کامران را که به توقیع رعیت پروری در
قندهار گذاشتند به آیین دادگستری بر کابل نیز گماشتند شاهزاده جوان دولت پیر خرد
سلطان همایون میرزا را که همانا از همایونی سایهٔ هما نشان داشت و هندوکوستان خو
از آن وی و فرزندان وی بود از روی آگهی همراهی گزیدند و گرد فتنه فرونشاندن و خاک
برانگیزاره دشمن افشاندن بعهد گذشتن از آب سند و چناب و پیمودن پستیها و بلندیهای کوه
پنجاب به پایانی است که هم در آنجا جهانبانان را ریزش خون و جهانیان را دولت روز افزون مژده
خواهد نمود رسیدند لختی در رود لشکر نصرت اثر دران اقلیم ÷ چنان بود بر بینندگان یعنی پا
گشته است همانا برای طاعت ملک ÷ زمین حریر منقش ز نقش سم دواب ÷ گویند
این سفر فرخ اثر که از اثر فرخش سخن میرود دیگر مجوسیشی و نخستین کوششی دولت خان لودی بود
آن تیره درون خیره رای تا از سلطان ابراهیم لودی برگشت بیدولتی بشرف آستانبوس هما نجوی
بهره ور گشته در اثنای سخن راندن از هند رعیت را بنامردی ستود و سپاه را بهم بر
خاقان پیشیر و لشکریش ساخت و پیش از جنبش موکب خاص برفتن پیشی کرد و آن فرومایه
که هوش در سرش نبود و خرد رهبرش نبود اگرچه آن راه بفرمان شاه رفته بود اما همدران راه
زود از راه رفت قلعهٔ ملوت را حصار عافیت پنداشت پنداری از استواری باره و بارو

پشت هر کوه داشت یلان دلاور و ترکان نامور یکسره بران ذر ریختند و از اساس قلعه گرد و از دمار
قلعگیان دود انگیختند بیچاره چون دید که دو پای در یک کفش است و دو دست در یک آستین،
نه کار را در میانه گنجائی و نه رفتار را عرصه روائی اگر بماند پناهی نیست و اگر برود گریزگاهی نیست
[illegible] با گردن [illegible] بار دیگر در انجمن باز آمد و چنانکه دیروز با کلاه و کمر رفته بود امروز با تیغ و کفن
باز آمد به نخستین [illegible] گوشتاسب دادند و بند تختش بر نهادند تختی بند را تا سپاه و دهدران بند
بتختی هر دو دیگر ازان فیروزی که در عرض راه از شگون بهروزی نشان داد کشایش فیروزه
حصار است یکشنبه شاهزاده همایون بخت فرخ تبار شاه حصار فیروزه را بسوی شاهزاده
فیروز بر گردانید و صد هزار تنگه بشکرانه فتح بر سر رخشنده افسرش افشاند کوتاهی سخن چون سلطان
سکندر چاوش خضر رهبر چنانکه گفتم در پانی پت فرود آمد سلطان ابراهیم لودی نیز پانصد هزار
سوار گو ورز طرز و هزار پیل ارتنگ کیک از دهلی رسیده در سواد شهر پانی پت خیمه زد +
زانی که دران مقام هر صبح و شام روز خونی و شبیخونی بمیان میرفته باشد تا خود چه مایه گرد و دود از
زمین به آسمان میرفته باشد هرچند دران یورشها توسنان این لشکر از پیلان دیو چهر رم می خوردند
و صفهای سواران آهنین که هوشیاران دانند بیم می خوردند لیکن ترکان نام آور نامجوی را همت
آسان گزار بود و اندیشه دشوار پسند روی از پیکار بر نتافتند جنگ می جستند تا فتح یافتند همدران
روز و نمار روزیکه دشمنان را سیاه و دوستان را روشن بود و اگر از من پرسی نوروز تیغ و
خنجر و روز بازار مغفر و جوشن بود یارب آفرینش دران روز کدامین فتنه در نهاد نهان داشت
که اثر فتنه بر سیمای آفرینش بدان نشانه نشان داشت که تا نبرد آزمایان هر دو دار و دو باوردگاه
روی آوردند خیمه ها دو رویه از هم قالب تهی کردند نظم بستند از دو سو دو سپه صف بعزم جنگ
بر خویشتن زمینه فسون بداوری + دلها زتاب کینه چنان گرم شد که کرد + هر قطره خون بمجمره
سینه اخگری + بشعله برق تیغ و باد و باران تیر آتش کارزار بدانسان در گرفت که روزگار
را جنگ دراز دوزخ مانند سپندی که از مجمر جهد از جا در رفت زخم هر دم تیغ به دهان بی زبان از

دهان زخم هم دگر بوسه ربای دو پیکان هر فی تیر زبان بی دهان در عذر مقدم پیکان دگر زمزمه سرای
با هر پیکر از بسیاری زخم حساب ثمر با نخل آشکار و با هر حلقه زره از انبوهی ناوک شمار مژه با چشم بیدار
بهر باد و بهر دو سه شیران شرزه جوهر تیغ چون پرکاه در راز و صدای تیره تند ز خروش آفت تار و پود پردهٔ
گوش جلوهٔ پلارک برق شراره ماهتاب کتان نظاره بسکه ذوق دلیران رزم دوست که هر یک
از دشمن کینه‌ای با خویش حکایت داشت بروائی فرمان شهنشاه صفدر صفت در خواست اسلحه
سرایت داشت نه تنها کمان بزور بازوی تیرانداز کشش می پذیرفت و تیر بصفای شست
کماندار گذارا بود بلکه تیر نیز از اشتلم خود را چون مژه برهم همی زد و کمان را هم بسان ابرو جنبشی و نهانی
آشکارا بود هر که در تیغ زنی خنجر در نیام داشت گوئی ماهی در دام داشتند چون دم اژدها
آدم آهیخ و مردم ربا ستان نایخ چون زبان مار و با دم بهر جنبش بیقرار و شنه بخون تشنه تیغ
در برش بیدریغ سوزن که هم از اجزای آهن است تا کس از لشکریانش خوار شمار و چشم بر
زخم خستگان دوخته فرصت بخیه تیغ تا بخلیدن چه هر سنبر عرضه دار و رخنهٔ هر تیر که ناگرفت بسیر
نور وی جستنی بود در راه خدنگی که بر جگر خوردی لخت هم شکم در پشت و زدید آسمان
از نیزه در گردش + زمین را ستیزه‌گر رو داد از نقش سم توسن + پهلوانان را از گرمی خوی
فرو بارید از اعضا + سواران را به خوی خون تراوید از رگ گردن + بخاک افتاده سرها
هم کله پیکار هم مغفر + بخون آغشته تنهائی زره پیدا نه پیراهن + ز گردی گرز تنگ و تار سپهر
در ره فراهم شد + زمین سرمایه گرد آور هوا هنگامه بر هم زن + در آن خونگرمی کوشش که
بود از راه کین خواهی + ز تیغ و خنجر و گرز و سنان و مغفر و جوشن + گداز آهن از تنهائی
گردان ریخت چندانی + که پیدا گشت در نادره گه کوهی ز زر یم آهن اجل در جان ستانی
نائی هیبت انگیز دارد + که پیش از عزم وی جوید ز بهر کشتگان مدفن + در آن هنگامه
که غوغا بر ستاخیز مانستی + هما را مرگ هم نه اندیشه مردن بود ایمن + صدای نای و کوس
فوج دشمن موج خون میزد + که خیزد بار دیگر در لباس مویه و شیون + از کشته هزار پشته

وازخستهٔ صد هزار دستهٔ چون هر گوشهٔ دشت از نعش آنچنان پر گشت و هر پارهٔ تن از زخم چندین
جای تیر در ترکشش خالی بود و جای سوار در خانهٔ زین بر کنار آن کست که به دامن اجل
در آن دشت بدر رود آمد هر کرگس که بوی طعمه از هوا بر روی خاک فرود آمد بسکه در آنچنان
عمر دراز بهین خوانی بدین برگ و ساز یاد نداشت از بیخودی ذوق هوای در زمین پرواز و دیر یا
دمسازی باز نداشت از بخت برگشتگان هند آنانکه باقی ماندند چون دولت از خویشتن
خود از ترکان تیغ زن رخ گردانیدند و گریزاران که بستیز آمده بودند راه گریز پیمودند فتحی
چنان که در حوصلهٔ آرزو و آرزو نتواند گنجید دست بهم داد و اقبال آمد و بوسه بر رکاب
خسرو بهرام عزم مهر علم داد و مردان مرزشناس که به تیر و هش بیگانه و آشنا شناختند
سپهدار بوویان را یافتنی که جان نداشت و هیچ عضو نبود که از زخم نشان نداشت بمیدان
یافتند از اسپی که به پویه گرد از بادهی برده باشد بخاک فرو افتاده و کمابیش پنج هزار نعش
از وفاپیشگان قوم گرداگرد نعش او افتاده خسرو سرهای شان شکسته بچوگان زبی
تنی و تنهای شان افتاده بمیدان زبی سری ٭ خدایگان حق شناس حق پرست بگزاردن
حق پرستش خداوند پیروزگر زبان بزمزمهٔ الشکر و پیشانی بسجده فرسود و دهلی را که در
هند تختگاه دارایان و شاه نشین اورنگ آرایان همان ست بروانی رود و رود آبرو
افزود پایهٔ منبر بدلنوازی آوازهٔ نام نامی در خطبهٔ بلند نامی اندوخت و سبیکهٔ زر بروشناسی
غازهٔ اسم سامی در سکه رخ بر ساحی افروخت ٭ دبیران دفتر شاهی به آبادانکاری قلمرو
دهلی و کارسازی هر گونه مردم از سپاهی و کشاورز و پیشه ور فهرست بندی گشادند و روزنامهٔ جمع
و خرج از سواد آن شهر خواندند نقد دانش به سکه داد روائی پذیرفت و آسمان زمینیان را آیا منتی
چشم روشنی گفت ٭ بپویه بر رخ پروین غبار افگنان دگور و گوزن به تیر و نیزه در رهگذار افگنان
اگره را فرود آمدن جای لشکر ساختند و بر هم خوردگیهای روزگار را اگر شکستگی اینجا بود
بفرستادن مومیائی و اگر صورت خستگی داشت به نهادن مرهم چاره بر ساختند گنجدانها شیرانه

گنجهای ناسخته که شهریاران بروزگاران اندوخته بودند و همیدون سلطان ابراهیم آنرا گنجوری میکرد و از فزونی
حرص در آبادی آن بسیکوشید والی ولایت ستان را فراچنگ آمد و در گنج خانه‌ها را برگشادند
و عامهٔ مردم سپاه را صلا دادند تا هر کس آن مایه که در برداشتن با رنج بر دارد و از آن گرانمایه گنج
بر دارد و خاصان خود در آن صلای عام به صله‌های رنگارنگ ارجمندی یافتند و با فزایش
پایهٔ جاه سربلندی از انبان بهفتاد لک تنگه و یک گنجخانه دربسته تا هر و شاهزاده همایون
گردید به کابل و قندهار از بهر خسرو و زادگان سکندر آئینه دار و خاتونان روشناس پرستار
و نوئینان فرخی بهر و گوشه گزینان زوایای شهر و نازنینان مشکوی و خاک نشینان کوی
از گنجهای تازه بدان اندازه ارمغانها روان داشتند که سنگینی بار بختیان مست را ستوه
آورد و هجوم قافله در هر مرحله جا بر رهروان تنگ کرد آری شاهان آزاد و خسروان راد که
خداوند تیغ و رخشند هر چه بزور بازو ستانند هم بسر تازیانه بخشند با در سلطان ابراهیم با دنی
از مینای کی زیر و زبر و زبانی در زنهار خواهی چاک چاک از درون سوخته را نفرین گوی
و از برون سوخته را آفرین خوان بدرگاه آمد بپاس ناموس از بهر نهفتن روی و موی
گره بر پرند زده و گروهی از پسران بی پدر و بیوه زنان خونین جگر پیرامنش دست
بند زده از گله در دل داستانها اما همه فراموش همه را در دهن زبانها اما همه خاموش
هر ناله فراموش اگر از نفس بزمزمه پیوستی مرغ از هوا فرود آوردی هر زبان خاموش اگر
بهم راه سخن بردی نه بسته بخون دل چون ماهی بدجله شناور بود بسپاس فیروزی بخشودن
و بخشیدن فرخ بنیاد داشتند از هر گونه لباس و اساس و خانه و خزانه و از هر دست پیرایه
و سرمایه و کالا چار برگ و بار که آنان را بود هم به آنان فروگذاشتند جگر تشنه نوازش را
آبحیات دادند و گرسنه چشم پرورش را بهفت لک تنگه سیورغال برات دادند پیرزن
بمشاهدهٔ آن خوی نرم و روی گرم همنش را پیشکیبائی پالود و از لای پالای اندیشه لای
برون ریخت و با دل از زنگ کینه صاف تقاضای انصاف بصفت نصفت و انصاف

قطعهٔ الماس نامیده فروغ که هشت مثقال سنگ و هفت گنج پرویز ثمن داشت پیش کشید
و انجمن که درین جشن گزاره هزار روزگار آفرین شنوده باشد و خود را به امانت سپاری به زبان اهل
روزگار همانا ستوده باشد که یادگار رخشنده انجمن درخشنده به راجه بکرماجیت بخشیده بود
و از یادگارانش به سلطان علاء الدین خلجی باز مانده از گنجینهٔ علائی به دست سلطان ابراهیم
لودی افتاد و تا بدین روش دست به دست با سکندر ثانی حضرت فردوس مکانی رسید
تا درین روزگار از آن گهر نایاب در کدام گنجینه نشان یابند **نظم** گفتم لئیم نیست فلک
چون به آسمان * دیدم که مهر نور به ماه ارمغان دهد * تا گه ذنب چو مار به پیچید و حلقه زد *
تا در میانه این برده [illegible] آن * [illegible] ان غالب کوته نظر که با عتبار هوش و هنگ هیچ
چه میرسد پاره سنگ [illegible] از [illegible] جمشید سخن نگوئی که کراست و از درفش کاویانی نشان
نجوئی که کجا است آن [illegible] خاتم [illegible] جز آفرینش از حلقهٔ اطاعتش بیرون نبودی چه شد و آن
سپهر سریر که چون [illegible] کجا رفت از جام و درفش و خاتم و سریر بگذر سخن درین است
که آن جم فرزانه را که جام ساخت و آن فریدون فرخ را که علم افراخت و آن خداوند خاتم را که
بر هوا تاخت چه بر سر گذشت و چه پیش آمد و چه روی داد تا بگروار گزاری شهریاران گذشته
اندیشم درین آثار روزگاران [illegible] بدینجا رسیده است که شهر پایه در دهلی و آگره پس از فتح
انگیخت [illegible] داد دل بست [illegible] به دیدنش کف کشاد که از ستم جز در کشور حسن نشان نماند و جز
خرابه [illegible] ویرانه [illegible] ماند با این همه فتنه‌ها در کمین بود و خارها در راه آب موج
[illegible] رفته آشفته میانست هر سو پراگندگان گرد
آمده [illegible] انگیزی [illegible] افغانان [illegible] از جنگ سیر نیامده بودند و از بالا اسپ
به زیر نیامده بودند [illegible] سرکشی داشتند تیغ بر فشان و تیر در ترکش داشتند
[illegible] خدا آگاه [illegible] بستند و فرقه فرقه در فوج مبهم پیوستند سنان و عنان
و تیر و تبر در کار بود و فراشش فتنه را از تیغ و دشنه تار و پود همانا که کرم پیله مانا که لعاب خویش

بر خویشتن تند و خود را وزان خورده به بند افگند. بدان زهر آب کینه که در سینه جوش میزد و بهر سو که سراسیمه میشتافتند دام گرفتاری خویش میبافتند. حسن خان فرزبان میوات که با جماعتی از سلحشوران بهر گوشه نمک بر آتش افگندی و هنگامه طلبان را با فسون و افسانه نعل در آتش افگندی دست در فتراک راجه سانگا زد و آن ساده دل را اهرمن آسا بدمدمه دوستان در رگ و پی فرو رفت فسون خواند تا بر دن راند بر انگیخت تا لشکر انگیخت طرف گشت تا تلف گشت

نقطم غنیم و لشکر منصور خاک خفته و باد + حریف و فوج ظفر موج شعله خس و آب +
زبانه زد بزبان و فرو نشست بر هم + ز جا درید بلند و ز پا فتاد شتاب + ز سعی طرف
نبندد خس فرومایه + بیال گرچه زند فال جستن از گرداب + ز دوستشنه جان نبرد
گوسپند قربانی + بشاخ گرچه کند قصد جنگ با قصاب + بجا کمان گرانمایه سرگذشت
عشان + همان حکایت نحل است و نیش پیش لبلاب + دو دو ولیک نگیرد غزال جای پلنگ +
پرد ولیک ندارد تدرو بال عقاب + به پیش تیغ سر سرکشان فرود آمد + که تا گزیر بود
سجده در خم محراب +

از گسستگان لشکر شکست خورده سلطان ابراهیم و دیگر افغان آواره گرد پریشان تاره و لوهانیان کین توز کینه جوی و راجه سانگا و همرهان بیراهه روان گمراه هر کرا نگفتن نام برند و بشمردن یاد آورند یا سر داد یا گردن نهاد گریختگان را خود از کشتگان شمرده ایم اگر به تیغ نمردند بدریغ نخرستند شهنشاه بیدریغ گستران بیدریغ بخش زنهار به پناهندگان داد و مال نخواهندگان ملک بر شاهزادگان و سرداران سپاه قسمت پذیرفت. شاهزاده همایون که در میان ستانی با جهانیان بحکم کوشش و اعتبار غلبه شریک غالب بود و فر با نفرما سنبهل فرمان یافت رسید و پایه آن زمین باسمان رسانید در ان مرز بوم بهر کشت بجای دانه گوهر چیدند و بهر دشت بجای گیاه ریحان درودند + آب و هوای آن ناحیت با فراج همایون نساخت پس از ستمهای آزارش آرام را مخورد و تپ گرم بدانسان که سموم بر نهال وزد بر سراپای نازپرور زور آورد. مگر در ان گرمی هنگامه ایثار و عطا به بستر رنجوری دولت بیدار

بیماری همایون

داده بودند که خسروزاده با تنی چون خرمن گل بران دیر خفت گزند روز افزون بود و رنج گرایش چاره بی اثر بود و دارو ناسودمند هواخواهان را دست بر آسمان بود و پزشکان را دیده بر زمین پیکان تیر ره فرستادند و مهر را از کاستن ماه خبر دادند تاب غم در دل جوش شمار آورد و خلد اندیشه جوی خون از چشم جهان بین کشاد فرمان رفت که فرمان برند و آن بیمار را که در پیکر حسن بجای چشم است به دهلی و از دهلی براه دریا به آگره آورند مگر نظاره موج و آب گرداب تفت از دل ببرد و گزند ناسازگاری هوا به بهانه آب گردش برخیزد فرمانبران رفتند و فرمان ده بفرمان شوق و رود بر کنار رود نگران نشست و تا کشتی بساحل نرسید انجا بر نخواست و چشم از دریا برنداشت نور دیده را دید و جبین بوسید و دعا کرد و دوا جست چاره سازان را سگالش درمان بود و دوا اثر نداشت نظارگیان چه شناسند که این بیچارگان را جبین بعرق سعی نمناک است یا به خوی شرم سود نه بخشیدن دوا اندیشه را بسوی دعا گرایش داد و سخن از صدقه بمیان آمد کارشناسان گفته باشند که آن پاره الماس گران ارز که شفا نهاد ار در چشم و چراغ شاه که چشم زخمش مرساد فدا میتوان کرد تا فدیه بلا بگرداند فرمودند که خون جگر گوشه معدن از خون فرزند سرخ تر نیست که در ایثار این نثار درنگ روا داریم با آن می بینیم که سنگی بدین سبکی صدقه همایون چون تواند بود مگر خویش را بر جگر بند خویش فدا کنیم این بگفتند و دست به و تجافی فی غلوا گفتم از خویش بر داشتند و فرزانه فرزند را سه بار گرد سر گردیدند تا از پای نشستند فرا رسیدند که درون بر هم خورده است و اندام گران گشته از شاهزاده تیز هش رفته که ما نشنیدیم یاری از خود گوی که چون پاسخ یافتند که گرمی به خشکی روی داده و گرانی به سبکی بر زبان سخن بیان گذشت که خوش باش و شادزی که بار ترا برداشتیم و جای خود را بتو گذاشتیم دیده وران بشگفت زار افتادند و ندانستند که سر این رشته در کجا بند است کما بیش یک هفته دمبدم از تب و تاب و سوز و گداز و رنج و کوفت هر چه از شاهزاده میکاست در شاه می افزود ناگاه آن از بستر برخاست و این ببالین سر نهاد و آن قبا خواست

و این جامه گذاشت روزیکه شهنشاه بسیار بخش بسیار دان ازین کهن خاکدان بجهان جاودان
رفت ششم جمادی الاول بود و سال نهصد و سی و هفت و در دوازده سالگی به توران زمین
بر چار بالش خسروی تکیه زد و در چهل و چهار سالگی در بنه هندوستان کشود و پنج سال درین
کشور بدارائی و جهان آرائی بسر برد و در چهل و نه سالگی درگذشت و سه فرخ دخت و چهار
فرخنده پسر بیادگار گذاشت نخستین وارث تاج و تخت سلطان همایون فیروزبخت دومین
شاهزاده شاه نشان میرزا کامران سومین ماه دو هفته سپهر برتری میرزا عسکری و چهارمین
ستارهٔ آسمان اقبال میرزا هندال قدسی پیکر دوران داور را در چار باغ که بر لب
دریا اساس نهاده شاه آزاده بود بخاک سپردند و چون مدتی که از بهر ماندن امانت معین است
سپری شد بسبیل نقل و تحویل به کابل بردند + کلک ارتنگ نگار را آفرین که با نگیختن این
نقش نو آئین بر من از من سپاس نهاد امید که اگرنه عمر جاودان دهند خود این قدر هم امان دهند
که این خسروی مرقع بینش فزای را در نوردم و از صورت حال زمانه دارای دهر که هم شهریار است
و هم مرشد و هم خداوند برکارکشای گردم نظم کیست کز کوشش فرهاد نشان باز دهد +
مگر آن نقش که از تیشه به خارا ماند پرتو مهر منیر و گرد رهنوردی حال فرخی فال
جهانبان جنت آشیان نصیرالدین محمد همایون بادشاه غازی نظم
مغنی دگر زخمه بر تار زن + گل از نغمه تر به دستار زن + بپروازش آن گل افشان نوای +
نگویم غم از دل دلی از من ربای + دل از خویش بردار و بر ساز ده + هم از خویش
گوشی بر آواز نه + ز گنجینه ساز بردار بند + درین پرده نقشی بهنجار بند + برانش بزار و بم
آواز شو + به آهنگ دانش نواساز شو + که دانم ز دستانسرای چنین + دلاویز باشد
نوای چنین + رهشگران آئینهٔ خسروی و دارائی که عبارت از روشنان گنبد مینائی است
همانا کارپردازان کارگاه کبریائی بروائی فرمان گیتی آرائی مردم چشم هستی و چراغ بزم
خداپرستی پیشدادیان را در شاهراه داد پیشرو جهان کهن را فرزانه فریدون نوشهنشاه بلند

بارگاه قبله پرستان خاقان آسمان آستان را بانهادی فرخ و بختی فرخنده و رسمی مبارک و آیینی همایون در سال نهصد و سیزده چهارم ماه ذیقعده بشب سه شنبه چهشنبی که در دعوی روشنی بر روشنائی روز از انجم خنده دندان نما داشت و ماه تا به پشت گرمی پرسشش مهر دولت دل افروز روز افزون در قفا داشت ✤ از فراز آباد فردوس بیت انجمن فرستاده اند و در سال نهصد و سی و هفت بروز نهم از جمادی الاول در شایست نیرنگ درست و چهار سالگی که بر جبیس دوازده نشیمن هشتمین کاخ راد و بار بیموده بود بفر اختر شاهنشهی جا داده اند خسرو ابر همت دریا دل بدان سال روزی بافزودن آبروی دریا کشتی در آب راند و تا به سفینه پای نهد یک از ورق زرناب بر فرق سائلان ساحل نشین افشاند چنانکه تاریخ پیدائی از آوازهٔ خوش باد پیداست و سال سریر آرائی از زمزمهٔ خیر الملوک ۹۳۷ پدیدار و زمانه زرپاشی از گلبانگ گشتی زر هویدا پندار جهاندار ابر بهاران بود که به بخشش سیه ریغ عیار افزای روزگاران بود گل را غازه بر عارض نهادند و سنبل را شانه بگیسو زدند سبزه از سرو گذشت و سرو سر به سپهر سود لشکریان بزر و بازوی پرستناسی پایه گیو و طوس رخ افروختند و نوئینان آرش از رشش به نازش شکوه تهمتنی و فرستهمنی گردن افراختند در کابل و قندهار با استواری دستور پیشین میرزا کامران را حکمران گذاشتند و فرمان فرمانفرمائی سنبل بنام میرزا عسکری نگاشتند میرزا هندال منشور مرزبانی الور برد و میرزا سلیمان توقیع ایالت بدخشان یافت درین حق ناشناسان و ناسپاسان که همه گوهران و برادرانند ماجراها خواهد رفت و هر یک از کژی اندیشه و تباهی رای بی کاری خواهد گرفت آنکه ناچار تن به بند بندگی خواهد فرسود از بهر ناخوشی و سرکشی بهانه اندیشی و کمین جوئی خواهد بود و آنکه به آشکارا از عصیان دم خواهد زد به فتنه انگیزی جهانی را بهم خواهد زد و تیره میرزا کامران که خدا و دشمن و خلاق بر بهزن کسی بود و سر به شوروی از آشفتگی به طره خم در خم مه وشان میمانست در بیوفائی خوی روزگار روا داشت بیرون درین نامه از نظر فروزی جمال جهان آرای یوسف سخن بهمه رو ناگفته بیکسو ار برادران کی بپیوند و پادشاه مهر پیشگی سپهر پیشگاه بعب ماند

شهنشاه که بر بساط شادمانی بگردش جام باده ارغوانی گذشت عنان و سنان را بجنبش درآورد تا
غبار راه لشکر از پای قلعه کالنجر سر برآورد و سواران کارآزموده توسنان زمین نورد را عنان گرفتند
و از خانه‌های زین فرود آمده قلعه را چون نقطه در میان گرفتند دژبان کالنجر پیش از آنکه یکباره تاب
آویزش نیاورده خواهی نخواهی زنهار خواست و پیش از آن که کار از دست رود هم بانگشت
زنهار کشایش عقده کار خواست بفرمانپذیری از قلعه برآمد و بحلقه فرمانبران درآمد بنشانمندی
داغ بندگی بهادران حصن بحصار عافیتش گذاشتند و گذشتند سپاهی کردن قلعه چنار در نظر
دگرباره خون در رگ دلیران بجوش آورد مؤتمن الدوله شیخ ابوالفضل در اکبرنامه
نشان میدهد که آن باره بیستون نمونه را سلطان ابراهیم داشت و جمال خان نام دلاوری
را از استواران خویش بپاس داشتن آن باز داشته بود چون حرف هستی سلطان ابراهیم
از صفحه دهر بکلک عزیمت بابری سترده شد و جمال خان تیر جهان گذران را گذاشت آفریدگان
افغان که بروزگار سلحشوری بچشم روشنی کشتن شیر بشمشیر از سالار خویش شیرخان مهرخوان
یافت و پس از آنکه سکه و خطبه ساز داد و دم از خسروی زد خود را شیرشاه نامید نیرنگها بکار برد
و داعیها گسترد تا از ان جمال خان را که از روی اجمال جمیله بود پری دیدار بهم بستری گرفت و قلعه
چنار را که به داننمود مثال اساسی است جگرگوشه کوهسار بسروری کام روا آمد تا اینجا اشارت
از شیخ است و عبارت از من بار دیگر دولت لشکر کشورکشای در حوالی حصار زلوله در نهاد استوار
هوشمند افگند بمیانجیگری رازدانان چرب زبان و درآشتی زده و به خس و خاشاک پیمانهای نااستوار
سیل پی‌سپر داخرام را راه بست صرفه در پوزش پذیرفتن دیدند و با آهنگ گوشمال افغانان
که با شیرشاه هم بدنامی نام پرداز آنان بود بمشرق شتافتند برعارض شاهد اقبال از نهیب
با نزیب سپند سوزان و سلطان جنید برلاس را بغازه حکومت جونپور رخ بخت افروزان
بدار الخلافت باز آمدند و در سال نهصد و چهل قلعه را که خادر سوی شهر دهلی بر ساحل دریا ساخته
باستانی پادشاهان خم افراخته پیشین گمارگاهان است و اندران روزگار از کهنگی بدان

پایه رسیده بود که اگر گنجینه سنجان ماندی عجب که گیتی از وی نشان ماندی عمارت کردند و آرزوی
دیرینه زمین بدلپذیرترین صورتی برآوردند پسران محمد زمان میرزا و محمد سلطان میرزا
و الغ میرزا از عهدهٔ عهد و وفا بیرون نیامده بمقابله خداوندگار در وادی دشمنی قدم زدند و در صورت
ناشایست از شوخی ترتیب دم زدند یادگار ناصر میرزا بفرمان شاه رفت و هرسه گم کرده راه را
گرفته آوردند و دو تن را میل آتشین در چشم از پیچ بیمین کشیدند و یک کس که محمد زمان میرزا باشد
پاسبانان را فریفته از بند بدر جست و بگریز ره بریده به سلطان بهادر ران والی گجرات پیوست
میرزا کامران را که در قندهار بر چار بالش کامرانی به تن آسانی می غلتید دیو غلط کار از راه برد تا
از جای جنبید و به لاهور آمد شهر از گماشتگان شهریار بابلهٔ فریبی و دستان طرازی گرفت و
تا کنار رود ستلج قلمرو خاصهٔ خویشتن شمرد و به شهنشاه عرضه داشت که آخر درین مرز و بوم یکی
را از فرمانبران بفرمانبری خواهند گذاشت اگر آن فرمانبر فرمانده من باشم سود من است و شهنشاه
را زیانی نیست فرد اگر نه بهر من از بهر خود عزیزم دار • که بنده خوبی او خوبی خداوند است •
داور را از داد وران روز از درس ورق را از راه رازداری در روزنش
روشن آزرم روی آورد و از زدودن داغ آز و آرزو و در دل زار آن دو رد
را داد و روان آزرده او را آرام داد آری ره رادی و رادی داد از آزاده
روی دم زد و در راه داد و رزی از روی رادی و رای آزادی و دار دم زد
صنعت الفاظ • پیشکش درین بار از کیفر کاستند و بدسگالی و خواهش پذیری برادر لاهور
بر قندهار و کابل افزودند نگرندگان فراموش نکرده باشند که درین همایون نامه از رفتن محمد زمان
میرزا بگجرات سخن رفته است هم از آن سخن این سخن بخیزد که حضرت شاهنشاهی هوش افزا نامه
در گیرنده بدین خواهش که محمد زمان میرزا که از بید ما گریخته است و بنده گریزپاست بنده وار
بدرگاه فرستد به سلطان بهادر فرستادند آن بیدولت که از پیش پس کوچه گرد شهرستان
بیگانگی بود و پیوسته در بزم آهنگ رزم زره زیر قبا داشت بفرمان شهریاری گردد و نیز

بدآموزان بیدانش بدانش میفزایند که وفا شیوهٔ مردانست و وفا شیوهٔ مردانگیست که هرگز از زنهارده بزنهارخواه
روز برگشته چون می نگرد که پردهٔ آزرم از میان برخاست و راز از روی بروز بر روی روز افتاد و
گنجینهٔ فراوان داشت و سپاه انبوه و سپهداران هر گروهی را به سپه‌سالاری صاحب شکوهی بسوی
و چندی را بسرکردگی با چندی بسوی همچنین سوی بسوی و روی بروی لشکرها روان میدارد هر سو گرد
فتنه می انگیزند و خون میریزند و ره میزنند و شور می افگنند تاتارخان نام گرانمایه سری فی سبکسری
با چهل سوار به آگره روی می آورد و بگرفتن بیانه آبی که زود از رویش فرو خواهد ریخت بجوی
می آورد قضا را خاقان قدر قدرت دران هنگام که هنگامه گرم سازان در بیانه این آتش
دوزخ زبانه افروختند شهر فیروزه آگره جولان جهانگیری داشتند شنیدن این خبر آرامشگاه
عزو ناز باز می آیند و میرزا هندال و میرزا عسکری و یادگار ناصر میرزا را با تنی چند از سپهداران نامدار
و سیزده هزار سوار شمشیرزن شیرشکار بدفع فتنه نامزد میفرمایند گماشتگان چیره دست پرنیرو دو
رده یکدل دیگر و نظم گزین شهسواران عنان بر عنان ✣ همین نیزه داران سنان بر سنان ✣
به پیچش ز چرمی عنانهای سخت ✣ زحل را به دلو اندرون پاره رخت ✣ به جنبش ز رخشان
سنانهای تیز ✣ بروی هوا نور خور ریز ریز ✣ ناگاه به بنگاه غنیم میریزند تاتارخانیان تنگی
به هوس می ستیزند و یکدیگر را خیر باد نا گفته سخت سخت میگریزند پنداری از خاشاک آتش زده
دودی در نمود آمده بود که باد از هم پاشید یا از زمین خسته غباری جسته بود که باران
فرونشست همین شکست که بریک لشکر افتاد چون نقش موج که بیک دست بر اجزای آب
روان دود بر پراگندگانی که جابجا بگردون کشتی گرد آمده سر شورش داشتند همین گشت هر کینه
ور از کینی که داشت با وجود جگرتشنگی کینی که داشت نه بدعوی قرار بلکه از روی قرار برخاست
و در راهها از کمینگاهها غبار برخاست گریزندگان رفتند و ستیزندگان دم گرفتند خسرو
نوجوان بآئین خسروان بخشش و بخشایش را در گشاد و برامش و آرامش دل نهاد
سپس سپاسگذاری داور پیروزگر را روی دلاوری با سلطان بهادر آهنگ داوری کرد

و با سپاهی از قطرهٔ باران بشمار افزونتر و از برق جهان سوزی گرم خونتر با دوانی که باد بر سبزه زار وزد و مهر بر شبستان تابد راه گجرات پیش گرفت سلطان بهادر با لشکری گران و انجمنی از گردان و گندآوران بر قلعهٔ چتیور تاخته و بران حصن حصین جنگ انداخته بود چون خبرش دادند که شاه کینه خواه آمد از بد دلی قالب تهی نکرد و در کشودن قلعهٔ سخت تر کوشید تا بزور بازوی مردی و نیروی مردانگی بران بارهٔ دشوار کشا آسان دست یافت و هم ازان خیمه گاه باستقبال موکب ماه رفتار مهر کوکب که کشورگیر والا راه مینوشت شتافت در نواحی مندسور گرد راه هر دو اردو بر هوا تتق بست و ذره ذره اجزای غبار از دو سویه از روی آمیزش بلکه از راه آویزش بهم پیوست بشیروان هر دو سپاه را پس از رجزخوانی جنگی چنان که دانی بمیان آمد بهوشمندی و دانا دلی خود را گرد آوردند و چین بر جبین و گره در ابرو در بر روی هم فرود آمدند از بسیاری اوتاد خیام که دران سرزمین کوفته شد سر گا زمین شاخ شاخ و از انبوهی بن نیزه که در خاک فرو بردند مغز قارون نشتر زار بادی خود از تنگی جا دران دائره ره نداشت که هیچگاه گرد از جایگاه بدر جستی اگر ناگاه تندبادی چنانکه ادای او از گرز گاه دگر گرد بره آورد آورده‌ای از تنگ درزی خیام و اعلام بر زمین نفتادی و هم بر روی خیمه و شقهٔ علم نشستی سلطان بهادر توپخانه دور دور به دور لشکر فرا چید و حصاری که گر آهنی دانند بجاست فا اگر آتشین خوانند نیز رواست دران بیابان انگیخت باد مهر دم از دو آن آتشخانه ابری سیاه انگیختی که ازان تیره میغ بجای قطرهٔ باران شراره فرو ریختی و داستانسرایان داستان آور دگاه آورده اند که روزی محمد زمان میرزا را آهو آهو نمائی و دستبرد آزمائی در سر افتاد تا نوک نیزه از هالهٔ ماه حلقه رباید و فرق فرقدان بگوشهٔ مغفر فرساید با جوانان کارآموخته بیکار آزموده از حلقه برون آمد و نیمکاسهٔ غبار راه شور در نهاد یلان رزم خواه افگند شیرمردان کمین نشین شیر کمین بدم شمشیر کین پیوند از آتش بریدند با فروختن آتش خشم سپاه و دامان زمین سواره از کمین جا بدر دویدند حیله سگالان رو به ماه فن یا نداز کجدار و مریز جنگ گه ز سر گ...

وچون هژبران شیراوژن رابدم توپهای اژدردم آوردند خود از میان کنار گرفتار گرفتند سپاه آشتی کار کی
و اهشتند. کرتا از پیش بروند پس رفتند یک برق درخشنده جابجا چشمک زد و یک ابر بارنده
سو بسو تگرگ فرو ریخت درسان مایه ورنگ که کس فره برهم زنند از اسپ و سوار جز دوده غبار نشان
نماند مشاهده پروانگان بال و پرسوخته پای شمع انجمن را عبرت روی داد دیگر از نبرد آزمایان گریزپای
و رزم سازان هرزه تاز فریب نخورند و باستواری گرد آمدن و پایداری از جا نرفتن گوی از حریف
بردند رای جهانبانان جنت آشیان به پیرایه سازی پیکر پیکار بران قرار گرفت که چون بداندیش
در میدان گوشه نشین و در بیابان حصاری است هم درین گوشه توشه از وی بازگیرند و به بستن
راه روزی هم درین حصار رفتار دهند. تیزبینی کمین داران هوشیار در نگاه بانی نه آن اشتلم کرد که
مور دانه کش حالی در حوالی آن دائره راه توانستی برد چون روزی رفت دو روزی نیز نماند
وقحط و با پدید آورد گرسنگان نه به نان بلکه از جان سیر آمدند و جنگجویان نه بخون ریختن بلکه بگریختن
دلیر آمدند سلطان بهادر را از بیچارگی خویش و غمخوارگی سپاه درون بهم برآمد و چون سرسایه
آن همه سرهوشی که نداشت گم کرده به شبی از شبهای واژ سراپرده خوابگاه را بسرآسیمگی بشگافت
و از راه شکاف پرده پنهان از پرده داران بارگاه بدانسوی که مرگش راه نمود بشتافت. بامدادان
که صبوحیان سرمست لوامع سحری بشور خ چشیده و پرده دری پیرایه شاهد تجلی پرند شب گسستند
و آسمان را از کلکهای آفتاب آبگینه برجگیر شکستند در سپاه بی سپهدار شور نشور برخاست
وهریک از هر آن که روی براهی نهد آشفته از نزدیک و دور برخاست پیکر اقبال سلطان
بهادر را دو بازو در نظر انداز سنجان دو پله یک ترازو صفدرخان و عمادالملک چنانکه
همتای یکدیگر بودند پهای یکدیگر بسوی مندسور روی آوردند و بیست هزار سوار با این دو تن همراه
کردند و محمد زمان میرزا با جمعی از پریشان روزگاران پای زمین بجای راز خمه تار جاده راه
لاهور ساخت تا از آن تارگسیختش این زخمه که اهم نواخیزد. سلطان بهادر به چشم داشت پی کو
کردن فرنگی چند راه آگره پیموده بیالادوی رهگذار مندسور گشت بنه و بار دو بارگاه و وثاق ۶۰

وخیمه و خرگاه و گردک و چار طاق و دیگر پیل و اسپ و اشتر و استر و همچنین آلات خورد و پوشش
و گستردنی هرچه در آن مقام بجا ماند همه بتاراج رفت یغمائیان لب بسر بهنگان لشکر فیروزگرام هر یک
از هرگونه رخت و کالا رزمه‌ها بر بسته باشد و اگر از سلطان بهادر پرسی پیداست که در عرض
راه یا منزل گاه به صفدر خان و عماد الملک پیوسته باشد در سرگذشت قافلهٔ اقبال آن طاوس
زرین بال که همش علم است و از بهر دوستان از همایونی هما مانند دارد و برای دشمنان تار کرکسا
سایه دارد سخن بمیان می آورم که از بلندی خویش گردون را چون بیضه ته بال گرفت و زود
نه دیر در ساحت مندسور بعرض دراز دستی اقبال گرفت سلطان بهادر و دیگر گریختگان
بدان روش که سروده آمد دو سه روز پیش از ورود اردوی خسرو هفت کشور بخنگ آور
به مندسور رسیده از حصار بزندان نشسته بودند و بکشودن جای آسایش تا لگری بسیج کنند
آن آهنی قفس را در فرو بسته بودند ازین سوی محاصره روی داد و در قلعه‌گیری اهتمام تمام
بکار رفت هنوز بر محاصره آغاز روز نگذشته بود که دیدبانان را اضطراب و بیرونیان را ملال
پدید آمد که ناگاه بی آنکه سخن از آن حلقه برون رود دویست گرد پرخاشجوی هر در برجی و در
قلعه را پیموده و جای بسیج کار به نشانمندی لنگرنشین ساخته نیم شب سواره از فرود آمدن جای برآمدند
بارگیان را بر در بارگه گذاشتند و یکباره بدان جایگاه که در نظر داشتند در آمدند نردبانها برافراختند
و کمندها بر کنگره‌های قلعه انداختند تا بیاموزی نردبان و دستیاری کمند از گشایش حصار
نشان جو آمدند بیرون سو از نشیب بفراز رفته درون سو از بالا به پائین فرود آمدند بخت بیدار
یاور و پاسبانان بخیر بتیغ‌یابی نیام و اندیشه خون آشام از بام قلعه فرود آمدن همان بود و در
وا کشودن همان برتوستانی که شاطران بر در قلعه به پالا آهنگ نگاه داشتند برنشستن
همان بود و تیغ در قلعگیان نهادن بخت خوابانیدن همان سلطان بهادر در آن غوغا بیتاب از
رخت خواب برخاست و بچشم همباز برنگاوری که شاهان را درین چنین روزها شبها
به پرورش خوابگاه نگاه دارند فرا نشست و بهم عنانی بیست سوار از آن در که نه بر روی دی در نهیب

دی گشوده بودند بدر رفت و تا دمیدن سفیدهٔ صبح نه آنمایه ره نوشت که در نظر دوربینان سپاهی تواند کرد دمیکه صبح بجهان کشائی در آفاق دم زد و خسرو انجم به افق خاور علم زد خسرو انجم سپاه مهر علم را از جانبازی سپاه انجم شمار و سرفرازی علم مهر پیکر خبر دادند خدای را سپاس گذارد و سپاه را آفرین خواند و سپاس گزاران و آفرین خوانان بتقاعد موکب راندند نخست از آن برگشته روزگار گوئیم که چون بگریخت از کجا بکجا رفت و بر سر شوریده وی از چرخ گردنده چها رفت و به مونگیر میرود و از آنجا به جابجا نیر میدود و گروهی را به دژبانی جابجا نیر میگمارد و خود جا گرم ناکرده و کشتیها برای روی نهاده و بر کنار سر دریای شور خیمه و خرگاهی که نداشت میزند و درین تنگ و تاز از هر گوشه و کنار سر برمی آورد و مرغ نیم بسمل ما نا رقصی سر میکند او بنا آگهی زمین نورد و بحر پیمای و قضا بادی بدین بیغاره ترانه سرای فرد دوری و روز در مان نشناسی هشدار + کز تپیدن دل افگار بهم بسر بپایان کار باز گشت وی همان بسوی دیبیت بنا مداران فرنگ که فرمانروای بندر و آداک فرمان آن آب و خاک بودند می پیوند و وهم به نخستین دید که او دیدار پی نداشت و از مهر و سوز ورقها در آب رانده به سفینه بزم آرای بودند کار بر هم مخورد و ستیزه در آشتی روی میداد و چون قلم بدان رفته بود که جگر تشنه در آب میرد خود را از کشتی بموج خیز می افگند اندیشیده باشد که به شنا از غبار رهد هیهات که گمان برد و جان نبرد و سیل از یکدیگر و با غوش در آب فرو نشست فرد

غرقهٔ بحریم ما را در دیار ما مپرس + لقمهٔ کام نهنگیم از مزار ما مپرس + آن جوهر فروزنده که بیاقوت گداخته ماند و هر کس آن را خون نامد شنیده باشی که روان را رخش است و تن را مایه بخشش هر گاه از روانی بگسلد یا ناگاه در روانی اندازه فرو هلد در پایان از نگاه داشت خون بپرهیزند و خواهی نخواهی به نیشتر از رگ بیرون ریزند همچنین هر کجا پیوند خون به در خور افتد آمیزش از خویشان و خویشاوندان برافتد چون هر یک از برادران به دست آویز خسرو نژادی سرگرم انگیز خسروی پردهٔ شرم از میان بردارد و دودمان خدیو و تیره خسرو و خسروزاده کینه جوئی فرو گذارد و آری شهنشاه زاده که شهنشاه را جانشین است همچون پدر پشت به پشت خداوند

روی زمین است در آیین داشتن وداد از پزشک رگ زنی و از شاه دشمن افگنی گناه نیست تاوانی
که در سرزنشش برادران گناه از جانب شاه نیست همه را مهر پروری و به آزرم دلجوئی کرد و
هر یکی را جداگانه بر کشوری فرمانروا ساخته و با فزودن دستگاه خداوند برگ و نوا ساخته بود
ناسپاسان با آوارگی آیین آسایش بهم زدند و از فزون سری بگردن کشی دم زدند آهنگ
آنست که ازین جاده های پریشان که در نگارش می سپرم زود گذرم و از ثمر فشانی آن نخل که
سایه نشین اویم سخن گویم ازین ناساز و ناسزا گویه جز آن مایه که در نورد گزارش داستان خسروی
بخواست بر زبان رود زمزمه روا نخواهم داشت همه گفتار خسرو خواهم سرود و همه کردار خسرو
خواهم نگاشت سررشته حکایت بکار و تا این روایت بنداست که گشایش قلعه مندسور
صورت بست سلطان بهادر از قلعه چون شرار از سنگ بدر جست ذوق و بنالهٔ تازی آهوی
رم خورده نعل توسنش به پرشکار در آتش نهاد زمزمه آرای اکبرنامه که به پیچیده بیانی نواها
پریشان میزند درین مقام زخمه بر تار گفتار بد خیسان میزند که پادشاه ناجوی کینه خواه به تیزبینی و تیز
روی گریختگان را تا کنبایت پی برداشت چون صید را نیافت شهر را آتش زد و لشکریان
را تاراج صلا داد و به پژوهش دیدار گشتن و بستن نخجیر از راهی که می پیمود برگشت فرود طالع بسنبل بینن
که کماندار ز پی مه پاره بر اثر خون شکار آمد و رفت مهر از پژوهان فرا رسیده باشند که سلطان
بهادر را که بصید و نخجیر نپیر میرو و پایان کار بدریای ناپیدا کنار آب از سر گذشت ایدون سرگذشت
آن سرگشته نه بگزارش درخوراست و نه پرسش ارزنده لشکرکش کشورگشای و کشورخدیو
لشکر آرای دوران بازگشت به جاپانیر آمد آن دلیرانه ورزش که از دو بار دو بار فرود آمد و از درون
بگشایند تا بیرونیان در آیند چنانکه در مندسور بیان آمده بود هم دین بار هم دوباره روی نمود صورت
بستن کشور و قلعه را پیشکش دولت و ره آورد اقبال شمردند و به پیشبازی دولت و اقبال [illegible]
روی آوردند عماد الملک که روی از قبله برتافته بود به نبرد پادشاه [illegible]
چندی زمین را طرازی کرد و گریخت کالائیش بر زمین [illegible]

دو روزه پوی را به مالوه گذار افتاد و در آن سرزمین که فرخی آب و هوا و فراخی برگ و نوا داشت آب
خورد کردند و بیمار روانهای آشوفته و تنهای کوفته را به رامش و آرامش همی پروردند تا پروانهٔ
جهاندار و نارستی جهانیان و دورنگی بخت و دوروئی اختر کارهای نیم ساخته را بر هم زد و میرزا عسکری
اگر راست پرسی کج باخت و گجرات را گذاشته از راه خلاف به دار الخلافه تاخت بشنیدن
این خبر از آرامشگاه به در شتافتند و میرزای بادیه نورد بادپیمای را در عرض راه دریافتند سر و روی
بر خاک نهاد و شرمسارانه نیایشش ساز داد روئی که براه آورد بوسیدند و از آنچه رفت چشم
پوشیدند تا شاه فرشته سپاه رونق افزای تختگاه شد و ساحت تختگاه فر و آمدن پای شاه
به اندیشیدن باید از شادمانی بوسه بر پایهٔ اورنگ زدند و بدسگالان از اندوه پیشانی بر سنگ
زدند تخت را مایهٔ همسنگی نگران گردون دادم بر رخ گلاب افشاندند و فتنه را تا خواب سنگین گیرانست
گرد و ریحان بر تخت خواب افشاندند آنجا همان آئین شادی و شادخواری ست اما سخن سرا
نه سرمست گوشی که بدان وا شنیدن بانگ نی و چنگ میدهند نغمه خوانان گفتار
کارآگاهان نیز می نهند فرد منازگر به موج گل از کمر گذرد به ز خوشتن مگذر گر همی از سر
گذرد. شیرخان که اندازهٔ کسائی وی گفته آمد و از رسائی اندازهٔ وی سخن رفت ناگاه از
کمینگاه نهان از قلعهٔ چنار بر آمد و جهانگیری و کشورکشائی کمر بست قطب خان کهین پور خویش را
در قلعهٔ بنگاله داشتن پاره بنه و بار گذاشت و سبکبارانه با سپاهی گران در بنگاله نصیب
شاه فرمانروائی آن قلمرو و رعیت شهنشاه کارآگاه که از پیش آهنگ گرفتن بنگاله داشت
از پس شیرخان که پوی پوی بدانسو سپر رفت روان گشت در پهنای راه از گرفتن قلعهٔ چنار
شگون فیروزی روز افزون گرفته به بهترین مقام نصیب شاه والی بنگاله خسته و دم
گسسته به درگاه آمد و بهانهٔ انتقام خستگی خویش منش خسرو را بخونریزی بداندیش تیز
افزود به رفتار تیزتر بسیجیدند و یاد کرد از دشتها و دریاها گذشته به بنگاله رسیدند سرزمین
بنگاله رود بارست و در آن خاک رودها و جویها بسیار آن ای همنفسان جهان من

جهان‌شناسا نام بنگاله بر زبان قلم گذشت قلم که از نازپروردگان آن قلمرو است از نال تار بر
بست و نواساز داد و نامه‌نگار را بفرمان آبشخور اتفاق ورود بدان سرزمین افتاده و سواد بنگاله
چون سویدا در دل نشین افتاده کران تا کران هر رهگذار سبزه‌زار و سرتاسر هر کشت خاکستان تاک
نه تنها نخل نمایشش سرو برگ میزبانی از گرانی بار سینه بر زمین میمالد که ثمر نیز از روی مهمان‌نوازی
و مسافرپروری دیده بپای رهروان آن سرزمین میمالد اگر همه کودکی بجای بازی زمین کاود
چشمهٔ آب از خاک برون تراود و غریق رحمت آن مرده که آن خاک طربناک مدفن اوست و تماشائی
آن زنده که آن دیار همیشه بهار مسکن اوست آبهای تربنده تن پرور و بادهای غم برنده روان
آسای بروستاها کشاورزان را برنج و بینوایان را گومه و کار زده از نی قلم سست سخن دراز میگردد
و از مقصود باز میمانم اگر بهشت نیست ارم ست رباعی هر چشمه به کوثر همعنان ست اینجا ‡ هر خاک
نبی ثمرفشان ست اینجا ‡ از حاصل مرز و بوم بنگاله مپرس ‡ نی خامه و نیشه خیزران ست اینجا
شیرخان مگر بدانست خویشتن مهرهٔ حریف در ششدر انداخته باشد و کار ستمگار را هنگام دگرگونه خواهد
باشد جنگ ناکرده باختر سوی بنگاله گریخت و شکست ناخورده پیوند آسایش گسیخت هیون بیشتاب
چنین که گفتیم و هنوز زبان لب تشنه گفتن ست بی آنکه رنج برند از سیلابها توان گذر نمودند
آمد بسر خوشی آب و هوا ترنم شادی برگرفتند و همان آئین سور و سرور که در مالوه داشتند از سر
گرفتند آری هوای کشور طرب انگیز بود و کشورستان طرب دوست هر آینه با مزاج شهریار چون
نساختی هر ثمر که از روی ذوق بجام افشردندی نوشیدنی و هر گل که از راه لهو بکف گیرندی پیمانهٔ سرشار
بساط بزم را مخمل سبزه گستر و نوای سپاه را موجهٔ گل پرچم فرو حریف جلوه نگه در هم حم لاله و
گل ‡ چو آن گله‌ای که دنبال کاروان گیرد ‡ سرود و هوشش رهزن است و باده خرد گسار خواهش
راهزن ست و شاهد دلفریب مستی و می پرستی از سرانجام کار ملک و دولت باز داشت از
دشمن و دوست بیخبری و ناآگهی بدان پایه انجامید که میرزا هندال بی آنکه دستوری جوید از ترهت النسر
دوری جسته جنازه سوی آگره راند و به تهدید بدرگشتی چند خطبه بنام خویش خواند میرزا کامران

را بیم گوئی در بستر خوابش خسک ریختند که بیتاب از لاهور برآمد و تا به میرزا هندال شه پیوست از
رهروی نیاسود و شیرخان در آن گریز راه جبار کمند پویه سر کرده به رهتاس آمد و قلعه را از راجه چنبتامن
بدم و دمدمه گرفت و بنارس و جونپور را نیز به تیر کتاز مسخر کرد باری چون فتنه از هر گوشه و شور از هر کنار
برخاست خسرو پرویز بنده شیرین پرستار از شکر خواب ناچار برخاست و دوستان از شاه راه
اخلاص رو تافتند و دشمنان پیشتگری هم نیرو یافتند موسم برشکال و دانی که برشکال بنگاله چون است
شبانه روز بارش باران بی فاصله و دمادم تابش برق نظرسوز ابرهای سیاه پیوسته بهم
محیط بر روزن آفتاب ناپیدا و شب انجم ناپدید رهگذرها فراهم آمدن جای گل و لای و بیابانها کارگاه
موج و گرداب چمن میل در میل و سیل فرسنگ در فرسنگ آدم و چارپا و ابزار در آوری گام زن
و پیشناوری را هر دو خاقان چنانکه در آرایش بزم سخت کوشی داشت گرایش به رزم نیز
سختکوش بود از بسیاری دشمن و دشواری راه پروا نکرد و بدان سوی که سرکشان هجوم داشتند
روی نهاد در نواحی بهوجپور که بر کنار گنگ آباد است بهم پیوستن دو دریای لشکر چون
زمین آب خیز بود و خاک از نظر نهان بجای غبار چار موج از رهگذار برانگیخت جنگجویان هر دو
از دو نگاه برنگار در رزه و نیزه در نیزه یکدیگر افگندند برادران تن بهمراهی ندادند و کار تنها بر
شهریار افتاده سپاه اندک و بسیار کوفته مست بود کوشش هر روزه که روان از وی فرسود
پذیرد بسیار و اندک آسایش که جانداران ازان نگزیرد نایاب فتحهای گذشته را گزند چشم
بد از پس و جنگی چنین که کردار گزاران روزگاران از آن سخن رانند در پیش فرخسته
چشم زخم خویشتنم بناوکی بر نشان نیز خواهم دو پشت شیرخان را دل دگر بود و زبان دگر بلابه گری
و فسون گستری پیام آشتی در میان داشت تا چنان شد که هیچکس با ستیزه در اندیشه
نگذشتی از آن گل و لای که در راه پیموده بودند و روز و شب از رهروی نی ادشناوری
نیاسوده بودند پیاده آزرده پای بود و سوار فرسوده اندام دست و پشت ریش فریب
دوستی از دشمن خوردگان و دست از غارت و تاراج غنیم کشیده و دم آسایش غنیمت

شمردند پاکها بجاده زده دامن آشنا شد و پیکرها چون صورت دیبا به بستر پیوند پذیرفت سر از بالش
بر نمیخیزد تا کلاه و مغفر را چه کنند پیراهن حریر بر تن گران است تا چهلقد و جوشن کجا بر تابند همانا
بود و ابر رشحه فشان تیغ در نیام زنگ بست و نمد زین بر بارگی گران گشت سپیده دمی
که تیرگی تابش سبع جهان را فرو گرفته بود هنگامه سازان هنگام جویی یکسره بر غنودگان ریختند
شگرف سراسیمگی پدید آمد و طرفه هراهری در لشکر افتاد کلاه از کمر پا ر و دم از افسار نشناختند
از رخت خواب جسته و بر اسپان بی زین نشسته پراگنده بهر طرف تاختند گروهی هرچه
باداباد گویان سواره خود را بدریا زدند و بهروری چند ساحل جویان بشنا دست و پا زدند
تا کدامان بزخم دم تیغ و کدامان بخشم موج رود مرده باشند و کدامان از طوفان این دو ابر
جان بسلامت برده باشند شهنشاه بحر و بر نهنگ دشت نورد دریا شگاف را از فراز ساحل
در آب افگند پای از رکاب و عنان از دست و اسپ از زیر ران بدر رفت و شاهسواری
که شاهان هنگام سواری بوسه بر رکابش نیز زدندی غوطه در آب خورد و قطا هم نام آزاده از آکیشان
لشکر که نهان از خویش اقبال را چشم براه و گوش بر صدا داشت و با خویشتن درین اندیشه که
از بحر چون گذرد و بر ساحل جا داشت هواخواهانه بدان جستی که گوئی گوی دولت برد خود را
بآب در زد و باری برانست آشکارا بنیان سقای تخت کوشی بود و بوالا دیدی آشنایان
فرخ سروشی بود که جهانبان را از گرداب بدر آورد و بر جهانیان جهان منت نهاد
همانا این هولناک ماجرا که خیلی آب می برد نهم صفر بسال نهصد و چهل و شش روی داد از شکست
خوردگان لشکر در هیچ رساله و هیچ سفینه نشان در میان نیست که تا از هم گسستند دیگر کجا
بهم پیوستند از شهنشه جز اینقدر رقمی سرایند که تا از دریا بکنار فراز آمد به آگره باز آمد لاجرم من
گفتار من از زبان دیگران است خود از کجا گویم که چون آمد دانم که هیچ آشنا روی خداوندگوهر
را در عرض راه ندیده باشد و پنهان از نظر دشمن و دوست به آگره رسیده باشد گسستگان
لشکر شکست خورده گروهی از راهی و انبوهی از گذرگاهی پس و پیش یکدگر چندی پیاپی هم در آمد

باهم آمده باشند و مانند ذره های بهم پیوسته و پاکه بپرتو آفتاب نمودار شود منظرگاه سلطان فراهم آمده
باشند میرزا کامران و میرزا هندال و میرزا عسکری که در آگره بودند هر سه تن ناچار جبین بسجده ستگی
فرسودند نه در دل از هم نشان عقده و دیده از شرم آب از آنان سوی قطع پیوند و ازین سو قطع نظر چو هوای
تیغ زنی در سر جا گرفته بود و همت بدشمن شکنی آویخته از پیاده و سلاح و سلب و خیمه و خرگاه آنچه
در حوصلهٔ وقت گنجد فراهم همی آوردند تا گوی تنبیه که هر آینه روکش پریشانی تواند بود صورت
گرفت در سال نهصد و چهل و هفت دگر ره هم بدان خونریزگاه خرامش رفت شیرخان
که به بنگاله رفته و آن قلمرو را دوباره گرفته بود به پذیره شدن سپاه کینه خواه رخ آورد در حوالی
قنوج هر دو سپاه را مرکز به مرکز پیوست و ساحل گنگ خیمه گاه شد بدران میدان که میدانی
رستخیز آشوب نبردی بمیان آمد و شکیب گسل شکستی بر لشکر افتاد و بران جاده که هنوز از خاک
هموار نشده بود بسوی آگره گام برداشتند اگرچه زود رسیدند اما دیرپا را امید نبستند پندارم
درنگ در یک جا فرخ نه پنداشتند ناگزیر از آگره به لاهور و از آنجا براه ملتان به بهکر و ٹهٹه رفتند
و در بازگشت اوچ و بیکانیر و جوده پور را پیموده در امرکوٹ دم امن و دامان امان گرفتند
دران خجسته سرزمین از افق سپهر آرزو ستارهٔ سیاره دمید و بر طرف خیابان مراد خرامنده
گلبنی رست دانسته باشی که از تافتن اختر چه یافتم و از رستن نهال چه جستم در سال نهصد
و چهل و نه شب یکشنبه پنجم رجب شاه فرقدان جلوه گاه را مظفر و فرخ رخ فرزندی
بخشیدند که شهنشه جهانگیر تاریخ رخ افروزی اوست خسرو جهانجوی بدین فال همایون نوید
فرخندگی فرجام یافت و شاهزاده بزبان شهنشاه نامور محمد اکبر نام یافت درنگی که جهاندار
جهانگیر درین سرزمین ورزید بهوای ثمرفشانی نخل این آرزو بود فرو بوم رنج گزینم خرابه
ورنه چون مه به سبزه و ذوق و دلاویزی سکون ندهد جاده راه قندهار در رهروشنی روی
نور دیده بسر منزل مقصود رسیدند میرزا عسکری که از جانب میرزا کامران قندهار را داشت
آشکارا لوای مخالفت افراشت و در بروی گرانمایه مهمان بست و بسوی آشتی ره نبرده به نبرد

میان بست جنگ با کهتران ننگ شمردند و دقت نیز گنجایی در رنگ نداشت آهنگ پیش
کردند و خود در پیش آهنگی از همه پیش رفتند میرزا عسکری بر بنه و بار و سراپرده و پردگیان
تاختن آورد و شاهزاده نرینه مهد گوهرین گاهواره را از میان برد و به میرزا کامران که در
کابل بود سپرد درد و دوری آنچنان جگربند خاصه با این چنین گزند که چسان بردند و کدام کسان
بردند و با این همه چاره در میان نگنجد ناچار میباید گذاشت و میباید گذشت و آنگاه در آن
گذشتن صد ره در اندیشه گذرد که چون از سر ننگ و ناموس گذرند دل و دین و جان تن
را کجا برند دانی که چه مایه جانگداز و روان فرسا خواهد بود فرو خوردن اینگونه خشمهای بیشمار
و تاب آوردن اینچنین غمهای بیحساب زهرهٔ هر مرد نیست حدیث درازی راه کوتاه به
چشمداشت یاری جستن از دارای گیتی آرای ایران که در آن روزگار سلطان مصطفوی
تبار صفوی نژاد شاه تهماسپ فرخنده نهاد بود بسیج راه عراق کردند نخست بکسب آرای
راه ایران که سوی تختگاه هم از آن شهر میرفت به هرات برات و رود آوردند کشور رانند بود عرض
جوهر مردمی داده بود و از پیش بهر شهر جداگانه فرمان فرستاده بود که این همای فرخ فال
که سایه بالش سواد منشور سرفراز پیست بهر کجا که روی آورد پیشگرانه نماز برند و بهر شهر جشنی
و بهر منزل نزلی ساز داده بساطهای خسروانه و سماطهای شاهانه گسترند فرزانه فرزندان
فرهمند به پذیره برگیرند و خاصگیان ملک و دولت و عامه مردم از سپاه و رعیت بجد انگا
بپذیره شوند لاجرم اگر چه شاهنشاه از سبکروحی و آزادگی خود را جز میهمان شهر و ما خواهی نخواستی هیچ
بدانسان که شهریاران در قلمرو خویشتن خرامند ره سپرد و بهر کجا که رسید هر کرا دید بدان فرخ
فرمان بر در که دانست از بندگان اوست و بهر کجا که بزم آراست هر چه خواست بدان خوشتر
آوردند که پنداشت هم از آن اوست و در آن جمله پیشکش بدین فروشکوه جام و مشهد مقدس
و نیشاپور را پیموده روز یکه بخواستند به تختگاه رسید سران سپاه بفرمان شاه تا دو بروزه
منزلگاه باستقبال رسیدند و نثار افشانان و چشم روشنی خوانان در جلو دو بند دو باشی کیان

بر فرجام و شکوه کی از شهر برآمد و بدو شگروهی شهر والا میهمان را دریافت بدیدارهم دیده روشن کردند
و بدستبوس یکدیگر پیمان مهر بستند و دران خرامش همعنان و همزبان به شهر باز آمدند **نظم**
خود آهسته رو بود در ره ز پیش ✤ فرستاد فرمان بدستور خویش ✤ که فرمان دهد تا بهر گونه بهر
به بندند آیین شادی سپهر ✤ محلها به آراستن نو کنند ✤ پرستاری بخت خسرو کنند ✤
بروز یکه بایستی از شاه راه ✤ بایوان خرامد خداوند گاه ✤ هم از شام مشعل برافروختند
امینان بکوشش نفس سوختند ✤ بمهتاب شستند سیمای خاک ✤ فشاندند پروین
بدیبای خاک ✤ ببازارها سو بسو صف به صف ✤ بپیرایه بندی گشودند کف ✤ ز هر
پرده نقشی برانگیختند ✤ بهر گوشه چینی در آویختند ✤ بدانگونه آئینه ها سفتند ✤ که
بینندگان چشم و دل باختند ✤ چو گیتی گشا موکب خسروی ✤ قدم سنج اندازه رهروی
بشهر اندر آورد و از راه روی ✤ رسیدند گوهرکشان پوی پوی ✤ بدان جاده گوهر
فرو ریختند ✤ بمغز زمین رنگ و بو ریختند ✤ رنگها بروی هم ریخته و نقشها به پهلوی
هم انگیخته شهری چون نگارخانهٔ چین برنگ و بو آراسته و به آراستگی از مانی و بهزاد در و تما
خواسته خنیاگران بهنجار نغمه سرائی هوشمندانه در دف زدن و تماشائیان آرزوی
ذوق افزائی بخودانه در کف زدن بهر سو که پوینده نسرین و نسترن پی سپرده بهر طرف که
راه جوینده موجه گل تا کمر میهمان ماه ما نارا در ثریا لب دادند لی و پروین جلوه نشیمنی فرود آورده
و کار میهمان پرستی را چنانکه از گرانمایه میزبانان سزد پیش بردند همانا دران انجمن که این دو
خسرو فرزانه همنشین یکدیگر بودند آنچنان عرض ناز گرفته باشد که ناهید را در سرود سرائی
آواز گرفته باشد و چندان نگارسازی سرگرم بوده باشد که ماه را و تیزگامی پای فرسوده باشد
همدران صحبت رنگین و بزم نگارین که موج رنگ لاله و گل از سر و افسر شاهان گذشت
یکپاره الماس سهیل فروغ و دوصد و پنجاه قطعه یاقوت از جانب داری هند
به نوئیان گذشته چونامه نگار کردارگزار آن بیگانه اند که اگر استعاره هم بزمی این دو مهر

و دیدار ماه پیشکار به فراهم آمدن چهار مهر و چهار ماه خواسته باشم هر آیینه یکی را به پایه افزوده و دیگری
را به پایه کاسته باشم و اگر خود از نهفتن اسکندر و دارا سخن سروده باشم پیداست که
اندازهٔ دوران مهر و کین و صلح و جنگ ننموده باشم چه انگویم که ایران را که چند هر روز به بهروز فرخنده
مهر هنگامه گرم بوده و هر شب به دو تابنده ماه دیده روشن و ورزش پذیرفتگان سپهر و اخبار
که نور در روزنامهٔ شاهان روزگار را نه هم کشاده اند و در هیچ عهد میزبانی چنان و مهمانی چنین انگا
بزمی بدین آیین نشان نداده اند **قطعه** اساس کاخ امل برگذار سیل فناست ❊
مجو هر آینه جز نام نیک کان باقیست ❊ نماند گنج همایون و پرسش طهماسپ ❊ ولی
حکایت مهمان و میزبان باقیست ❊ پوینده راه سخن و سرایندهٔ زمزمهٔ گفتار تا از درازای
پهنا نگراید رامش و آرامش یکساله آب خورد قلمرو ایران را گفتن ساز نتواند داد و با همه
پویندگان را جاده‌ها نمایان ست و سرایندگان را سازها بلند آواز آیین ادب خود نیست
که در عذر کوتاهی سخن نیز سخن درازی نپذیرد ❊ بازگشت شهنشاه جم پایگاه بسوی
قندهار از راه اردبیل و تبریز اتفاق افتاده است و از پیشگاه خسرو کیخسرو فر ایران شاهزاده
مراد میرزا با جمعیت دوازده هزار سوار فرامرز رزم سام پیکار توقیع هم آهنگی و همرهی یافته
همانا جهانبانی جنت آشیانی در سال نهصد و پنجاه و یک به مهمانخانهٔ ایران تشریف ورود ارزانی
داشت و در سال نهصد و پنجاه و دو با سپاهی گران از قزلباش و ترکمان به هند روی آورد
و هم درین سال دولت روزافزون بصورت فتح قندهار و کابل از در درآمد چشم و چراغ
دودمان اقبال شاهزادهٔ بزرگ و [illegible] خردسال را دیدند و از سواد مردمک دیدهٔ شبستان
سویدای دل آیین شادی و شادمانی بستند ❊ این سه تن که برادرانند و چون پادشاه در گوهر
و فرّ او انبازند چون گویم که بدگوهران آری وز تخم خسروان نژادند اندیشه کژ و روان ناراستی پیشه
یعنی میرزا هندال و میرزا عسکری و میرزا کامران فتنه‌ها انگیختند و آبروهای خود و خونهای خلق
ریختند پایان کار همه را چشمه‌های چشم سپید گشت روانی کار و روائی آرزو بخاک انباشته شد

وازان سه نام آور جز نام نکوهیده در جهان نماند میرزا هندال را در سال نهصد و پنجاه و هشت
در هنگامهٔ شبخونی که میرزا کامران با انبوهی از افغانان خلیل و مهمند بر سپاه شاه آورده بود در روز
فرو رفت میرزا عسکری را گرفتند و بند بر پای نهادند و به بدخشان نزد میرزا سلیمان فرستادند
تا از راه بلخ به کعبه فرستد به بدخشان رسید و به حجاز روان گشت و هم دران راه روزگارش
سرآمد فرو خفتن پای این بیراهه خرام را درین راه روی در سال نهصد و شصت و دو نشان
داده اند میرزا کامران پس ازانکه رنگها آمیخت و نقشها انگیخت صد ره گریخت و هزار بار آویخت
گرفتار آمد و چنانکه دل باخته بود دیده نیز باخت به شبی که جز روز سیاه ایچ نه بیند و بمرگ نگاه
سیاه پوشد و از مردمک در حلقهٔ ماتم نشیند به کعبه گسیلش کردند گویند خاقان را هنگام
وداع سیل سرشک بر رخسار دوید و بر مرد خود بهایهای گریست و بر سر روی خویشتن زد بار
به نیایشش جا رسید و سه حج گزارد و در سال نهصد و شصت و چهار به دراز خواب واپسین غنود و
هم دران خاک پاک خوابگاه یافت اکنون درخور آنست که سررشتهٔ گفتار شیر خان
ازانجا که از کف گذاشته ایم بچنگ آوریم و زخمه بران تار روان کنیم تا گسستگیها بهم پیوندد و زمزمه
بهنجار دلپذیر صورت بندد و آن جنگجوی فرزانه پس ازان که برار دوی گیتی داور شکست افتاد
داور را بیاوری بخت فیروزی روی داد هندوستان را از بنگاله تا آگره و دهلی بجنگ و آشتی
در زیر نگین آورد و رایتِ ظفر گشاد و بانی که درین یورشهای دلیرانه برکاب فرموده بود برادرنگ نهاد
تاج بر تارک نهاد و چتر گردسر گردانید عنوان نامها بطغرای شیرشاهی آرایش گرفت و ناقش
خسروی و جهانداری در جهان رفت داد آنست که شیرشاه روده مردان را راه مردی و در
باغ سروری آزاد سروی بود و سری بلندی گرای دوستی تیغ آزمای داشت هم بدان
فرّهٔ ایزدی که با خویشتن آورده بود توقیع توقیع جهان خسروی از پیش آورده بود تا
بارنامهٔ شاهی یافت کارنامهٔ آگهی فرو خواند از آگره تا مندو و از بنگاله تا آب سند به دراز او پهنا
و چاه و مسجد و رباط و کاروانسرای ساخت و هم تا سر رهگذرها دو رویه نهال بار ور نشاند پانزده سال

سپهبدی و لشکرآرائی پنج سال فرمانروائی و دارائی کرد و نهم ربیع الاول در سال نهصد و پنجاه و دو در پای
قلعهٔ کالنجر در آتشی که تند باد خشم ایزدی برافروخت با همدمی چند بدمی چند بسوخت چنانکه
ز آتش مرد تاریخ واقعه جانگداز اوست کهین پسرش جلال خان بعد از گذشتن پدر
به پنجم روز که خود هستی جهان ناپایدار در اندیشهٔ رازدانان هست و بود از اندازه این مایه درنگ در
نگذرد شیرمردانه بر سریر شاهی جا گزید و خود را اسلام شاه نام نهاده بخطاب سلیم شاهی
زبان زد جمهور گردید گویند نه سال هند را بدادگری داوری و به آبادان کاری شهریاری کرده در
سال نهصد و شصت از گیتی رخت بربست بچراغ رسیدن این دو نام آور روزگاران بدر
برق در ابر بهاران ماند که تا قطره بر هم زنند از فروغ نشان نیابند سران سپاه و بزرگان کشور
فیروز خان فرزند دوازده ساله سلیم شاه را که اگر بجای ماندی بماه چهارده ماستی و چون
چنین نشد میتوان گفت که طالع چراغ سحری داشت بر تخت نشاندند مبارز خان برادر زن
سلیم شاه آن کودک بیگناه را بیش از سه روز امان نداد و از تاب جگر تشنگی جام خون جگر بند
خویشش آشامید خواهرزاده را تیغ بر گلو راند و خود بقهر از تخت بر آمد و با آنکه از عدل عدول کرد
خود را محمد شاه عادل نامید و سپس به عدلی شهرت یافت درون پروری پرورش
آموختهٔ روزگار و گرامایه شاگرد این کهن آموزگار بود اما این را برانداخت و نادانان را نواخت
هیمون نام ناهمایون هندوی از آن قوم که در هند جو و گندم فروشند و زرشماری و دوکانداری
آئین دارند بحسب اتفاق نه از روی استحقاق در عهد سلیم شاه بزمرهٔ منصب داران درآمده بود
هیمون درین روز بازار دون نوازی بر نوازش یافتگان روزگار سر آمد و دوران طوفان انگیز
و کالشن آسیا آسا که بآب گرد و بگردش اندر آمد رفته رفته بر محمد شاه عادل عدلی از شاهی
و شاه نشانی جز نام نماند و هیمون بر لشکر و کشور فرمانروا شد بازیچهٔ طالع میمون را هیمون فتنه
را نولیانه بچارسوی ملک برقص اندر آورد و دهر لب نوشخند از هر گوشه بطنازی و دستبازی
سر بر آورد و ابراهیم خان نام افغانی خود را ابراهیم شاه خواند و احمد خان نام آشفته نوائی

هم از آن طائفه شمرانند سوی سکندر شاه سور دم زده بدین روزگار که روزگار از درون
سوی فرزانگان پریشان‌تر و از بیرون سوی فرزانگان بی سامان‌تر بود جهان کشای
درون به دانش افروز برون به بینش آرای بهر گریزاندن خصم و بساط بزم افگندن و مهر نوردی لشکر
دشمن هیچ طرف کلاه خویشتن شکنان از راه لاهور و سرهند بنازش گاه هند باز آمد و دگرباره
آن قلعه را که افراشته خدایگان بود و دین پناه نام داشت آرایشگری کردند و برگ و ساز نای
و نوش را گردآوری کردند تردی بیگ خان منشور ایالت دهلی و سکندر خان اوزبک توقیع
طرفداری آگره و علی قلیخان سیستانی فرمان مرزبانی سنبل یافت نگفتم که حضرت جهانبانی
چون از لاهور بسوی دهلی علم افراشته اند سکندر شاه را در آن مرز و بوم همچنان لشکر آرای و
پیکارجوی گذاشته اند لاجرم بعد از فتح دهلی و آگره شاه ابوالمعالی را به فرو نشاندن گرد آن
فتنه گماشته اند و شاهزاده سپهرپایه مهرسایه محمد اکبر را با سپاهی دیگر از دنبال روان داشته اند
خامه تقدیر بپیکر این نشاط اندوزی و عالم افروزی را در سال نهصد و شصت و دو پیکارگشا
آمده و هم هست چنانکه سرشته همایون تاریخ فتح هندوستان را آئینه صورت نمای آمده است
بالجمله حضرت جهانبانی در سال نهصد و شصت و سه بتاریخ هفتم ربیع الاول شامگاه ناگاه
در قلعه دین پناه بهنگامی که از فراز بام کتابخانه فرود می آمدند بشنیدن بانگ نماز شام
بر زینه پایه نشسته اند و تا برخیزند و بر زینه دگر پا نهند به لغزیدن پای و پیچیدن پای مبارک
در برون رفتن عصا از کف فرو افتاده اند سخت آسیبی بسر مبارک رسیده است
و قطره های خون از گوش چکیده است و چهار روز دگر بر نجوری بستر آرای مانده اند
و یازدهم ماه هم بهنگام شام بر رخت و تخت آستین افشانده اند تا دانی که این فرزانه
نازپرورد بر هیچ جهان را از آن پنجاه و یک سال که در گلگشت این شش دره بوستان
گذشت بیست و چهار سال بفرمانروهی و شاهنشهی کابل و هندوستان گذشت و در دهلی
که اکنون کهن است خوابگاهش ساخته اند و این گنبد که سر بستاره می ساید بقول

صاحب تاریخ فرشته در سال نهصد و هفتاد و سه افراخته اند سیه مستی عدلی و هرزه گردی افغانان دیگر وگرمی بازار همیون هنوز برجاست تا در عهد بادشاه جوان دولت جوان سال ازانها چه سخن رود

همانا پرتو فشانی مهر نیمروز در پرتوستان انجام یافت

امید که زود نه دیر هنگامه تابش ماه نیم ماه گرم شود

تاریخ انطباع مهر نیمروز فرو ریخته کلک پروین فشان نواب سپهر جناب آفتاب تاب امیر ابن امیر والا جاه محمد ضیاء الدین خان بهادر که با حضرت غالب دامت برکاته اخوت و تلمذ دارد و در نظم فارسی به نیر و در اردو به رخشان روشناس اعیان روزگار اند همانا هم از ضیای اسم و هم از مهر و تخلص چون مهر نیمروز هویداست که ذات ستوده صفات

این فرزانه یگانه آسمان سخن را مهر جهان آراست

تاریخ

بحمدالله کاین درسی صحیفه ✢ سماوی نکته غیبی لطیفه ✢ چه نامه گلشنی با برگ و سازی ✢ بهشت آیینی و مینوطرازی ✢ مضامین شگفته نوبهارش ✢ کلام نغز و شیرین برگ و بارش ✢ معانیهای تازه رنگ و بویش ✢ روانی عبارت آبجویش ✢ جلا افزا چشم دل سوادش ✢ گل و سنبل ز شنجرف و مدادش ✢ ستایم نخلبند این چمن را ✢ چمن پیرای گلزار سخن را ✢ یگانه خان والاشان غالب ✢ سمی شیر یزدان خان غالب ✢ به نثر و نظم در گیتی یگانه ✢ وحید عصر یکتای زمانه ✢ ذباب خوان او شیرین بیانی ✢ مگس ته جرعه او تر زبانی ✢ درین فرخنده آغاز خوش انجام ✢ بپایان آمد از امداد ایام ✢ بنا میزد کتاب پرتوستان ✢ مذکر خسروان بل خسروستان ✢ ز بدو خلق تا این روزگاران ✢ دران جمع آمده از نامداران ✢ بسا فرزانه و فرخنده نامی ✢ بسا گیتی کشایان گرامی ✢ بسا فرماندهان کشور آرای ✢ بسا اسپهبدان لشکر آرای ✢ بویژه سروران ترک و تاتار ✢ نوآیینان نوئینان سپهدار ✢ نیاکان شه بابر فروزور ✢ از آدم تا همایون پور بر پور ✢

در آموده چه در اولین قسم ٭ که بروی مانده مهر نیمروز اسم ٭ دوم بخشش که ماه نیم ماه
است ٭ زا که بنا گه این بادشاه است ٭ شده عنوان این مرفوع روشن ٭ بتوقیع شهنشاهی
مزین ٭ شهنشه بوظفر شاه مظفر ٭ غضنفر فر فریدون جم افسر ٭ نگین خاتم دولت طرازی ٭
سراج الدین بهادر شاه غازی ٭ بفرمان **ولیعهد** جوان بخت ٭ سزای
افسر و شایستهٔ تخت ٭ همین شهزاده **فتح الملک** سلطان ٭ جهانگیر و جهاندار و
جهانبان ٭ به بزم اندر بکفش ابر گهربار ٭ به رزم اندر روشش برق شرربار ٭ گران پیرایه فرست
در فخر المطابع ٭ بسعی دو همین رار وزستاریح ٭ بامر صاحب عالم پناهی ٭ فلک جاهی
خلافت دستگاهی ٭ نماید نیر رخشان گزارش ٭ که سال طبع این روشن نگارش

	بدان باعث که طرز نشش جانفزا است	
	حیات افروز مهر نیمروز است ۱۲۷۱	

دعا

بود تا نور گستر اختر روز ٭ فروغ اندوز از دو ماه شب افروز ٭ جهان افروز چون خور بادشه باد
ولیعهدش فروزان همچو مه باد

فرہنگ

آفتاب گردوشر	آشیفتہ	آبخورد	آونگان	افدستا	ہیغارہ	پروارہ	پزیرہ	پی کو کردن	پالاہنگ
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
آوَرد	ابناغ	آواک	الفخم	الفختہ	پاغوش	پاروم	ست	تندلیسہ	تارومار
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]		[illegible]	[illegible]
ارژنگ	اینت	ب	باختر	برکہ	تاب شکیب	تو ویزیدن	تیر و کمان	تندر	ج
[illegible]	[illegible]		[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	
بوار	بیچ	بیخچے	بدا	برش دیم	جامہ نمازی کردن	جامہ گذاشتن	صدا شناس	چ	چشم سرو
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]		[illegible]
بزہ مند	بربست	با افراہ	برنہاد	بارہ	چاوش	چامہ	چلاقد		خ
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]		
بارزو	بزید	پ	پاداشن	پانخوان	خاور		د	دودوری	دستور
[illegible]	[illegible]		[illegible]	[illegible]	[illegible]			[illegible]	[illegible]

وژم	وژخیم	سه	روه	زفت آتش کردن	گ	گنج شایگان	گسیل	گومه	ل
[illegible]	[illegible]		[illegible]	[illegible]		[illegible]	[illegible]	[illegible]	
راد		ز	زچه	ژاوشم	لجن	لاد	م	مندپوره	فرورشکی
[illegible]			حباب	[illegible]	[illegible]	[illegible]		[illegible]	[illegible]
س	سفته گوش	ساتگین	ساو	سیم گل کردن	مهرخوان	ن	نسا	نیاگان	نژند
	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]		[illegible]	[illegible]	[illegible]
سخته	ش	شیلان	شوه	شگوفه کردن	ناآغازروز	نشگفت	نمک بر آتش افگندن	و	وخشور
[illegible]		[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]		[illegible]
شیدستان	شکره	ف	فرتاب	فروزه	وشیره	وایه	ه	هیور	هستو
[illegible]	[illegible]		[illegible]	صفت	[illegible]	[illegible]		[illegible]	[illegible]
فرگفت	فرزبود	فلک مکوکب	ک	کزلک	هیون	ی	یاژند	+	+
[illegible]	[illegible]	[illegible]		[illegible]	[illegible]		[illegible]	+	+
کنوشه	کارکیا	کاچار	کرنج کردن	کیفر	تمت				
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]					

بعون صانع مکین و مکان و فضل خلاق زمین و زمان نسخه

مثنوی

در مطبع نامی منشی نولکشور طبع مزین مقبول اهل جهان شد

و هندازه شمار و قیاس کردن هفتوست و فهرست کر
هم بیچ دیگر آوایی ایک آسمس

بسم الله الرحمن الرحیم

نبام خداوند سپهر وزگر
مه و مهر ساز و شب و روزگر

توانا داور نه سپهر فراز هفت اختر فروز و داناخدای روان باش آمیز دانش ده و آموز که این
هفت نه را پایه و افزار فراز آور و کارهای آسان و دشوار را روائی و بندهای سست
و استوار را گشایش بکشش و کوشش ایشان بازبست اندازه این برببست و برنهاد
نه بیدان انداز بست که این کالبدهای باهم ستیزنده ازیکدگر گرینده بهم آمیزنده روان
نداشته باشند و در فرمانبری از فرمانبری نشان و ورگرایش و ورایش از نخست پاس
فرمان نداشته باشند سپس زراز اختر و گردون چه دم زنی که هنوز ❊ همی زهم نشناسی
ستان و وردار را مشو ستاره پرستار کافتابی هست ❊ فروگرفته فروغش نهان
و پیدا را مهر زاور روز او ششرا در پیمودن سود و ستبرام و کیوان را در آمودن زیان

گرد پیش ... اختر ... از ... فرمانی ... ارایش ... شیر و ارشرا

دستگاه اگر هست گو باش و دانا داناد و شناسا شناسد که بخستگی و خستگی را مایه از کجاست بیشمارگان
سرهنگان وا دارند و سرهنگان دادگاه با آنکه هیچگاه از چنبر داوری سر برون نیارند در منش و روش
با هم انبازی و کار جز کارسازی ندارند اگر یکی به درشتی و رستی کار خواسته و دیگری نرمی گرائی
هنگامه به رواداشت هم پیراستن و آراستن هست نه سخت گیری و فرو گذاشت سپاس
چه گر که زر زخمه زخم بر چنگ زند پیداست که از بهر چه آهنگ زند و در پرده ناخوشی
خوشی پنهان است نگارنده زخشم جامه بر سنگ زند و در آیینه فروغ هر ذره
تو هم بخشنده هستی است هر آیینه هر چه از آرام و آزار بر تری و پستی هست از ان رو که رایگان
بخشش و ترد دستی ست همه سود و بهبود فرو بارد و همه شادی و شادمانی بار آرد و توانگر از من
و بیم و پریشان و کلیم هر چه بدر و بینش و به دهش وداد است و خداشناس نغز به در نشست
و کم و بیش پندار و شمار است و آیا درباره این نمودهای بی بود که پیوسته در نیستی
اینهایه بخشش بس نیست که هستند سخن از اندازه دیر و دانست حقیقت خردان گذشت و خدای
را با خویش بر دن اچار پایه چند فرو آیم تا همان گفتار پیشین سرایم گشتن آسمان به گشتن
مانند دانی که آسیا را گردش آوری هست چرا ندانی که آسمان را داوری هست نیز ارسطو
رسیمانی که از نگاه مهر و کین ستاره بچرخ چرخ رشته اند پود چند با فته بر روی روزگار فرو
هشته اند دیده وران نشان شناس که از آفرینش به آفریدگار سپاس همی برند کار فرمائی
و فرمانروائی نیروان ادبس مهر پرده نگرند ایا چون جنبش سپهر ایشان دادار است
پیدا و نمود آنچه با آسمان دهد زهی بود و بخشش بالا و برنا بی ده داد گستر بیداد و فروای هم بدار
را نیروگاه و هم مهرنا توان را زور افزای گویم که مجاک و خون خفتن آشفته سران بیل سوار به
سنگریزه پرستوگ و جان سپردن نمرود به زخم نیش پشه از چه روست همانا که این
نشانهای روشن همه باز نمود نیروگاهی و زور افزائی اوست ورنه من نمای کرد این دو گونه
خستگی که هر یک به هنگام جداگانه بود نا دگر نگاه کدام اختر ستم گستر را نشانه بود سپاس و آنکه

از جم اورنگ و افسر برد + سکندر جگرگاه دارا دریده برد و یوزان دست انگشتری + که سفتی رگ جان
دیو و پری + نه یاد رامش دانی نه کیفر آگهی + سرائی همان چرخ و اختر آگهی + آری خداوند چنانکه نیست
را هستی ده است هستی پذیرفته را نیست ساز نیز تواند بود و آنکه همه را در یکدم به نوید بشو به پیدا آورد
اگر در دم دیگر به نوای مباش بهم زند زهره آن کراست که از چون و چرا دم زند درین روزگار
که هر زمزمه را هنجاری و هر همه را رفتاری و هرکجا سپاهی بود از سپهدار سخن پیوندی نگذار و بگوئی
که خود در روز و روزگار برگشت اخترشناسان سپهرپیمای برآنند که دران روزگار که بزم ناز
برپژوهیده شهریار پارس از ترکتاز تازیان بهم خورد کیوان و بهرام در خرچنگ انجمن آرای و مهرآزمای
بودند اینک همان پایه سیزده هم از خرچنگ همچنان بهم پیوستن گاه بهرام و کیوان است و این
شورش و پرخاش و جنگ و خواری و خونخواری در رنگ و نیرنگ نمایه آنست و اما بدین
گفتار که گرد آن تاختن لشکری دیگر بود از کشوری دیگر و این برگشتن لشکر است از
خداوندان لشکر چنانکه از داستان پاستان پارسایان پارس بهم پیوستن این دو تیره
آذر نیز هویدائی دارد دران بار که سخن در کیش بود ایران ویران به فره و فرهنگ کیش
نو فرجام آبادی و از بند آور بندگی آزادی یافت درین بار که گفتار در آئین است هندیان
بچشم داشت که دام آئین تازه شادمان باشند پارسیان رخ از آتش تافتند و بسوی
خدا راه یافتند هندیان دامن دادگران از دست دادند و بشکنجه دام بیدادی دوان افتادند
نمی بینی که از دامن تا دام و از داد تا دد چه مایه دوریست داد آنست که آرامش بخود در
آئین انگریز از آنهای دگر چشم داشتن کوریست زخم تازیانه تازیان از خوبی آن کیش
فرخ مرهمی داشت روزگار در نوردد این خستگی نخستگی اگر بیداشت بار اندوه از دوش
دلهای نژند بر میداشت اگر در اندیشه رازدانان بهر دانش و داد ازین پس اینش آمدکی
هست بمن نشان دهند و بر دل اندوهگین بیناک سپاس نهند جهانیان با
جهانبانان ستیزند و لشکریان خون لشکرآرایان ریزند و انگاه شادی ورزند و بر خویشتن نازند مانا آن

راز دانان جمع راز دان حصه عقل و داد

ای دانشگان فرزبود و شناسندگان زیان و سود این هنگامه برانگیخته خشم خداوندگار ست
ورنه کارزار پارس اینچنین امید سوز و آرزو گداز نبود سب زخمه بر تارم پریشان میرود
کاین نواهای پریشان میزنم ÷ نادان نیم که ستاره را بدین روشنی و گردون را بدین بزرگی
بی فروفروغ و کارگزاری بر زمینیان را دروغ پندارم یا از نزدیکی این دو گردنده دژم
هرچه در هزاره پیشین گذشت همان گونه اکنون چشم دارم این رنجور بدرمان درمان آن
همی پسندد که بیچاره زمینیان که نه خرچنگ را دیده اند و نه از بهرام و کیوان جز نام
شنیده اند از نادیده و ناشنیده سخن نیارند و چنان انگارند که روزگار که رازهای رفته
و آینده در سینه اوست و آبی کردن کار نیکوان آیین دیرینه اوست آزردن فرهنگیان
فرهنگ به دستبرد سپاه بیگانه روا نداشت که لشکرهای هر سویه این گروه بر این گروه گماشت ÷
نگرنده نگارش دریابد که منکه درنامه از جنبش خامه گهر فرو میریزم از کودکی نمک پرورده سرکار
انگریزم گویی تا در دهن دندان یافته ام از خوان این جهانستانان نان یافته ام هفت هشت
سال ست که اورنگ نشین دهلی سوی خودم خواند و کردارگزاری جهانجویان تیموریه
بدست فرو شستش صد روپیه سالانه از من خواست خواهشش پذیرفتم و بدان کار پرداختم
از چندی که کهن استاد شاه را مرگ فراز آمد آموزگاری شیوه سخن نیز بمن باز گشت پیری و ناتوانی
وانگاه خوپذیرد گوشه گیری و تن آسانی با اینهمه از گرانی گوش تازه دلهای دیگران بودن هر که
در انجمن سخن گوید سوی لبش نگران بودن ناکام در هفته یکدو بار به ارک رفتی و اگر شاه از
مشکوی برآمدی لختی به پیشگاه ایستادمی ورنه به ریختانه دمی چند نشستمی و باز آمدمی و هرچه درین
درنگ رنگ نگارش یافتی یا خود بردمی و یا فرستادمی پیشه و اندیشه و کاروبار من این
و چرخ تیزگرد دوربین درین اندیشه که هر رنگ نیرنگ دیگر زند و این آسایش بی آزار
پاک از آلایشش بهم برزند سطبرنام آنکه گرد دشمن و گرد دوست ÷ فگار تیغ بی پروائی اوست
درین سال که شماره آنرا به آیین برآورد و از رستخیز بیجا برآورند و اگر آشکارا پرسی یکهزار

و دویست و هفتاد و سه ۱۲۷۳ شمرند چاشتگاه دوشنبه شانزدهم ماه روزه و یازدهم می سال یکهزار
و هشتصد و پنجاه و هفت ناگرفت در و دیوار باره و باره دهلی بجنبید و آن جنبش زمین را
فرا گرفت سخن در زمین لرزه نمیرود دران روز جهان سوز بخت برگشته و سرگشته چند از سپاه
کینه جوی میرته بشهر درآمدند همه بی آزرم و شور انگیز و بخداوندکشی تشنه خون انگریز دربانان
دروازه های شهر که برون از همگوهری و همپیشگی نشگفت که هم از پیش هم سوگند نیز باشند
هم پاس نمک و هم پاس شهر گذاشتند مهمانان ناخوانده یا خوانده را گرامی داشتند آن سواران
سرگران سبک جلو و پیادگان تندخوی تیز دو چون درها باز و دربانان را مهمان نواز یافتند
دیوانه وار بهر سو شتافتند و هر کرا از فرماندهان و هر کجا آرامشگاه آن مهان یافتند تا زار نکشتند
و پاک نسوختند روی ازان سوی برنتافتند بیشتی گدایان گوشه گیر از بخشش انگریزی توشه گیرندگان
با تیره دوده دریغ میخورند و در شهر و در از یکدیگر پراگنده جابجا روزگار بسر میبرند همه تیر از تیرناشناسندگان
و از غوغای دزد در تیره شب هراسندگان نه یاری در دست و نه خدنگی در شست اگر
راست بینی این مردم همه آبادی کوی و برزن اند نه برای آنکه به آهنگ پیکار دامن بکمر بر زنند
یا همه از ان رو که راه آب تیز و بخاشاک نتوان بست دست از چاره کوتاه دیده هریکی در سرای
خویش بماتم نشست یکی از ان ماتمزدگان منم که در خانه خویش بودم چون غریو و غوغا شنودم
تا از تیر و تهش دم زدم در آن مایه درنگ که مژه برهم زدم آوازه بخون غلطیدن صاحب
اجنت بهادر و قلعه دار در ارک و دویدن سواران و بپای رسیدن پیادگان
در رستخیز بازار از هر گوشه و کنار بلند گشت هیچ مشت خاکی نماند که از خون گل اندامان
ارغوان زار نشد و هیچ کنج باغی نبود که از بی برگی مانند خمیده نوبهار نشد های آن جهانداران
داد آموز و دانش افروز نکوخوی نکونام و آه از ان خاتونان پریچهره نازک اندام با رخی چون
ماه و تنی چون سیم خام و دریغ آن کودکان جهان نادیده که در شگفته رویی به لاله و گل می خندیدند
و در خوشخرامی به کبک و تذرو و آهو میگرفتند که همه یکبار بگرداب خون فرو رفتند اگر مرگ

اختر یازدهم پاره برگ که مردم از دست و پای روی بناخن کنند و جامه در نیل
زنند بر بالین این کشتگان به مویه خروشد و درین سوگ سیاه پوشد
رواست و اگر سپهر خاک گردد و فرو ریزد و زمین سراسیمه چون گرداب
بخود پیچد بجاست سپاس ای تو بهار چون تن بسمل بخون بغلت ۰۰ ای
روزگار چون شب بی ماه تار شو ۰۰ ای آفتاب روی به سیلی کبود کن ۰۰ ای ماهتاب شاخ
دل روزگار شو ۰۰ باری چون آن روز تیره بشام رسید گیتی تاریکتر گردید سپه درونان خیره‌کش
هم در شهر بجا بجا رخت تن آسانی انداختند و هم در ارک باغ خسروی را آخر اسپان و نشیمن پیادگان
را خوابگاه خویش ساختند رفته رفته از شهرهای دور دست آگهی رسید که شوریدگان مهر سپاه
در میرتهه و آن خوابگاه خون سپهبدان ریخته اند و چنانکه رامشگران را نوا از پرده ساز خیزد گونگان
از ناسازی بی پرده شور انگیخته اند گروها گروه مردم را از سپاهی و کشاورز دل یکی گشت
و همه بی آنکه با هم سخن رود دور و نزدیک بیک دست بر یک کار کمر بستند و آنگاه چنان پر زور
کمری و چگونه استوار بستنی که جز به جنبش جوش خونی که از کمر گذرد کشاد نپذیرد پنداری این لشکر بیکران
بی سر و جنگجویان بیشمار را چاره روب وار کمر بسته است آری رفت و روب هند بوم بدانسان
که آرایش و آسایش اگر چه بیند باندازه پرّه کاهی کاهی نیابند همچنین چاره روب گیتی آشوب
همچو است اینک سپاهی هزار لشکرگری همه بی لشکرآرای آراسته و سپاسپاه بینی یکسره بی سپهدار جنگ ساز
توپ و گلوله و ساچمه و باروت همه از خانه انگریز بهر آورده و با گنجینه داران رو بستیز آورده آیین
ستیزه و ورزش پیکار همه از انگریز آموخته فرخ بکین آموزگاران افروخته دل سخت است سنگ و آهن را
چرا نسوزد چشم است رخنه و روزن نیست چون نگرید آری هم به درغ مرگ فرماندهان باید سوخت
و هم به ویرانی هندوستان باید گریست شهرهای بی شهریار پر از بنده های بی خداوند چنانکه باغها
بی باغبان از درختان نابرومند رهزن از گیر و دار آزاد و بازارگان از
تهی شدن خانه ها ویرانه ها و کلبه ها خوان یغما گنامان نهانخانه نشین تا خویشتن را از امید و شوخ چشمی

خویش را بر بوم نمایند رده رده چون مژه خنجر آخته و بنگر دان آسودگی گزین دمی که برفتار آیند تا از خانه
به بازار آیند هزار جا سپر انداخته و زردان بسکه در روز سیم و زر دلیرانه ربایند شبها از پریشان رویی با
بستر خواب آرایند روشنگران را روغن نماند که شبانه بکاشانه چراغ افروزند همیدون درین شبهای
تار چون تشنگی زور آورد و بیدرخشیدن آذرگشسپ چشم دوزند تا بنگرند که کوزه کجا نهاده است
و پیمانه کجا افتاده بی نیازی را نازم و ناپروائی را بیرم خسانی که بروز از بهر فروختن خاک زمین
میکافتند در خاک خرده زر یافتند و کسانی که بشب در بزم می از آتش گل چراغ می افروختند
در کلبه تار بداغ ناکامی سوختند زیور و پیرایه لولیان شهر جز آنمایه که در گردن و گوش زن و
دختر شناگر دست همه در کیسه شبروان سیه کار ناجوانمرد است نیم نازی که بدان نازنینان
باز ماند گم از آزادگان توانگر بربودند تا سرمایه نمانمای خویش سازند اکنون مهرپیشگان نازی
که از خوبان بالستی کشید از بدان همی کشند هر ناکس ازان رو که باد پندار سری در سر آورده است
تا اندازه اندازوی گیری بیرسی که خویشتن را به پیکر گردباد در آورده است و هر بیکس از انجا که
بنا نوهروهم ازجا نمیرود چون بدیدنش بشتابی دریابی که خس بر روی آب میدود آن یکی که
او را خردی رکوشن و نامی بلند بود بخاک کوشش به آبروی خویش گل کردند دیگری را که نه آب شست و
نه گهر آب از اندازه بیرون رفت و گهر در شمار از ریگ دریا فزونی گرفت آنکه پدرش
کوی بکوی باده بهودی باده را به بندگی بیخواند و آنکه مادرش از خانه همسایه آتش آوردی بر کشور
فرمان همیراند فرومایگان کار از نقشش ه کام از باد میخواهند و نه ما ازان خستگانیم که هم آسمان
و نوید و اد بیخواهند سب دردم که بیش تو افسانه بیش نیست + چشم ستاره را مژه خون
چکان دهر + بر افتادن آیین باهم کار را از روانی و اداشت هر کجا یکی بود روبرید و نامه
بردن فروگذاشت در سر رشته پیام بیام نگنجید آمد شد نامه آن نیست و پس خود این کارگاه
را از شته دیگر بود که نه بخشش زخمه ها نه جنبش که از خویش انگیختی همان جهان پیام از درون
درون برخیزی آید و بیپاس کیش و آیین از سنگ سخت تری از دادگر و بیگانگی که بر هم خوردن

این بربست و بر نهاد و بباد در رفتن گنج باد آورد خداداد به مویه نیرزد و نارسائی نامه و ناآگهی از دوست
ماتم را نسزد و ترسیدن دلیران از سایهٔ خویش و فرمان راندن سرهنگان بر شاه و در و شیر
دریغ را نشاید و دیده ازین درد روان آذار زار نگردید و برین مویه سرزنش و برین ماتم بیغاره
و برین دریغ چشمک و برین گریه خنده روا باشد و بیزاری ازین زاری و جگرخواری درین خوار
سینه کیشی و نادرستی آیین شمرده شود بیت چه دل نهم بگهرپاشی سخن چو مرا ٭ هزار آبله بر دل
بود ز گرمی آه ٭ ز کار رفته دل دوست من چنانکه مرا ٭ نمانده شادی پاداش و رنج بادافراه
باز این خسته نشتر لشتر از اندوه اندوزی سرنوشت گذشته سرگذشت همی نویسد نخستین بار
که آن سپیده ستیزان چنانکه گفته آمد آمد تاراجی که آورده بودند گنجور دادند و سری که از سران بریده بودند
بر آستان شهریار نهادند زود نه دیر روزگار از هر سرراهی سپاهی و از هر رهگذری لشکری و
از هر سوئی اردوئی گرد آورد و بدین سرزمین روان داشت چون شاه سپاه را نتوانست
راند سپاه فرود آمد و شاه فروماند بیت شاه را در میان گرفت سپاه ٭ دین گرفتن بود
گرفتن ماه ٭ ماه تو هیچ گه نگیرد ٭ جز مه چارده نمیگیرد ٭ شاه ماه گرفته را ماند ٭ نه که ماه
دو هفته را ماند ٭ نگفتم که گفتنی بود که این آویزندگان آوازه جوی از هر جا که بوی بوی برآه روی
نهاده اند زندان را در گشاده اند و زندانیان را سر داده کهن گرفتار نو رهائی یافته آمد و بدریغا
رنج بجا کس سود و کار کیائی سرزمینی خواست بنده گریزپای از خداوند روتافته آستان بوسیده و
فرمانروائی آباد بومی جست کس نگوید و من نیز ندانم که هر خواهنده را بار و هر بیابنده را زینهار چرا
میدهند شگرفکاری روزگاران و روزگار شگرفکاران ست اکنون بیرون و درون شهر دهلی
کما بیش پنجاه هزار پیاده و سوار فراهم آمده نگاه است فرماندهان فرخ فرهنگ فرنگ را ازین
مرز بوم فراخ جز کوهچه که باختر سوی شهر از شهر به آنجا پایه دو راست که نزدیک توان گفت درد
نیست هنرمندانه بهدران جای تنگ دمدمه ها ساخته سنگین دژی استوار پرداخته اند و چند توپ
اژدر زدیب تندر غرش گرد اگرد فرو چیده دربی آگاهی اندروی پاداری آ... ده اند لشکریان

شهرنشینان نیز از آن میگزین که ازین شهر فراخنای آورده اند توپی چند فراز بار و برده خود را در ناوردها با سران هم آورد شمرده اند و دو توپ و تفنگ زیر این گنبد پیروزه رنگ ابر تگرگ بار را ماند و شب و روز از هر دو سو گلوله باران سنگچه از هوا همی بارد و تابستان مئی و جون ست و تابش آفتاب روزافزون دانی که خورشید در گاو و دو پیکر چه آتش می فروزد که پنداری ست خود در میان همی سوزد ناز پروردگان پرواز بر و از بی سایگی آفتاب بخورند و لیکن در آن سنگهای تفته تافته از خشم تیغ و تاب اگر اسفندیار درین رزمگاه بودی از هراس زهره در تن رویینش گداختی و اگر رستم دستان این داستان شنودی با همه تهمتنی از بیم جگر باختی شمشیرزنان اردوی گرد آمده از هر سو هر روز پس از آن که پرتو خور جهان را فرا گیرد به نبرد شیرمردان میروند و زمین همی نوردند و پیش از آن که چراغ مهر فرو میرد در اردو میگرایند و برمیگردند درین روزان و شبان که روداد هر روزه بیرون شهر اینست سرگذشت یکروزه درون شهر نیز شنیدنی وارد

بیت

در رگ ساز من نوائی هست + که به هر غوله اخگر اندازد
زین نوای شرر فشان ترسم + کآتشش اندر نوا گر اندازد
سرگذشتی هست بر زبان که زبان + برمن از خویش خنجر اندازد

+ آنکه بر آتشش سری و باد کردار سپه را بر برتری دست با پیروزنده و بر همی کار آورنده خویش نهانی در آویخت همانا بدین اندیشه که بی آنکه این کارگزار پاسداران نماند در آن دستی وی در اندوختن گنج نهان نماند هموار به ناهموار کین توختی و بدین والگویه که حکیم احسن الله خان سوگیر و پیروزی خواه انگریزان است میان وی و سرهنگان سپاه آتش افروختی روزی آن تیزآهنگان به آهنگ کشتن فرزانه بر سرای ارم آسای وی ریختند چون خواجه در آن گاه در ارک پیش پادشاه بود آشفته چند از آن گروه ارک رفتند و خواجه را در میان گرفتند خداوند بنده نگهدار از مهر خویشتن را پیروی گستر و تا در آن شتلم از گرد آسیب تیغ جان برد اگر چه بر دانش گزند نرسید بر آن آشوب تاره و انا از دود آتش گرد بر نخاست فرو نشست

خانه‌گر به نگارخانهٔ چین همانست به یغما بردند و در آتشخانهٔ ایوان آتش زدند هر قرب و هر تخته
که دران آتشخانه به پرچین کاری بهم پیوسته بود خاکستر شد و فرو ریخت و دیوارها دود
اندود گشت گوئی آن کاشانه در ماتم خویشتن کبود پوشید ‖ فریب مهر گردون مخور که این
بی مهر ✤ دهد فشار کسی را که در کنار کشد ✤ زنهار هزار زنهار پیچ رهی از روسیهی با خواجه این
چنین کین توز و تا مادرش دران گونه که دشتستان بوده باشد بار نگرفته باشد این کین
خواجه کش که رخ آبله خورده او را چشمی دریده و دهانی فراخ داده اند خود را در پری وشی
سیمین ماه و ناهید می شمرد و هر کجا جفته گردان و کرشمه سنج گزرد و سنجد که در خرام از کبک گوی
و از تذرو گرو بردی بردناستش از این رهگذر که گذارادهٔ گمنام است نمی برم و نفرین در خور
آفرین سروده هم ازان راه که میگذشتم همیگذرم بلند آوارگی نام شهریار از گرد آمدن پیاده
و سوار برسری را در هر گوشه و کنار کشور آورد تفضل حسین خان نام آور فرخ آباد که گاهی
بگرایشش روی و به نیایشش خوی نداشت هم از دور پیشانی به پیشگاه خسرو سوده در آن
نیایشنامه که خامه فرسود خود را به دین بندگی ستوده خان بهادر خان نامجوی برآمده کوی
که در بریلی از روی لشکر گرد آوری به انداز سر لشکری گردن افراشت یکصد و یک
زرین درم و پیل و اسپ سیمین ستام بدرگاه روان داشت ✤ چشم بد دور فیروزنده گوهر
نواب یوسف علیخان بهادر فرمانروای رامپور که از دیرباز دران سرزمین
بمرزبانی و شاه نشانی نیاگان خویشش را جانشین ست و با جهانبانان کلکته در مهر ورزی
و یکدلی استواری پیمانش بدان آئین ست که دست روزگار در هزار سالی هزار گونه
کشاکش آمیز انبار و گسست چاره ناچار بفرستادن پیام خشک زبان همسایگان از
گفتگو بست ور لکهنو از ان پس که لشکریان بند آزرم گسستند و گیتی ستانان انگلند نکوی
رفتار سپیدند و از سر آتش جستند و در بایستگاه های دگر بگرده خویش پیوستند و
اندی از سران با چندی از کهتران در بیلی گارد که در لکهنو نام آور جایست نشستند

و از بر دلی و بی بردی دشمن و دوست بستند کاروان سالار روان شرف الدوله که بروزگار اورنگ
نشینی خانان اوده دستور گفته میشد به تیغ تیز دیده در بود و بتو آن گروه اندک شماره فراوان شکوه
کودکی ده ساله را از فرزندان **واجد علی شاه** بسروری برداشته بر چار بالش ناز نشاندند و او را
دستور خویش و خود را پیشکار و دستیار دستور خواندند نامه آوری با پیام آوری نازش که تا روی بکار سازی
آورد یکی را از گزیدگان با پیشکشی بایسته گسیل کرد فرستاده آمد و دو روز از رنج راه آسود و به بارگاه رفت
و دو توسن آهو تگ و دو پیل الوند رگ و یک زنده پیل و یک رشته مروارید و زرین کلاهی برنگار رنگ که تا بسی
نابسوده آموده گوهر اند و جفت بازوبند الماس پیوند از بهر بانوان **بانوی** مشکوی فرستاد
سپنداری این فره و فرتاب بجانه روشن کردن چراغ همیانست و روزگار از بهر رساندن چشم
زخم چشم در راه این بار نامه داشت دمیکه شهریار از پیشکش آورده کام یافت کارنامه آیینه سکندر
بر هم خورد و هنگامه جم و جام انجام یافت بخت که در غوغای سپاه سر از خواب گران برداشته بود
بچشم نیاز فرو خفت نی نی اختر بخت خسرو در بلندی بجایی رسید که رخ از خاکیان نهفت
بلی جایی که ستاره شوخ چشمی ورزد + افسار و گرزن ارزان ارزد + خورشید ز اندیشه چادر
گردش + بر چرخ نه بینی که چسان سیلی زد + روزیکه این ناخجسته مرد میانجیگری و شاه رهی
پروری کرد فردای آن که دوشنبه بیست و چهارم ماه تازیان و چهاردهمین روز از ستمبر بود
سایه نشینان دامن کوه بدان فرو شکوه بر کشمیری دروازه ریختند که سپاه سیاه چرده را
از گریز گزیر نماند سنگ بسی گرز دهلی برون بر دداد + ستمبر ستم بر دو آورد و داد + پس از
چار ماه و پس از چار روز + فروزنده شد مهر گیتی فروز + تهی گشت دهلی ز دیوانگان +
بمردی گرفتند فرزانگان + هر چند از یازدهم مئی تا چهاردهم ستمبر چار ماه و چهار روزه
درنگ ست چون تا بدینجا که اندازه بست و گشاد کار بدین رنگ ست که شهر بروز دوشنبه از دست
رفت و هم بروز دوشنبه فراچنگ آمد میتوان گفت که از دست رفتن و بدست آمدن شهر
همانا در یک روز بوده است کوتاهی سخن پیروزی یافتگان و سرپنجه دشمن تافتگان هم

بدان راسته بازار که در پیشروی پیش روی داشتند شناختند و کشتند هر کرا در رهگذر یافتند
از بلند پایگان و فرزانگان شهر کس نبود که سرای را در از فرو نبست و به نگهبانی گوهر شهوار آبرو ننشست
از آن سپاه زشت سرشت که در شهر جا داشتند بسیاری را اندیشه بگریز و اندکی را رگ گردن به
ستیز بهمون شد همانا آواره چند و بیچاره چند با شیر مردان شهرکشای آویختند و بگمان خود خون
دیگران و بدانست من آبروی شهر ریختند دو سه روز در شهر از کشمیری دروازه تا چار سو هر سر راه رزمگاه
ماند و اجمیری دروازه و ترکمان دروازه و دهلی دروازه این سه دربند بدست این سو سپاه ماند همانا که
این هرزه دل بپهنای شهر در میان کشمیری دروازه و دهلی دروازه بوده است چنانکه دوری
هر دو دروازه ازین کوچه بیک اندازه بوده است با آنکه کوچه را در فراز کرده اند هنوز آنجا به دلیری
میگنجد که در میکشایند و برون میروند و سامان خور و آشام همی آورند گفتم که بهر بران خشمگین سپاه
در شهر یاگذاشته اند کشتن بینوائی چند و سوختن سرائی چند روا داشته اند آری در جایگاهی
که آنجا جنگ گیرند کار بر مردم همچنین تنگ گیرند لیکن دیدار این خشم و کین همه را از بیم رنگ
بر رو شکست از نامداران و خاکساران و دو دربیات و پرده نشینان آنمایه که کس نیارد شمرد
از راه آن هر سه دروازه بدر رفتند و در آبادچه ها و گورگاه های بیرون شهر دم گرفتند
تا کدام هنگام از بهر بازگشت اندیشیده باشند یا در آنجا نیز نیاسوده بپیشگیر والیوار بمرز و بوم
دیگر رسیده باشند نامه نگار کردار گزار را نه دل در بر تپید و نه پای از جا جنبید رفتم و گفتم
که چون گنهگار نیستم بسرزنش سزاوار نیستم نه انگلیسیان بیگناه کشند و نه آب و هوای
شهر ناخوش مرا چه افتاده که در اندیشه های تباه افتم و افتان و خیزان براه افتم در گوشه بی توشه
با خامه سیه جامه همزبانم و هم از مژه شورابه بار و هم از رگ خامه خونابه فشان سبک پی تهیدستم
و بی برگ خدایا تا چند ٭ بسخن پیشه و شوهم کاین گرانه کان منست ٭ فرمانی که در نا آغاز روز زر فشت
به نگرده دلاوران که هر آفریده را بهر آن گاه سرنوشت نوشته و هر ناورد فرتاش را فراخور آن
ساز و سر شده سرشته اندر هم آراده ما نیز هم از روی آن فرمان است هر آینه آن به که نه از بیداد

وبیچگیان باشیم و چنانکه کودکان هر بازیچه را بشادی نگرند نیرنگ شگفت آور روزگار هزار رنگ
را در پیرانه سری بخشنودی نگران باشیم آدینه روز که بیست و هشتم ماه ماتم و هیژدهمین روز از ستمبر بود
هنگام چاشت دران کشوه که این چنبر واژگونه پایه از پایه های کژدم بر کناره خاوری داشت
بخشنده سور درخشنده هور در یکی از پایه های پائین خوشه گرفت و بر چشم جهان بین جهانیان از
تیرگی بیداد رفت درین پنجم روز سپاهان گم کرده راه از بیرون و درون شهر چون گرازان گریزان
رفتند و کشورگیران شهر و ارک سرتاسر گرفتند غوغای زد و کشت و گیر و دار تا بدین کوچه نیز رسید
و همه را از بیم دل دو نیم شد باید دانست که این کوچه جز یک راه و بیش از ده دوازده خانه دارد
از دو چاه درین کوی نیست بیشتر از زن و مرد بدین نزد که زن را بچه در آغوش ست و مرد را
پشتواره بر دوش بدر زدند تنی چند که بجا مانده اند بهمداستانی من که از سخن پذیری گزیر
نداشتم در از درون بستند و بیرامن آن سنگ بسنگ بهم پیوستند تا کوچه چنانکه سربسته بود
در بسته نیز شد بیت جان اگر خسته ترا زتن بودم نیست شگفت * زانکه دل تنگ
تر از گوشهٔ زندان منست * درین بستگی کشایش پدید آمد و داد اینکه مهر چهر کیوان ایوان
سریرام راجه نرندر سنگه بهادر فرمانروای پتیاله درین یورش با کشورگشایان
همراه و سپاهش از آغاز با لشکر انگریزی در تک و تاز انباز بوده است و تنی چند
از وشیرگان راجه که بسرکارش در نوکری از پایه برتران و بشهر در توانگری از نام آورانند حکیم
محمود خان و حکیم مرتضی خان و حکیم غلام الله خان که از تخمه و نژاد مینو نشین حکیم شریف خانند
درین کوچه بیانند آستان در آستان و بام در بام و دورویه تا دور شارستان اینان و
نامه نگار از ده سال همسایه دیوار بدیوار یکی از آن خجسته آئینان ست نخستین کس از آن
سه تن با گروهی از پیوستگان و پردگیان به آئین نیای خویش در شهر جاهمندانه بسر می برند
و آن دو تن دیگر در پتیاله بهمدمی و همنشینی راجه کامرانی میکنند چون کشایش دهلی دلنشین
بود راجه را از راه رهی پروری بازو وران یایان خرد بجای مهابت این بود که چون به بهروز

پیروزی گزینند پاسبانان بر در این کوی نشینند تا لشکریان انگلند که آنان را گوره خوانند به کاخ
و کوی آسیب نرسانند، و در سپردن راه سخن ازان که رهرو گامی چند به هنجار ره سپرد و باز
رو براه آورد گزیر نیست، و درین شهر از پانزدهم ستمبر هر خانه و هر کاشانه را در فراز است و فروشندگان
و خرندگان ناپیدا، گندم فروش کجا که دانه خرند، گازر کو که جامه به شستن بوی سپرند، گرا را کجا یابند
که موی سر سترد و پاکار را کجا یابند که پلیدی برد، بارهی دران یکروز چنانکه گفتم میرفتند و آب
همی آوردند، ناسپاس دارنده گاه گاه اگر سبیا فتنه‌های آورند سپس آن فرجام برخاست و دروازه
ها بسته است و آینه دلها زنگ بسته گردید سپاه هنگامه گرم سازی کوشش بجا نماند .
خویشان همچنان به آتش سوزان برابرست . خوش و ناخوش از خورش هر چه گنجی بود خورده شد
و آب هم دران کوشش که پنداری چاه به ناخن کنده اند آشامیده آمد، دیگر در کوزه و سبوی آب
و در مرد و زن تاب نماند، روزگار گذشتن روز شکیب دوست بهم دادن آب و دانه
به شبگیری گشت، و دو شبانه روز در تشنگی و گرسنگی گذشت . فریاد ازان زاری
و خونابه فشانی . فریاد ازان خواری و بی برگ و نوائی . فریاد ز بیچارگی و خسته
درونی . فریاد ز آوارگی و بی سروپائی . سومین روز چنانکه دران هنجار سخن سروده آمد
پاسداران از سپاه مهاراجه آمدند و نشستند، و کوچه نشینان از بیم درآمدن تنگیان
رستند، هرچه باد اباد گویان رفتند و از سرهنگان دستوری بردن شد گرفتند، چون پاسبانی
از دوستی بود نه از دشمنی خواهش بدینگونه روائی گرفت که تا سر بازار چارسو میتوان رفت
آن سوی چارسو کشتنگاه و بیمناک راه است، از سوی پاسبان بیرون و بهراس رهنمون
فرو ماندگان بند از دروازه بر داشتند آبکش و مشک و خنک فرگفت سیمرغ
و شهپر شش داشت، از هر خانه مردی و از چاکران من دو تن رفتند، چون آب نوشیدنی بود
و دور بایست رفت تا کام آب نیم شور در خم و سبو آوردند، تا آن آتش که نامش گرسنگی و
تشنگی است بدان نمک آب فرو نشست، بیرون روندگان و آب آورندگان میگفتند که

درین کوی که ما را ازین پیش برفتن روی نیست لشکریان کلبهٔ چند را درشکسته اند نه آرد و در انبان دیده اند و نه روغن در آوند گفتم روزی خوار آن به که سخن از آوند و انبان و روغن و آرد نیارد روزی ما بر کسی است که ما را فرونگذارد سپاس ایزدی بخشش ناگزاردن اهرمنی است درین روزها که ما برانیم که نه نداییانیم و نه بدرستی که زندانیانه زندگی میگذرانیم نه کس می آید تا گفتارش بگوش خورد و نه خود برون میرویم تا دیده دیدنیها نگرد هر آینه میتوانیم گفت که گوشهای ما کر است و چشمهای ما کور و بیرون ازان گومگوی و کشمکش نان ما شیرین است و آب ما شور روزی ناگهان ابر آمد و باران بارید چادری بستیم و خمی زیر آن نهادیم و آب گرفتیم گویند ابر آب از دریا بر دارد و بر روی زمین فرو بارد و این بار ابر گرانمایه هماسایه آب از چشمهٔ زندگی آورد هر آینه آنچه سکندر در پادشاهی جست این تلخکام شوراب آشام در تباهی یافت بیت

غالب نبود کوتهی از دوست همانا ۞ ز انسان وهم کام که بسیار ندانم ۞

گاه آنست که بدان آیین که سخن بیرون ازین نورد نرود و برسن تابی آواز بخشی و رشتهٔ گفتار اندازم و پارهٔ از کار و بار و ماندهٔ بود و خویشتن آشکار سازم بیت

مرهم ز داغ تازه بر زخم جگر نهم ۞ پیکان ز دل بکاوش نشتر برآورم ۞

امسال سرآغاز شصت و دومین سال است که درین کهن خاکدان خاکبازی و از پنجاه سال در ورزش شیوهٔ سخن جانگدازی میکنم در پنج سالگی پدرم عبدالله بیگ خان بهادر را که پرورش از جهان آفرین فراوان آفرین باد چراغ هستی فرو مرد گرامی عم من نصرالله بیگ خان بهادر مرا بپسر خواند و بناز پرورد و چون پیکر پذیرفتن من شمار نهمین سال پذیرفت بخت بیدار من همانا هم او در ره هم خداوندگار من پدر را از خواب نیستی خفت شد و جا همند بسروری چهارصد سوار با جنرل لارڈ لیک بهادر در پویه های جانفشانی داشت و از بخشش آن جهانستان جهان بخش در نزدیکی آگره بر دو پرگنه دسترس فرمانروائی و مرزبانی داشت پس از وی هر دو پرگنه بسرکار انگریزی بازگشت و بهر من و برادر من که با من از یک پدر و یک مادر است اندک مایه زری بجای آن جاگیر

سرمایهٔ آرامش و ناز گشت چنانکه درین سال که یک هزار و هشت صد و پنجاه و هفت نویسند
تا پایان اپریل از گنجینه کلکتری دهلی یافته ام از مئی خود آن گنجدان را در فراز و مرا کار با بخت
ناساز و دل در اندیشه های دور و دراز است پیش ازین تنها زنی داشتم و پسری و دختری
نبود کما بیش پنج سال است که دو کودک بی مادر و بی پدر هم از دوده آن زن که خون نیش
بگردن بفرزندی برداشته ام و با آن شیرین گفتاران نوسخن آمده از مهر آمیزیشی چون شیر
و شکر درآمیخته ام اینک درین درماندگی با منند و گل و گوهر گریبان و دامنند برادر
که دو سال از من کوچک است در سی سالگی خرد بباد داد و دیوانگی و کالیوگی گزید سی سال آن
له ا ن دیوانه کم آزار بزنجیر وحشت بست و بیهوش میزید خانه وی از خانه من جدا است
و کما بیش دوری دو هزار گام در میان زن و دخترش با فرزندان و کنیزان زندگی در
گریختن پنداشتند و خانه خداوند دیوانه را با خانه و کالا و دربانی کهن سال و کنیزی برزال
بجا گذاشتند کس فرستادن و آن سه تن و کالا را بدینجا آوردن اگرچه داد و دانستی نتوانستیم
این خود گران اندوهی دیگر و بر دل از بار این اندوه کوهی دیگر است دو کودک نازنین پرورد
شیر و شیره خواهند و میوه و تره جویند و دست بر وای خواهشش نرسد هیے هیے چه جای این
گفتن است تا زنده ایم سگالش در آب و نان و چون بمیریم در خاک و خشت سخن است من همه
در بند آنم که برادر بشب چون خفت و بروز چه خورد و نا آگهی بدان پایه که نمیتوانم گفت زنده است
یا به سختی مرده است نه همین ناله و فغان بلبم * من و جان آفرین که جان بلبم * آنچه گفته ام
جهانگزاشت و آنچه نگفته ام روان فرساست از کارآگهان چشم دارم که گوش بفریاد نهند
و چون بشنوند داد دهند در پایان زندگی که نه به بهانه روشنی و نه به نشانه پرتو افگنی همانا از رو
فرومردن سوز و از راه سرآمدن روز چراغ بامداد و آفتاب لب بام را مانم دو سال است
که در ستایش دارای دادگرای گیتی آرای شهنشاه سپهر بارگاه ستاره سپاه ملکه کشور ربا
چکامه نگاشتم و بسر رشته پایی که راست از دهلی به بمبئی و از انجا به لندن میرود به پیشگاه خداوند

هنرپسند و داور نام‌آور لارد الن برابهادر که بروزگار گورنری با من از مهرگستری آیین
روان‌پروری داشت روان گشتم سپاس را راهی سخن گشودم اگر خود نشد که بخت به راهم به بزم بانوی
گیتی‌ستان دهد این نگارا از آن چگامه نشانی دلنشین است چگامه را لیپا و ند و پیوند
همین است که او را اندیشه میگذشت که اینچنین کار دشوار بدین آسانی سره خواهد گشت سپس
سه ماه ناگاه پیک پی‌خجسته از کارگاه پیام خرامان و گل بدامان آمد و نوازشنامهٔ آن سهی سرو
بوستان سروری آورد نامهٔ انگریزی و نگارش بدین مهرانگیزی که چگامه بما رسید و ما به آنکه
پیش شهنشاه برند نزد نزدیکان بارگاه فرستادیم بدین نوید شادمانی جاوید و پاسخ فرخ
شنی روز نگذشته بود که ناگاه نامهٔ سرور دل بدست آورد ستر زنگٹن بهادر رهنمایان
در سر رشته پیام در گیرنده بدین پیام آمد که درباره آن چگامه که از لارد الن برابهادر بما رسید
فرمان آن است که سخن پیوند آرزومند آیین نگاه دارد و در گزارش آرزو بمیان آید گرهی
فرمانده هنر روی نیاز بدین درگاه آرد فرمان پذیرانه نیایشنامه بنام نامی گرامی
شهنشاه انگلند به پیشگاه سکندر در فریدون فر لارد کیننگ نواب گورنر جنرل بهادر
فرستاده آمد و دران پرستشنامه از آرزو بدین انداز نشان داده آمد که خسروان
روم و ایران و دیگر کشورگیران را با سخن‌گستران و ستایشگران در بخشایش و بخشش
رنگارنگ بسیار رفته و همین بگهر انباشتن و بیکره زر سختن و ده دادن و گنج فشاندن
بکار رفته این سخن‌گستر ستایشگر مهرخوانی از زبان شهنشاه و سراپائی بفرمان شهنشاه و
نان ریزه از خوان شهنشاه میخواهد همانا پایخوان مهرخوان و سراپا در تازی گفتار خطاب و خلعت
و چم نان ریزه در انگریزی زبان پنشن توانند بود و الا کار فرما نواب گورنر جنرل بهادر
بپاسخ مژده دران و قره فرمان فرستاد و آگهی داد که نیایشنامه رسید و به انگلستان
روانی گزید دل از الفختن مژده خوشی چندان بخویشتن بالید که خود در تن و تن در پیرهن
ندانست لیکن پس از چهار ماه بخشایشنامه نگاشته کلک مشکبار فرزانه جهاندار

همایون خوی فرخ تبار مستر رسل کلک بهادر که پاسخ نگارش منت ساز امیدواری و
آرزو شماری افزوده دانم که اگر آرامش داد و از هند رهم بخوردی و از دست سپاهیان خشم آشنا سر
تا سپاس داد کرده‌ها بر هم نخوردی از گلستان انگلستان فرمان، با برگ و ساز رسیده بودی
و دل و دیده من چشم روشنی گوی همدگر گردیده بودی اینک آن همایون نامه‌ها که سپاهیانه
از روی سرجوش من و کمابیش یازده جزو و پوشش منت با منت و پرکاله چند از جگر که در
جوش گریه از قطره بیرون ریخته‌ام بهر نشان خون بالائی مرا در دامن است بیت نی کشته زخم
ناوک شمشیرم + نی خسته ناخن پلنگ و شیرم + لب میگزم و خون بزبان میلیسم + خوان
میخورم و ز زندگانی سیرم + چهارشنبه سی ام ستمبر روز هفتم هم از گشایش شهر دستگی
دروازه کوچه آگهی آوردند که پتیالیان بر خانه برادر ریختند و گرد از کوچه و کاشانه انگیختند میرزا
یوسف خان دیوانه و آن فرتوت مرد و پیره زن را زنده گذاشته اند و آن زن و مرد
سالخورده بمیانجی و دستیاری دو هندو که درین گریز اگریز از جای بگرآمده در انجا دم گزیده اند
در سرانجام آب و نان کوشش دریغ نداشته اند نهفته مباد که درین شهر آشوب گیر و دار هنگامه
و در هر کوچه و بازار از سرتا هم را یک هنجار نیست سپاهیان را نیز در خونریزی و اندازه و انگیزه یک رفتار
نیست اگر از هم در سرزنش سست فراخور خوی و منش است دانم که در بن تاخت فرمان همه
آنست که هر که گردن نهد از سر خونش در گذرند و اندوخته برند و هم پایه چهره شود در نورد و سرمایه
ستانی جانش نیز شکرند هر آئینه برگشتگان گمان میرود که گردن کشیده اند تا سر بر دوش
ندیده اند آوازه نیز همین است که پیشتر کالا میبرند و جان میگزایند کمتر و آنچه در دو سه کوچه
نخست سر ازین و سپس بار از زین برداشته اند و کشتن پیران و کودکان و زنان روا
نداشته اند خرام خامه در نگارش نامه چون بدینجا رسید ره انجام از رفتار باز ماند مگر با ما نگاه
بر توسن زنگم تا گام پیش نهد خدا را ای خدا پرستان و ای ستائی سخنم نکوه اگر در سپاس
داد و نکوهش ستم زبان شما با دل یکی است گردار هندوستانیان یاد آورید که بی انگیزه و

را از پیش مایهٔ کین را از نخست پیرایه بوده باشد و همه کس داند که خداوند کشی گناه است بر خداوندان
خود تیغ آختند و زنان بیچاره و کودکان در خورد گهواره را تن از روان پرداختند اینک انگلستانیان
را نگرید که چون از روی کین خواهی بجنگ برخاستند و بهر گوشمال گنهگاران لشکر آراستند از انجا که
از شهریان نیز دلی پر داشتند جای آن بود که پس از چیره دستی در شهر دهلی سگ و گربه را زنده
نگذاشتندی انچه آن خشمی که پنداری آتشش در جگر زبانه میزد فرو خوردند و بر اندام زنان و کودکان
تا موی نیازردند هم از بهر جدا جدا شناس بیگناه از گناهگار است که بجان و جامه و جا زنهار داده اند
و هیچکس را جز کسی که از بهر بازپرس سوی خودش خوانده اند بار نداده اند از فرو ماندگان شهر بسیاری
را بیرون رانده اند و اندکی همچنان در بند بیم و امید فرو مانده اند در باره بیابان گردان بیغوله نشین
هیچ فرمان نیست مگر درد برون رفتگان و درون تفتگان را درمان نیست کاهش درونیان
و بیرونیان را از مرگ و زیست یکدگر آگهی بودی تا بیتابی و پراگندگی روی نمودی اینمایه خود از بهر
دانستن بسند است که هر کس هر جا که هست مستمند است پاشکستگان و تندرستان اندوه زدگان
هرزه گرد و همه را دل پر از درد است و همه را از بیم مرگ سرخ رخ زرد و پنجم اکتوبر روز اندوه
اندوز دوشنبه چاشتگاهان ناگاهان گورهٔ چند از راه دیواری که بدروازه سنگ بست
پیوسته است فراز بامی برآمده از انجا جستن در کوچه فرود آمدند و چون در و بام سپاهیان
راجه نرندر سنگه بهادر سود مند نیفتاد از دیگر خانهای کوچه که چشم پوشیده جائی که نامه نگار
بود آمدند از روی خوبی خوی خویشش از همه کالا دست بر داشتند و مرا با آن دو کودک فرخ
و بیمار دو سه آیینه گفتار و تنی چند از همسایگان نکو کردار بگرفتند و بردند و بگذاشتند از کوچه
دور تر از دو تیر پرتاب و آنهم برنج و آنهم و تب و تاب نرفته ام پیش اندازه دان و دانشور
کرنیل برون بهادر که انسوی چار سوی بکاشانه قطب الدین سوداگر فرود آمده است بردند
با من بنرمی و مردمی سخن گفت و از من نام و از دیگران پیشه پرسید و خشنودی مهتران را
سوی آرامشجا بدرود کرد یزدان را سپاس گزاردم و مهران خجسته خوی آفرین خواندم و باز آمدم

چهارشنبه هفتم اکتوبر در چهارمین پاس از روز بیست و یک بانگ توپ شنیدن را نواخت
و دانستن را شگفت نوازاند اخست جدا یا آمدن لفتننت گورنر بهادر به هفده آواز و رسیدن
نواب گورنر جنرل بهادر به نوزده آوازه شگون داردست و یک نوای هوش فزای را شنوده
چیست روز دگر هیچ از سروش نگاشت و بر آگهی نفزود و گمان کنیم که هوا رسانندگان تشنیب
و فراز کشور را در جای دگر بر سرکشان پیروزی روزی گردیده باشد نهان نماند که هنوز سرکشان
گروها گروه فرهنگ و در فرهنگستان و گروه دیگر گروه در بریلی و فرخ آباد و لکهنو بشور انگیزی
و هرزه ستیزی آماده اند و لیکن خون باد به پیکار بسته دوستی که پیزاد بدین کارکشاده اند
دیگر در سرزمین سوهند و نوه میواتیان بدان بیراهه روی شور برداشته اند که پنداری یزدان نگاه
را بند زنجیر گسسته است و تلارام نام پور خاشقچی یکچند در ریواڑی هنگامه آرا مانده سپس
بر بهوانی و دپایمو پیوسته است این گروه راه وران دشت و کوه همداگانه با جهانداران
فرهنگ و ستیز است گویی آب و خاک هند همه سو کارگاه باد دشمنی و آتش تیز است درین
ماتم آور جهاد که آغاز آن فراموش است و انجام آن ناپدید اگر جز گریستن بنگرستن مهر
دل آشفته باشد روزن دیده بجا که اینان سفته باد جز روز سیاه هیچ نیست که گویم دیده آن دیده
و نگرش دیده ازین پندار روز سیاه خود چیزیست که در تاریکی آن هیچ نتوان دید بر آمدن از خانه
و پا نهادن به آستانه پیمودن زمین بازار و کوی و از ده رنگ رستن چارسوی بیرون از آن
روز که سرهنگان فرهنگ بیرون برده اند ردی نموده است گویی دانش گنجور گنج ازو بار
من همی گوید بس ای ندانم که گیتی چسان میرود * چه نیک و چه بد در جهان میرود * و ازین درد ها
دار دگر این و رنجهای مرهم پیدا آن نیابیدم اندیشید که من مرده ام و مرا از بهر بازپرس
انگیخته اند و بکیفر کردارهای نکوهیده سر از بیرون چاه دوزخ آویخته اند ناچار جاودان درین بند
خسته و نژند میباید زیست هم آه گر باشد همین امروز من فردای من * سپس تا این نگارش
با آنست که چون من همیرد یا آن خواهد بود که شنیده میشود اگر آن گفته ام که شنفته ام گمان نبرد

که من نارواست شنوده باشم یا کاست سروده باشم از گیر و دار به خدای پناهم و سر آشتی بندگار
میخواهم دیده بیکار است و دل دربند و لب خاموش و دریوزه آگهی از در زبانها به کشکول گوش
بدا گدائی و آنگاه بدین بیسروپائی و اینکه فرجام کار پادشاه و پادشاهزادگان که روگاه داستان
کشایش شهر بایستی نخست نگاشته ام نیز از آن بدین است که مرا اندرین نامه شنیدن سرمایه
گفتار و هنوز سخنهای ناشنیده بسیار است هرآینه آن میجویم که چون ازین تنگنا برون پویم رازها
ناشنیده از هر سو فراز آرم و راز دانانه روی به نبشتن راز آرم امید که نگرندگان نگارش پیشین
و پسین روئیداد از روی داد خرده بر من نگیرند ❊ نوزدهم اکتوبر جان دوشنبه که تابش از سیاهی
روزهای هفته بی پایه‌تر و بادمی چون اژدر آذرفشان جهان را در خویش فرو برد و همانا در پاس
نخستین آن روز دربان ورم روی ژولیده موی مژده مردن برادر آورد و بگفت که آن
گرم رو راه نیستی پنج روز بیهدی تب سوزنده زنده ماند و شبانگاه هم در دل شب توسن ازین
تنگنا برون جهاند از آب و آب چین بگذر و مرده شوی و گورکن مجوی از سنگ و خشت مپرس
و از آنچه آوازند مگوی و بگوی که چگونه روم و کجا برم و در کدام گورگاه بخاک سپرم از برزنیان
و دیبا تا کرباس نارسا به هیچ چیز در بازار نمی‌پوشند مزدوران زمین کننده به بیل و کلند کار
کننده گوئی هیچگاه در شهر نبوده اند هندو همی تواند که مرده را بدریا برد و بر لب آب در آتش
سوزاند مسلمانان را چه زهره که دو سه کس همپای یکدیگر دوشادوش براهی گذرند چه جای آنکه
مرده را از شهر برون برند همسایگان بر تنهائی من بخشودند و بسر انجام کار کمر بستند یکی را از
سپاهیان پتیاله پیشاپیش و دو تن را از چاکران من با خویش گرفتند و رفتند و تن مرده
شستند و در دو سه چادر سپید که از اینجا برده بودند پیچیدند و به نمازگاهی که به پهلوی
آن کاشانه بود زمین کندند و مرده را در آنجا نهادند و مغاک بخاک انباشتند و برگشتند

بیت دریغ آن که اندر درنگ بلا زیست ❊ سه و ده شاد و سی سال ناشاد زیست
تنه خاک بالین نخستش نبود ❊ بجز خاک در سرنوشتش نبود ❊ خدایا برین مرده بخشایشی

که نادیده در زیست آسایشی ✽ سروشی به نکوئی او فرست ✽ روانش بجاوید مینو فرست ✽
این فرو هیده سرشت نکو هیده سرنوشت که شصت سال خوش و ناخوش زیست و از میان
سی سال هوشمند و سی سال بیهش زیست در هوشمندی خشم فرو خوردن و در بیهشی نیاز ورزیدن
آیین داشت و درگذشت و نهمین شب از ماه صفر سنه ۱۲۷۴ سال یکهزار و دوصد و هفتاد و چهار
جامه گذاشت [illegible] ز سال مرگ ستمدیده میرزا یوسف ✽ که زیستی بجهان و رز خویش بیگانه
یکی در انجمن از من همی پژوهش کرد ✽ کشیدم آهی و گفتم دریغ دیوانه ✽ اندیشه سخن سنجان را
به ارزش این نگارش رسائی باد که دریغ دیوانه بانداز اندازه که فراخور شمار است یکهزار و دوصد
و نود و یک شمار است و آنچه پس از کشیدن آهی که هر آینه شانزده بتوان کاست باز میماند
همان یکهزار و دوصد و هفتاد و چهار است که درین هنگام در کار است ✽ بنام آنکه پرورشش
در خور او است ✽ بهر جا سر فرود آری در او است ✽ نام آوران از داد و دانشش بهره ور
امین الدین احمد خان بهادر ✽ و محمد ضیاء الدین خان بهادر برادران
هفته که شهر بدست سپاه انگریز گشایش یافت اندیشه با ساده در آرزوی بر باد نگذاشتن
شهر گرایش یافت با فرزندان و پردگیان و سه پیل و کما بیش چهل تکاور تنها و پیاده در
و سوی پرگنه لوهارو که بنشانمندی جاوید تنخواه جاگیر ایشان است ره سپر گشتند نخست به مهرولی
گذار افتاد و در ان فروغ بار گورستان بنه و بار گشودن و دو سه روز آسودن روی داد در ان
درنگ لشکریان یغما پیشه بنگاه را فرو گرفتند و جز رخت تن هرچه بود ستدند و رفتند مگر آن
هر سه پیل که همراهان مهر کیش و همدمان به اندیشش پس آغاز آن آشوب بدر برده بودند از بیم نشان
زیان زدگی چون شهر خرمن سوخته بجا ماندند شتلم یغما دیدگان و آزار دستبرد کشیدگان بیشمار
چنانکه دانی سوی دو جانه ره نورد شدند نامدار پسندیده کردار حسن علی خان بهادر
از راه مردی و جوانمردی پذیره شد و خانه خانهٔ شماست گویان به دو جانه برد و درازی گفتار
پیشکش ستوده سرور در سروری با همسران آن گروه که خسرو ایران در خسروی با همایون همان کرد

صاحب کمشنر بهادر دهلی پس از آگهی سوی خود خوانده بشهر رسیدند و فرمانروا را دیدند و او در نخستی بیغاره
سخن راند چون از رهم آمیز پاسخ شنفت دیگر پاسخ نگفت در ارک ایوانی به پهلوی ایوان خاص مانی نشان
داد و دران جایگاه بفرموده آمدن فرمان داد و پاس بهواری راه گزارش نگذاشت که کردار گزار
سرنوشت ویرانی این خانمان تنی نگاشته چنان دان که در شهر دهلی بر خداوندان خانه سست بنیادی
در از گشت و در دهلی خانه های بی خداوند پامال ترکتاز گشت هرچه انجا با خویش برده بودند جز هم جانی
که به دوجانه بردند همه روزی یغمائیان شد و اینجا در خانه و کاشانه و کاخ و کوخ بیرون از سنگ
و خشت و کاخ و کوخ هرچه بود بتاراج رفت نه از سیمینه و زرینه نام و نشان ماند و نه از گستردنی و پوشیدنی
باندازه تار موی در میان ماند اینست که سگالش بخشاید و این آغاز ناساز رانجسته انجاست شد و
این آزردگی را آرامش پدید آید چهارشنبه هفتم اکتوبر بود که این دو فرزانه یگانه در شهر گام زدند
و چنانکه گفتم در ارک دم از آرام زدند پس از دو سه روز از این رود و برسپاه فرمان رفت
تا در فتند و عبدالرحمن خان مرزبان جهجر را بد انسان که بزه مندان را آورند آوردند و در ارک
بگوشه ایوانی که آنرا دیوان عام نامند جا دادند مرز بومی که مر این مرد را بود به جنس جانداری دیابه ستانی
سپه کار انگریزی در آورد و تا آدینه سی ام اکتوبر احمد علیخان شهرکپای فرخ نگر را چنانکه آن یکی را آورده
بودند آوردند و در ارک دهلی بگوشه جداگانه نشستنگهش ساختند گویند شهر فرخ نگر نیز دست زد
پاسبانان خانه بر انداز شد در آن دفترهای شهریان بباد رفت دوشنبه دوم نومبر بهادر جنگ خان
کنار ناک بهادر گده و داوری گرفتار آمد و در ارک بجای که ایشان را نشاندند نشست شنبه هفتم
و دران مران که در ارک جا بجا و دراز یه گر جا دارند از آوردن راجه ناهر سنگه مرزبان بلب گده
پایکس و سفشار افزود باز پژوه فرا رسد که مرزبانی پیرامن دهلی که در فرمانبری به لب جنبی
دهلی همی پیوند و از روزهای هفته در شمار کم و بیش نیست جهجر و بهادر گده و بلب گده و لوهارو
و فرخ نگر و دوجانه و پاتودی همین هفت جاست فرماندهان پنج سرزمین در ارک دهلی چنانکه
گفتم جاگزین و آن دو تای دیگر و پاتودی و دوجانه ناگزیر با آنان تا دگر چشم جهان بین

ایشان از روزگار چه بینند و کارآگاهان بیک اسم هنجار بیابان گزینند. بی آنکه گویم پیدا و نهان نماند و نهانی نیز پیوسته
که مظفرالدوله سیف الدین حیدر خان و ذوالفقارالدین حیدر خان که
حسین میرزا مهتر جوان اوست درین هنگامه چون دیگر آیندگان با زنان و فرزندان از شهر
بیرون رفته اند و خانه ها پر از دربایستهای گرانمند بجا گذاشته راه بیابان گرفته اند. باری درین جا
این دو روشن گهر کاخی چند و خانهٔ چند و ایوانی چند است همه بایکدگر پیوسته چنانکه اگر
آن همه زمین را به پیمایش درآری اگر نه با شهری باری برابر شماری شارستانی بدین بزرگی
دران کوچه که سرتاسر از آدم زاد تهی بود بیچاره بی تاراج رفت و روب یافت و ترسب و غرت
قماره وا رسید مگر از کالای سبک بهای گران سنگ پرده های ایوان و کله و سایبان و زیلو دیگر
گستردنی مانند آن دران ماند جای بجای ماند ناگاه بشبی که آبستن روز گرفتاری راجه
نابهه سنگه بود دران رخت آتش درگرفت و زبانه زد و چوب و سنگ و در و دیوار را سوخت
آن سهمیست با خبر سوی سرای من بدان نزدیکیست که دران نیم شب فروغ آتش فروزان
از فراز بام من نگریستم و گرمی دود و بچشم و رخ من میرسید. و ازان رو که دران وهم با دیگر نیز باد
خاکستر را بپای من همی افتاد آری سرود خانه همسایه گلبانگ ره آورد و از آتش خانه
همسایه خاکستر چرا نبارد. جنبش خامه کردار گذار که برفتار مور نیم مرده ماند از نامه چه مایه گرد
تواند انگیخت که نگرستن آزاد ریاید از شاهزادگان بیرون ازین نتوان سرود که از ایشان برخی را
مرگ بدهان زخم گلوله تفنگ فرو برد و چندی را در حبس بند جا تو بکشاکش رسن جان
در تن افسرد افسرده چند ازان میان زندان نشین اند و شمرده چند ازان دودمان آواره
روی زمین بر بادشاه ارک آرامگاه که ما تمزدهٔ تاب و توان است فرمان گیرودار
بانداز بازپرس روان است ده کیای جهجر و بلبگڈه و چهار بالش آرای فرخ نگر اچهدا
جداجدا در روزهای جدا جدا گاه بگلو آویختند گوئی بدان سان کشته شدند که سر بالیدگی گفت که خون
... ... سال یکهزار و هشتصد و پنجاه و هشت هندوان شهر ان

دفرمان آبادی یافتند و از هر جایگاهی که دران بودند سوی شهر شتافتند مسلمانان از خانمان آواره
را ازبسکه اندر رستن سبزه در و دیوار خانه های آنان سبز است مردم از زبان سبزه سر دیوار این نوا
بگوش میخورد که جای مسلمانان سبز است مگر فرومانده شهر را از گفتار راز گویان ناسازی که
در دل گذشته باشد که کاشانهٔ پزشکان راجه نرندر سنگه بهادر فراهم آمدنگاه و پناه جای مسلمانان است
و شگفت که این هنگامه گرم سازان هرزه تاز یکدو تن دران انجمن باشند بدین اندیشه روز سه شنبه
دوم فروری با گروهی از سرهنگان بدان جایگاه روی آورد و خداوندان خانه را با شصت
کس دیگر از زنهار جویان آرمیده درون با خویش برد اگرچه شبا روزی چند همه را بداوری نگاه
داشت بی آبروی آببندان نیز نگاه داشت پنجم فروری روز آدینه حکیم محمود خان و حکیم
مرتضی خان با دو برادرزادهٔ خویش عبدالحکیم خان که حکیم کالی مهرخان اوست فرمان بازگشت
یافتند و آدینهٔ دگر دوازدهم فروری تنی چند دیگر و سه شنبه سیزدهم فروری سه کس دیگر باز آمدند
و از همه فرخنده تر در نوا خانه ماندند ازین آشوب که در همسایه خاست و درین هزاهز که در کوی
افتاد این درویش دلریش را نیز دل بجای نماند تا آنکه دران دار و گیر با من پژوهشی نرفت
هنوز آن برو زده دله بودن و بشب دلشاد نغنودن که نه بجاست همچنان بجاست همدرین ماه
فرخ فروری که ازین فرهنگاخ تا فروردین که روزگار روزافزونی فرهٔ فروزنده مهرست
همه یک ماه راه مهر سپهرست آوان آمد آمد مهربان داور مهرپیکر پروین لشکر سرجان
لارنس صاحب چیف کمشنر بهادر بلندی گرفت از انجا که آیین من بعد اورانی که
بهر فرماندهی بدین کشور ویژه بدین شهر گرایند روان هشتم چکامه های ستایش آمود است
در ستایش آن والاشکوه چامه در گیرنده بخشم روشنی فرجان پیروزی و روان افزائی
باده نوروزی سرانجام دادم و روز آدینه نوزدهم فروری البرشته پیام فرستادم سه شنبه
بیستم فروری هنگام شام بیست و یک بانگ توپ دیوغریو نهنگ آهنگ و پگاه یکشنبه
مژده گشایش شهر لکهنو بدین رنگ شنیده آمد که شانزدهم فروری فروزنده اختر آسمان

سروری سپه سالار نام آور کمشنر چیف بهادر در یورش بدان روش بر سیه رویان
ستیزه جوی سپه راند که بهری سپهبد آنمایه دست مرحبا گفت چندان آفرین باد خواند
که لبش تبخاله زد و زبان از جنبش باز ماند جهان را بآبادی مژده و جهانیان را بآزادی
نوید که آرزوی آزادان و نیک نهادان بر آمد و بدان و بدگهران را در آنجا نیز روز و روزگار
سر آمد دگر ره شنوده شد که به نوا آوردن توپها دمیدن سورنای شادیانه چهره دستی بود گردان
سپاه پیروزی دستگاه در نورد این تاورد بر شهر دست یافته اند دلیرانه به تیغ زنی و
دشمن افگنی شتافته اند و پس از کشتن و خستن ز بی بنگاه جلوه تافته اند روز گیتی فروز
چهارشنبه بست و چهارم فروری بهنگام همان چاشت صاحب بستان داور آزاد سرو ❊
آسمان جاه را تابنده ماه فرخ روی فرخنده خوی چیف کمشنر بهادر ستاره سپاه
به نشان سم رخش سرزمین دهلی را آسمان آسا ستاره زار ساخت و سیزده آواز توپ دلهای
خسته را به نوید مرهم مهر و آزرم نواخت صاحب در کالبد شهر روان باز آمد ❊ فرمان فرمای شهر
نشان باز آمد ❊ زین شادی و خوشدلی که رو داد بشهر ❊ گوئی که بگیتی شاهجهان باز آمد ❊ شنبه
بست و هفتم فروری چون روز شب گشت و از آن شب سه بهره گذشت درود دل داد خواهان
بر ماه شب افروز بدان سان راه گرفت که نگرندگان نخواست فغان برداشتند که ماه گرفت
ام بروز سه شنبه که نشان داده آمد فرجام دورباش برخاست داد پژوهان رنجور را بار د
ارزومندان آذر راز بهار داوند تا دانی که درین شهر زندان از شهر بیرون است نوا خانه
اندرون درین هر دو جا آنمایه مردم را بهم در آورده اند که پنداری پیکر در پیکر هم خزد شماره
آنان که ازین هر دو بندی خانه در روزهای جداگانه به پیچش ریسمان جان باخته اند فرشته
جان ستان داند مسلمان در شهر از هزار کس افزون بنیابی نامه نگار نیز در آن هزار یکی ست
دیگر از ان انبوه که راه گریز پیموده اند اندکی را در دور گردی جنبان پندار که خود ازین شهر نبوده
نبوده اند و بسیاری از گرانمایگان گرداگرد شهر به دو گروهی و چهار گروهی در شیوله و منفاک

و گونه و کاژه چون بخت خود غنوده اند درین گریوه گزین گروه یا بوده باش شهر را خوستار اند یا
خویشاوندان گرفتاران یا از رانش خوار اند همانا چنین داوران هرآینه دادنامه های مردم
از خواهش رستگاری و آرزوی آرامش و دریوزه روائی روستا و بیرون نیائی دو سه هزار
تن رنجور از کاغذی پیرهنان بداوگاه فراهم آمده و خواهان چشم براه و گوش بر آواز تا چه بینند
و چه شنوند مرا نیز دل از آرزوی پاسخ آن نیایش نامه و ستایش نامه که بهنجار پایه بر دوان و
نبشته است و در بخیال به در و آمدن جای داور رفتن و داور را دیدن از رهگذر اندیشه های پیچ
در پیچ پیکر بسته است کوتاهی سخن آزار هاست که پنداری خار هاست اگر روی براه آوری در راه
نگری و اگر نشینی به پیرهن بینی هنوز شکیبائی بر بیتابی چیرگی داشت که روز دوشنبه هشتم ماه جون
آن نامه با هر گونه نگارشی که در نورد آن بود بمن باز رسید پیشانی نامه بخشش نشان بنام اند پیشگاه
داور فرهنگ آموز بدین فرمان فروغ اندوز که نامه را بسوی فرستنده باز گردانند
تا بمیانجیگری داور شهر بجا باز فرستند همه گفتند و من نیز دانستم که این شیوه در پاسخ نشانی
است امید فزای و از پذیرفتن آگهی بخش هرآینه آن نامه بفرمان نشانمند را با فزودن
نگارشی که همی شایست به نگاهبان سرور روا گستر شهر آرای شهریان پرور فرزانه چارلس
ساندرس صاحب کشنر بهادر فرستادم و نامه ویژه بنام نامی ستوده نامور در
گیرنده بخواهش یافتن دیرینه پنسن با آن نامه همراه ساختم چهارشنبه هفدهم ماه جون
از پیشگاه فرمانروا درباره بخشیدن شاد خواست فرمان رسید که فرستادن این نامه
که در ستایش و چشم روشنی ایچ ندارد هیچگونه ناگزیر نیست من نیز اندیشیدم که درین چنین هنگام
و هنگامه مهر و آزرم و لابه و لاغ چون گنبد مینا شکم بسته ام مهر نان همی باید بینم که نان دو گیر
آرزو و بکار آمدن فرمان در خور آید شامگاه پنجشنبه هیژدهم ماه جون آواز روان توانا ساز توپ
نژده رسانی فیروزی در گنبد فیروزه رنگ پیچید و بدست آمدن لکهنو و سپس گشتن
سپاه کینه خواه انگریزی دران شارستان چنانکه دلخواه بود دلنشین گردید آبادی آن

شهر و در بند و باره و بارو ندارد همانا دیواری از انبوه انبوهٔ سپاه بوده باشد که زورآوران
این سوی را تنگ راه بوده باشد و میکه آن دیوار نااستوار به تندباد کوشش مردان کار
از هم ریخته باشد هر آینه خرام پیاده و سوار گرد از هر رهگذار انگیخته باشد آری فرهٔ ایزدی
هر کرا شهریاری بخشد هم تاب جهانستانی افزاید و هم فر تاب جهانداری بخشد ناگزیر هر که گردن
از فرمان دهان بپیچد سرش در خور کفش سپاه است و شمشیره زبردست باز بر دست هان شکسته است
و در رفتن جهانیان را سزد که با خداوندان بخت خداوند و بخشنودی سر فرود آرند
و بیرون فرمان جهانداران را پذیرفتن فرمان جهان آفرین انگارند چون دانستم که تیغ
و نگین و بخت و تخت بخشیدهٔ کیست و دیگر سرکشی و ناخوشی از بهر چیست زمزمه سنج شیراز
را میرم که درین پرده هوش فزا نوائی دارد سپاه چه کند بنده که گردن ننهد فرمان را +
چه کند گوی که تن در ندهد چوگان را + از بیست و دوم مارچ در دل دیوانه همی خلد
که گیتی فروزدینی و نوروزی داشت وآن روز جهان فروز را بدین روز یادی و فردا شدی
این روز نشان میپیافتیم امسال مگر این شهر شهر خاموشان است که از آمد آمد نوبهار هیچ
گلبانگ نمیشنوم کس نمیگوید که این سال از سالهای دوازده گانهٔ ترکان کدام است
و برابر گشتن روز و شب را در شب و روز چه هنگام است اگر چه دل بندان را خار از
خاک رسته و روزنامچه جهان گردی خسرو روز از نگارش ساده مانده دروغگوئی چند کم گیرد
دروغی چند ناشنیده پندارد همی بودن بکاره فراموش نکرده است که سبزه ندمید و گل
نشگفت آری آفرینش را هنجار برنگردد و چرخ جز به هنجار گردشی که مراو راست از لاورع
نوردد بخویشتن همیگویم نه برگلزار از بخت گله ای سنجم نه از نوبهار سپاسی جهان از گل
و لاله پر بوی و رنگ + من به گوشه و دامنی زیر سنگ + بهاران دمن مانده بی برگ و سازه
در خانه از بینوائی فراز + همینالم و میسگالم که روزگار بی پرواست اگر من که در کنج اندوه
روی بدیوار دارم سبزه و گل ننگرم و مغز خود را به بوی گل نه پرورم از بهار چه کاهد و از باد کم

تا دان خواهد در ماه اپریل که دو بهره از فروردین و یک بهره از اردی بهشت است کاشانه از چهارگرد
حکیم محمود خان در نوا خانه باز مانده بودند از بند رستند و از دام برجستند هر یکی راه خویش گرفت
و آن سره مرد ناز پرورده با همه خویشان و خویشاوندان و پرده نشینان و فرزندان سوی پتیاله
رفت گویند هنوز در کرنال روز را بشب همی آرد تا پس چه در سر دارد و سرآغاز همی شنیدن
را به نوازش این آوازه نازش روی داد که دلیران سپاه کینه خواه مرادآباد را که گذرگاه
بداندیشان بود به تاو برد نبرد از هم کشادند و آن شهر را به گستردن داد بسرچشمه دانش خداداد
نواب یوسف علیخان بهادر فرخ نژاد دادند همیدون آن جهانگیری سزاوار و جهاندار
درخور داستان سرزمین از روی فرمان پذیری فرمان همی راند امید که جاودان فرمان روا ماند دیگر
سرایند که کوه انگیزی لشکر از ورشکر کوه شگاف پس از ان که شوروران رو و بار افگندند خس و
خاشاک تردامنان هرزه ستیز از بریلی بر کنار افگند چون چنین است زود اگر گرانجانی چند که از هم
سنگلاخ بجا مانده در شهر و روستا مردم را آسوده نمیگذارند و در رهگذرها بر رهروان راهی آزارند
روزگار سر آید و کشور هند سرتاسر بسایه پرچم دارایان داد گستر در آید سیزدهم جون روز یکشنبه
نزدیک بانجامیدن روز فرمانفرمای شهر بهادر جنگخان را که در ارک گرفتار همی ماند نزد
خود خواند امیدوارانه شتافت تا فرمان یافت که مژده جان بخشی و نوید بخشش یکهزار روپیه
ماهانه شادمان گردد و سوی لاهور ره نوردد پس روزگار آزادانه زندگانیست و در آن
شهر فرجام ماند و بود جاودانیست هر آینه در آینه پیکر این رویداد سزاوار آنست که از بند
دریغ در دروغ جاه و دستگاه آزاد و بدین آزاد زیستن خشنود و دلشاد باشد بهرام روز
بیست و دوم جون تا هنوز هنگام فرمانروائی ستاره روز نگذشته بود و سر فرو روز که هر روز شهر
بر نیزه همیگردانند از کناره خاور نیزه بالا بلند نگشته بود که خروش توپ آسمان غریو نوید
بهمشماره روزهای گذشته ماه چون دلهای دوستان را باندازه سرخوشی و شادمانی از جا
برانگیخت و خاکستری سوزنده تر از آتش بر سر و روی دشمنان ریخت نوید کشایش شهر

گوالیار و بدست آمدن آن سنگین دژ که جگرگوشهٔ زمین است و لخت دل کوهسار از ان رو
که از فرگاه جهان آفرین پروانهٔ نیستی سرکشان آورد و هم بهر فرماندهان و هم برای فرمانبران
از روشنی چراغ آرزو نشان آورد و پیکر پیدائی این رود اد آنست که سرکشان گوالیار را
گرفتند و ستانندهٔ باج و ساو مهاراجه جیاجی را و شهر و شهریاری فرو هشت و به
آگره رفت و از جهانبانان انگلشیه یاوری جست و سپاهی گران به یاری گری یافت
و بزاد بوم شتافت تا پیروزی روزی شد همانا از روی هرگونه واگویه سرانجام گمراهان هرسو
جز آن نیست که چون در گریز اگریز از هرسو به گوالیار روآورده اند و درینجا نخستین شکست
نمایان خورده اند همیدون روزی چند خسته و نژند به رهزنی و مردم آزاری سوبسو زمین
نوردند و پایان کار جابجا بخواری کشته گردند بارگیان دشت پیمای را در بیابانهای بی گیاه
سینه بر زمین سای بینی و بار آن گروه را در گذرگاههای آب گل اندای پایاب کشور هند
بدانسان بخس و خار گردد که هر گوشه راغ بسرسبزی انگارهٔ باغ و هر رهگذار در آبادی نمایه
بازار گردد نامه نگار را خود شصت و سه سال از زندگانی گذشت و ازین گوناگون
گدازشهای پنهان پیداست که اکنون از روزگار چشمداشت بیشی درنگ بیجاست
ناچار آواز دلنواز جادو نوای شیراز که از من بر روان روشنش درود باد یاد میکنم و
بدانسان که پاتمرده از پاتمردهٔ دیگر اندرز پذیرد بدین زمزمه خود را اگر شاد نتوان گفت
باری از بند رنج آزاد میکنم زمزمه دریغا که بی ما بسی روزگار ؎ بروید گل و بشگفد نوبهار ؎
بسی تیر و دی ماه و اردی بهشت ؎ بیاید که ما خاک باشیم و خشت ؎ بهر رستی که راستی
نهفتن شیوهٔ آزادگان نیست من نیم مسلمان که هم از بند پیوند آئین و کیش آزادم و هم
از رنج شکنج بدنامی خویش وارسته پیوسته خوی آن داشتمی که شب جز فرنج هیچ نخوردمی
و اگر آن نیافتمی خوابم نبردی درین هنگام که بادهٔ فرنگ در شهر بسیار گران است و من
پر تهیدست اگر خواهم و خدا دوست خداشناس دریا دل مهیش داس لطف ستادن

بادهٔ شکری هندی که در رنگ با فرخ برابر و در بوی از آن خوشتر ستی تا بر آتش آب نزدی جان نبردی
وز جگر تشنگی مردمی بیت: از دیر دلم دایه زهر و ریخت ✤ از بادهٔ ناب یکدو ساغر میریخت ✤
فرزانه مهیش داس جمشید منش ✤ آبی که برای خود و سکندر میریخت ✤ از وی داد نتوان گذشت
و دیده را ناگفته نتوان گذاشت این نکوئی دوست در بارهٔ آبادی مسلمانان شهر کوشش
دریغ نداشت چون سرنوشت آسمانی بدان یار نبود درستی کار دشوار نمود آبادی و آزادی آن همه
گروه همه دانند که از روی آزرم مهربان داوران رخ نموده است باری به اندیشی و کارسازی
این نیکی پسند نیکی گزین را درین آرامش داو بار بوده است کوتاهی سخن نیکبخت کسی است
نیکی بمردم رساننده و روزگار بنای و نوش خوش گذراننده با آنکه پای پیوند کهن آشنائی
در میان نیست ناگاه بهمنشینی و همزبانی و گاه گاه بفرستادن ارمغانی بر من سپاس نهد
و داد مهربانی میدهد دیگر از آشنازادگان و شاگردان من هیرا سنگه که برنای نیک نهاد
نیکنام است در راه پاس مهر تیزگام است همی آید و اندوه میرباید دیگر از مردم این شهر نیمه
ویران نیمه آباد شیو جی رام برهمن برهما نژاد که جوان خردمند بجای فرزند است این
درویش دلریش را کمتر تنها میگذارد و باندازهٔ تاب و توان خویش فرمانبری و کارسازی
بجا همی آرد و پسرش بال مکند که نوجوان نیکخوی پارساست نیز همچون پدر خویش در فرمان پذیری
چست و در اندوه گساری یکتاست از دوستان دور دست آن سپهر مهر یا ماه دو هفته
شیو ازبان مهرگو پال تفته که درین فن همنام و همزبان آواز من است و از آن رو که در سخن آموزگار
خودم همیگوید سخنش با آنهمه خوبی خداداد سرمایه ناز من است سخن کوتاه آزاده مردیست همه تن
مهر و سراپا آزرم او را بسخن فروغ و سخن را بوی هنگامه گرم بسکه از همه جا درون جانش
داده ام میرزا تفته مهر خوانش داده ام از میرٹهه سفتهٔ زرین فرستاد و جامه و نامه پیوسته
میفرستد این سخن که گذاردن آن ناگزیر بود و نیز از بهر آن آوردم که سپاس مهرورزی فرود
ناگذارده نماند و نیز چون دوستان را این داستان بدست افتد و دریابند که شمار مسلمانان

تهی است شبانه خانهای این مردم بی‌چراغ است و روزانه روزن دیوارها بی دود غالب
شهرآشنای هزار دوست که در هر کاشانه یگانهٔ و در هر سرای آشنائی داشت درین تنهائی جز
خامه همنوای وی و جز سایه کس همپای وی نیست ؎ اکنون منم که رنگ بر ویم نمی‌رسد از تاراج
بخون دیده نشویم هزار بار بها در پیکرم ز درد و دریغ است جان و دل ؎ در بسترم ز خاره
و خار است پود و تار ؎ اگر در شهر این همه چهار تن نیز نیستی هیچکس گواه بیکسی من نیز نیستی
سگر فکاری روزگار را امیرم که درین تاراج که بشهر در هیچ خانه از کاه و کاه و خاشاک نیز بجا نماند
با آنکه خانه من از دور از دستی یغمائیان بهره اندوز ماند سوگند میتوانم خورد که جز آنچه پوشند و گسترند
هیچ در سرا نماند کشایش این گره دشوار کشاهی و پیکر هویدائی این راستی دروغ نما آنست
که در آن هنگام که سپه‌دگان شهر را فرو گرفتند کدبانوی آنکه بمن گوید چیزهای گران ارز از
زیور و رخت هر چه داشت نهانی در خانهٔ کالی صاحب پیرزاده فرستاد تا در آنجا در نهانخانه
نگاه داشتند و در بنگل انباشتند چون لشکرآرایان شهر را کشودند و لشکریان فرمان یغما یافتند
رازدان آن راز با من در میان نهاد کار از دست رفته بود و رفتن و آوردن را گنجائی
نمانده تن زدم و خود را بدان فریفتم که چون رفتنی بود دینک ست که از خانه من نرفت ؎
امروز که این جولائی ماه پانزدهم است و درین پنجسن سرکار انگریزی را سررشته باز یافت
گم است بفروختن آن گستردنی و پوشیدنی جان و تن همی پرورم گوئی دیگران نان میخورند
و من جامه میخورم ترسم که چون پوشیدنی همه خورده باشم در برهنگی از گرسنگی مرده باشم از آن
جانگی خواران که از پیش با منستند درین رستاخیز دو سه تن از من نگسستند هر آئینه ایشان
را نیز همیباید پرورد و داد آنست که آدم را از آدمی گزیر نیست و کاربیکار گزار را از پیش تنخواه پروران
بیرون ازین گروه خواهندگان دیگر که از پیش بچیدن خوشه ور بودن بهره خوی دارند درین
ناخوش هنگام نیز به نوای جانگداز تا خوشتر از خروش خروس بی هنگام همین زارند اکنون که فشار آزار یا
تنهائی و گدازش رنجهای روانی روان و تن را بهم بر زد ناگاه در دل فرود آمد که به آراستن

[illegible]

این بازیچهٔ نگارش نامه چند توان پرداخت همانا درین کشاکش پایان کار یا مرگ است یا دریوزه
در نخستین پیکر از آن ناگزیر که این داستان جاودان از کران بر کران و از انجام بی نشان
ماند و نگرندگان را افسرده دل گذارد و در دومین پیکر پیداست که سرگذشت جز آن نخواهد بود که
از آن کوی به دریوزه سر بازار آزار دادند و از آن در به بانگی و دانگی فرستادند و چنین اینها تا
کجا توان سرود و در رسید رسوائی خویش باید بود و گفت چنین اگر بدست آید نیز رنگ
از آئینه نپذیرد آید و اگر فراچنگ نیاید بر آبگینه جز سنگ نیاید و شگفت تر آنکه در هر دو پیش
از آنجا که آب و هوای اینجا خسته را بنیک نمی پرورد هر آینه از شهر باید رمید و در آبادانی دگر ماند
و بود گزید از مئی سال گذشته تا جولائی سال یکهزار و هشتصد و پنجاه و هشت رو داد
نبشته ام و از بیم اگست خامه از دست فرو هشته ام کاش درباره آن خواهشهای سه گانه
همانا همه خوان و سراپای و ماهانه چنانکه هم درین نگارش از زبان گزارش آگهی داده ام و اینک
چشم نگران بدان دوخته و دل بر امید بدان نهاده ام از فرگاه شهنشاه فیروز بخت مهر
پیشم سپهر تخت جمشید شید فریدون فر کاوس کوس سنجر سنج سکندر درآنکه فرمانروای روم از و
سپاسگزار بجا ماندن آبروی تخت و دیهیم است و لشکر آرای روس را در اندیشه گرفتار نشیب و
دلی از بیم و دو نیم است اگر ستاره روز بدین سگالش که در جهانسوزی تا خشنودی او است
هم نفسی نمی ورزد و چرا همه روزه میدهم بر خویش همیلرزد در ماه و دو هفته بدین اندیشه که
در گیتی فیروزی گمان بخشیده اوست از گستاخی خویش زنهار نخواهد چرا نهی از بیم همی کاهد ا

خداوند تیغ و نگین و نشان	شهنشاه شاهی ده شه نشان	خردمند فرخ رخ نیکخوی	ز نوشیروان برده داد آرزوی
درفشان درفشی که جمشید داشت	خدائی کز او بهر جا وید داشت	بدان داشت تا اندرین روزگار	سپارد بدین نامور شهریار
ز خسرو نشین زر و هفت گنج	ره آورد شاه است بسیار رنج	خود آن تخت کش باد بر روی بیدار	بتابد بپیش کسش گنج فرخ فرش
تهی نی که در کوه از مغز سنگ	بر آید همی گوهر رنگ رنگ	بود مهر را چشم بر افسرش	و گرنه چه کار است با گوهرش
گرانمایه گوهر فشانی کند	چنان در فشاندن روانی کند	گران گوهر آرد اگر در شمار	شود سوده انگشت گوهر شمار

الهی سپاهش که گاه نبرد | برآرد ز دریا و کهسار گرد
بکوه اژدها و بدریا نهنگ | دهد جان در آویزش اندر جنگ

ز فرهنگ شکوه نمایان او | خدیوان گیتی گدایان او
با فروزش و بخشش سپید تیغ | درخشنده خورشید و بارنده میغ

بهر گفت بخشش خرد در نوا | الف تا یا دانشش خردمند ساز
پی بخشش بشگرفت و به دانش رسا | جهاندار فرزانه ویکتوریا

که یزدان پاکش نگهدار باد | درنگش درین بزم بسیار باد
ارزوی فرمانروائی فرمان روائی در رسد تا

چون از بخشش جهان و او بهره بر گرفته باشم هنگام رفتن از جهان ناکام نرفته باشم سبا
چون نگارش بدین نشان پیوست * تن زدم داستان بنجواهم * این نامه را پس از
انجامیدن دستنبوی نام نهاده آمد و دست بدست و سوی بسوی فرستاده آمد تا دانشوران را
یاروان پرور و سخن گستران را دل از دست بربایید که این دانشنامه دستنبوی
دست یزدانیان گلدسته رنگ و بوی و در دیده اهرمن نشان آتشین گوی باد تاراج
رگ زبان که همیشه در روانی ماییم * سرچشمه را از آسمانی ماییم * بختی ز و سایه ترا بود نامه ما *

سایبان ستم به کاروانی ماییم

قصیده

در مدح خداوند روی زمین سایه جهان آفرین حضرت قدر قدرت ملکه معظمه
انگلستان خلد الله ملکها بالعدل والاحسان

در روزگار ما نتوان اند شمار یافت | خود در روزگار آنچه در پیچ روزگار یافت

پرکار تیز گرد فلک در میان میز | حق داد داد حق که ازو کس قرار یافت
در رهای آسمان بزمین یاد کرده اند | هرکس هر آنچه جست به پیرگزار یافت

آمد اگر بفرض زبالا بلا فرود | بر روی خاک هیچ زخم زلیت یار یافت
چون سره بادکی شبیه هیچ بدان که ماه | پاداش جانگدازی شبهای تار یافت

چون رنگ روی گل نگهی شناخت گل | آخر جگر خراشی پیکان خار یافت
در خاک و باد و آتش و آب شتی فروتر | این پرورش که خلق ز پروردگار یافت

ناچار جز بداد گرایش نمی کنند | در دهر هر چه هست ازین شهریار یافت
هرکس به فطرت خویشش از جهان گشت | هر شی بحسن جوهر خویشش شمار یافت

از خواجه بنده را خط آزادگی نوشت | هم بنده در سرای خود و شهر بنده وار یافت
در بنده خوی در خشم خط بندگی و زر | توقیع خوش دلی ز خداوندگار یافت

از روشنی و مهر فروزش سرگرفت | لیل و نهار جلوه لیل و نهار یافت
بهرام دل بستن تیغ و کمر نهاد | ناهید ذوق و رزش مضراب تار یافت

نظاره فتنه‌های عیان از نظر سترد / اندیشه گنجهای نهان آشکار یافت

روی سخن صفای بناگوش گل گزید / بانگ قلم نشاط نوای هزار یافت

فیض سحر به غالب پیمانه‌کش رسید / ذوق صبوح عاشق شب زنده‌دار یافت

عاشق ز بسکه شاهد بیدادپیشه را / از بهر خویشتن غم گسل غمگسار یافت

گر زاهدست نیز ز من می بجام برد / ور مجرم است نیز ز رشته زنهار یافت

با فتنه هم مضایقه در خرمی نرفت / خود رخت خواب خویش از رگ گل پود و تار یافت

دولت سپند سوخت که شد ملک تازه رو / ملک آفرین سرود که دولت مدار یافت

بر خستگان هند ببخشود از کرم / دلگیری که وثوق از روزگار یافت

بالد چنان به ناز که پهلو زند به تاج / از بسکه تخت پایگهی استوار یافت

بالیدن انجم از پی ترصیع تاج و تخت / تا زهره فروتنی که جواهر قرار یافت

سنگی که نقش لعل ز فر شهنشهی / در سینه بهار چنار ز جوش شرار یافت

جمشید گشت شاه و سر مهتری نبود / سافنگری گزید و دوران ملجا یار یافت

همت نخواست باده انگور ساختن / دردی و رشته بسکه دپرورش فشار یافت

آورده گونه گونه نشان نهان ز رنگ و بو / با خویش برده هر چه نه درخورد کار یافت

در راه پا بمرد غریبان شمرده شد / در بزم قوت روح عزیزان قرار یافت

روزیکه زیر ران شهنشاه کامران / توسن شرف بجلوه شیر شکار یافت

در شکارگاه خدنگی ز شست جست / چشم غزاله سرمه دنباله‌دار یافت

تاج و نگین علامت شاهی است و چون / این هر دو هر که شد بجهان شهریار یافت

زینسان بفیض نامه نامی نگشته بود / صد بار هم از گداز نفس آبیار یافت

آری چرا چنین نبود گر عطای دهر / آبان مهر دسترس نوبهار یافت

بی آنکه خواهش نفس ز گل در میان بود / دامان گل نسیم بدست چنار یافت

جام از شراب روشنی آفتاب داد / بزم از بساط تازگی نوبهار یافت

برهم زدند قاعده‌های کهن و مهر / هر کس نشاط تازه ز هر گونه کار یافت

رهزن متاع خویش از این بیش نخست برد / کودک رضای لهو ز آموزگار یافت

خون گشت در دل ار که اگر حسرت نگاه / چشم سیه سرمه ز سوگوار یافت

قفل دل عدو که گشایش نداشت نیز / زنهار را کلید ز دندان مار یافت

عنوان رنگ و بو رقم دل فروز جست / بستان آرزو شجر میوه‌دار یافت

از مرزهای شاهی و آیین خسروی / سور و سرور و رود و آتش و انتشار یافت

جشنی بکار ساز که اقبال ساز داد / کاقبال ناز را به منش سازگار یافت

تا زد چنان بجوش که بالد به روی تخت / از بسکه تا بکام دل اندر کنار یافت

یا نوبت ساز چرخ که بشنید در ارکان / آورد هر چه در کمر کوهسار یافت

خورشید را بچشم کواکب فروغ داد / تنها نه آبرو گهر شاهوار یافت

زین پس بسی میانه مردم سخن رود / از دور باشها که حرم از پرده‌دار یافت

زحمت کشید گرچه بها اندر اهتمام / داند همی که سود برون از شمار یافت

گل را ز جوش رنگ به هنگامه جا کجاست / آورد گر بهار منش را فگار یافت

موجیکه آب گوهر شاهوار زد / جوشی که خون ناف غزالان تتار یافت

از گرد راه لیلی گیتی نقاب بست / وز خط جاده ناقه گردون مهار یافت

باشد بجای شیهه منزل زند فرس / بالید بس بخود که چنین شهسوار یافت

فرمانروای ماست که از فر شوکتش / شد تاج سرفراز و نگین اعتبار یافت

دانم گر اقتضای زبانست کاین زبان / شاخ بریده قلم این برگ و بار یافت

کوه از هجوم لاله خون در درون نهفت / خاک از نمود سنبل و ریحان غبار یافت

امروز لاله را بسر کوهسار دید / دهقان که دی بدامنه کوهسار یافت

در وصف رنگ و بوی موافق تمام سال
خاشاک مستعار بود و بهجو عمر خاتن

تا چاره سنج شد به دعا اختصاص یافت
عمری که شاه زنده دل از کردگار یافت

این خوش دلی ز روز ازل بود آن شاه
نتوان شمار دوست جاوید یافتن

وقت آمد از سروش الهی بشارت یافت
در خود ز زره هند ... گاهی نهار یافت

از بس به راست حیثیت سعی ز نقد اسم
هر جا الف نبشت محاسب هزار یافت

قطعه در بیان روشنی دهلی

درین روزگار همایون فرخ
که گوئی بود روزگار چراغان

شده گوش پر نور چون چشم بینا
ز آوازهٔ اشتهار چراغان

نگر شهر دریای نور است کاینجا
نگه گشته همه سو دچار چراغان

بسر برده بر چرخ چرخ مهر منور
همه روز در انتظار چراغان

گواه من اینک خطوط شعاعی
که دارد دو دستش شمار چراغان

درین شب روا باشد ار چرخ گردان
کند گنج انجم نثار چراغان

نبود است در دهر زین پیش این گونه
بدین روشنی روی کار چراغان

شد از حکم شاهنشه انگلستان
فزون رونق کاروبار چراغان

جهاندار و کشور کشا کز فروغش
ز آتش دهد لاله زار چراغان

ز عکسش جهان گشته پروانه آئین
که شد دیده‌بان حصار چراغان

بفرمان سرجان لارنس صاحب
شد این شهر آئینه دار چراغان

به بالای فلک رشته سان در رسن تاب
برآراست نقش و نگار چراغان

شد از سعی هنری اجرتن بهادر
روان هر طرف جویبار چراغان

سخن سنج غالب ز روی عقیدت
دعا میکند در بهار چراغان

که بادا فزون سال عمر شهنشه
به روی زمین از شمار چراغان

فرہنگ

آباد چه	آبخورد	آبمند	آبچیره	آبی گردن	آذر	باختر	بارنامه	باوریز	ابنباره	ابستا	برنهاد
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
آذرگشسب	ارک	ارزنش	ارزن	ارژنگ داد	آرش	برشودید	برنیکی	برمنیان	برابه	بره	بدبریان بوربان
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
ازدر	ازلاو	آژده	آژند	اژدر	اژدرشکر	برآورد	بدرا	ابنشو	بهرام	بهرام روز	بهرباد
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
اشماره	اشتلم	افزار	افسر	افسار	افشنگ	برنگ	بیل	پی افر	پچ	پانچوان	پاداش
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
آیسغ	اندی	انگاره	آوند	آدور	آهو	پاکار	پاساو	پرچین‌گار	پرستوک	پروار	پیزیره
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
الوار	انگاربار	ب	باره	بارو	باوافراه	پساوند	پسودن	پسوده	پلارک	پن	پیوند
[illegible]	[illegible]	۱	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]

ت	تارومار	ترشرو	ترنج	تمغا	تنناے	زوستا	رودگاه	ره انجام	زہ بیگی	زمین	ژ
	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	+
تنذر	نوشتے	سنج	جادور	جادوگرو	جاگے خوار	ژاوش	ژاور	زبانہ گیر	زمین گیر	زوودا	زیلو
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
جامے سلیمان نامبرستہ	جداشناس	[illegible]	چیلو	پچ	چامہ	ژے	ژ	ژوپ	سس	ساخورو	ساچمہ
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	+	[illegible]	[illegible]	+	[illegible]	ا	[illegible]	[illegible]
چاتو	[illegible]	[illegible]	جنگامہ	چرم	چنبر وارگو	ساؤ	سپہبد	ستان	شام	سنجر	سرابا
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
چہرہ	سخ	[illegible]	نوشہ	خنیک	و	سفتہ	سمراو	سنگچہ	سنج	سنور	سومہ
[illegible]		[illegible]	[illegible]	[illegible]		[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
دخمہ	دودا	دراش	دریچانہ	دژم	دشتان	سوپس	سیت	ششن	شارستان	شادخوار	شبگرد
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	ا	[illegible]	[illegible]	[illegible]
[illegible]	دودلہ	دواگر	ر	رده	ستاد	[illegible]	شبگیر	شگند	شوه	شہرگیر	[illegible]
[illegible]	[illegible]	[illegible]		[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	

فرتاب	فروزه	فرهنگاخ	فرزبو	فرنشپ	فرتاش	م	مایه	ماه گرد	[illegible]	مشکوی	موبیه
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]		[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
فرگفت	فروهیده	فرازمان	فرگاه	ک	کالبوه	مه	مهان	مهرخوان	[illegible]	ن	[illegible]
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]		[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]		[illegible]
کالیوگه	کاست	کاچل	کارگیا	کازه	کاغذی [illegible]	ناور	نادر فرتاش	[illegible]	[illegible]	[illegible]	نژند
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
کردار گزار	کردار گزار	گرزدم	گلند	گله	گماهه	نشگفت	نکوهیده	نما نما	نمایه	[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
کنارنگ	گشونه	کوهچه	کوهه	کورمکان	کیفر	نیا	نیاگان	و	وایه	[illegible]	ویره
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]		[illegible]	[illegible]	[illegible]
کیوان	گ	گاو	گرایش	گرزن	گرا	وشیرگان	ه	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
[illegible]		[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	+	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
گسیل	گورگاه	گومه	ل	لاو	لاوبرنا	هودل	[illegible]	ے	یام	[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]	[illegible]		[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]		[illegible]	[illegible]	[illegible]

خاتمة الطبع

الحمد لله والمنه که درین زمان سعید و آوان حمید از مترشحات قلم اعجاز رقم جناب مستطاب
والاخطاب دبیر بیهمتا شاعر معجز بیان بلبل شیوا زبان گلستان انشا پردازی
عندلیب نغمه سنج بوستان مضمون طرازی مهر منیر و آسمان بلاغت و ماه نیم ماه برج
فصاحت نظیری نظیر رشک سعدی و فردوسی غیرت صائب و ظهیر خاقانی ملک
سخن تازگی بخش مضامین نو و کهن صاحب جود و کرم فخر شعرای عرب و عجم شیر بیشه
سخنوری مسیح زبان پارسی و دری افصح الفصحا ابلغ البلغا امیر کبیر جناب نواب نجم الدوله
دبیر الملک اسد الله خان بهادر عرف میرزا نوشه متخلص به غالب المشهور
فی المشارق والمغارب مغفور و مبرور چنانکه در شان خود میفرماید بیت سخنم
ز دستا تیر بود نامهٔ ما ... ن خشم بکار روانی مانیم ... لرا ... از سر الفصاحت
را نشاید درگذشت حق تعالی رتبهٔ انصاف بالا کرده است ... پارسی معروره را
بخشید جان تازه غالب معجز بیان کار مسیحا کرده است کلیات نثر شکوه آگین
پنج آهنگ و مهر نیمروز و دستنبو که در سلاست و متانت عبارت لاجواب
و بی مثال است در مطبع آفاق مرجع عالیجناب فیضمآب ابر مطیر سخاوت خورشید
شهیر شجاعت صاحب خلق و مروت بازوی همت راز و رجناب منشی نول کشور
صاحب دام اقباله خوشخط و عمده بنهایت تصحیح و تنقیح بسعی
کارگزاران مطبع موصوف دوباره بماه جنوری سنه ۱۸۸۱ عیسوی مطابق شهر
شوال سنه ۱۲۹۸ هجری لباس انطباع پوشیده مرغوب انام و مطبوع خواص و عوام گردید

قطعات تاریخ طبع کتاب از شعرای فصاحت ا

نتیجهٔ طبع وقاد سخن نقاد واقف رموز سخندانی منشی محمد تسلیم سهسوانی

کلیات نثر غالب طبع شد | این چه میگویم چیا
خامهٔ تسلیم سالش زد رقم | منطبع شد کلیات

۱۲۸۶

نتیجهٔ خامهٔ جادو رقم سحر قلم صاحب طبع لطف منشی اشرف علی

این نسخه چو یافت زیور طبع | گردیده بلند نام
اشرف بنوشت مصرع سال | مطبوع بدل کلام

۱۲۸۶

نتیجهٔ ابیاتی سرا بدایع اقلیم سخن والا دودمان احمد حسن خان صاحب جوش

چھپا خوب کاغذ صاف پر جوش | بڑی صحت سے
سنین طبع سال عیسوی ہیں | کھوکل نثر غالب